

متن کامل



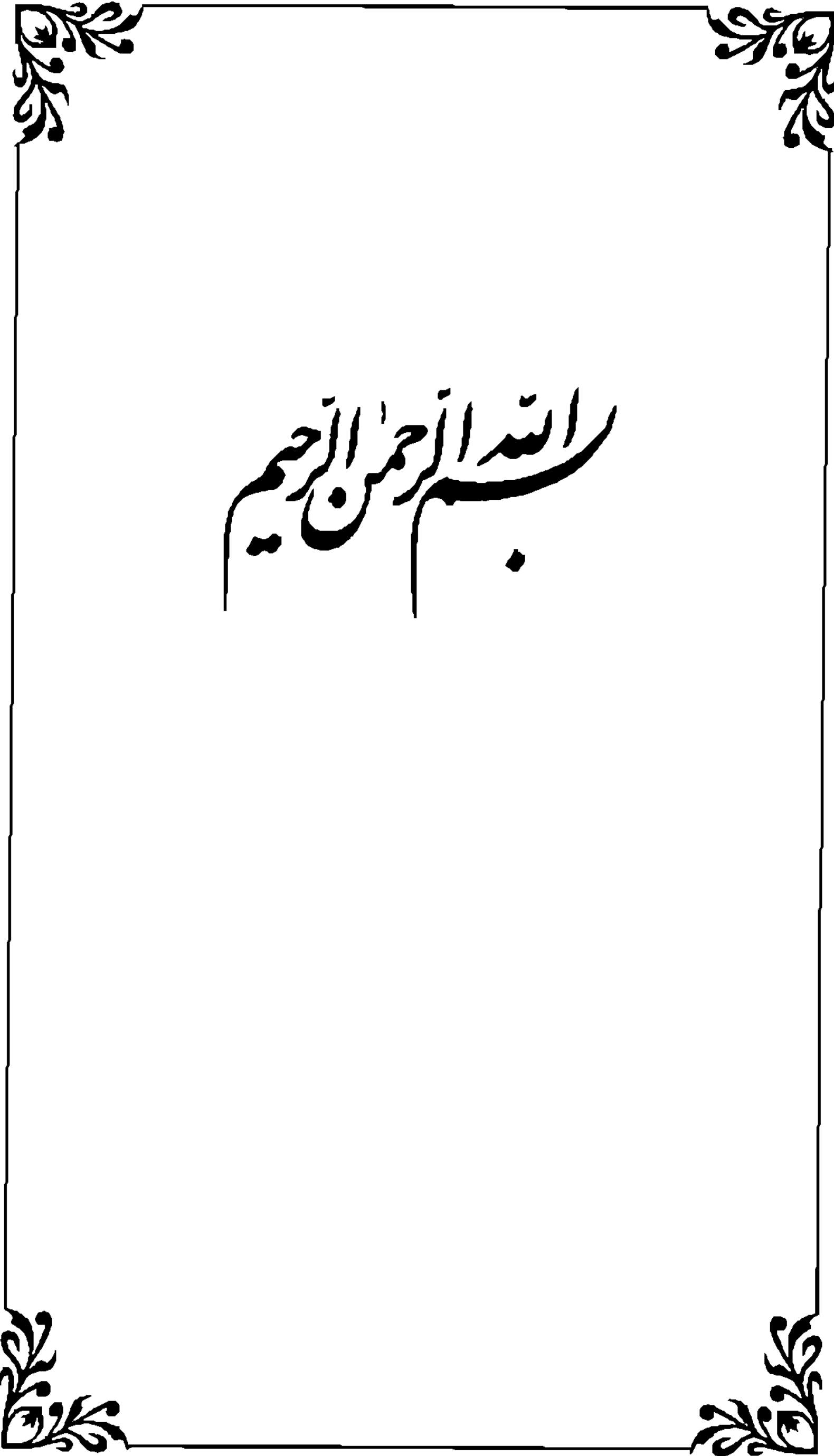
# خاطرات آیت الله خلی

اولین حاکم شرع دادگاههای انقلاب

به قلم

آیت الله حاج شیخ صادق خلی







# خاطرات آیت الله خلخالی

از ایام طلبگی  
تا دوران حاکم شرع دادگاههای انقلاب اسلامی

نوشته  
آیت الله حاج شیخ صادق خلخالی

صادق گوی، محمد صادق، ۱۳۰۵.  
خاطرات آیت الله خلخالی / محمد صادق صادق گوی. - تهران: نشر سایه، ۱۳۷۹.  
۵۵۰ ص.  
۱. صادق گوی، محمد صادق، ۱۳۰۵. - خاطرات، الف، خلخالی، صادق، ۱۳۰۵. -  
مستعار، ب، عنوان  
۲ ح ۲ ص ۸۲ / ۱۳۳۳ / ۲۹۷ / ۹۹۸

## خاطرات آیت الله خلخالی

نوشته: آیت الله حاج شیخ صادق خلخالی

ناشر: نشر سایه

چاپ اول: ۱۳۷۹

تیراژ: ۵۰۰۰

حروفچینی و صفحه‌آرایی: پیرا

چاپ و صحافی: مؤسسه الهادی

حق چاپ دائم این کتاب با نشر سایه است

نشانی: تهران - صندوق پستی ۴۳۹-۱۳۱۴۵

تلفن: ۰۹۱۱۲۱۳۰۶۷۱، فاکس ۸۸۰۲۴۸۵، تلفن همراه: ۰۹۱۱۲۱۳۰۶۷۱

ISBN: 964-5918-25-1

شابک: ۹۶۴-۵۹۱۸-۲۵-۱

EAN: ۹۷۸۹۶۴۵۱۸۲۵۳



## فهرست

|                                            |     |
|--------------------------------------------|-----|
| مختصری از زندگی نامه آیت الله خلخالی ..... | ۹   |
| مقدمه .....                                | ۱۱  |
| بخش اول: خاطرات .....                      | ۱۷  |
| ۱- تکوین مبارزات در قم .....               | ۳۹  |
| آشنایی با فداییان .....                    | ۴۱  |
| رحلت آقای بروجردی و مطرح شدن امام .....    | ۵۰  |
| ۲- غائله انجمن های ایالتی و ولایتی .....   | ۶۱  |
| جریان سید علی اکبر برقی .....              | ۱۰۱ |
| ۳- قیام ۱۵ خرداد و تبعید امام .....        | ۱۰۵ |
| ۴- ماجرای کاپیتولاسیون و تبعید امام .....  | ۱۳۱ |
| انتقال امام به عراق .....                  | ۱۳۹ |
| ملاقات با امام .....                       | ۱۴۵ |
| ۵- خاطرات زندان و تبعید .....              | ۱۶۵ |
| خاطرات زندان .....                         | ۱۶۵ |
| خاطرات ایام تبعید .....                    | ۱۷۹ |

|                                                    |     |
|----------------------------------------------------|-----|
| تبئید به انارک .....                               | ۱۷۹ |
| انارک چگونہ جایی بود .....                         | ۱۸۸ |
| تبئید به رودبار .....                              | ۲۱۳ |
| تبئید به رفسنجان .....                             | ۲۱۴ |
| تبئید به لار .....                                 | ۲۱۵ |
| تبئید به بانه .....                                | ۲۱۸ |
| تبئید به بندر لنگه .....                           | ۲۳۰ |
| ۶- مهاجرت امام و روزهای انقلاب .....               | ۲۳۹ |
| مسافرت به پاریس .....                              | ۲۵۰ |
| فرار شاه و بازگشت امام .....                       | ۲۶۲ |
| ۲۲ بهمن روز پیروزی .....                           | ۲۸۰ |
| مأموریت در دادگاههای انقلاب سراسر کشور .....       | ۲۹۰ |
| ۷- انقلاب اسلامی و توطئه گروهک‌ها .....            | ۲۹۳ |
| بازرگان و نهضت آزادی .....                         | ۲۹۳ |
| شریعتمداری، مجتهد شاه .....                        | ۲۹۸ |
| ریاست جمهوری بنی صدر .....                         | ۳۰۳ |
| عزل بنی صدر و فاجعه ۷ تیر .....                    | ۳۰۷ |
| بنی صدر و دفتر هماهنگی .....                       | ۳۱۸ |
| حرکت شوم .....                                     | ۳۲۵ |
| حوادث ناگوار .....                                 | ۳۲۸ |
| تخریب مقبره رضاخان میرپنج .....                    | ۳۴۱ |
| محاكمه و مجازات سردمداران رژیم .....               | ۳۵۱ |
| مطالبی چند پیرامون برخی از محاکمات و محکومین ..... | ۳۵۹ |



|                                                                    |     |
|--------------------------------------------------------------------|-----|
| محاكمه و اعدام امیر عباس هویدا .....                               | ۳۷۴ |
| حسن پاکروان .....                                                  | ۳۹۲ |
| سپهد حجت کاشانی .....                                              | ۳۹۶ |
| ۸- ماجرای شریعتمداری پس از انقلاب اسلامی .....                     | ۴۰۵ |
| حمله به مدرسه فیضیه .....                                          | ۴۲۸ |
| بخش دوم: نقد خاطرات در روزنامه سلام .....                          |     |
| نقد ۱- جوابیه دفتر مهندس بازرگان .....                             | ۴۴۵ |
| نقد ۲- توضیحات دکتر ابراهیم یزدی .....                             | ۴۵۰ |
| نقد ۳- توضیح دکتر شمس الدین امیر علایی .....                       | ۴۵۶ |
| توضیحی دیگر از دکتر شمس الدین امیر علایی .....                     | ۴۵۸ |
| نقد ۴- توضیح آقای بادامچیان .....                                  | ۴۶۳ |
| جوابیه آیت الله خلخالی .....                                       | ۴۷۴ |
| نقد ۵- توضیح خانم اعظم طالقانی (دختر مرحوم آیت الله طالقانی) ..... | ۴۷۶ |
| جوابیه آیت الله خلخالی به انتقاد خانم اعظم طالقانی .....           | ۴۷۸ |
| نقد ۶- توضیح حجت الاسلام و المسلمین آقای علی حجّتی کرمانی .....    | ۴۷۹ |
| نقد ۷- توضیح حجت الاسلام و المسلمین زین العابدین قربانی .....      | ۴۸۲ |
| نقد ۸- چند انتقاد متفرقه .....                                     | ۴۸۳ |
| نقد ۹- توضیحات آیت الله خلخالی .....                               | ۴۹۶ |
| بخش سوم: تصاویر و اسناد .....                                      |     |
|                                                                    | ۵۰۳ |



## مختصری از زندگی نامه آیت الله خلخالی

آیت الله حاج شیخ محمد صادق صادقی گبوی، مشهور به خلخالی؛ در گبوی، از توابع خلخال در خانواده مذهبی دیده به جهان گشود. تحصیلات آغازین خود را در زادگاهش شروع کرد. پس از اخذ ششم ابتدایی جهت تحصیل علوم حوزوی به اردبیل رفت.

وی در مدرسه حاج ملا ابراهیم مشغول تحصیلات دینی شد. امتله تا صمدیه را در آنجا، به مدت یک سال خواند، آن گاه به دستور پدرش، راهی حوزه علمیه قم شد و درس های حوزوی را از کتاب سیوطی آغاز کرده و مطول، مغنی، معالم، حاشیه و قوانین را تا آخر خواند. او از همان زمان ورود، با شهید مصطفی خمینی آشنا و هم بحث شد. بعد از تکمیل تحصیلات سطوح مقدماتی و عالی و فلسفه، به درس خارج پرداخت.

اساتید برجسته وی عبارت اند از حجج اسلام و آیات عظام آقایان: عباسعلی نجف آبادی، شیخ علی پناه اشتهاردی، عبدالجواد اصفهانی، مجاهد تبریزی، حجت، بروجرودی، علامه طباطبایی و امام خمینی ره. وی می گوید: «به مدت ۱۴ سال در درس امام خمینی شرکت جسته و اصول را، دو دوره و نیم و فقه را از اول طهارت تا حدود و سپس مکاسب بیع را خواندم.»

شروع فعالیت‌های سیاسی آقای خلخالی، از زمان تبعید امام خمینی است. وی در همان سال تبعید امام، به زندان افتاد. بعد از آزادی، یک سال به انارک یزد، دو سال به رودبار تبعید شد. او بعد از پایان سال‌های تبعید تا شهادت آقا مصطفی، در افشای جنایات حکومت پهلوی سهم به سزایی داشت، بارها از طرف حکومت شاه به شهرهای مختلفی به قرار زیر تبعید شد:

چهار ماه به رفسنجان، دو ماه به لار فارس، چهار ماه به باته و چهار ماه به بندر لنگه، پس از آن که امام به فرانسه هجرت کرد وی بیست روز در نوفل لوشاتو ماند.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی، بنا به فرمان حضرت امام رحمه الله محاکمه سران طاغوت را به عهده گرفت و در مشاغل و سمت‌هایی چون: حاکم شرع دادگاه‌های انقلاب اسلامی (خوزستان)، سرپرست کمیته مبارزه با مواد مخدر، نماینده مردم قم در مجلس شورای اسلامی دوره اول و دوم، نماینده مردم استان تهران در مجلس خبرگان، و هم‌اکنون به تدریس دروس خارج فقه برای جمعی از طلاب و فضلا در حوزه علمی قم اشتغال دارند و رساله عملیه خود را در سال ۱۳۵۷ منتشر نموده‌اند. و همچنین کتاب‌هایی در ابواب مختلف فقه منتشر کرده‌اند و چندین اثر عرفانی و تاریخی هم به رشته تحریر درآورده‌اند. یکی از جالب‌ترین آثار وی خاطرات اوست که ماجرای اعدام سران رژیم پهلوی را فاش کرده است.

## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

### مقدمه

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَ صَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ الطَّاهِرِينَ.  
قَالَ اللَّهُ تَعَالَى: «و تِلْكَ الْأَيَّامُ تُدَاوِلُهَا بَيْنَ النَّاسِ وَ لِيَعْلَمَ اللَّهُ الَّذِينَ  
آمَنُوا وَ يَتَّخِذَ مِنْكُمْ شُهَدَاءَ وَ اللَّهُ لَا يُحِبُّ الظَّالِمِينَ.» (آل عمران / ۱۳۹)  
«روزگار چنین است. آن را میان مردمان می‌گردانیم، تا خدا آنان را که ایمان  
آورده‌اند بشناسد. تا از میان شما شهادتی را برگزیند و خداوند سیه‌کاران را دوست  
ندارد.»

آنچه در این دفتر خاطرات می‌خوانید، بازنمایی واقعیت‌هایی است که  
تنها عصاره و جوهره جریان‌های مهم قبل و بعد ظهور انقلاب اسلامی را  
دربردارد که به دلیل برجستگی خاصی که داشته در بایگانی ذهنم جای  
گرفته و در فراغتی دیگر به بازنگری یادداشت‌ها پرداخته و بر صفحات  
دفتری نقش گرفته است، و آنگاه در سال‌های ۱۳۷۱ - ۱۳۷۰ در ۶۱  
شماره روزنامه - توقیف شده - سلام منتشر گردید.

همان طوری که انتظار می‌رفت بازنمایی این خاطرات همانند احکام  
صادره انقلابی دوران قضاوت - اعدام، حبس و ... - برای مزاج خیلی‌ها  
تلخ و ناگوار آمد؛ ولیکن تلخی سخن حق را چشیدن، لذتی دارد.  
گفتنی است بنده در نوشته‌های خود هیچ‌گاه مدّعی نبوده‌ام که مطالب

نوشته شده لوح محفوظ است، چون همیشه در مد نظر داشته‌ام و آویزه گوشم بوده است که: «الانسان محل السهو و التیان» انسان از همه رقم جز اولیا، دارای سهو و اشتباه بوده‌اند و گفته‌ها و نوشته‌ها هر قدر بیشتر باشد، این اشتباهات مسلماً در لابه‌لای نوشته‌ها بیشتر وجود دارد و برای هیچ‌کس گریزی از آن نیست و اگر از روی بی‌غرضی و بدون شائبه حق‌کشی و یا نسبت ناروا به کسی داده شده از آن پوزش خواسته و حقیر نیز آدم نازک نارنجی نیستم که مطالبی بنویسم؛ ولی انتظار انتقاد نداشته باشم و حقیر از انتقادات استقبال می‌کنم و به منتقدین ارج می‌نهم. از این رو تمامی نقدها را با همه کم‌عیاری در بخش دوم کتاب حاضر آورده‌ام و پاسخ لازم را هم داده‌ام.

به قول مولوی:

|                             |                                |
|-----------------------------|--------------------------------|
| گر تو نقدی یافتی مگشا دهان  | هت در رد سنگ‌های امتحان        |
| سنگ‌های امتحان را نیز پیش   | امتحان‌ها هت در احوال خویش     |
| امتحان بر امتحان است ای پدر | هین به کمتر امتحان خود را مخر  |
| ز امتحانات قضا ایمن مباش    | هان ز رسوایی بترس ای خواجه تاش |
| چون زند او نقد ما را بر محک | پس یقین را باز داند او ز شک    |

اما نکته اصلی این‌که:

کلی‌گویی در همه جا و همه وقت قابل قبول نیست که یک آقای ولو خیلی محترم بگوید که نتر این مطالب شرم‌آور می‌باشد، من از آن آقا درخواست می‌کنم که آیا مراد ایشان درباره خاطرات از لام تا کام بی‌شرمانه است؟ جواب این را باید خوانندگان بدهند و اگر غرض این است که بعضی از مطالب آن شرم‌آور می‌باشد، بنابراین حق این بود که موارد شرم‌آور گفته شود، تا مطالب بیشتر روشن گردد - والا به صرف



کلی‌گویی نمی‌شود، مطلبی را اثبات نمود و حقیر در این نوشته‌ها و خاطرات نه سند قضایی تهیه می‌کنم و نه خدای نکرده گناه نابخشودنی به کسی نسبت می‌دهم؛ بلکه این مطالب خاطرات حقیر است و اساس آنها را و اکثر آنها ۱۲ سال قبل نوشته شده، که به حکم امام راحل متصدی قضاوت شرعیّه در سراسر ایران بوده‌ام؛ البته باید از خودم دفاع نمایم که این حق مشروع می‌باشد، که امام مسلماً یک شخص بی‌بند و بار را قاضی شرع نکرده است و اکثر نوشته‌ها در زمان امام رحمه الله منتشر شده است. بنده در نوشته‌های خود هیچ‌گاه مدّعی نبوده‌ام که من انقلاب نموده‌ام و خودم محوری اتخاذ کنم و در هیچ یک از نوشته‌های خود نمی‌توانید جایی برای این ادعا پیدا کنید و مطلب با صرف ادعا، ثابت نخواهد بود و پر واضح است که بالاخره افراد مورد نظر خیلی ادعا دارند و نه تنها دشمن من؛ بلکه دشمن امام و انقلاب نیز هستند. از افراد وابسته به جمهوری خلق مسلمان و لیبرال‌ها و بنی‌صدری‌ها و سلطنت‌طلبان تا انجمن حجّتیّه و قشری‌ها و تحجّرگرایان نه تنها با خاطرات، بلکه با نظام اسلامی، با من مخالفت صریح دارند و ما نمی‌توانیم بگوییم خاطرات می‌نویسیم و به کسی برخورد نداشته باشد، نمی‌شود وسط آب رفت و پرهیز آب گفت و نباید این جور باتیم که بگوییم باید آهسته برویم و آهسته بیاییم که گربه به ما شاخ نزند. اصولاً حسن جریان نشر خاطرات در این است که در زمان حیات مؤلف صورت می‌گیرد و این حسن جریان است و اگر ما هم مرده بودیم این مسائل مطرح نمی‌شد و چگونه خاطرات بختیار و قره‌باغی و سفیران انگلیس و آمریکا و اشرف و ثریا و فرح، خاطرات سرلشکر فردوست و شاه و علّم و محمدعلی مسعود انصاری و اردشیر زاهدی شرم‌آور نیست که در جراید منتشر می‌شود، ولی خاطرات حقیر که در

جریان انقلاب بوده‌ام شرم‌آور می‌باشد. مردم اگر این واقعیت تلخ را بدانند که هویدا که متصدی پست ریاست الوزرایی، در طول سیزده سال بوده، خسته نشده بود؟! آیا نوشتن این گونه مطالب در خاطرات شرم‌آور است؟ ملت ایران آگاه است و به خوبی قضاوت خواهند نمود. و مسلماً خاطرات خطرانی دربردارد که لاجرم باید به آن‌ها تن در داد و ما نباید در فکر جلوه دادن مدینه فاضله باشیم تا حقایق را نادیده بگیریم.

برای بیشتر روشن شدن مطلب باید بگویم که تاریخ تمدن (قصه الحضاره) ویل دورانت، بزرگ‌ترین کتاب تاریخی است که تا به حال دیده‌ام که بی‌اندازه مطالب زشت و زیبا در آن فراوان است و خود نویسنده نیز بدان اعتراف دارد آقای جیمز برستد در مجله یستردی ریویو انتقادات مهم و سختی را از ویل دورانت کرده و مطالب آن را ناروا قلمداد نموده است.

و خود مؤلف در مارس ۱۹۳۵ با کمال علم به این که چنین نقضی در تألیف او بیش خواهد آمد، به این کار دست زده است و او می‌خواسته تألیف جامعی ارائه دهد که خواننده عادل را از مراجعه به کتاب‌های متعدد بی‌نیاز سازد؛<sup>(۱)</sup> ولی ما که در خاطرات خود حتی یک زاویه کور را نمی‌توانیم روشن کنیم. ویل دورانت در جای دیگر می‌گوید: ممکن است هر بخش یا هر فصلی از این کتاب اسباب تکدر خاطر و یا استهزای خواننده قرار گیرد و بالاخره از یهودی‌ها گرفته تا فیلسوف‌ها و هندی‌ها گرفته تا ژاپنی‌ها و چینی‌ها به این کتاب ایراد ژرف دارند و آنها از راه دل‌سوزی و (یا غرض) ورزی به من خواهند خندید؛<sup>(۲)</sup> ولی بگذار حقایق نوشته شود

۱. مقدمه ویل دورانت، ترجمه احمد آرام.

۲. همان



آیندگان ما که انقلاب را ندیده‌اند، باید از خاطرات کسانی که در کوران انقلاب بوده‌اند، مطالب و رویدادها را به دست آورند و مرجع اطلاعات نباید فقط یک کتاب و یک نوشته باشد. باید یک نفر پژوهشگر به مطالب مختلف دسترسی داشته باشد تا با جمع کردن آنها حقایق برای او آشکار شود و ما بحمدالله در روزگاری به سر می‌بریم که خواننده مطالب زیاد است و محققین دیگر انگشت‌شمار نیستند و مسلماً یک کتاب و یا یک خاطره را سند قرار نمی‌دهند و بی‌نیاز از رجوع به نوشته‌های دیگر نیستند. در خاتمه باید بگویم که ما راجع به علمای اسلام و علمای زجر کشیده و انقلابی مانند آیه الله طالقانی رحمه الله که مجاهدین خلق در زندان سیلی به صورت او می‌زدند! ولی پس از فوت او را پدر می‌گفتند! مطالب مفصلی نوشته‌ایم که بیان خواهد شد، ولی حق مطلب را آنچنان که شاید و باید ادا نکرده‌ایم. آنچه در این دفتر آمده، حرفی است کز هزاران، کاندرا عبارت آمد. مشوقین ما را تشویق کنند و منتقدین انتقاد نمایند؛ ولی از جاده انصاف و اعتدال خارج نشوند که خود انحراف است.

و نکته آخر این که به قول شاعر:

بودیم و کسی پاس نمی‌داشت که هستیم      باشد که نباشیم و بدانند که بودیم ...

رَبَّنَا لَا تَوَاخِذْنَا اِنْ نَسِينَا اَوْ اَخْطَاْنَا، رَبَّنَا وَلَا تَحْمِلْنَا اَصْرًا كَمَا حَمَلْتَهُ عَلَى الَّذِيْنَ مِنْ قَبْلِنَا وَاَعْفُ عَنَّا وَاغْفِرْ لَنَا وَاَنْتَ مَوْلَانَا فَانْصُرْنَا عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِيْنَ وَاَنْصُرْنَا عَلَى الْقَوْمِ الظَّالِمِيْنَ. وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِيْنَ وَصَلَّى اللّٰهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَاٰلِهِ الطَّاهِرِيْنَ.

خزان ۷۹

حوزه علمیه قم

صادق خلخالی



بخش اوّل

# خاطرات



استقامت در بیعت با امام (ره)



فرمان به حجت الاسلام آقای صادق خلخالی تاریخ ۱۳۵۷/۱۲/۵

بسمه تعالی

جناب حجت الاسلام آقای حاج شیخ صادق خلخالی دامت افاضاته  
به جناب عالی مأثوریت داده می شود تا در دادگاهی که برای محاکمه متهمین و  
زندانیان تشکیل می شود، حضور به هم رسانده و پس از تمامیت مقدمات محاکمه با موازین  
شرعی حکم سرعی صادر کند

روح الله الموسوی الخمينی

بسمه

۹۹۴۱۶

جناب حجت الاسلام آقای صادق خلخالی دامت افاضاته

بجناب عالی مأثوریت داده می شود تا در دادگاهی که برای محاکمه متهمین و  
زندانیان تشکیل می شود، حضور به هم رسانده و پس از تمامیت مقدمات محاکمه با موازین  
شرعی حکم سرعی صادر کند





نجف اشرف

بسمه تعالی شأنه العزیز

حضرت مستطاب آية الله العظمی روح الله الخمينی روحی له الفداء

از خداوند معذل و بر اقتدار سلامتی و سعادت آن مرجع عظیم الشأن را خواهانم و بدون شائبه دلم می‌خواهد که در راه اهداف عالیه آن جناب که همانا اهداف الهی است، جان به جان آفرین نسیم کنم و شاید این درخواست را آن جناب از حقیر سراغ داشته باشید، ولی تحقق امیدها و آرزوها در دست خداوند است و در دست قدرت و اراده الهی است غرض از نوشتن این نامه و ایجاد دردسر برای آن مرجع مطالبی است که از طرف شما به اینجانب می‌رسد و مرا رنجور می‌سازد پس از برگشت از تبعیدها و دربدری‌ها که چهار سمت ایران را دستگاه جبار برای تبعید حقیر و آقایان محترم دور زد که بدین وسیله می‌خواست دست ما را از دامان عزت شما کوتاه نماید موفق نشد و ثابت شد که ما از اول با شما پیمان بسته‌ایم که دنباله‌رو شما باشیم، لاجرم به طرق دیگر منوسل شدند که از راه وسوسه و خناسی وارد شوند و تا اندازه‌ای در این مسیر موفق شدند خدا شاهد است که هیچ گاه باور نمی‌کردم که دل پرمهر جنابعالی از حفر خون باشد که این روزها بعضی از طرف شما به من رسانده‌اند مگر ما چوب‌بست ساحنمان کاخ سلطنت شما بوده‌ایم که هر جور دلشان بخواهد از ما استفاده کنند و پس از نیل به منوبات خود از ما سیر شوند و ما را به آتش بسوزانند که نه دنیایی و نه دینی باقی بماند. حقیر معانی واقعی این جملات را باور نمی‌کنم و از جنابعالی که جز عطوفت و صفا و صمیمیت سراغی ندارم و جاثم را فدای راه شما کرده‌ام این چنین تعبیرات را خیلی بعید می‌دانم و آرزو می‌کنم که این حرفها کذب محض باشد و شاید از ناحیه رفیق سی‌ساله و برادر گرانقدر آقای حاج آقا مصطفی عنوان شده باشد! در هر صورت در موقع مقتضی جواب او را خواهم نوشت و گله خواهم کرد، چون حقیر او را به پاکی و قداست می‌شناسم ولی خود می‌دانید که در بعضی مواقع بسیار عصبانی است که سر از پا نمی‌شناسد و دوست را از دشمن تشخیص نمی‌دهد ولی چه کنیم که دوستش داریم، اگر

قلب جنابعالی از ما رنجش داشتد باشد موارد رنجش را مرقوم فرمایید تا شاید حق با شما باشد، در این صورت باید و حتماً ما توبه خواهیم کرد شاید بعضی مطالب جهت تصفیه حساب باشد و گمان نمی‌کنم که مذاقت در فضاوت کرده باشند، من باور نمی‌کنم که نردبان ترقی شما باشیم (ما هكذا الظن بك) حقیر با دستگاه حبار ستیز داشتم و همه جا را دور زده‌ام نوردبان دار خویستی را مانند سدیف شاعر به دوتس کشیده‌ام ولی کسی نبود که بردارم زندان و مرا راحت کند من تا به حال خیال کرده و می‌کنم که پاکی و خلوص نیت را در ساحت قدس تما سراج داریم و لذا برای سکن آلام و دردهای درونی به دامن پرمهر شما پناه برده و می‌بریم و گمان نمی‌کنم که در آن لحظات حساس دل شما از ما خون باشد و ما نردبان ترقی شده‌ایم مگر نعوذ بالله دور و بر و اطرافان آقای محمد خان قاجار هستیم که هر حرفی درباره ما گفته شود برای مصالح سکوت کنیم و دم درنیاوریم. شما خود آگاهید که عمر که آدم ترسو و بزدل و ظاهر ساز و متملق و بی‌مایه و بی‌پایه نبستم که هر کی بخواهد درباره من به لاطائفات متوتل شود و خاطر خطیر شما را از ما برنجانند که ما هم سکوت اختیار کنیم و جواب آن را ندهیم، خدا شاهد است اگر حالا هم تشخیص بدهم که حرکت در پشت قدم‌های شما و نیروی از آن به دین و دیانت‌م ضرر دارد از همین حالا می‌بزم ولی هیچ‌گاه باور نمی‌کنم که نیروی از شما به دینم ضرر دارد بنده اگر درسی می‌روم می‌خواهم عاقل نباشم ولی نا آخرین رمقی در خدمت شما خواهم بود و در اجرای اوامر از شما دستور گرفته اطاعت خواهم کرد

در خاتمه عرض می‌کنم بالاخره شیطان وسوسه می‌کند «لاغویٰنهم اجمعین الاعدادک منهم المخلصین» در هر مرحله به گول زدن انسان سعی دارد و در این ورطه باید به درگاه عالم‌التر و الخفیات پناه برد تا در ایمن بود.

شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد که چند سال به جان خدمت شعیب کند  
چنان زند رد اسلام غمزه باقی که اجتناب ر صها مگر ضعیب کند  
اگر جملات بندی نوتتم مورد عفو و اغماض خود قرارم دهید که این سجتۀ شما است

خاک پای شما - الاحمر صادق خلخالی نزیل هم الحمته

اول ذی القعدة الحرام ۱۳۸۹ هجری قمری



لیله ۵ ذی الحجه ۸۹

بسمه تعالی

### خدمت جناب مستطاب عماد الاعلام و ثقة الاسلام آقای خلخالی دامت افاضاته

مرقوم محترم واصل شد، گمان می‌کنم مبادی مختلفی در قلب جنابعالی حکم فرما بوده است و مرقوم طولانی شما از آن‌ها سرچشمه گرفته باشد، یکی عاطفه که از خواص لاینفک شما است، یکی محبت به این جانب که تک در آن ندارم، یکی هم ناراحتی اعصاب از جمله باعث شده است که مطالبی که به شما گفته شده است و من به هیچ وجه از آنها اطلاع ندارم باور فرمودید و قضیه را مفروضه اخذ نموده و متفرع بر آن مطالبی که هیچ انتظار از شما نداشتم مرقوم نموده‌اند (دل شما از من خون است) من اشخاصی که فرضاً به من بدی‌ها کرده باشند دلم از آنها خون نیست و اگر خدای نخواست باشد چنین اظهاری نخواهم کرد شما که در دل من مقام مخصوص دارید و همان طور که کراراً گفته‌ام در سختی‌ها و خطرهای بالاتر از دیگران شما مردانه خود را برای هدف من که هدف همه است ان شاء الله به خطر می‌انداخته‌اید چه طور ممکن است دلم از شما رنجش داشته باشد یا اگر خدای نخواست رنجش باشد به کسی بگویم خصوصاً به این تعبیر غیر صحیح. شما مطمئن باشید که من ان شاء الله تا آخر عمر عواطف شما را فراموش نمی‌کنم، آنچه اینجانب را بیار ناراحت کرد جملی است که در اواخر مرقوم ذکر فرموده‌اید که فلان نردبام ترقی بودائی آخر البته این جمله در حالی نوشته شده است که مبدء مهم عصبی کارفرما بوده است، لکن عواطف شما باید غلبه کنند بر اعصاب. اینکه شما مرقوم داشته‌اید کانه اینجانب را مثل آقامحمد خان قجر سرسلله فاجار تصور فرمودید باید جداً عرض کنم استباه فرمودید، نه شما در آن روزها سمت چوب پست داشتید. هدف مشترکی بوده، تشخیص داده بودید و عمل فرمودید جزا که الله خبراً و نه من با مثل شماها که مایه امید و نور چشمم هستید چنین نظری داشته و دارم. من الآن در حالی هستم که نمی‌توانم پیش از این تصدیع دهم. لکن شما بدانید که مورد علاقه اینجانب هستید و خواهید بود یک جمله دیگر نیز در مرقوم شما بود که آن هم ناراحتی کرد و خیلی از شما تعجب کردم که چطور پس از آن همه سوابق، اینجانب

را ننساحه اند و کسین کردبد اگر شما (درس) بروید من ناراحت می شوم. بسیار در انسباه هستبد امید است اساء الله بس از این به حرف استخامس گونس نکنبد و تا تحقیق نفرمایید آن هم از خود اینجانب ترسب ابر بدهد

اما راجع به مصططی، شما و اسان دو نفر رفیق و هم سن هستید و گله ها را هر طور می خواهید بکنند ولی در موضوع اسان هم هر حرفی را باور نفرمایید، ممکن است مفسدینی بخواهند بن شما و اسان بگرانی ایجاد کنند، من مرقوم شما را بد استان نشان ندادم و حرفی هم نردم، لکن از ایشان بی غلاقه کی نسبت به شما ادراک نکردم از جنابعالی امید دعای خیر دارم و آنچه مابه دلخوشی است آن است که چند روزی بیس این حرفها نیست و نفی چند که از انسحاب مانده است متقطع بشود و حرفها تمام می شود

والسلام

روح الله الموسوی الخمینى



اسمه

بسم الله الرحمن الرحیم

والله اعلم

و بعد بنام

ها که مرتبه

و بعد به ملا

مسیر

در مقام

تبر با

دانش

به سه

علیه و او

و جنب

ان می

در قلم

و در قلم

و در قلم

و در قلم

و در قلم

و در قلم

و در قلم

و در قلم

فرمان به ثقة الاسلام آدای صادق خلخالی

تاریخ: ۱۳۴۰/۳/۱۵

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين و الصلوة و السلام على محمد و آله الطاهرين و لعنة الله على  
اعدائهم اجمعين

و بعد جناب مستطاب قدوة الاعلام و ملاذ الانام و ثقة الاسلام آقای آقا شيخ صادق  
خلخالی - دامت افاناه و كثر الله تعالى امثاله - كه مدت‌ها عمر شريف را در نحصيل علوم  
شرعیه و فضایل نفسانيه صرف نموده‌اند و بحمد الله به كمال علم و فضل نایل گردیده‌اند، از  
قبل حقیر مجازند در تصدی امور حسبیه و شرعيه كه تصدی آن در عصر غيبت ولی امر -  
عجل الله فرجه الشريف - از مختصات فقيه جامع الشرايط است، فله التصدی لما ذكر مع  
مراعات الاحتياط، و نیز جناب ایشان مجازند در اخذ سهم مبارك امام عليه السلام و صرف در  
اعانت خودشان به نحو اقتصاد و صرف ثلث از بقیه را در ترویج دیانت مقدسه و ایصال دو  
ثلث دیگر را نزد حمبر برای صرف در حوزه مبارکه علمیه

و اوصیه ایده الله تعالى. بما اوصى به السلف الصالح من ملازمة التقوى و التجنب عن  
الهموى و التمسك بعروة الاحتياط فى الدين و الدنيا و ارجو منه ان لا ينساني من صالح  
دعوانه و السلام عليه و على اخواننا المؤمنين و رحمة الله و بركاته

روح الله الموسوى الخمينى





فرمان به ثقة الاسلام آقای صادقی خلخالی

تاریخ: ۱۳۴۹/۶/۱۹

بسمه تعالی

خدمت جناب مستطاب عماد الاسلام و ثقة الاسلام آقای خلخالی دامت افاضاته  
مرقوم شریف واصل گردید از نفقذ از اینجانب متسکرم راجع به مطالبی که مرقوم شده  
است، مهم آن که قضیه شهریه است عمل شده است لکن دو محذور در کار است که گمان  
ندارم ادامه پیدا کند یکی جلوگیری دستگاه است مرقوم داشته‌اید کسی داعی ندارد به  
اشاعه. دواعی زباد به اشاعه است خواهید متذکر شد به نرسیدن وجوهات. با این وضع که در  
کار است بعضی وکلای اینجانب از خوف، قبول وجه نمی‌کنند و اکثر فریب به اتفاق انتخاب  
مجاز، با اینکه بعضی از آنها وجوب خوب دریافت می‌کنند لکن نمی‌رسانند و مال امام علیه السلام را  
مال خود می‌دانند یا بالاتر. با این وضع گمان ندارم بشود ادامه داد، لکن عجلتاً برای امتحان  
عمل شد تا چه شود راجع به زحمات آقایان طلاب - ایدهم الله تعالی - امید است خداوند  
تعالی به آنها توفیق و تأیید عنایت فرماید راجع به خلخال، ان شاء الله لدی الافضا از  
جنابعالی امید دعای خیر دارم

والسلام علیکم

## بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم <sup>فیلانی</sup> حاج آقا بسم الله الرحمن الرحیم و حاج آقا بسم الله الرحمن الرحیم

در این خانه در قریب از جانب مجازنه در صدر راه در حسیه در عصر

نیمه شب امیر علیه السلام در قریب از جانب مجازنه در راه

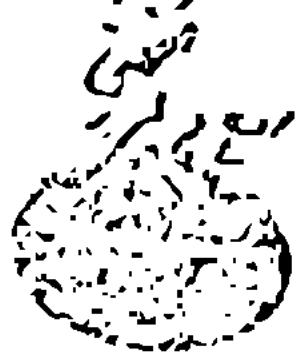
بازگشت در صوفیه امیر علیه السلام در قریب از جانب مجازنه در راه

در مکه در مکه در قریب از جانب مجازنه در راه

در قم حاج آقا علیه السلام در قریب از جانب مجازنه در راه

در مکه علیه السلام در قریب از جانب مجازنه در راه

در مکه علیه السلام در قریب از جانب مجازنه در راه





فرمان به حجت الاسلام حاج شیخ صادق خلخالی تاریخ: ۱۳۵۷/۱۰/۲۴

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد الحمد و الصلاة

جذاب مستطاب عماد الاعلام و حجت الاسلام آقای حاج شیخ صادق خلخالی - دامت  
افاضاته - از قبل اینجانب مجازند در تصدی امور حسبه و شرعیه که در عصر غیبت امام علیه السلام  
از محضات قفیه است و نیز مجازند در اخذ سهمین مبارکین و صرف سهم سادات و نصف از  
سهم مبارک امام علیه السلام را در موارد مقرر و اتصال نصف دیگر را به اینجانب بابه و کسل معروف  
اینجانب در قم

و اوصه ابدد الله تعالی بما اوصی به السلف الصالح من التقوی و مخالفة الهوی و ارحو  
عنه الدعاء و النصحاء و السلام علیه و علی عباد الله الصالحین

روح الله الموسوی الخمينی

طہرات آیت اللہ خلیفہ

7-11-51

پہلے

در روز شنبه ۱۳۰۲ هجری قمری در شهر کربلا در روز شنبه ۱۳۰۲ هجری قمری در شهر کربلا در روز شنبه ۱۳۰۲ هجری قمری در شهر کربلا

کتابخانه عمومی مردم و دانش، ایستگاه ملی کتاب و اسناد، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

فهم من این که این کتاب را در این زمانه که با پرستی صدام آوردند

مصالحی - بنام شمس الدین و در باب نزهت و کرامت و در شرح و تفسیر

انہی کے لئے ہے۔ انہی کے لئے ہے۔ انہی کے لئے ہے۔

مذہب پرستہ و تنہم نجد سر بی باوند کز بد ریختن فخر کم خوار

هرگاه که شوز از درجه شش درجه از مرکز ران شود، دایره در این سطح است

مؤیدہاں لا نکیر سرت بہرہ را در یک کتبہ مرصعہ

نبی کریم (ﷺ) تسبیح روح الامون روحانی نبی کریم (ﷺ)

مجموعہ کتب و رسائل

مستوفى من اموال الخزانة العامة

پاسخ به نامه ثقة الاسلام آقای صادق خلخالی

تاریخ ۱۳۵۶/۱۲/۱۰

بسمه تعالی

خدمت جناب مستطاب عماد الاعلام وثقه الاسلام آقای آقا شیخ صادق خلخالی دامت برکاته. پس از سلام و نعت، مرقوم شما را که تنبیهاتی عاقلانه و رندانه دأست مطالعه کردم گمان نکنید غفلت دارم و آنچه تأیید می‌کنم از روی اغماض از گذشته است. آنچه من اطلاع خصوصی دارم و نگفته‌ام، شما هم مطلع نیستید، لکن باید رعایت سلاح تا حدودی که مخالف مصالح عامه نباشد بشود. در غالب نوشته‌ها و گفته‌ها، در قشرهای مختلف آنچه مورد نظرشان است انحراف اذهان از محرم واقعی است بیچاره آنها ملزم به عمل هستند و منهم به خودسری، بیچاره آنها که به مقدار کفاف قتل عام نکرده‌اند باید محاکمه شوند و از درجه و شغل برکنار آن منطق دستگاه و این مطالب اینها مؤید همان، کانه یک دست همه را اداره می‌کند من حالم مقتضی نیست که بیش از این تصدیع دهم، الآن در حال تب و سرما خوردگی هستم ولی مهم نیست من شما را و شماها را فراموش نمی‌کنم و نمی‌توانم فراموش کنم. از خداوند تعالی اصلاح امور را خواهانم

والسلام علیکم

اللہ خالق

١٨ ٢ ٧٧

سے

مستند

مرغ شریف که شخص تندر در اینجانب دانسته شود که

در این ۱۵ روز بهر درجه سرگردید فرزندان بهر درجه ترقی نمودند

من میگویم که اینها بجز این نیستند که در این دنیا

که نامه در دست رسد به دست خیر و اگر کسی به مهمک و فراوانی بنویسد

[illegible]

مستشرقین کے رہنمائی پر یہ سہولت فراہم ہو

دارت توفیق هر چه بیشتر در دست حق دایم بود

محکم دلائل سے مزین و متنوع و منفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

کونہا کہیں باید عند زراعت ہر مال عند وقت

نکیرینہ سب سے زیادہ ہوشیار مسلمان ہے

[illegible]

باسخ به نامه بقیة الاسلام آقای صادق خلخالی

تاریخ ۱۳۵۸/۲/۲۵

بسمه تعالی

خدمت جناب مستطاب عماد الاعلام و تقه الاسلام آقای شیخ صادق خلخالی دامت افاضاته به عرض می‌رساند مرقوم شریف که تتضمن نفقہ از اینجانب و مطهر عواطف کربحه در این حادثه بود، واصل و موجب نسکر گردید خداوند همه ما را بوفیق خدمت بدهد من نمی‌توانم عواطف شما بلکه نقس شما را در این نهضت مقدس فراموش کنم زحماتی که شما در مواقع حساس در متن خطر کشیدید، هیچ‌گاه فراموش نمی‌شود و چون ان شاء الله تعالی برای رضای حق تعالی و خدمت به اسلام بوده است، در پیکاه مقدس حق تعالی رؤسید خواهید بود و امید است خداوند شما و ما را توفیق هرچه بیشتر در خدمت به حق و احکام نورانی اسلام عطا فرماید

اگر من احیاناً در جواب مرقومات آقایان کوتاهی کنم باید عفو فرمایند من با حال ضعف و نقاحت و نگرانی‌های بسیار روزشماری می‌کنم. مستدعی است به جمیع فضلا و مدرسیں حوره علمیه که ائمه لطف نموده‌اند، از قبل اینجانب قدردانی و شکر فرمایند و اینجانب را از دعای خیر برای حسن عاقبت فراموش ننمایند

وإسلام علیکم ورحمة الله

روح الله الموسوی الخمينی



با امام رحمه الله عليه در محله نوفل لوشاتو، پاریس









## تکوین مبارزات در قم

در خلال چندین سال اقامت در قم، دوستان زیادی از همه اطراف ایران پیدا کردم. در شب‌های گرم تابستان، اواخر شب، تخت کهنه خود را که به مبلغ پنج تومان خریده بودم، در گوشه باغچه حیاط مدرسه فیضیه قرار می‌دادم و غالباً شهید مطهری و آقای سید حسن شریعتمداری جهرمی می‌آمدند و روی آن تخت می‌نشستند و برای ما از اوضاع طلاب و علمای گذشته مطالبی می‌گفتند.

ما روزهای پنج‌شنبه و جمعه به اطراف قم و مسجد جمکران و کوه خضر می‌رفتیم و این بهترین تفریح ما در ایام هفته بود. من برای رفتن به منبر، به شهرهای مختلف ایران می‌رفتم و هدفم این بود که مردم مناطق مختلف و دوردست ایران را نیز بشناسم و با آداب و رسوم آنها آشنا شوم. از سال ۱۳۲۹ به منبر می‌رفتم و از سال ۱۳۲۹ تا ۱۳۴۱ به عتبات عالیات و شهرهای مختلف ایران، از جمله ساوه، بیجار، همدان، شهرهای کردستان، یزد، شهر بابک، رفسنجان، کرمان، سیرجان، گرگان، آمل، تیرتاش، تفرش، خمین و محلات و اطراف کاشان و نیز مراغه و داراب و شیراز و اردکان و سایر مناطق مسافرت می‌کردم و با مردم آشنا شدم و با علما ارتباط برقرار نمودم که بسیار مفید بود. من در ماه مبارک رمضان، در اردکان شیراز، منبر

می‌رفتم و مردم را روشن می‌کردم و در سال ۱۳۴۳، در اهواز نیز منبر می‌رفتم و زمانی بود که امام را از ایران به بورسای ترکیه تبعید کرده بودند، من جریان‌ها را می‌گفتم و اسم امام را در بالای منبر بر زبان می‌آوردم (اکثر طلاب این چنین نمی‌کردند) و این بی‌اندازه در روحیه مردم مؤثر بود.

در خلال اقامت در قم، چندین بار با دوستان به مسافرت رفتیم. از جمله شهرهایی که با رفقا رفتیم و خیلی مشتاق دیدنش بودم، شهر اصفهان بود. چند بار به مشهد رفتیم و حتی در تابستان یکی از سال‌ها، به جای رفتن به خلخال، به مشهد رفتیم. ماه رمضان در مدرسه میرزا جعفر مشهد، حجره گرفتیم و توانستیم روزه را از اول تا آخر ماه مبارک بگیریم. در ایام اقامت در مشهد که در فصل تابستان بود، به اطراف مشهد نیز رفتیم. طرجه و جاغرق و وکیل آباد و محمدآباد را دیدیم. فاضلاب‌های مشهد به طرف محمدآباد جاری می‌شد و در مسیر راه، چاه‌های متعددی وجود داشت. گفته می‌شد که به دستور پهلوی، جنازه‌ها و حتی پیکر نیمه جان مردمی را که در سال ۱۳۱۴ در مسجد گوهرشاد به خاطر مخالفتشان با کشف حجاب، قتل عام کرده بودند، در داخل چاه‌های محمدآباد ریختند.

من از سال ۱۳۳۰ ه.ش، به درس خارج امام، در مسجد سلماسی می‌رفتم. آشنایی ما با امام، به وسیله فرزند بزرگ ایشان، آقای حاج آقا مصطفی صورت گرفت. امام هر روز هنگام ظهر برای نماز جماعت در مدرسه فیضیه، پشت سر آقای حاج سیداحمد زنجانی حاضر می‌شد و برای مغرب و عشاء، پشت سر آقای سید محمد تقی خوانساری در نماز جماعت شرکت می‌کرد و در شب‌هایی که هوا بارانی بود، طلبه‌ها پشت سر امام، که آن موقع حاج آقا و یا حاج آقا روح‌الله می‌گفتند، اقتدا می‌کردند. امام از اساتید بزرگ حوزه و بی‌اندازه متین بود. من اصلاح سر امام را در

مدرسه فیضیه دیده بودم. سلمانی لنگ را به گردن امام انداخته بود و سر ایشان را اصلاح می‌کرد، امام در هر حال مورد مشاوره علمای بزرگ قم، به ویژه آیت‌الله بروجردی قرار می‌گرفت. امام در آوردن آقای بروجردی از بیمارستان حضرت عبدالعظیم و بیمارستان فیروزآبادی به قم خیلی دخیل بود.

امام می‌فرمود:

ما برای دیدن آقای بروجردی به بیمارستان رفته بودیم و شاه نیز به دیدن ایشان آمده بود. او آن موقع به آقای بروجردی گفته بود که من امام زمان را در خواب دیده‌ام و مرا تأیید کرده‌اند؛ اما آقای بروجردی می‌گفت که: محمدرضا خان دروغ می‌گوید و به این طریق می‌خواهد ما را گول بزند.

### آشنایی با فداییان

من در قم به تدریج با فداییان اسلام آشنا و به تدریج به طرف آن‌ها کشیده شدم. این آشنایی مصادف بود با آوردن جنازه رضاخان پهلوی از مصر به ایران. مرحوم سید عبدالحسین واحدی که باهم رفیق شده بودیم، اکثراً به حجره ما می‌آمد. با مرحوم نواب نیز دورادور آشنا شدم؛ البته مرحوم نواب در کیوی با حاجی آشنا شده بود و بعد از آن نیز مرا در قم دید. او سید جلیل‌القدری بود که بی‌اندازه عرق اسلامی داشت. یاد دارم که شب هنگام بود و در جلوی حجره آقا سید حسن جهرمی نشسته بودیم که خبر آوردند، دهقان را ترور کرده‌اند. آقای واحدی گفت که: دیگر صلاح نیست ما در اینجا بمانیم. او سپس مدرسه را ترک کرد.

فداییان اسلام و آقای کاشانی و آقای خوانساری بزرگ آقای حاج سید تقی -رحمت الله علیه- خیلی با اطرافیان آقای بروجردی و دستگاه شاه

مخالف بودند. آنها می خواستند به هر طریقی که شده مانع آوردن جنازه پهلوی به قم شوند؛ ولی سرانجام جنازه پهلوی را با قطار از اهواز به قم آوردند و تلاش ما بی نتیجه ماند. جنازه را به حرم بردند و پس از طواف، به طرف حضرت عبدالعظیم حرکت دادند و در مقبره ای مخصوص (که ما بعد از انقلاب آن را خراب کردیم) دفن نمودند. آنها انتظار داشتند که یکی از علما در قم، بر جنازه رضاخان نماز بخواند؛ ولی همان حرکات فداییان اسلام مانع از این کار شد.

شب سوم شعبان به مناسبت توفد حضرت سیدالشهدا در مدرسه فیضیه جشنی برپا نموده بودیم. پس از این که نماز مغرب و عشا توسط حضرت آیت الله مجاهد، آقای حاج سید محمدتقی خوانساری خوانده شد، آقای سید عبدالحسین واحدی به منبر رفت و آقای خوانساری نیز در حدود یک ساعت، پای منبر او نشست و این امر برای اطرافیان آقای بروجردی خیلی سنگین بود و آنها از این بابت و همچنین موارد دیگر با آقای خوانساری مخالفت می کردند. علمای بزرگ قم در آن زمان، عبارت بودند از:

- ۱- حضرت آیت الله آقای حاج آقا حسین بروجردی که مقدم تر از همه و شهریه اش از همه بیشتر بود.
- ۲- آقای آیت الله حاج سید محمد حجت کوه کمری که مرجع طلاب آذربایجان بود و شهریه مختصری داشت.
- ۳- آقای آیت الله سید محمدتقی خوانساری که اوایل شهریه داشت؛ ولی بعداً تعطیل شد.
- ۴- آقای آیت الله سید صدرالدین صدر، پدر آقای موسی و آقا رضا صدر و داماد آقای حاج آقا حسین قمی که درس خارج می گفت.

۵- آقای آیت الله حاج میرزا محمد فیض که مورد توجه مردم قم و اطراف بود.

۶- آقای آیت الله حاج میرزا محمد کبیر که مورد توجه عده‌ای از اهالی قم بود.

۷- آقای آیت الله سید احمد خوانساری که به زهد و تقوی معروف بود و اکنون نیز در قید حیات و در تهران ساکن است.

۸- آقای آیت الله العظمی آقای حاج آقا روح الله - قدس سره - که امام امت شد.

۹- آقای آیت الله سید محمد حسین طباطبایی که استاد فلسفه و حکمت بود.

۱۰- آقای آیت الله سید محمد داماد، معروف به محقق که داماد حاج شیخ عبدالکریم بود.

۱۱- آقای آیت الله سید شهاب الدین مرعشی نجفی.

۱۲- آقای آیت الله حاج آقا مرتضی حائری، که تا چند سال بعد از انقلاب حیات داشتند و مخالف انقلاب بودند.

۱۳- آقای آیت الله العظمی سید محمد رضا گلپایگانی

۱۴- آقای آیت الله حاج سید عبدالنبی

۱۵- آقای آیت الله لنگرودی

۱۶- آقای آیت الله العظمی حاج شیخ محمد علی اراکی که در این اواخر به قم آمده و معروف به زهد و تقوا بود.

۱۷- آقای آیت الله حاج میرزا محمد مجاهدی تبریزی که این جانب مختصر درس خارج را نزد ایشان خواندم و به مرض سرطان از دنیا رفت.

۱۸- آقای آیت الله منتظری - سلم الله تعالی - که این جانب لمعه را نزد ایشان خواندم - خداوند به او عمر طولانی عطا فرماید.

۱۹- آقای آیت الله حاج آقا بهاء الدینی که در گذر سفیدآب بودند.

۲۰- سید کاظم شریعتمداری که مخالف انقلاب از کار درآمد.

۲۱- آقای آیت الله حاج میرزا محمد صدوقی یزدی که بی اندازه مهربان بود و در ۱۲ رمضان سال ۱۳۶۰ پس از خواندن نماز ظهر و عصر در مسجد جامع یزد، به دست منافقین به درجه رفیع شهادت نایل شد. آقای صدوقی تمام شهریه آقای بروجردی را خود می داد و اکثراً طلاب علوم دینی را به اسم و خصوصیات می شناخت و ما را حرمت می داشت. او در مسائل سیاسی خیلی روشن و از سال ۱۳۴۲ ه.ش پشتیبان انقلاب و امام بود و با صدور بیانیه های خود، مردم سراسر ایران را نیز آگاه می کرد. سرانجام، انقلاب پیروز شد و چون او سرسختانه با منافقین مخالفت می کرد و یکی از طرفداران پروپا قرص امام و انقلاب بود، به دست آنها به شهادت رسید.

یکی از مسائلی که موجب می شد امام از بیت آقای بروجردی فاصله بگیرد، این بود که اطرافیان آقای بروجردی نمی خواستند که آقای بروجردی در مورد کارهای خلاف شرع و دین شاه، زبان به اعتراض بگشاید. اطرافیان آقای بروجردی با مرحوم نواب و واحدی، سرسختانه مخالف بودند. آنها با آیه الله کاشانی نیز مخالف بودند.

با وجود این که دستگاه شاه، نواب صفوی و طهماسبی و ذوالقدر و سید واحدی را به اعدام محکوم کرده بود؛ اما آقای بروجردی فقط در شب اعدام نامه ای نوشت و به وسیله حاج احمد خادمی، برای حاج آقا رفیعی دشتی فرستاد تا او آن را به شاه برساند و معلوم بود که این، کار به نتیجه نرسید؛ زیرا حاج احمد یکی از مخالفین سرسخت فداییان اسلام بود و بیشتر نیز آنها نشان داده بودند که با فداییان میانه خوبی ندارند.



در مخالفت با فداییان اسلام، تعدادی از لرها را در قم به راه انداختند که از جمله آنها شیخ علی لُر بود. آنها با چوب و چماق به جان فداییان اسلام افتادند و تا دلشان می خواست، آنها را در مدرسه فیضیه کتک زده و از مدرسه بیرون راندند و اثاثیه آنها را از حُجره هایشان بیرون ریختند. مرحوم سید عبدالحسین واحدی و سید هاشم تهرانی با سر و پیکر خونین از مدرسه فیضیه فرار کردند و به صحن مطهر حضرت معصومه پناه بردند، برخی از این چماقدارها کسانی بودند که اکنون زنده هستند و فعلاً به خاطر ملاحظات نامی آنها را نمی برم.

پس از گذشت زمان، فداییان اسلام اسیر رکن دو شدند. آن زمان هنوز سازمان امنیّت تشکیل نشده بود.

لازم است در این مورد توضیح بیشتری داده شود:

فداییان اسلام به رهبری نوّاب، رشد پیدا کرد و اولین اعدام انقلابی آنها ترور احمد کسروی در کاخ دادگستری تهران بود. کسروی با همه مظاهر اسلام مخالفت می کرد و مخصوصاً مذهب شیعه را در ردیف مذهب بهائیت در آورده و آن را می کرید. دستگاه خودکامه هم از او حمایت می کرد. این اولین قدم بزرگ فداییان اسلام بود. دوّمین قدم، اعدام انقلابی عبدالحسین هژیر در داخل شبستان مسجد سپهسالار آن زمان بود که اکنون مدرسه شهید مطهری نامیده می شود. این عمل فداییان اسلام برای رژیم شاه بسیار گران تمام شد. سوّمین اعدام انقلابی فداییان که در ملی کردن صنعت نفت بسیار مؤثر بود، اعدام سپهبد علی رزم آرا، نخست وزیر ایران بود. این اعدام در مسجد شاه سابق و امام خمینی فعلی، هنگامی که رزم آرا برای شرکت در مجلس فائده مرسوم آیت الله فیض بنده مسرّه مسجد وارد شده بود، صورت گرفت. پس از آن، مصدّق روی کار آمد و

نفت ایران از دست کمپانی‌های انگلیسی خارج شد و ملی اعلام گردید. اگر چه فداییان اسلام و آیه‌الله کاشانی در ملی کردن نفت خیلی مؤثر بودند؛ ولی مصدق و اطرافیان او نمی‌خواستند کمترین سهمی از مبارزه‌ها را به حساب روحانیت و فداییان اسلام و کاشانی و نواب بگذارند. واقعیت این است که اگر ترور رزم‌آرا صورت نمی‌گرفت، مصدق و اطرافیان او هیچ‌گاه نمی‌توانستند صنعت نفت را ملی کنند.

پس از به اصطلاح، افتادن آب از آسیاب، حتی خود فداییان اسلام مورد تعقیب دستگاه مصدق قرار گرفته و به زندان افتادند. آقای امیرعلایی که اکنون در پاریس زندگی می‌کند و وزیر دادگستری مصدق بود، حکم زندانی کردن نواب و واحدی و دیگران را صادر کرده بود. مصدق تا آخر هم حاضر نشد عکسی با فداییان اسلام بگیرد؛ اما آیه‌الله کاشانی، با کمال شهامت، نه تنها با طهماسبی و فداییان دیگر عکس گرفت؛ بلکه به مجلس نیز فشار آورد تا طهماسبی را مورد عفو قرار دهد و آنها نیز این کار را کردند.

از آن پس، دستگاه، میان فداییان اسلام و کاشانی از یک طرف، و فداییان اسلام و مصدق از طرف دیگر، و بالاخره میان مصدق و کاشانی از طرف سوم، اختلاف ایجاد کرد و در این کار بسیار موفق شد و با ایجاد اختلاف در میان آنها، حکومت پلیسی شاه گسترش یافت.

البته مهره‌های وابسته به دربار، به خانه آقای کاشانی رخنه کرده بودند. در رأس همه آنها؛ میراشرافی و شمس قنات‌آبادی و مظفر بقایی و مکی بودند که جزء اطرافیان کاشانی به حساب می‌آمدند. آنها به گونه‌ای کارها را ترتیب داده بودند که بدون اجازه آنها کسی به آیه‌الله کاشانی دسترسی نداشت. اینها به سختی اطراف آقای کاشانی را محاصره کرده بودند.



پسر بزرگ آقای کاشانی که دخترش را به دکتر خطیبی، مدیر عامل شیر و خورشید شاه ایران داده بود، بی‌اندازه مال دوست و مادی بود. او از مردم پول می‌گرفت و کار چاق‌کن بود. این‌ها همگی سعی داشتند تا فاصله و تقار میان کاشانی و فداییان اسلام را زیادتر کنند و در این کار موفق هم شدند.

فداییان اسلام، به رهبری نواب، دست به کار شدند تا حسین اعلاء را در حین ورود به مسجد شاه ترور کنند؛ اما تیری که از پرابلم ذوالقدر خارج شده بود، مختصر جراحی روی پوست سر اعلاء ایجاد کرد و او کشته نشد و همین امر موجب شد که همه افراد فداییان بازداشت و سپس اعدام شدند؛ البته قبل از این جریان، سید عبدالحسین واحدی که برای فراهم کردن مقدمات ترور اشرف پهلوی به اهواز رفته بود، بازداشت شده و او را به دفتر تیمور بختیار در تهران، آورده بودند. تیمور بختیار با دیدن او شروع به فحاشی می‌کند و واحدی نیز دوات روی میز او را برداشته و بر سر او می‌کوبد و بختیار هم هفت تیر خود را کشیده و واحدی را می‌کشد. بختیار پس از کشتن واحدی به آبدلی رفته و به اصطلاح، خدمات شاه شرفیاب می‌گردد و جریان را به او گزارش می‌دهد. فردای آن روز، روزنامه‌ها نوشتند که: مرد شماره دو فداییان اسلام، سید عبدالحسین واحدی، حین فرار در جاده کرج، چون به ایست مأمورین اعتنا نکرده بود، مورد تیراندازی قرار گرفت و کشته شد.

پس از اعدام فداییان اسلام، دستگاه شاه در صدد برآمد تا با نزدیکی به بیت آیت‌الله بروجردی، وجهه‌ای برای خود کسب نماید، لذا تیمور بختیار چندین بار به منزل آقای بروجردی آمد و مورد احترام اطرافیان

ایشان قرار گرفت. بختیار بی اندازه خبیث بود؛ اما بعضی از علمای قم برای فوت مادر او فاتحه گرفتند.

آنها هنگام اعدام نواب و طهماسبی و ذوالقدری و سید محمد واحدی، تمام اقوام رزم آرا را دعوت کرده بودند تا ناظر اعدام آنها باشند. آنها پس از این اعدام، بر اریکه قدرت سوار شدند و سالیان دراز، مصدق را در احمدآباد، در باغ خود او، زندانی کردند و آیه الله کاشانی را، پس از کشتن پسرش، مصطفی کاشانی، که نماینده مجلس شاه بود، به زندان بردند و سرتیپ آزموده چندین بار جای سیگاری را بر سر و عمامه کاشانی کوید و به این وسیله، کینه و نفرت خویش را نسبت به اسلام نشان داد؛ ولی سرانجام، آقای بروجردی در اثر فشار امام و سایر علمای قم و تهران، اقدام نمود و آقای کاشانی را از زندان آزاد کردند.

شاید دستگاه شاه فهمیده بود که مرجع تقلید آیت الله بروجردی با فداییان اسلام رابطه و میانه خوبی ندارد و لذا آنها را گرفت و اعدام کرد و از این حیث نگران نبود. همین کارها نیز موجب شد که امام از بیت آقای بروجردی فاصله گرفت و دیگر رفت و آمد خود را به آنجا عملاً قطع نمود.

چون امام و سایر علما در آن زمان، در درجه دوم قرار داشتند، لذا هر چند نامه که نوشتند و به شاه گوشزد کردند که این اعدام ها به صلاح نیست، شاه به حرف آقایان گوش نکرد؛ زیرا می دانست که آقای بروجردی اقدام جدی نخواهد کرد.

شاه چندین بار به قم آمد. بار اول به خانه آقای بروجردی رفت؛ ولی بعد از آن، در حرم با ایشان ملاقات نمود؛ البته با بی اعتنائی کامل! این امر برای امام بی اندازه گران تمام می شد؛ زیرا امام می فرمود: آیه الله و مرجع

تقلید باید بنشیند و شاه به دیدن او برود؛ نه این که آقای بروجردی به حرم برود و حدود دو ساعت به انتظار آمدن شاه بماند.

سرانجام، شاه در کتاب انقلاب سفیدش از آقای بروجردی به عنوان این که او فردی غیر مسئول است، بدگویی کرد و او را به باد انتقاد گرفت. اصولاً شاه با آداب و رسوم فرنگی و فراماسونی بزرگ شده بود؛ بنابراین کینه خاصی نسبت به همه علما داشت؛ حتی اگر با او موافق هم بودند.

آقای بروجردی در ترویج اهل علم، روش بسیار خوبی داشت و بنیانگذار وضع جدیدی در فقه بود. ایشان توجه زیادی به مبانی قدما داشت و در رجال فوق العاده ماهر بود و درس خوان ها را تشویق و به طلاب از هر جهت حتی بیش از شهریه عمومی مساعدت می کرد. به مردم و مستمندان نیز کمک می نمود. آقای بروجردی پس از فوت مرحوم حجّت، شهریه و مهر نان طلاب را به عهده گرفت و به طلاب حوزه های علمیه اکثر شهرهای ایران و نجف و کربلا و سامرا شهریه مستمری مکفی می داد. خلاصه این که آقای بروجردی در ترویج اسلام خیلی مؤثر و مرد پاکی بود و اگر کارهای ناجوری صورت می گرفت، در اثر نفوذ اطرافیان ایشان، از جمله حاج احمد خادمی بود که کارها را در قبضه خود داشتند.

علاوه بر مخالفت هایی که با نواب و یاران او به عمل می آمد و پیشتر گفته شد، تعدادی از به اصطلاح فداییان اسلام، نیز در حق او خیانت کردند و سرانجام او را تا پای چوبه اعدام بردند. پس از انقلاب، همه آنها مزورانه طرفدار و مدافع خون او شدند. من ابتدا از اوضاع خبر نداشتم؛ ولی به تدریج آنها شناخته شدند و حاج اسدالله صفا فرد و حاج قیصر و حاج احمد شهاب، ماهیت آنها را برای ما فاش کردند. آری! همیشه فرصت طلبانی وجود دارند که در موقع مناسب خود را به جای انقلابیون جا می زنند.

## رحلت آقای بروجردی و مطرح شدن امام

آقای بروجردی بعد از ماه مبارک رمضان سال ۱۳۴۱ وفات یافت و ما از این جریان خیلی متأثر شدیم و سخت گریه کردیم. طبعی بود که تعدادی از طلاب علوم دینی که علاقه وافری به امام داشتند و در درس ایشان شرکت می کردند، می خواستند که امام را به عنوان مرجع تقلید معرفی نمایند و ما خود این کار را کردیم و تا آنجا که امکان داشت، مردم را به تقلید از امام تشویق می کردیم.

روزنامه نگاران در آن روزها به قم آمده و کسب خبر می کردند. ما می دیدیم، دست هایی در کار است تا این که امام را تنها به عنوان مدرّس، نه مرجع تقلید، معرفی نمایند؛ لذا، ما از طریق مصاحبه، حقایق را می گفتیم و چون اکثراً طلاب علوم دینی، شاگردان فقه و اصول امام بودند؛ بنابراین، تعداد بی شماری از مردم در شهرها، به ویژه تهران و قم به تقلید از امام پرداختند. پس از فوت مرحوم آیه الله حکیم، در حالی که امام در نجف در حال تبعید به سر می برد، تعداد مقلّدین ایشان افزایش می یافت. امام دیگر، یک مرجع تقلید ساده نبود؛ بلکه تعداد بی شماری از مردم پاکستان، افغانستان، هند، شیخ نشین های خلیج فارس و مناطق نفت خیز عربستان از امام تقلید می کردند.

البته از زمانی که آیات قم در رأس آنها امام، به انجمن های ایالتی و ولایتی اعتراض کردند، شاه و ساواک با ایشان فوق العاده بد شدند. لازم است برای روشن شدن جریانات، کمی به عقب برگردیم.

هنگامی که آیت الله بروجردی، دچار حمله قلبی شده و در بستر بیماری قرار گرفت، دولت ایران، دکتر متخصص قلب را از پاریس به تهران احضار کرد و ما خودمان نیز حضور داشتیم.

پس از معاینه آقای بروجردی، دکتر نبوی که مترجم دکتر متخصص فرانسوی بود، با مردم در داخل حیاط صحبت کرد و گفت که: حال آقای بروجردی بد نیست؛ اما پیدا بود که نگرانی وجود دارد. دکتر خارجی دستور داده بود که برای آقای بروجردی چادر اکسیژن برپا نمایند و حال او روبه وخامت می‌رفت. شبی که در پایان آن شب آقای بروجردی به رحمت خدا پیوست، تعدادی از طلاب در بیرونی منزل ایشان جمع شده و برای سلامتی آقا، ختم «أَمَّنْ يُجِيبُ» گرفته و گریه سر داده بودند. آنها از خدا می‌خواستند که به هر ترتیبی شده ایشان بهبود یابد؛ ولی خداوند، روی قضا و قدر خویش عمل فرمود و اوایل بامداد آقای بروجردی رحلت کرد.

صبح زود بود که از خانه بیرون آمدم و از صحن بزرگ گذشته و می‌خواستم به طرف خانه آقای بروجردی بروم، ناگهان با چند نفر از مردم عادی برخورد کردم که گریه می‌کردند، جریان را سؤال کردم و آنها گفتند که: آقا مرحوم شده است! دیگر درنگ نکردم، از گذر خان و گذر دایی عابدین و عشقعلی، با عجله خودم را به در خانه آقا رساندم. وضع همان گونه بود که گفته بودند. تعداد کمی از مردم نیز در اتاق‌ها جمع شده و گریه می‌کردند.

در اندرون خانه، تعدادی از اطرافیان در حال تردد بودند. من نیز خواستم به اندرون بروم؛ اما یکی از اطرافیان درجه سه آقای بروجردی که خود نیز در زمان حیات آقا می‌بایستی با کسب اجازه داخل شود، در ورودی را محکم گرفته و مانع از ورود اشخاص می‌شد. من به او گفتم که در را باز کند؛ اما او مانع می‌شد. خلاصه، به هر ترتیبی که بود، او را از پشت در کنار زدم و گفتم: مرد حسابی! حالا دیگر چرا مانع از ورود می‌شوید؟

پس از ورود، مشاهده کردم که تعداد دیگری نیز در آنجا هستند و نمی دانند که چه بکنند. پس از چندی، سر و کله حاج احمد و حاج محمد حسین و حاج میرزا ابوالحسن و پسران آقای بروجردی و بالاخره، چند نفر از طلاب لر، از جمله شیخ علی لر، چماقدار بزرگ پیدا شد. حاج احمد به داخل اتاق رفت. این همان اتاقی بود که آقای بروجردی در زمان حیات خود، در آنجا می نشست و از واردین پذیرایی می کرد و وجوهات مردم را می گرفت و قبوض وجوهات را مهر می کرد. حاج احمد از داخل اتاق، باگریه فریادکشید: آهای شیخ علی! چند نفر بیاید جنازه را بردارید. من با چند نفر دیگر وارد اتاق شدیم. دیدم که آقای بروجردی را روی تشکی تمیز، رو به قبله خوابانده اند؛ گویی که به خواب رفته است. او با آن جلال و قیافه نورانی و محاسن سفید و انبوه به خواب ابدی رفته بود. چهارگوشه لحاف و تشک را گرفتیم و جنازه را از اتاق بیرون آوردیم و به داخل حمام خصوصی که در راهرو سمت چپ اندرونی قرار داشت، بردیم و در آنجا گذاشتیم تا بیایند و آقا را غسل دهند. همه ما گویه می کردیم.

هنوز یک ساعتی نگذشته بود که آیت الله آقای حاج میرزا مهدی، پدر عیال حضرت آقای حاج آقا محمدرضا گلپایگانی آمد، به داخل حمام رفت و شروع به غسل دادن آقا نمود و این غسل دادن، از ساعت هشت تا نه و نیم صبح طول کشید. در خلال این مدت، تعدادی از طلاب و آقایان دیگر به داخل اندرونی آمده بودند؛ البته در بیرونی و اطواف منزل تا سر کمرچه و سراسر خیابان چهارمردان و همچنین قسمت شمالی تا سرکوچه تکیه آقای سید حسن و خیابان آذر، از جمعیت موج می زد و غوغایی بود. در اندرون، در اتاقی که رو به شمال قرار داشت، آقایان بهبهانی و فلسفی که از تهران آمده بودند و نیز آقای شریعتمداری و آقایان گلپایگانی



و آقای سید مصطفی خوانساری و جمعی دیگر نشسته بودند. آقای نجفی با چند نفر از اطرافیان خود نیز آمده و در پشت در اتاقی که جنازه در ابتدا در آن قرار داشت، نشستند.

پس از انتظاری طولانی، سرانجام جنازه را آورده و به داخل حیاط بردند. در خلال این مدت، کنترل از دست اطرافیان به کلی خارج شده بود. آنها حال این که فرمان دهند، نداشتند و اگر هم فرمان می دادند، کسی از آنها اطاعت نمی کرد. تعدادی از افراد جوان، اوضاع را قبضه کرده و به همه جا سر می زدند و به دیگران جای می دادند. من تا آن زمان، هیچ یک از آن افراد را ندیده بودم. در همین موقع متوجه شدیم که تلفن های منزل را جمع آوری کرده و حتی تلفن اندرون را به داخل یکی از سرداب ها که در زیر اتاق پذیرایی اندرونی آقای بروجردی قرار داشت، برده اند. یکی از آن جوان ها در جلوی در سرداب ایستاد، تا در صورت لزوم جواب تلفن ها را بدهد.

در این اثنا، سر و کله آقای دکتر علی آبادی، استاندار تهران و قل قسه رئیس سازمان امنیت، که لباس کارمندان راه آهن را پوشیده بود پیدا شد. آنها ابتدا به داخل سرداب رفتند.

و پس از کمی گفت و گو، بیرون آمدند. بعداً معلوم شد که آنها به تهران تلفن کرده و خواسته بودند، ببینند که شریف امامی کی خواهد آمد. شریف امامی در آن زمان، نخست وزیر بود. ما پرسیدیم: این جوان هایی که از مردم پذیرایی می کنند، چه کسانی هستند؟

جواب داده شد که: همگی از اعضای سازمان امنیت می باشند که برای سانسور امور، در اینجا گرد آمده اند. چه بگوییم که منزل آقای بروجردی را پس از مرگ ایشان، سازمان امنیت کاملاً تحت مراقبت گرفته بود.

باز در همین حین، از نجف و از منزل آقای حکیم تلفن کردند و پرسیدند: آیا جنازه را به نجف منتقل می‌کنید و یا در ایران دفن می‌نمایید؟ سازمانی‌ها پس از مشورت با آقای نجفی و دیگران پاسخ دادند که: جنازه در قم دفن می‌شود؛ البته قبلاً قبر آقای بروجردی را در گوشه مسجد اعظم، آماده کرده بودند. بعداً معلوم شد که تعداد بی شماری از مردم در فرودگاه بغداد جمع شده و آماده بودند که جنازه آقای بروجردی را از بغداد تا کاظمین و کربلا و نجف، تشییع نمایند.

سرانجام، ساعت حدود یازده صبح بود که آقای شریف امامی با تعدادی از اطرافیان وارد شدند و به اتاق آقایان رفتند و فاتحه خواندند. سپس اعلام کردند که تشییع جنازه، عصر، ساعت چهار بعد از ظهر به عمل خواهد آمد. غرض این بود که از تراکم بیشتر از حد جمعیت کاسته شود. من به عمرم تا آن زمان، آن چنان جمعیتی را در قم ندیده بودم.

من به اتفاق آقای شیخ محمدحسین بروجردی، برادر عیال آیت الله آقای گلپایگانی، که بسیار خسته بودیم، برای خوردن ناهار، از بیت آقای بروجردی خارج شدیم. ابتدا به مهمانخانه چهار فصل رفتیم؛ ولی از ناهار خبری نبود. به ما گفته بودند که به علت هجوم بی حد و حصر جمعیت، غذای مهمانخانه‌ها تمام شده و خلاصه، از ناهار خبری نیست. لاجرم به منزل رفتیم و مختصری غذا خوردیم و برگشتیم. در این موقع متوجه شدیم که از طرف خیابان آذر، جنازه را حرکت داده‌اند، خبرنگاران و عکاسان خارجی به تعداد زیاد در پشت بام‌ها و در جلوی صحن، موضع گرفته بودند. دوربین‌های عکاسی و تلویزیونی آنها، فضای محوطه خیابان آستانه را پر از جرقه‌های برق کرده بود. سرانجام، جنازه را وارد صحن مطهر نمودند.



آقای بهبهانی و آقای شریعتمداری در مورد خواندن نماز بر سر جنازه آقای بروجردی، بایکدیگر تعارف می‌کردند. نقشه چنین بود که سید محمد بهبهانی در حین خواندن نماز، امر را به آقای شریعتمداری محول کند تا او بزرگترین برد سیاسی را به عنوان مرجعیت، داشته باشد؛ زیرا خواندن نماز بر جنازه یک مرجع تقلید وقت، بار سیاسی پراهمیتی در بر دارد. این حساسیت و بار سیاسی را ما درک می‌کردیم؛ در این بین به وسیله آقای علوی، داماد آقای بروجردی، در میان مردم چنین انتشار داده شد که خود آقای بروجردی وصیت کرده است که فرزندشان برای پدرش نماز بخواند. من تا به حال نفهمیدم، آیا اصلاً آقا چنین وصیتی کرده بود یا خیر؟

این امر، بوق سیاسی آقای شریعتمداری را می‌شکست و او از این جهت خیلی ناراحت بود؛ ولی آقایان دیگر در آنجا بودند، از این پیشامد راضی بودند؛ زیرا جنازه مرجع تقلید و نماز بر او نمی‌بایستی جنبه سیاسی به خود بگیرد؛ چنان‌که گفته شد، آن آقایان چنین اراده‌ای داشتند، باید اضافه کنم آقای شریعتمداری دو سه روز قبل از مرگ آقای بروجردی، به عنوان عیادت نزد ایشان رفته بود. من هم هنگام خروج به همراه ایشان آمدم تا از جریان آگاه شوم. ایشان می‌گفت: بر فرض که آقا به این زودی نمیرد؛ ولی با وضع کنونی و غش و ضعف که بر ایشان عارض شده است، دیگر صلاحیت مرجعیت را ندارند و باید این وضع روشن شود. او از این جریان، بار سیاسی آن را در نظر داشت.

سرانجام، جنازه را در جنوب صحن مطهر گذاشتند و فرزند بزرگ آقای بروجردی، آقای سید محمد حسن، بر آن نماز خواند. و همه آقایان اقتدا کردند؛ به جز امام که از همان در صحن از مردم جدا شده و به منزل رفته بود. نه تنها در آن روز؛ بلکه اصولاً امام در تشییع جنازه‌ها، این گونه

عمل می کرد و از دم در صحن، به طرف منزل می رفت. این عمل امام نشان می داد که ایشان اصلاً نمی خواهد حتی در معرض تعارف هم واقع گردد. برای مثال باید بگویم که امام حتی برای فرزند شهیدش، آقای حاج آقا مصطفی هم در نجف اقامه نماز نکرد؛ بلکه نماز را به آقای خویی محول نمود و آقای خویی بر جنازه حاج آقا مصطفی نماز خواند.

پس از ادای نماز بر جنازه آقای بروجردی، جنازه را برداشتند و با تکبیرهای پی در پی و شیون و زاری به طرف مسجد اعظم، که ساختمان آن تازه به پایان رسیده بود، بردند و دم در مسجد، همان جایی که پیشتر در نظر گرفته بودند، دفن کردند.

فاتحه، پشت سر فاتحه در همه جا شروع شد. اولین فاتحه از طرف بیت آقای بروجردی در دو جلسه و دومین فاتحه از طرف آقای شریعتمداری در دو جلسه و سومین فاتحه از طرف آقای گلپایگانی در دو جلسه و بالاخره چهارمین مجلس فاتحه از طرف آقای نجفی در حسینیه ایشان، در شب دوم برگزار شد.

جمعیت برای تعیین مرجع تقلید به قم هجوم آورده بودند. خبرنگاران داخلی و خارجی می خواستند که از اوضاع سر درآورند. در این میان جلسه ای با حضور علمای بزرگ قم، در منزل آقای حائری تشکیل شد. و در آن جلسه تصمیم گرفتند که نیمی از شهریه آقای بروجردی را که هفتاد و پنج هزار تومان می شد آقای گلپایگانی، و نیمی دیگر را آقای شریعتمداری متکفل شوند. آقای نجفی نیز قول داده بود که حتی الامکان، سعی می کند که مهر نان طلاب را متکفل شود؛ اما امام اصلاً چیزی را به عهده نگرفته بود. پدر عیال آقای گلپایگانی مطلبی گفته بود که امام از آن ناراحت بود. وقتی که امام وارد منزل شد، من و آقای حاج آقا احمد مولایی چگونگی

جریان را از ایشان سؤال کردیم و ایشان فرمود که: بحمدالله، وضع خوب شد. آنها مصمم‌اند که شهریه طلاب داده شود.

اما در روزنامه‌ها چیزهای دیگری نیز نوشته می‌شد و این‌گونه وانمود می‌شود که گویا آن دو تن، جانشین آقای بروجردی هستند.

البته مردم آذربایجان متوجه آقای شریعتمداری بودند؛ ولی با وجود آقای خمینی و آقای سید احمد خوانساری و آقای حکیم، تعدادی هم از آقای گلپایگانی تقلید می‌کردند. کم‌کم تابستان فرامی‌رسید و طلاب متفرق می‌شدند. شاگردان امام مصمم بودند که به هر طریقی که شده، برای امام در میان مردم تبلیغ کنند و همین کار را هم کردند.

امام به خاطر این‌که گفته نشود جنبه سیاسی جریان مورد نظر است، حاضر به برگزاری مجلس فاتحه برای آقای بروجردی نبود؛ ولی این موجب شده بود که در میان طلاب شایعه کردند که اصلاً امام با آقای بروجردی میانه نداشت و با ایشان خوب نبوده است؛ لذا من به اتفاق آقای محصلی که یکی از شاگردان امام بود، هنگام شب خدمت امام مشرف شدیم و جریان را به ایشان گفتیم. امام فرمود: من به آقای بروجردی بی‌اندازه علاقه‌مند بودم؛ اشکال ندارد که از طرف من فاتحه اعلام کنید.

فردای آن روز از طرف طلاب محلات، فاتحه اعلام شده بود؛ ولی همگی آنها فاتحه را به امام محول کردند و صبح و عصر که مصادف با شب جمعه بود، از طرف امام مجلس فاتحه برگزار شد. جمعیت زیادی از تهران و خرم‌آباد لرستان و بروجرد و محلات و اصفهان آمده بودند و فاتحه به خوبی انجام گرفت و دیگر از آن مسائل و شایعه‌ها خبری نشد. امام در تابستان به امامزاده قاسم شمیران رفته بود و طلاب، کم و بیش

خدمت ایشان می رفتند. در خلال این مدت، من به اتفاق آقای ربانی املشی و آقای شیخ حسن صانعی، مناسک حج را با عجله برای امام نوشتیم. من سپس دست به کار شدم و اولین رساله فارسی امام را که عبارت بود از «نجات العباد» به اتفاق چند نفر از طلاب، با تطبیق دادن فتوای امام از حواشی وسیله آقای سید ابوالحسن، به رشته تحریر درآوردیم و امام هنوز در امامزاده قاسم بود که رساله چاپ شد و در دسترس مردم قرار گرفت.

بعداً خود امام، مناسک حج خوبی نوشت و رساله های ایشان به زبان فارسی و عربی و اردو و حتی به زبان های دیگر نوشته شد و در اطراف و شهرهای اسلامی منتشر گردید؛ البته امام در زمانی که به صورت تبعید در بورسای ترکیه به سر می برد، حواشی وسیله را در داخل متن کرد که به عنوان «تحریر الوسیله» عرضه شد و اکنون نیز مورد توجه است. قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران منطبق با تحریر الوسیله امام نوشته شد و اکنون نیز مورد عمل همه وزارتخانه ها و همچنین مردم است.

امام هنوز به امامزاده قاسم نرفته بود که شریف امامی استعفا کرد و امینی نخست وزیر شد؛ اما همچنان دوام نیاورد و کنار رفت و به جای او علم روی کار آمد.

امینی در زمان صدارتش به قم و خدمت علمای اعلام آمده بود و برنامه را به نحوی تنظیم کرده بودند که ابتدا به دیدن آقای گلپایگانی و سپس به دیدن آقای شریعتمداری و آقای نجفی رفت. سرانجام، نزدیک ظهر بود که برای دیدن امام به یخچال قاضی آمد. هر قدر سعی شد که امام قبل از ورود امینی به اتاق، از جایش برخیزد امام قبول نکردند! پس از این که امینی نشست، حاج آقا پسندیده برادر بزرگ امام، خواست صحبت کند؛ ولی امام مانع شد و فرمود: این حکومت چند روزی به صورت عاریه

در اختیار شماست. باید کاری کنید که مشکل مردم را حل کنید، نه این که مشکلی بر مشکلات آنها بیافزایید. شما باید بدانید که خدا هست و آخرت نیز هست، جزای کارها را در آخرت خواهند داد. خدا را در نظر بگیرید و از احکام او تجاوز نکنید که در غیر این صورت، مستوجب عذاب خواهید شد.

امینی تحت تأثیر عظمت و ابهت و همچنین کلام امام قرار گرفت و از منزل خارج شد. هنگام خروج او، امام حتی یک قدم از جای خویش جلوتر نرفت. امینی برای صرف ناهار، به سالاریه و به نزد تولیت رفت. هنگام عصر بود که شنیدیم، آقایان شریعتمداری و نجفی برای دیدن او به سالاریه رفته‌اند. آقای نجفی می‌گفت که: من انگشتر طلای امینی را از دست او درآوردم و یک انگشتر عقیق به دست او کردم.

ایام حج فرا رسید و ما خود، در آن سال؛ یعنی سال ۱۳۴۱ شمسی، روانه حج شدیم، آقای امینی نیز به حج آمده بود. من او را در عرفات، در داخل چادرش، در حالی که آقای محمدحسن بروجردی، فرزند آقای بروجردی، نیز در آنجا بود، دیدم. برای این که بتوانم پس از زیارت حج، برای زیارت قبر ائمه، به عراق بروم، با او گفت و گو کردم. او قول داد که پس از ورود به تهران اقدام خواهد کرد. ما پس از اتمام اعمال حج، به مدت سه روز در جده به انتظار ماندیم که کار به مشاجره کشید. سرانجام با امینی تماس گرفتیم و او این بار قول داد که ظرف ۲۴ ساعت اقدام خواهد کرد. هنوز مهلت ۲۴ ساعته به پایان نرسیده بود که مسئولین فرودگاه به محل توقف حجاج آمدند و به من گفتند که دوستان خودتان را معرفی کنید تا شما و دوستانتان را با هواپیما به عراق بفرستیم و به دیگران چیزی نگویند؛ زیرا ما تعدادی را برای حرکت به تهران آماده کرده‌ایم و اگر آنها

بفهمند، برای ما مشکل به وجود خواهد آمد.

پس از این خبر، ما دیگر نتوانستیم خودمان را نگه داریم و همه باخبر شدند و دیگر کسی حاضر نشد که به تهران بیاید. از آن پس همه حجاج به بغداد رفتند. من پس از زیارت اعتاب مقدسه، از طریق مرز خسروی به ایران آمدم و فوراً به طرف قم حرکت کردم و امام به دیدن من آمد و از اوضاع سؤال فرمود و من هم شرح مختصری دادم.

چون ایام محرم نزدیک می شد، لذا برای تبلیغ، به بااذرجان تفرش رفتم و ایام عاشورا در آنجا ماندم. آن زمان، اوضاع بحرانی بود. امینی از کار برکنار شده و علم روی کار آمده بود. امام به امامزاده قاسم رفت و من نیز پس از دهه محرم به قم آمدم و چون پدر عیالم آقای حاج آقا حسین محلاتی، ملا و امام جماعت امامزاده قاسم بود، ما هم به آنجا رفتیم. پس از آن، چند روزی به اتفاق مادرم به مشهد مقدس رفتم و هنگامی که برگشتم، امام فرمود: چرا موقع رفتن به من نگفتید؟

من هم گفتم: می خواستم مزاحم شما نشوم. سوانجام، از امام اجازه گرفتم و به خلخال رفتم و چند روز بعد عازم قم شدم.



## غائله انجمن‌های ایالتی و ولایتی

اولین برخورد با شاه و دولت، پس از تصویب انجمن‌های ایالتی و ولایتی صورت گرفت. علم، نخست‌وزیر وقت، آن را به تصویب وزراء رسانده بود و در روزنامه کیهان، مورخ ۱۶ مهر ۱۳۴۱، برابر با ۸ جمادی‌الاول، صفحه اول، با عنوان درشت نوشته شده بود: طبق لایحه انجمن‌های ایالتی و ولایتی که در هیئت دولت به تصویب رسیده و امروز منتشر شده، به زنان حق رأی داده شد.

چون مردم عملاً در انتخابات شرکت نمی‌کردند، این عنوان با تیر درشت، نشان می‌داد که دولت می‌خواهد با کشاندن یانوان بی‌خبر به صحنه سیاست، کمبود شرکت‌کنندگان در انتخابات را جبران کند و حتی در انتخابات مجلس نیز به همین متوال عمل نماید. آنها شرط مسلمان بودن را برای انتخاب‌کننده و انتخاب‌شونده حذف کرده و به جای قسم به قرآن، قسم به کتاب آسمانی را گذاشته بودند؛ یعنی، دیگر قرآن در این کشور به عنوان تنها کتاب آسمانی به رسمیت شناخته نمی‌شود؛ بلکه، مانند کتاب‌های دینی دیگر است. دولت می‌خواست بگوید که اصولاً اسلام دین رسمی کشور نیست و گویا، دین هیچ‌گونه رسمیت ندارد! البته این موضوع، مهم‌تر از اول؛ یعنی القای شرط ذکوریت بود. حذف شرط

مسلمان بودن برای انتخاب شونده و نیز حذف سوگند به قرآن مجید، اگر عملی می‌شد، به این معنی بود که دیگر اسلام و قرآن، جنبه رسمیت در این کشور ندارند، لذا انتشار این مصوبه در قم، مانند بمب به صدا درآمد. امام هنوز تایستان تمام نشده بود که به قم آمد. زود آمدن امام از امامزاده قاسم به خاطر این بود که ایشان نگرانی‌هایی را احساس کرده بود؛ زیرا از گوشه و کنار می‌شنید که رژیم به خیال خام خود با رحلت آیت الله بروجردی، میدان را خالی دیده، می‌خواهد تصمیمات ضد اسلامی و ضد دینی خود را به هر وسیله‌ای که شده به موقع به اجرا بگذارد. پس از انتشار تصویب‌نامه و در همان شب، یعنی در شب ۱۷ مهر، به پیشنهاد امام خمینی جلسه‌ای از علما در منزل آقای حائری تشکیل شد. در آن جلسه که پس از نماز مغرب و عشا تشکیل شد، امام خمینی، آیت الله گلپایگانی و شریعتمداری و خود حاج آقا مرتضی حائری شرکت داشتند.

امام در آن جلسه فرمود: چون شاه به آذربایجان رفته و تعدادی از افراد ساده لوح را واداشتند که از او استقبال نمایند، لذا باورش شده که از هر جهت جا افتاده است. او با رحلت آقای بروجردی، جای ایشان را خالی می‌بیند و خیال می‌کند که دیگر کسی نیست در مقابل او ایستادگی کند. او مقاصد شومی دارد و باید به هر وسیله که شده، جواب دندان شکنی به او داده شود تا خیال نکند که حوزه‌های علمیه خالی است و بفهمند:

هر بیشه گمان مبر که حالی است      شاید که پلنگ خفته باشد

البته باید اضافه کنم که رژیم، پیشتر نیز از این کارها کرده بود؛ ولی اطرافیان آقای بروجردی نگذاشتند تا کاری صورت گیرد. شاه با تشکیل مجلس مؤسسان قلابی، قانون اساسی را تغییر داده و حق انحلال مجلسین شورا و سنا را به دست آورده بود. او می‌توانست به موجب این حق، هر



زمان که بخواهد، مجلسی را که خود درست کرده بود، منحل نماید و نوکران و مهره‌های سرسپرده دیگری را روی کار آورد. آن زمان، کمتر کسی به او اعتراض نمود و اگر هم اعتراضی بود، از جانب مراجع تقلید و آقای بروجردی نبود. آنها این بار نیز قصد داشتند به کلی فاتحه اسلام و قرآن را در این کشور اسلامی بخوانند و به قول معروف، آب پاکی روی دست مردم بی‌پناه بریزند.

پس از شور و مشورت در منزل آقای حائری، تصمیم گرفته شد که در مورد کارهای خلاف شرع و قانون علم، به شاه تلگراف کنند. مضمون تلگراف امام به شاه، چنین بود:

اعلیحضرت همایون، محمد رضا شاه!

به طوری که در روزنامه‌ها منتشر است، دولت در انجمن‌های ایالتی و ولایتی، اسلام را در رأی دهندگان و متخبین شرط نکرده و این امر موجب نگرانی علمای اعلام و سایر طبقات مسلمین است. صلاح مملکت در حفظ احکام دین بین اسلام و آرامش قلوب است. متدعی است امر کنید، مطالبی را که مخالف دیانت مقدسه و مذهب رسمی مملکت است، از برنامه‌های دولتی و حزبی حفظ نمایند.

روح‌الله الموسوی الخمینی

آقایان دیگر نیز پس از انتشار تلگراف امام به شاه (که به وسیله اینجانب صورت گرفت) به شاه تلگراف کردند و در متن آن القاب به کار بردند؛ ولی می‌بینیم که در متن تلگراف امام، از القاب خبری نیست.

بعضی از فضول‌باشی‌ها که در آنجا حضور داشتند، کم و کیف جلسه را به بیرون برده و انتشار دادند تا این‌که به گوش مقامات دولتی رسید و

آنها فهمیدند، یگانه کسی که در این مورد پافشاری می‌کند، آیت‌الله حاج آقا روح‌الله خمینی است و اگر او پافشاری نکند، مشکلی پیش نمی‌آید. اگر چه این، واقعیت امر بود؛ ولی وقوف دولت از آن، حربه‌ای به دست او می‌داد تا تفرقه بیاندازد و حکومت کند؛ یعنی، با هر یک جداگانه صحبت خصوصی را آغاز و به نحوی کنار آید، و بالاخره، قضیه را لوث کند (فراموش کردم که بگویم آقایان حائری تهرانی و ناصر مکارم نیز آن شب در منزل آقای حائری بودند) ما نیز روزنامه را خوانده بودیم و به اتفاق آقایان: ابطحی، سید محمد جلالی و توسلی، در منزل آقای جلالی مباحثه می‌کردیم.

پس از پایان بحث، من بلافاصله از طریق گذر «تکیه خروس» به منزل امام برای کسب تکلیف رفتم. امام فرمود: ما دیشب جلسه داشتیم؛ البته باید جلسه‌های دیگری نیز داشته باشیم. شما همه آماده باشید؛ زیرا جریان بالاتر و عمیق‌تر از این تصویب‌نامه است. آنها می‌خواهند به هر طریقی که باشد، ریشه اسلام را در این کشور بکنند. من پیام امام را به رفقا رساندم و آنها که پیشتر نگران شده بودند، تا حدودی مطمئن شدند.

در جلسه دیگری که دو شب بعد تشکیل شد، غیر از آقایانی که در جلسه گذشته حضور داشتند، آقایان: نجفی، محقق داماد، حاج سید احمد زنجانی، شیخ عبدالنبی اراکی، شیخ هاشم عاملی و علامه طباطبایی نیز شرکت کردند و تصمیمات مقتضی گرفته شد. مقرر شد که این جلسات، هفته‌ای یک بار و در صورت لزوم، در فاصله کمتری تشکیل شود.

انتشار تصویب‌نامه، در سراسر ایران نگرانی توأم با دلهره ایجاد کرده

بود. فرستادگان مردم برای کسب تکلیف به قم می‌آمدند. آقایان نیز تأکید می‌کردند که قضیه بی‌اندازه مهم است و تصمیم گرفته‌اند در مقابل دولت و حتی شاه ایستادگی کنند و همچنین می‌گفته‌اند: شما هم آماده باشید تا اقدامات مقتضی انجام دهید. پیک‌ها پشت سر هم، به شهرستان‌ها می‌رفتند و برمی‌گشتند تا اوضاع را از هر جهت برای مقابله با دولت آماده کنند.

شاه جواب تلگراف آقایان را در تاریخ ۲۳ مهرماه و جواب تلگراف امام خمینی را یک هفته بعد داد. او با این تأخیر در حقیقت می‌خواست که به امام بی‌اعتنایی کند و ایشان را در درجه دوم قرار دهد، اگر چه دریافته بودند که امام در رأس کارهاست.

جواب شاه به علمای اعلام، آنچه را که نهفته بود، آشکار کرد. پاسخ شاه چنین بود:

جناب مستطاب، حجت‌الاسلام ... دامت افاضاته، قم. تلگراف جنابعالی واصل شد. پاره‌ای قوانین که از طرف دولت صادر می‌شوند، چیز تازه‌ای نیست و یادآور می‌شویم که ما پیش از هر کس در حفظ شعار دینی کوشا هستیم و این تلگراف برای دولت ارسال می‌شود. ضمناً توجه جنابعالی را به وضعیّت زمانه و تاریخ و همچنین به وضع سایر مملکت اسلامی دنیا جلب می‌نمائیم - توفیقات جناب مستطاب را در ترویج مقرّرات اسلامی و هدایت افکار عوام خواهانیم.

۲۳ مهرماه ۱۳۴۱، شاه.

شاه با قید این عبارت، خواست از طرفی از شدّت بحران بکاهد و از طرف دیگر، به علما بی‌اعتنایی نماید. او می‌خواست بگوید که چون در

کشورهای اسلامی، چنین وضعی متداول است؛ لذا آقایان نیز باید این وضع را قبول کنند و چون خود او در حفظ شعار دینی کوشاست، بنابراین، اصلاً نوبت به دیگران نمی‌رسد.

این تلگراف نشان می‌داد که ریشه همه فسادها در دربار است. این دربار بود که می‌خواست به دستور امریکا، همه شعار دینی و ملی مردم مسلمان ایران را به باد مسخره بگیرد. مگر دولت‌هایی که در رأس کشورهای اسلامی قرار دارند، اکثراً مجری منویات امریکا و غرب نبوده و نیستند؟ چون شاه، کارها را به علم واگذار نموده بود، لذا هریک از آقایان، تلگرافی برای علم مخابره کردند. مضمون هر یک از تلگراف‌ها جالب توجه است. امام با قاطعیت، تلگراف زیر را به علم مخابره نمود:

تهران، جناب آقای اسدالله علم، نخست وزیر ایران!

در تعطیل طولانی مجلسین، دیده می‌شود که دولت اقداماتی را در نظر دارد که مخالف شرع اقدس و مباین صریح قانون اساسی است. مطمئن باشید، تخلف از قوانین اسلام و قانون اساسی و قوانین موضوعه مجلس شورا برای جنابعالی و دولت، ایجاد مسئولیت شدید در پیشگاه مقدس خداوند قادر قاهر و نزد ملت مسلمان و قانون خواهد کرد. الفای شرط اسلام در انتخاب کننده و انتخاب شونده که در قانون مذکور قید کرده و تبدیل قسم به قرآن مجید را به کتاب آسمانی، تخلف از قانون مذکور است و خطرهای بزرگی برای اسلام و استقلال مملکت دارد که یا غفلتاً و یا خدای ناخواسته عمداً اقدام به این امر شده است.

اکنون که اعلیحضرت درخواست علمای اعلام را به دولت ارجاع نموده و مسئولیت به دولت شما متوجه است، انتظار می‌رود به تبعیت از قوانین محکم اسلام و قوانین مملکتی، اصلاح این امر را به اسرع وقت

بنمایید و مراقبت کنید که نظایر آن تکرار نشود و اگر ابهامی در نظر جنابعالی است، مشرف به آستانه قم شوید تا هرگونه ابهامی حضوراً رفع شود و مطالبی که به صلاح مملکت است و نوشتنی نیست، تذکر داده شود. در خاتمه یادآور می شود که علمای اعلام ایران و اعیان مقدسه و سایر مسلمین در امور مخالف با شرع مطاع، ساکت نخواهند ماند و به حول و قوه خداوند تعالی، امور مخالف با اسلام، رسمیت پیدا نخواهد کرد.

روح الله الموسوی الخمینی

۴۱/۷/۲۸

محتوای این تلگراف، در مقایسه با تلگراف های دیگر از استحکام و قاطعیت بیشتری برخوردار بود و اصولاً برخورد امام با جنایتکاری، مانند علم نمی توانست غیر از این باشد. امام باید به او می فهماند که پس از رحلت آقای بروجردی، وضع حوزه های علمیه به مراتب بهتر شده است و فرصتی برای سوء استفاده جنایت پیشگان وجود ندارد. علم پس از پایان ماجرای انجمن های ایالتی و ولایتی گفته بود که ما با آقای خمینی به مدت دو ماه مشاعره! می کردیم.

ناگفته نماند که هیچ یک از تلگراف های متبادله میان علمای اعلام و شاه و همچنین علما و علم در جراید درج نمی گردید، لذا امام دستور داد که تلگراف مخابره شده از طرف معظم له را چاپ نمایم. این جانب نیز عین دستخط امام را گرفته و به تهران آوردم و بیش از دویست هزار نسخه از آن را چاپ کردم. نسخ چاپ شده را به منزل آقای اشراقی، داماد امام، برده و دو بسته از آن را هم به خدمت معظم له بردم. امام از این بابت بسیار خوشحال شد و در حق من دعا کرد.

باید عرض کنم، چاپ اعلامیه‌ها که با سانسور دولتی مواجه می‌شد، با مشکلات زیادی همراه بود، به ویژه آنکه، ساواک در مورد اعلامیه‌های امام خمینی بی‌اندازه حسّاس بود. آنها به همه چاپخانه‌ها دستور داده بودند که از چاپ اعلامیه‌ها خودداری نمایند؛ اما ما در بازار مسجد جامع تهران، چاپخانه‌ای پیدا کرده بودیم که صاحب آن یک نفر یهودی بود؛ البته او پول زیادی می‌گرفت؛ ولی اعلامیه‌ها را حتی اگر علیه یهودی‌ها نیز بود، فوراً چاپ می‌کرد. حاج مرتضی تجریشی می‌گفت که او نوکر پول است و دین برای او وسیله‌ای برای پول درآوردن است. ما بعداً هم با آن یهودی خیلی کار کردیم و اکثر اعلامیه‌های امام توسط او چاپ می‌شد؛ البته در آن اواخر، دوستان جایی را در وزارت پست و تلگراف پیدا کرده بودند که از هر جهت قابل اطمینان بود و اعلامیه‌ها را در آنجا چاپ می‌کردیم. در بعضی از مواقع، برای بیرون آوردن اعلامیه‌های چاپ شده از بازار تهران، به شیوه‌های گوناگونی متوسّل می‌شدیم. حتی یک بار، تابوتی تهیه و به عنوان این که جنازه حمل می‌کنیم، اعلامیه‌ها را در داخل آن از جلوی مأمورین شهربانی و ساواک عبور داده و خارج کردیم.

بازار در بخش اعلامیه‌ها رل مهمی را ایفا می‌کرد. آنها اعلامیه‌ها را هنگام بسته‌بندی اجناس، در لابه‌لای آنها جاسازی کرده و به اطراف و شهرستان‌های دور می‌فرستادند؛ ولی در آن اواخر به علت سانسور شدید، به شیوه‌های دیگری متوسّل می‌شدیم و با توجه به این که عموم طبقات با انقلاب موافق بودند، در پیشرفت کارها خللی به وجود نمی‌آمد.

دانشگاه هم در پیشبرد مقاصد روحانیت، رل بسیار ارزنده‌ای را به عهده گرفت. تعداد زیادی از دانشجویان در روزهای هفته، به ویژه در روزهای جمعه به قم و به منزل امام خمینی می‌آمدند تا از ایشان کسب تکلیف نمایند. امام نیز از ارائه رهنمود مضایقه نمی‌کرد. و آنها را تشویق



می‌کرد و می‌فرمود: روحانی بدون دانشگاهی و دانشگاه بدون روحانیت نمی‌توانند کارها را از پیش ببرند، اتحاد این دو قشر عظیم باید تا به آخر محفوظ بماند.

دومین تلگراف امام امت به شاه، که در تاریخ ۱۰ جمادی‌الثانی ۱۳۸۲ مخایره شد، به شرح زیر بود:

بسم الله الرحمن الرحيم

حضور اعلیحضرت همایونی

تلگراف مبنی بر آنکه اعلیحضرت بیش از هرکس در حفظ شعایر مذهبی کوشا هستند و تلگراف این جانب را برای دولت ارسال داشتند و توفیق این جانب را در ترویج مقررات اسلامی و هدایت عوام خواستار شدند، موجب تشکر گردید. ملت مسلمان ایران از اعلیحضرت همین انتظار را دارند. آنچه از پیغمبر اکرم به ما رسیده، این است که: «إذا ظهرت البدع في امتي فعلى العالم ان يظهر علمه والا فعليه لعنة الله.» البته شغل روحانی، ارشاد و هدایت ملت است. مع‌الاسف با آنکه به آقای اسدالله علم در این بدعتی که می‌خواهد در اسلام بگذارد، تنبه دادم و مفاسدش را گوشزد کردم، ایشان نه به امر خداوند قاهر گردن نهادند و نه به قانون اساسی و قانون مجلس اعتنا نمودند و نه به امر شاه اطاعت کرده و نه به نصیحت علمای اسلام توجه می‌نماید و نه به خواست ملت مسلمان که طومارها و تلگرافات و مکاتیب بسیار آنها از اقطار نزد این جانب و علمای اعلام قم و تهران موجود است، وقعی گذاشتند و نه به اجتماعات انبوه قم و تهران و سایر شهرستان‌ها و ارشاد مفید خطبای اسلام احترامی قائل شدند.

آقای علم از نشر افکار عمومی در مطبوعات و انعکاس تلگرافات

مسلمین و اظهار تظلم آنها و علمای ملت جلوگیری کرده و می‌کند و برخلاف قانون اساسی، مطبوعات کشور را مختنق کرده و به وسیله مأمورین، در اطراف مملکت، ملت مسلمان را که می‌خواهند عرض حال خود را به علمای ملت برسانند و یا به شاه گوشزد کنند، ارباب و تهدید سی‌کند. آقای علم تخلّف خود را از قانون اساسی اعلام و بر ملا نموده. آقای اسدالله علم گمان کرده با تبدیل کردن قسم به قرآن مجید به کتاب آسمانی، ممکن است قرآن کریم را از رسمیت انداخته و (اوستا) و (انجیل) و بعضی کتب ضالّه را قرین آن و یا به جای آن قرار داد. این شخص تخلّف از قانون اساسی را به بهانه الزامات بین‌المللی شعار خود دانسته و با آنکه الزامات بین‌المللی مربوط به مذهب و قانون اساسی نیست؛ تشبث به الزامات بین‌المللی برای سرکوبی قرآن کریم و اسلام و قانون اساسی و ملت بزرگ، ذنب لا ینفّر است.

این جانب به حکم خیرخواهی برای ملت اسلام، اعلیحضرت را متوجّه می‌کنم به این که اطمینان نکنند به عناصری که با چاپلوسی و اظهار چاکری و خانه‌زادی می‌خواهند تمام کارهای خلاف دین و قانون را کرده و به شاه نسبت دهند و قانون اساسی را که ضامن اساس ملت و اسلام است، با تصریحاتی خائنانه و غلط از اعتبار بیاندازند تا نقشه‌های شوم دشمنان اسلام و ملت را عملی کنند. انتظار ملت مسلمان آن است که با امر اکید، آقای علم را ملزم نمایند از قانون اسلام و قانون اساسی تبعیت کند و از جسارتی که به ساحت مقدّس قرآن کریم نموده استغفار نماید؛ والا ناگزیریم در نامه سرگشاده به شاه، مطالب دیگری را تذکر دهیم - از خداوند تعالی استقرار مملکت اسلامی و حفظ آنها را از آشوب و انقلاب مسئلت می‌نمایم.



وقتی که این تلگراف به دست شاه می‌رسد، او می‌گوید که به هر طریقی شده، باید جلوی آقای خمینی را گرفت؛ ولی پس از شور و مشورت، کار را به فرصت مناسب موکول می‌کند؛ زیرا در صورت ظاهر هم که شده، فعلاً طرف خطاب شاه نبود؛ بلکه علم بود و هر طور شده باید غائله را ختم می‌کردند تا دوباره کارها را به همان منوال که خواست امریکا و اسرائیل و غرب بود، ادامه می‌دادند.

ناگفته نماند که قبل از این تلگراف، آقای حسن پاکروان چندبار به قم آمده و به طور خصوصی با آقای شریعتمداری تماس گرفته بود؛ ولی آنها توانسته بودند با امام خمینی کنار بیایند. اصولاً آقای شریعتمداری در همه این جریانات، نقش بازی می‌کرد و سعی می‌نمود که دستگاه و مردم را متوجه خود سازد و موقعیت خود را تحکیم بخشد. ایشان با کاغذهای عالی، اعلامیه‌های بی‌محتوا و عریض و طویل چاپ می‌کرد که در آن، حتی یک کلمه هم به شاه و علم بد گفته نمی‌شد و با زرنگی خاص و به کار بردن صیغه مجهول، مطالب سرهم‌بندی می‌گردید، اما در نوشته‌های امام، طرف خطاب خود شاه بود و به علم که نوکر شاه بود، حمله می‌شد. این رویه موش و گربه بازی تا آخرین روزهای اقامت شاه در ایران، ادامه داشت و بعد از انقلاب نیز چنین بود تا این که همه چیز روشن شد و آنچه که برای خیلی در پرده بود، عیان و آشکار شد و کار به آنجا کشید که او را از همه مقامات عزل کردند.

باید بگویم که آقای شریعتمداری در زمانی هم که در تبریز بود، همین رویه منافقانه را با حکومت پیشه‌وری داشت. اعضای دولت دموکرات به خانه ایشان رفت و آمد می‌کردند.

در سال ۱۳۲۷، هنگامی که شاه به تبریز رفت، آقای شریعتمداری و

چند نفر دیگر در طالبیه تبریز از او استقبال به عمل آوردند و مبلغ بیست هزار تومان برای تعمیر طالبیه و مبلغ بیست هزار تومان دیگر برای خود از شاه گرفتند. عکس شاه و شریعتمداری که در طالبیه گرفته شده، اکنون موجود است.

شریعتمداری با مرحوم آیت الله حاج میرزا فتح شهیدی در منازعه بود. مرحوم شهیدی وجود او را مخّل می دانست و لذا از دست ایشان ناله ها داشت. سرانجام، آقای شریعتمداری دیگر نتوانست در تبریز بماند، لذا به قم و تهران آمد. ایشان ابتدا تابستان ها در مسجد گیاهی تهران که در نزدیکی کاخ سعدآباد قرار داشت، نماز می خواند و به این وسیله با دربار در رابطه بود؛ اما صلاح دیدند، که ایشان را به قم بفرستند. مرحوم آیت الله سید محمد حجت چون متوجه شده بود که آقای شریعتمداری فردی ریاست طلب است، لذا تا پایان عمر خویش با ایشان ملاقات نکرد و با این که با علمای دیگر گرم بود؛ ولی ایشان را به منزل خود راه نمی داد.

آقای شریعتمداری از همان ابتدا با بیت آقای بروجردی تماس برقرار کرده بود و برای آنها و آیت الله بهبهانی که از تهران به قم می آمد، مهمانی ها و مورهای مفصل ترتیب می داد. ایشان همچنین از محل بیت المال، خانه های متعدد و املاک زیادی خریداری کرده بود که این امر در انظار عمومی بسیار زننده می نمود. گفته می شد که همه علما از آقای بروجردی پول می گرفتند، مگر یک نفر که او هم آقای شریعتمداری بود. سرانجام، پس از فوت آقای حجت، مردم ساده در آذربایجان به آقای شریعتمداری متوجه شده و از ایشان تقلید کردند و کار ایشان بالا گرفت.

در کوران و بحران انقلاب، آقای حسن پاکروان بارها به طور مخفیانه با آقای شریعتمداری ملاقات می کرد؛ ولی ایشان هیچ یک از آن ملاقات ها

را با علمای دیگر، از جمله امام امت در میان نمی گذاشت. جریان اشغال رادیو و تلویزیون تبریز به وسیله ساواکی ها و عوامل رکن دو و ایادی کومله و دموکرات و حزب جمهوری خلق مسلمان و نیز تاجران درجه یک و محتکر و طرفداران علنی و وابسته به دربار پهلوی و عمال شریعتمداری و در رأس آنها آقای حکم آبادی و میرزا مجید واعظی و میرزا حمید شرایبانی و همچنین آقای ایرانی که اعدام شد، همه و همه، شاهد و گواه وابستگی آقای شریعتمداری به دربار و امریکا بود. ایادی امریکا در سال های پس از انقلاب نیز از ایشان و پسر و داماد و بیتشان مأیوس نشده بودند و امیدهای فراوانی به ایشان بسته بودند.

در ایام عید، قم سملر از زوآر بود. جمعیت انبوهی از همه اصناف و طبقات طبق سنت همه ساله و برای بررسی اوضاع و تماس با علمای اعلام به قم آمده بودند. خانه علماء به ویژه بیت امام، از صبح تا پاسی از شب سملر از جمعیت می شد. آنها برای کسب تکلیف به آنجا می آمدند. امام مرتباً مردم را به پایداری در مقابل فجایع هیئت حاکمه دعوت می کرد. از ساعت ۸ صبح تا نزدیک ظهر و از ساعت ۳ بعد از ظهر تا ساعت ۸ شب، امام شاید حدود ده بار برای مردم سخنرانی می کرد و آنها را به وظایف شرعیه خود توجه می داد. این وضع برای دستگاه حاکمه غیر قابل تحمل بود. به تدریج سر و کله ساواکی ها و آدمکشان حرفه ای در اطراف منزل امام پیدا می شد. چندین بار منزل امام محاصره نظامی شد؛ اما مردم محاصره را شکستند. مأمورین به طور مرتب در مقابل در خانه امام در حال قدم زدن و رفت آمد بودند. مأمورین هر کسی را که فعالیت می کرد، توقیف می نمودند. آقای حاج شیخ محمد صادقی تهرانی که در مسجد اعظم به منبر رفته و از دستگاه بدگویی کرده بود و با همان ماشین امام به

منزل ایشان آمده بود، مورد تعقیب قرار گرفت، لذا ما عمامه او را عوض کردیم. او نیز از طریق باغ‌های یخچال قاضی به صفایه و سپس به تهران رفت تا بازداشت نشود.

کماندوهایی که برای تخریب منزل امام به قم آمده بودند، در مدرسه حکیم نظامی (مدرسه امام صادق فعلی) اتراق کرده بودند و زد و خورد کم و بیش ادامه داشت.

در سالگرد وفات حضرت صادق علیه السلام مردم دسته دسته، کسب و کار خود را رها کرده و مغازه‌ها را بسته بودند. آنها برای شرکت در مجلس روضه به منازل علما و به‌خصوص به منزل امام امت روی آورده بودند. تراکم جمعیت به قدری زیاد بود که عبور و مرور با درشکه را غیرممکن کرده بود. صبح آن روز، ابتدا امام در کنار پنجره ضلع جنوبی اتاق مستقر شده بود؛ ولی بعداً جای ایشان را تغییر دادند؛ چون احتمال حوادث ناگوار وجود داشت، تعدادی از جوانان ورزشکار با اسلحه گرم که در زیر لباس‌های خود داشتند، از امام محافظت می‌کردند.

ناگهان سر و صدا زیاد شد؛ ولی باز مجلس به حال عادی برگشت. در همین هنگام، آقای حاج شیخ علی اصغر مروارید با شور و هیجان برای مردم سخنرانی می‌کرد و امام برای رفع خستگی به منزل روبه‌روی منزل خویش رفت. در این حال بود که اخبار وحشتناک حمله کماندوها در میان مردم پیچید. امام مرا احضار نمود و فرمود: الان می‌روید و به مردم و به کماندوها که قصد حمله به منزل را دارند اخطار می‌کنید و می‌گویید که اگر یک نفر، در این منزل دست به تخریب بزند و بخواهد آشوب و بلوا ایجاد کند، [امام] می‌روم به صحن مطهر، در کنار قبر حضرت معصومه - سلام الله علیها - و حسابم را با هیئت حاکمه یکسره می‌کنم.

من رفتم و میکروفون را به دست گرفتم و خطاب به مردم گفتم: آی مردم! ما به اینجا نه بی حشمت و جاه آمده‌ایم از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم ما آمده‌ایم که بدون زد و خورد و در کمال آرامش، از آقای خمینی کسب تکلیف کنیم. قصد آشوب و بلوا نداریم و در بیت علمای اعلام، اگر چیزی بوده باشد، کتب فقهی است، اینجا قورخانه نیست که مرکز اسلحه و مهمات جنگی باشد؛ چون شنیده شده که احیاناً ممکن است چند نفر در اینجا دست به آشوب بزنند، لذا آنها باید بدانند که مردم در مقابل آنها ساکت نخواهند نشست و آقای خمینی به حرم مطهر می‌روند و تکلیف خود را با هیئت حاکمه تعیین می‌کنند.

این بیانات، و در حقیقت، اولتیماتوم امام، مؤثر واقع شد. افرادی که برای تخریب آمده بودند و در زیرپالتو و لباس خود، چوب و چماق و چاقو مخفی کرده بودند هراسان شدند. آنها جریان امر را به وسیله بی سیم به دولت و ساواک اطلاع دادند؛ ولی دیگر فرصتی برای تصمیم‌گیری آنها وجود نداشت و مجلس در حدود ساعت ۱۱ صبح، تعطیل شد و مردم متفرق شدند و نقشه آنها درباره منزل امام و مردم اجتماع کننده عملی نشد. سرانجام معلوم شد که آنها دستور تخریب و ارباب و زد و خورد و کشتار را دریافت کرده بودند؛ ولی محل مناسب برای آن، فقط مدرسه فیضیه بود.

ساعت ۴ بعد از ظهر، از طرف آیت‌الله گلپایگانی در قسمت غربی و زیر مدرس مدرسه فیضیه، مجلس سوگواری به مناسبت وفات حضرت صادق علیه السلام به پا نموده بودند و جمعیت کثیری در آن مجلس شرکت داشتند. من با آقای حاج شیخ اکبر هاشمی که از طلاب فعال بود و بعداً او را هم گرفته و برای سربازی از قم به «باغشاه»، (پادگان حرّ فعلی) بردند،

وارد مدرسه فیضیه شدیم. آقای حاجی انصاری، واعظ قم، در حال صحبت کردن بود، او به اصطلاح، هم به نعل می زد و هم به میخ! سخنرانی او نمی توانست درد مردم را دوا کند. او می خواست با سرگرم کردن مردم، برای خود کَر و فرّی داشته باشد. خلاصه این که او با امام امت مخالف و طرفدار پول و شریعتمداری بود. چون صحبت های او ما را قانع نمی کرد، لذا مدرسه را ترک کردیم و به طرف منزل امام رفتیم.

پس از این که حاجی انصاری اوضاع را شلوغ می بیند، از منبر پایین آمده ورشته سخن را به دست واعظ دیگری به نام آل طاهّا که واعظ خوبی بود، می سپارد. در وسط سخنرانی آقای آل طاهّا، ناگهان دوتن از کماندوها با ایجاد درگیری مصنوعی و فرستادن صلوات بی موقع مجلس را متشنج می کنند. درگیری شروع می شود و کماندوها که در اطراف مجلس آماده حمله بودند، به طرف طّلاب علوم دینی هجوم می آوردند و هر کسی را که جلوی دستشان بود، تا پای مرگ می زنند. آنها همگی مجهّز به چوب و چماق؛ امّا طّلاب بی خبر، فاقد هر گونه اسلحه دفاعی بودند. چون اوضاع خیلی بحرانی می شود، طّلاب از درختان مدرسه فیضیه و شاخه های آن استفاده کرده و به کماندوها حمله می کنند و آنها را از صحنه خارج می نمایند. کماندوها بار دیگر با تجهیزات کامل که از قبل تدارک دیده بودند، به طرف طّلاب هجوم می برند. چون افراد مهاجم این بار، زیاده تر بودند، لذا طّلاب به طبقه دوم ساختمان مدرسه پناه برده و موضع می گیرند. اتفاقاً یکی از طّلاب متوجّه می شود که می توانند از آجرهای طارمی و به اصطلاح، هره های جلوی ایوان طبقه دوم به عنوان اسلحه استفاده کنند، لذا با یک حرکت، هره ها را خراب کرده و اسلحه آجری برای طّلاب تهیه می کند. طّلاب که ناچار به دفاع از خود بودند، پاره های آجر را از بالا بر



سر کماندوها می‌گویند که در نتیجه، دو نفر از آنها کشته و تعدادی نیز زخمی می‌شوند. آنها نیز برای این‌که کماندوها متوجه نشوند و روحیه آنها تضعیف نشود، لباس‌های دو نفر از طلاب زخمی را بر تن آن دو کشته می‌پوشانند و از مدرسه بیرون می‌برند.

این جانب و آقای هاشمی، نزدیکی‌های منزل امام بودیم که صدای تیراندازی و رگبار مسلسل را شنیدیم. کمی بعد، تعدادی از طلاب جوان سراسیمه رسیدند و گفتند که کماندوها به مدرسه فیضیه حمله کرده‌اند. ما با عجله خودمان را به در خانه امام رساندیم. طلبه‌های کتک خورده و زخمی نیز، یکی پس از دیگری، از راه رسیدند. یکی از طلاب، در اثر جراحات وارده، در حال غش و ضعف بود. امام بدون عبا و تشریفات، از اندرون خارج شد و دست به سر و روی آن طلبه کشید. با این عمل امام، آن طلبه از جای خود بلند شد، گویی اصلاً کتک نخورده بود. او دست آقا را بوسید و معذرت خواست و شرح ماجرای مدرسه فیضیه را بیان کرد.

معلوم شد که هنگام درگیری، تعدادی از کماندوها با در دست داشتن عکس‌های قاب شده شاه، وارد مدرسه فیضیه می‌شوند و به دستور مرهنگ مولوی (که بعداً در جریان سقوط هلی‌کوپتر در اطراف باغ‌های لشکرک تهران، جان خویش را از دست داد)، حمله را از سه طرف آغاز و طلبه‌ها را در محاصره می‌گیرند. ابتدا پس از زد و خورد، طلبه‌ها پیروز و مهاجمین مجبور به عقب‌نشینی می‌گردند. کماندوها حمله را از نو آغاز می‌کنند و طلبه‌ها به طبقه‌های فوقانی پناه می‌برند و با سنگ و آجر بر سر ساواکی‌ها می‌گویند و دو نفر از آنها کشته می‌شوند. در همین گیرودار، مأمورین شهربانی قم به دستور سرهنگ پرتوزواره‌ای از طریق پشت‌بام‌های دارالشفاء، به طلاب موضع گرفته در ایوان طبقه دوم، حمله می‌برند و با

زور اسلحه و باطوم و چاقو، تمام طلاب را از طبقه دوم به وسط حیاط پرت می‌کنند و در این ماجرا، تعدادی از طلاب جان خود را از دست می‌دهند و تعدادی دیگر، با سر و دست و پای شکسته و چشم کور و بدن زخمی و خون‌آلود، روانه بیمارستان می‌گردند. مهاجمین تعدادی از طلاب را که به حجره‌های مدرسه فیضیه پناه برده بودند، از داخل حجره‌ها بیرون کشیده و با چاقو و پنجه بوکس آنها را مضروب و مجروح می‌کنند و سپس آنها را در حالی که سر و صورتشان خون‌آلود بود، در گوشه‌ای از شرق مدرسه جمع می‌نمایند. آنها حتی مردم معمولی را نیز که در آنجا بودند، کتک زده و چند نفر از آنان را در کنار حوض مدرسه فیضیه می‌کشند و با یورش به داخل حجره‌ها، تمام کتاب‌های دینی، از جمله قرآن و کتب حدیث و همچنین اثاثیه و لباس‌های طلاب را به وسط حیاط ریخته و آتش می‌زنند. وجوه نقدی و لباس‌های نو طلاب، توسط شاه دوستان و اوباش به غارت می‌رود. مهاجمین سرانجام، پس از حدود سه ساعت کشتار و غارت، محوطه مدرسه را، در حالی که از عبا و عمامه و کفش و نعلین انباشته شده بود، ترک می‌کنند و به مدرسه حکیم نظامی برمی‌گردند تا نتیجه شاهکار خود را گزارش نمایند.

صبح روز بعد، ما برای خارج کردن تعدادی از طلاب زخمی که هنوز در مدرسه فیضیه بودند، وارد مدرسه شدیم. در و دیوار از خون رنگین شده بود. در داخل حیاط، در هر گوشه‌اش مقادیر زیادی عمامه و نعلین و اثاثیه و لوازم انباشته شده بود که آنها را از حجره‌های نیمه سوخته به بیرون ریخته بودند. اوضاع بی‌اندازه رقت‌بار بود. ما چند تن از طلاب زخمی را خارج و به بیمارستان فاطمی قم انتقال دادیم.

زمانی که در مدرسه فیضیه باز شد، زنان و پیرزنان قم به داخل فیضیه



آمدند و برای طلاب شهید و مجروح عزاداری کردند و شیون و ناله سردادند.

من با گوش خود شنیدم که زن‌ها با گریه می‌گفتند: این طلبه‌ها از دیار خود برای کسب علم و دین به قم پناه آورده بودند و حالا آنها را کشته‌اند و کسی از جنازه آنها خبر ندارد.

ما در خیابان‌های قم شاهد حضور سربازان و پلیس‌ها و کماندوهای زیادی بودیم که از هر طرف مواظب اوضاع بودند و حتی در چهار راه صفایه برخوردهایی باچند نفر از سربازان صورت گرفت. ما اصرار داشتیم که طلاب زخمی را در بیمارستان فاطمی بستری نماییم و در این مورد، توفیق زیادی نیز کسب کردیم؛ زیرا تمام پزشکان و پرسنل بیمارستان، اعم از زن و مرد، مخالف دولت و حکومت و موافق نهضت روحانیت بودند؛ اما ناگهان متوجه شدیم که شاه دستور داده است، به هر طریقی که شده، بیمارستان را تخلیه و بیماران اورژانسی ویهوش و زیرسرم را از بیمارستان فاطمی بیرون کنند.

البته روز قبل ما عکاس به بیمارستان برده و از بیماران بستری در کنار پزشکان و ادوات و آلات جراحی و پائسمان، عکس گرفته بودیم. از قضا در حین عکسبرداری، دو نفر از کارآگاهان قم، به نام‌های محمدی، معاون آگاهی و رضا کاشی، مأمور آگاهی در آنجا بودند. آنها به عکسبرداری اعتراض کردند و کماندوها نیز ریختند تا عکس‌ها را بگیرند، من یکی از فیلم‌ها را سریعاً در جیب آقای آذری قمی گذاشتم؛ ولی فیلم دیگر را رضا عکاس از دست من گرفت و در جلوی مأمورین باز کرد در همین گیر و دار بود که من گفتم: شهربانی و ساواک قصاب شده‌اند و به جان مردم افتاده‌اند! آنها فوراً جریان را گزارش کردند. هنگامی که من و آقای ربّانی املشی

می خواستیم از بیمارستان خارج شویم، هردومان را توقیف کردند و به طور جداگانه به طرف شهربانی بردند. در شهربانی آنها به ما گفتند که شما پول عکبرداری را از چه کسی گرفتید؟ من هم واقعیت را به آنها گفتم. گفتم که از امام خمینی یک چک تضمینی صد تومانی گرفته‌ام.

آنها پرسیدند: فیلم‌ها کجاست؟

گفتم: فیلم‌ها را خود عکاس از ترس مأمورین در جلوی چشم همه باز کرد و خراب نمود.

آنها نفهمیدند که دو حلقه فیلم بوده است؛ البته، جیب ما را گشتند و ما را در داخل پستوی اداره آگاهی بازداشت کردند تا این که حاجی ورامینی از طرف امام به شهربانی و به دیدن من آمد. گویا دو جعبه گز هم با خود آورده بود. سپس آقای دکتر واعظی، رئیس بیمارستان، که از رفقا و ارادتمندان جناب آقای منتظری بود، به شهربانی آمد و سرانجام، هنگام غروب همان روز، ما را از شهربانی آزاد کردند.

اضافه کنم که در بازجویی، کامکار، رئیس آگاهی قم، از من سؤال کرد: آیا شما در بیمارستان گفته‌اید که شهربانی و ساواک قصابند؟ من گفتم: لابد شاهد هم دارید؟

او گفت: بلی.

سپس زنگ زد و محمدی و رضا که هر دو کارآگاه بودند، به عنوان شاهد، وارد اتاق شدند. وقتی که از آنها سؤال شد، آنها گفتند: بلی، آقای خلخالی این حرف را زده است.

من به کامکار گفتم: راست‌گوتر از این دو نفر را پیدا نکردید که شاهد این جریان باشند؟ اینها اگر بخواهند در زیر هر طاق و سقف شهادت بدهند - در همین حال به طاق اتاق نگاه می‌کردند - آن طاق و سقف پایین خواهد آمد.

او از صحبت‌های من خنده‌اش گرفت. و آن دو نفر نیز گفتند: ای والله آقای خلخالی! خوب ما را خیط کردی. اگر چه جریان بازجویی ما در شهربانی در روز ۴/۱/۴۲ به پایان رسید؛ ولی دنباله این گزارش، بعداً تا قزل‌قلعه و زندان موقت و عشرت‌آباد نیز کشیده شد. آنها از من پرسیدند: آیا شما این حرف را زده بودید؟

من نیز گفتم: آن صحنه‌های خونین و دلخراش و کشتار را چه کسی غیر از شهربانی و ساواک می‌توانست درست کرده باشد.

آن روز، روزی سخت و بحرانی بود. در سختی آن روز، همین بس که حتی یک نفر از طلاب، در خیابان‌های اصلی شهر دیده نمی‌شد. آیت‌الله خمینی اعلامیه زیر را صادر نمود که به وسیله دستگاه فتوایی تکثیر شد و از ماشین چاپ و ماشین تحریر خبری نبود:

بسم الله الرحمن الرحيم

انا لله و انا اليه راجعون

بعد از نصایح بسیار و ادای وظیفه روحانیت، نتیجه این شد که امروز که ۲۶ شعبان است، از اوایل روز، عده‌ای رجاله با مأمورین دولت در شهر مقدس قم به راه افتادند و به مردم بی‌پناه قم و طلاب و روحانیون حمله کردند و بسیاری را کتک زدند و به زندان بردند و جمعی از مأمورین و رجاله به مدرسه فیضیه، مجاور حرم مطهر، ریخته و تیراندازی کردند و با چوب و چماق، طلاب مظلوم را کتک زدند و به بازار و خیابان قم ریخته و بعضی دکان‌ها را غارت کردند و درب و پنجره و شیشه مغازه‌ها را شکستند. هیچ‌کس پیدا نشد که به داد مردم متدین و روحانیت برسد. این است حال ما در این ساعت که ظهر است و عاقبت امر معلوم نیست، چه خواهد شد. این است معنی طرفداری دولت از دیانت و این است معنی آزادی رأی و

رأی دهندگان. ما این وضع را در شهر مذهبی قم و در جوار حرم مطهر و در حوزه علمیه قم، به قضاوت افکار عمومی می‌گذاریم و از خداوند تعالی، اسلام و استقلال مملکت را خواهانیم - خداوند تعالی ان شاء الله اسلام و قرآن را حفظ کند.

### روح الله موسوی خمینی

صدور این اعلامیه زمانی صورت گرفت که پس از هجوم مأمورین شاه به مدرسه فیضیه، دیگر کسی جرأت نکرد کوچکترین حوفی بزند. علما می‌گفتند که ما کارمان تا اینجا بود و دیگر تاب تحمل نداریم و نمی‌توانیم در مقابل دستگاه ایستادگی کنیم. چاره‌ای جز سکوت نیست و دیگر مبارزه بی‌اثر است.

اما امام می‌فرمود: حالا که ما را با خاک یکسان نموده و کوبیده‌اند، ما باید در جلوی چشم ملت ستم کشیده و جهان، از خاک بیرون شویم و فریاد بزنیم و حالا بهترین وقت برای مبارزه است و نباید ساکت بنشینیم. دستگاه که می‌خواهد ما را بکشد، چرا فریاد نزنیم. باید فریادمان را بلند کنیم و تا دم مرگ از فریاد زدن علیه شاه کوتاه نیاییم. البته تعدادی از علما و غیر علما از تهران و اطراف، به قم آمده بودند تا نگذارند آقای خمینی به اصطلاح دست از پا خطا کند و اعلامیه‌ای علیه شاه و کشتار قم صادر نماید؛ ولی امام وظیفه خود را تشخیص داده بود.

سرانجام، فرمان همایونی صادر شد و کماندوها و مأمورین شهربانی به بیمارستان ریختند و تمام طلاب زخمی و حتی آنهایی را که در حال نزار و زیر سرم بودند، از بیمارستان بیرون کردند. این بار نیز نمونه کامل از انسان دوستی مردم قم تجلی کرد. مردم به مجرد این‌که از جریان باخبر شدند، در جلوی بیمارستان فاطمی و چهارراه صفاییه و خیابان ارم ایستاده

و زخمی‌هایی را که از بیمارستان رانده شده و قدرت حرکت نداشتند، به هر وسیله و حتی با کول گرفتن، از صحنه خارج و به خانه‌های خود بردند. پزشکان قم نیز به دنبال زخمی‌ها رفته و دارو و درمان آنها را به عهده گرفتند.

چند ماشین حامل دکتر و دارو و تعدادی از متدینین درجه یک، از تهران به منزل آقای خمینی رسید. امام مرا احضار کرد و دستور داد که به همراه آنها به در خانه طلاب زخمی - که اکثراً در کوچه رهبر قم ساکن بودند - بروم.

ما نیز این کار را کردیم و به بیماران، دارو و پول و کمک خرجی دادیم و به وضعیت حدود پانصد نفر رسیدگی کردیم. طلاب زخمی اکثراً در خانه‌ها بستری بودند و از ترس دستگاه به بیمارستان ترفه بودند. آنها برای ما تعریف می‌کردند که چگونه مهاجمین، حتی از چاقو زدن به طلاب بی تفاوت نیز دریغ نمی‌کردند.

شب هنگام، پس از نماز مغرب و عشاء، تعدادی در حدود بیست نفر از متدینین و محترمین بازار قم، خدمت امام رسیدند و عرض کردند: در حدود بیست باب خانه تهیه کرده‌اند که همه امکانات در آن وجود دارد و حاضرند همه زخمی‌ها را در آنجا جمع کرده و تا بهبودی کامل از آنها پذیرایی نمایند.

سردسته این جمعیت، آقای حاج آقا مهدی فیض، پیش‌نماز مسجد امام بود. امام فرمود: خوف آن دارم که دستگاه متوجه جریان شود و بریزند و دوباره بیماران را از آن خانه‌ها بیرون کنند. شما بروید در خانه‌های آنها و آنها را معالجه و کم و کسریشان را جبران نمایید. آنان هم مرخص شده و عهده‌دار معالجه و رسیدگی به طلاب زخمی شدند.

سه روز بعد، هنگام عصر، بار دیگر کماندوها به مدرسه فیضیه حمله کردند. هدف آنها بیرون راندن طلاب و از بین بردن بقایای شعارهایی بود که علیه شاه نوشته شده و بر روی در و دیوار فیضیه باقی مانده بود. از جمله شعاری بود که در مورد خدمت سربازی دختران هیجده و نوزده ساله بر روی یک قطعه پارچه سفید در چهار سطر به طور درشت و نمایان نوشته شده و عین عبارت امام خمینی بود و روز قبل پاره شده و تکه پاره آن هنوز بر سر در مدرسه آویزان بود. کماندوها آن تکه پارچه را نیز پاره کرده و با خود بردند. آنها چوب و چماق و عمامه و عبا و نعلین طلاب را هم جمع آوری کردند و به وسیله رفتگران شهرداری از مدرسه بیرون بردند.

شب چهارم فروردین، بیت امام خمینی پر از جمعیت بود. خبر آوردند که رجاله‌ها قصد حمله به منزل امام را دارند. امام آن شب نماز را باجماعت خواند. آقای لواسانی و آقای مولایی گفتند که در خانه را ببندید و چند نفر نیز رفتند و در را بستند.

امام وقتی که متوجه شد، فریاد زد که: در خانه من تا صبح باز بماند! و گفت: اگر کسی در را باز نمی‌کند، من خودم در را باز می‌کنم. طلاب علوم دینی زودتر از امام دویدند و در منزل را باز کردند و تا پاسی از شب و احتمالاً تا صبح در منزل باز بود.

ناگفته نماند که در آن روزها، آقای حاج آقا مصطفی با مادرش برای زیارت عتبات عالیات، به عراق رفته بودند و در آن درگیری‌ها حضور نداشتند. لذا اگر کسی راجع به فعالیت حاج آقا مصطفی در آن روزها چیزی نوشته باشد صحیح ندارد. حاج آقا مصطفی پس از برگشت، فرمود: ما از وخامت اوضاع، در کاظمین باخبر شدیم. وقتی هم که به گمرک ایران



رسیدیم، چند نفر از زواری ما را شناختند و مأمورین هم متوجه شدند؛ ولی به طور عادی از گمرک رد شدیم و وارد قم گردیدیم.

حضرت امام، عصر روز ۱۳۴۲/۱/۹، این جانب را توسط آقای علوی املشی احضار کرد و فرمود: می‌خواهم مطلبی را با شما در میان بگذارم؛ ولی حرام می‌کنم بر شما اگر در آن باره با کسی حرف بزنید. این جانب گفتم: سمعاً و طاعة.

ایشان فرمودند: اعلامیه‌ای را نوشته‌ام و از شما می‌خواهم که آن را به تلگرافخانه ببرید و برای حاج سید علی اصغر خویی به تهران مخابره کنید. حاج سید علی اصغر خویی یکی از علمای بزرگ و سرشناس تهران بود. من عرض کردم: اجازه می‌فرمایید، یک نسخه از آن را بنویسم که اگر ما را بازداشت کردند، اصل تلگراف از بین نرود، و اصل تلگراف را چاپ نمایم؟

امام فرمود: این کار را بکنید.

من با عجله آن اعلامیه را نوشتم و سپس آن را به دست آقای رضایی که از رفقای تهرانی ما بود، دادم. او کسی است که به ضاربین منصور، در پشت مگرآباد، تعلیم تیراندازی داده بود. آنها ابتدا برای تمرین یک عدد کدو را گذاشته و به سوی آن نشانه می‌رفتند، تا این که سرانجام، سر منصور را مورد هدف قرار دادند.

من عین نامه امام را با خود برداشته و به اتفاق آقای رضایی، به طرف مخابرات که در خیابان بهروز واقع بود، به راه افتادیم. کمی بعد سوار تاکسی شدیم و آقای رضایی، حدود صد متر مانده به مخابرات، پیاده شد. من ابتدا وارد ساختمان مخابرات شدم و آقای رضایی هم کمی بعد از من وارد شد. در آنجا ما به هم نزدیک نشدیم و آشنایی نشان ندادیم.

هدف این بود که اگر مرا بازداشت کردند، ایشان شبانه نامه را به تهران برده و چاپ نماید.

از حسن اتفاق، ایشان متوجه شد که خط قم به جاسب خراب است، لذا برای این که نظر مأمورین را جلب نکند، گفت: کاری فوری با جاسب و نراق دارد و باید فوری با آنجا تماس بگیرد و به این وسیله در حدود دوساعت در آنجا ماند و کسی نیز به او مشکوک نشد و آنها هم موفق نشدند که تماس تلفنی با جاسب را برقرار کنند.

من ابتدا تلگراف را به یک مأمور عادی که بر سر کار بود، دادم و گفتم: این تلگراف را مخابره کنید.

او وقتی که از مضمون تلگراف آگاه شد، گفت: من نمی توانم و به من دستور داده اند که این گونه تلگراف ها را مخابره نکنم.

من گفتم: چه کسی به شما دستور داده است؟

او گفت: رئیس اداره.

گفتم: مرا نزد رئیس ببرید.

او هم بدون معطلی، مرا نزد رئیس اداره برد. هنگامی که به رئیس مخابرات گفتم که این تلگراف آیه الله خمینی به حاج سید علی اصغر خویی است، رنگ از رخساره اش پرید و گفت: شما عین نامه را به من بدهید تا من در طبقه بالا آن را درست بخوانم و تصمیم بگیرم.

من فهمیدم که او می خواهد نامه را برای ساواک و شهربانی بخواند، لذا گفتم: این ممکن نیست؛ زیرا شما مسئول مضمون نیستی؛ بلکه مسئول کلمه هستی، کلمه ها را بشمار و پول آن را بگیر و قبض رسید به من بده و بعد، هر چه می خواهی بکن.

پس از حدود یک ساعت جز و بحث و اصرار از طرف او و از طرف



من، بالاخره نامه را به او ندادم و گفتم: اگر این تلگراف را مخابره نکنی، برای تو گران خواهد شد.

او گفت: اگر مخابره کنم، ساواک پدر مرا در می‌آورد.

من گفتم: بنابراین، ما عین این تلگراف را چاپ می‌کنیم و در بالای آن می‌نویسیم: «چون رئیس مخابرات قم از مخابره تلگراف امتناع کرد، مبادرت به چاپ آن نمودیم».

او بی‌اندازه ترسید و میان دو محذور گیر کرد. پس از چندی گفت: علی‌الله، هر چه بادا باد و شروع به شمردن کلمه‌ها کرد. هر ده کلمه را که می‌شمرد، علامت‌گذاری می‌کرد و سرانجام، ۱۲۰ تومان از من گرفت و قبض مخابره تلگراف را به من داد. من با عجله از مخابرات خارج شدم و به اتفاق آقای رضایی فوراً سوار تاکسی شده، یکسره به طرف یخچال قاضی که منزل امام در آنجا واقع بود، حرکت کردیم.

وقتی که به منزل امام رسیدیم، امام نماز مغرب و عشا را تمام کرده و در اتاق خصوصی مشغول خواندن قرآن بود. ناگفته نماند که این عادت همیشگی امام بود که بعداً نیز تا به آخر ادامه داشت. ایشان با عینک مطالعه می‌کرد و قرآن می‌خواند. امام وقتی که مرا دید، عینک را از چشم خود برداشت. این‌جانب فوراً قبض تلگراف را از جیب بغل خود درآوردم و به ایشان دادم. امام خوشحال شد و فرمود: خداوند به شما توفیق عنایت فرماید، مرا خوشحال کردید.

پس از آن، از امام اجازه گرفته و رفتم. امام هنگام رفتن گفت: شب برای صرف شام به منزل ما بیایید. ساعت ۹ شب تعدادی از اقوام و برادران و نزدیکان امام، در اتاق عمومی مهمان ایشان بودند. امام به اتفاق حاج آقا پسندیده برادر امام و آقای حاج سید صادق لواسانی، در بالای مجلس

نشسته بودند. آقای اشراقی و من در پایین مجلس نشستیم. امام فرمود: من امروز کاری کرده‌ام که شاید بعضی‌ها در این مجلس هستند، از آن می‌ترسند. من یک بیانیه منتشر کرده‌ام. سپس فرمود: اگر آقای اشراقی می‌ترسند، بیرون بروند؛ البته این یک کنایه و شوخی بود، نه این‌که مرحوم اشراقی می‌ترسید. همه حضار در مجلس، حاج و واج شدند درخواست کردند که امام جریان را باز گو کند. امام نیز متن تلگراف را به شرح زیر قرائت کرد:

بسم الله الرحمن الرحيم

انا لله و انا اليه راجعون

به وسیله حضرت حجة الاسلام آقای حاج سید علی اصغر خویی - دامت افاضاته - خدمت ذی شرافت حضرات علمای اعلام و حجج اسلام تهران - دامت برکاتهم -

تلگراف محترم برای تسلیت در فاجعه عظیم وارده بر اسلام و مسلمین، موجب تشکر گردید. حمله کماندوها و مأمورین انتظامی دولتی با لباس مبدل و معیت و پشتیبانی پاسبان‌ها به مرکز روحانیت، خاطرات مغول را تجدید کرد. با این تفاوت که آنها به مملکت اجنبی حمله کرده‌اند و اینها به ملت مسلمان خود و روحانیون و طلاب بی‌پناه، در روز وفات امام صادق - علیه السلام - با شعار جاوید شاه به مرکز امام صادق و به اولاد جسمانی و روحانی آن بزرگوار حمله ناگهانی کردند و در ظرف یکی دو ساعت، تمام مدرسه فیضیه و دانشگاه امام زمان - صلوات و سلامه علیه - را با وضع فجیعی در محضر قریب بیست هزار مسلمان غارت نمودند و درب‌های تمام حجرات و شیشه‌ها را شکستند. طلاب از ترس جان، خود را از پشت بام‌ها به زمین افکندند. دست‌ها و سرها شکسته شد. عمامه

طلّاب و سادات ذریّه پیغمبر را جمع نموده، آتش زدند. بچه‌های شانزده ساله، هفده ساله را از پشت بام پرت کردند، کتاب‌ها و قرآن‌ها را چنان‌که گفته شده، پاره پاره کردند. اکنون روحانیون و طلّاب در این شهر مذهبی تأمین جانی ندارند. اطراف منازل علما و مراجع، محصور به کارآگاه و گاهی کماندو و مأمورین شهربانی است. مأمورین تهدید می‌کنند که سایر مدارس را نیز به صورت فیضیه در می‌آوریم. طلّاب محترم از ترس مأمورین، لباس‌های روحانیت را تبدیل نموده‌اند. دستور داده‌اند که طلّاب را به اتوبوس و تاکسی سوار نکنند. در مجامع عمومی، مأمورین درجه‌دار به روحانیون عموماً و به بعضی افراد، به اسم ناسزا می‌گویند و فحش‌های بسیار رکیک می‌گویند. شب‌ها پاسبان‌ها ورقه‌های فجیع با امضای مجهول پخش می‌کنند. اینان به شعار شاه دوستی به مقدّسات مذهبی اهانت می‌کنند. شاه دوستی؛ یعنی غارتگری، هتک اسلام، تجاوز به حقوق مسلمین، تجاوز به مراکز علم و دانش. شاه دوستی؛ یعنی ضربه زدن به پیکر قرآن و اسلام و سوزاندن نشانه‌های اسلام، محو آثار اسلامیت. شاه‌دوستی؛ یعنی تجاوز به احکام اسلام و تبدیل احکام قرآن کریم. شاه‌دوستی؛ یعنی کوبیدن روحانیت و اضمحلال آثار رسالت.

حضرات آقایان توجّه دارند، اصول اسلام در معرض خطر است. قرآن و مذهب در مخاطره است. با این احتمال، تقیّه حرام است و اظهار حقایق واجب. «ولو بلغ ما بلغ». اکنون که مرجع صلاحیت‌داری برای شکایت در ایران نیست و اداره این مملکت به طور جنون‌آمیز در جریان است، من به نام ملت، از آقای علم، شاغل نخست‌وزیری استیضاح می‌کنم؛ به چه مجوّز قانونی در دو ماه قبل، حمله به بازار تهران کردید، علمای اعلام و سایر مسلمین را مصادوم و مضروب نمودید، به چه مجوّزی، علما و سایر

طبقات را به حبس کشیدید که جمع کثیری اکنون نیز در حبس به سر می‌برند، با چه مجوزی، بودجه مملکت را خرج رفراندوم معلوم الحال کردید، در صورتی که رفراندوم از شخص شاه بود و بحمدالله ایشان از غنی‌ترین افراد بشر هستند، با چه مجوز، مأمورین دولت را که از بودجه ملت حقوق می‌گیرند، برای رفراندوم شخصی، الزاماً به خدمت واداشتید، با چه مجوز، در دو ماه قبل، بازار قم را غارت کردید و به مدرسه فیضیه تجاوز نمودید و طلاب را کتک زده و آنها را به حبس کشیدید، با چه مجوز، در روز وفات امام صادق - سلام الله علیه - کماندوها و مأمورین انتظامی را با لباس مبدل و حال غیرعادی به مدرسه فیضیه فرستاده و این همه فجایع را انجام دادید؟ من اکنون قلب خود را برای سرنیزه‌های مأمورین شما حاضر کرده‌ام؛ ولی برای قبول زورگری‌ها و خضوع در مقابل جنایت‌های شما حاضر نخواهم شد.

من به خواست خدا، احکام خدا را در هر موقع مناسبی بیان خواهم کرد. تا قلم در دست دارم، کارهای مخالف مصالح مملکت را برملا می‌کنم. اکنون یک چشم مسلمین بر دنیای خود و چشم دیگرشان بر دین خود گریان است و حکومت چند ماهه شما با جهش‌هایی که می‌کند، اقتصاد، زراعت، صنعت، فرهنگ و دیانت مملکت را به خطر انداخته و مملکت از هر جهت در شرف سقوط است - خداوند تعالی اسلام و مسلمین را در پناه خود و قرآن، حفظ نماید.

### روح الله الموسوی الخمينی

هنگام قرائت اعلامیه، رنگ از رخساره آقایانی که شرف حضور داشتند پرید. بعضی از آنها به صراحت گفتند که: به به، ما آمده بودیم که نگذاریم که شما تندی به خرج دهید؛ ولی شما کار خود را کرده‌اید.

امام در پاسخ آنها با خونسردی فرمود: کاری است که شده و قضیه تمام است و این تلگراف، مخایره شده و سپس قبض تلگراف را از جیب خود درآورد و به حاضران نشان داد.

ما این اعلامیه را بلافاصله به تهران رساندیم و از ساعت ۱۲ نیمه شب دهم فروردین ماه سال ۱۳۴۲، مشغول چاپ شدیم، فردای آن شب تا عصر، اعلامیه‌ها به دست مردم تهران و قم رسید. اگر چه این تلگراف به آقای حاج سید علی اصغر خویی مخایره شده بود، هیچ‌گاه به دست او نرسید. مردم با دیدن این تلگراف تاریخی و محکم و مستدل و پرمحتوا که مانند بمب در همه جای ایران به صدا درآمد، بیش از پیش به دوام مبارزه اسیدوار شدند و هرروز، بیشتر از روز قبل، به خانه امام رفته و اظهار وفاداری می‌کردند.

تا آن تاریخ، به یاد نداشتیم که طبقه نسوان، زنان و دختران به دیدن یک مرجع تقلید بیایند؛ ولی ما در آن روزها شاهد بودیم که تعداد زیادی زن و دختر، از هر طرف ایران، به ویژه قم و تهران، رهسپار یخچال قاضی در قم می‌شدند تا با دیدن چهره بسیار مصمم امام، آلام و دردهای درونی خویش را تسکین دهند.

شب‌ی که این اعلامیه در قم منتشر شد، حضرت آیت‌الله آقای منتظری و حضرت آیت‌الله ربانی شیرازی خدمت امام مشرف شدند و در تأیید بیانات امام، گفتند که حوزه علمیه تا پای جان در پشت سر شما ایستادگی خواهد کرد.

ما هر سه نفر از حضور امام مرخص شدیم و در وسط راه، متوجه شدیم که یک دستگاه درشکه، تعدادی زن و... چند نفر پاسبان را به طرف یخچال قاضی می‌برد. معلوم شد که همه آنها از کارآگاهان شهربانی هستند که می‌خواهند در اطراف خانه مستقر شوند.

من وقتی که متوجه جریان شدم، از آن دو نفر آقایان محترم جدا شده، به طرف روزنامه‌فروشی رفتم و روزنامه‌ای خریدم و برگشتم تا امام را در جریان بگذارم. از قضا، در راه با کامکار، رئیس اداره آگاهی قم، مواجه شدم. او گفت: چرا برگشتید؟

گفتم: به خاطر این که روزنامه‌ای خریده و خدمت امام ببرم. با وجود این که در جیب هر سه نفر ما از آن اعلامیه‌های امام پر بود؛ اما او چون خنگ بود اصلاً متوجه جریان نشد.

وقتی که خدمت امام رسیدیم، ایشان پرسید: چرا برگشتید؟ گفتم که جریان از این قرار بود و من احتمال می‌دهم که شما را همین امشب بازداشت کنند و ما برای چاپ این اعلامیه‌هایی که در اینجا است، خیلی زحمت کشیده‌ایم، اگر اجازه بفرمایید، همین امشب اینها را به جای دیگر منتقل می‌کنیم تا فردا تکلیف معلوم شود.

امام خمینی این نظر را پسندید و خود برخاست، عبای خویش را بر روی زمین پهن کرد و اعلامیه‌ها را که در جا ذغالی قدیمی قرار داده بود، در چند بسته برداشته و بر روی عبا گذاشت و سپس عبا را تا کرد و صغری، کلفتشان را صدا زد. ایشان هم آمد و همه آن اعلامیه‌ها را مانند بچه‌ای که به بغل گرفته باشند، از خانه بیرون برد و در پشت بام خانه روبه روی خانه امام که منزل داماد امام، آقای حاج آقا محمود بروجرودی بود قرار داد و سنگی هم روی آن گذاشت و سپس پایین آمد و ما نیز خیالمان راحت شد. امام در همان شب، مبلغی (گویا هفت هزار تومان) پول نماز و روزه را به من داد و گفت که این پول‌ها را به آقای شیخ علی پناه که یکی از طلاب متدین و سرشناس قم بود، بدهم تا او به صرف برساند. مبلغ بیست هزار تومان از وجوهات را نیز به شخص مطمئن دیگری سپرد تا فردای آن شب به خودشان برگرداند.



پس از آن، من منزل امام را ترک کرده و به خانه خود رفتم. فردای آن شب؛ یعنی روز ۱۱ فروردین، ساعت ۸ صبح خدمت امام رسیدیم. امام سرحال بود و به اصطلاح، آب از آب تکان نخورده بود. بعداً معلوم شد که شهربانی قم مقدمات بازداشت امام را فراهم کرده بود؛ ولی از تهران با این امر موافقت نکردند، لذا پاکروان در نطق شب شانزدهم خرداد سال ۱۳۴۲، از طریق رادیو اعلام کرد که ما در بازداشت آقای خمینی کوتاهی کردیم و حق این بود که او را پس از همان جریان فیضیه بازداشت می‌کردیم. سرانجام، اعلامیه امام که مستقیماً علیه شاه بود، اثر خود را به جا گذاشت و شاه سخت برآشفته و ناراحت بود و تقریباً در برابر ملت ایران و ملل جهان سرافکنده شده و فردی بی منطق جلوه می‌کرد. او تصوّر نمی‌کرد که امام خمینی با سرسختی تمام در مقابل قدرت خودکامه او قد علم کند؛ اما این یک واقعیت بود. البته در این میان، آقای شریعتمداری طبق معمول، کج‌دار و مریز می‌کرد و اعلامیه‌های بی‌سروته که مخاطب آن معلوم نبود و یا در مخالفت با دولت بود صادر می‌نمود؛ یعنی به اصطلاح، گاهی به نعل و گاهی به میخ می‌زد؛ اما امام امت، به عوض این‌که پالان را بکوبد، مستقیماً خر را می‌کوبید!

اوضاع قم در آن روز بسیار آشفته بود و مردم قم و زواری که به قم می‌آمدند همه نگران بودند. در این میان امام می‌خواست که درس حوزه، مانند سابق برقرار شود؛ زیرا درس‌ها که به مناسبت ایام عید تعطیل شده بود، با اعلام علما مبنی بر این‌که ما عید نداریم و موافقت مردم، می‌بایستی دوباره شروع می‌شد و طلاب علوم دینی مشغول درس و بحث می‌شدند. از طرفی، باخبر شدیم که آقای سید محمدحسن بروجرودی، فرزند ارشد آیت‌الله بروجرودی گفته است که: آقایان در مسجد اعظم تدریس

نکنند! ظاهراً و به ادعای خود ایشان، تولیت مسجد، به نام ایشان بود. البته باید گفت که ممکن است مسجد متولی داشته باشد؛ ولی نمی توان از اجتماع مردم در آن جلوگیری نمود. ایشان به مأمورین گفته بود که درهای ورودی مسجد اعظم را ببندند تا دیگر کسی در آنجا درس نگوید. امام به این جانب امر فرمود که هنگام عصر به منزل آقای سید محمد حسن بروم و موضوع را از ایشان پرسم. آقای سید محمد حسن بروجردی در اندرون خانه خود بود، از پله ها پایین آمد و به من گفت که: به امام عرض کنم، چون ممکن است کماندوها و مأمورین دولتی حمله کنند و شیشه ها و درهای ورودی را بشکنند و فرش ها را بسوزانند، لذا صلاح نیست که آقایان در آنجا درس بگیرند و اگر بر فرض، خرابی در مسجد رخ دهد، چه کسی باید مخارج تعمیر و خسارت آن را پرداخت کند؟

این جانب نیز بدون کم و کاست، عین گفته های ایشان را خدمت امام عرض کردم. امام فرمود: احتیاج به مسجد نیست، ما فردا درس را در صحن کهنه (عتیق) خواهیم گفت.

ما هم برای آماده کردن صحن کهنه جهت درس امام، زودتر به آنجا رفتیم و طلاب هم کمک کردند. فرش های نماز جماعت حضرت آیت الله آقای حاج احمد زنجانی را که در قید حیات بود، آوردیم و پهن کردم. طلاب روی فرش ها نشستند و امام هم سر ساعت ۸ صبح، وارد صحن شد و به منبر رفت و به مدت حدود یک ساعت، درس گفت و سپس روانه منزل شد.

تعدادی از طلاب علوم دینی، زیر عبا های خود، چوب مخفی کرده بودند تا اگر مورد حمله قرار گیرند، مانند روز دوم فروردین غافلگیر نشوند و به مبارزه بپردازند؛ اما در آن روز خبری نشد و در روزهای بعد هم وضع چنین شد.



طالاب علوم دینی، به خاطر بی‌اعتنایی و ترسیدن فرزند آقای بروجردی، او را سرزنش کرده و به ترسیدن از دولت و چیزهای دیگر متهم نمودند. او دیگر نتوانست تحمل کند، لذا یاد دارم که به اتفاق حاجی احمد خادمی، نوکر قدیمی آقای بروجردی خدمت امام آمد. حاجی احمد گفت که: ای آقا! شما بزرگ هستید و ایشان متوجه نشد. - من از آقای محمد حسن خیلی خوشم آمد؛ زیرا ایشان حتی یک کلمه نگفت که من مطالب را به نحو دیگری به آقای خلخالی گفته‌ام و عموماً در این جور واسطه‌ها، حرف‌ها را توجیه می‌کنند. - سرانجام، آقای حاجی احمد و آقای محمد حسن از آقا عذرخواهی کرده و رفتند و امام نیز فردا، طبق معمول، تدریس را در مسجد اعظم ادامه دادند.

علمای اعلام، از شهرستان‌ها یا خود یا از طریق پیغام، از امام کسب تکلیف می‌کردند. امام امت نیز همه را به پایداری و استقامت دعوت می‌نمود. رژیم هم آن‌گونه که می‌خواست عمل می‌کرد، به طوری که تعدادی از مداحان و سخنگویان را به جرم خواندن شعر و سخنرانی در منزل امام، پس از خروج از منزل، در کوچه و یا خیابان بازداشت کردند و تعدادی از آنها را آن چنان شلاق زدند که پشت آنها تا مدت‌ها سیاه بود. مبارزات به تدریج بالا می‌گرفت. طالاب علوم دینی با رفتن به شهرها و روستاها و علمای جوان در تهران، در هر مسجد، افشاگری کرده و حقایق را به مردم می‌گفتند و مردم هم پیروی خودشان را از امام، اعلام می‌کردند. از طرف دیگر، رژیم به وسیله جراید و مجلات و یا از طریق رادیو و تلویزیون، به علما و روحانیون ناسزا می‌گفت و آنها را به اتهامات واهی، متهم می‌کرد؛ ولی با آن همه تبلیغات، جریان امور به نفع روحانیت و در نتیجه به نفع امام تمام می‌شد.

با تبلیغی که طلاب علوم دینی برای امام می‌کردند، تعداد بی شماری از مردم ایران که در مسئله تقلید بی تفاوت بودند و یا بر تقلید از آقای بروجردی باقی بودند، به منزل ایشان می‌آمدند. امام فرمود: کسی که مقلد من است، خودش رساله مرا چاپ و یا به دست آورد. من از سهم امام، رساله چاپ نمی‌کنم تا آن را مجاناً در دست مردم بدهم.

لذا تعدادی از طلاب از جمله آقای امید نجف‌آبادی - که بعد از انقلاب، میراشرافی (از عوامل دربار که در خانه کاشانی رسوخ پیدا کرده بود) را محکوم به اعدام کرد - دست به کار شدند و توضیح المسائل را با فتاوی امام تطبیق داده و منتشر کردند.

باز هم به یاد دارم که مردم به در خانه بعضی از علما می‌رفتند و دو یا سه جلد رساله می‌گرفتند و آنها را می‌فروختند و با پول آن، یک جلد رساله امام را می‌خریدند. من خود، شاهد بودم که یک گونی پر از رساله را که از بعضی از آقایان گرفته بودند، به درون رودخانه ریختند. باز شاهد بودم که تعداد زیادی از رساله‌های عملیه آقایان را از اطراف و شهرها جمع‌آوری کرده و با پست و یا توسط مردم، به در خانه آقایان فرستاده بودند و نوشته بودند که چون شما در نهضت آقای خمینی کوتاهی کردید، پس جایز تقلید نیستید.

در خلال این مدت، از طرف علمای نجف، مخصوصاً آقای حکیم، تلگراف‌های همدردی به خدمت امام ارسال می‌شد که در یکی از آن تلگراف‌ها، ایشان از امام و سایر علما خواسته بود که دسته‌جمعی به نجف مهاجرت کنند تا ایشان تکلیف خود را با دولت تعیین کنند!

امام با تشکر از تلگراف‌ها، در جواب فرموده بود: آمدن ما به نجف، ملت ایران را به سرپرست و دستگاه را بیش از پیش، هار می‌کند و لذا جایز نیست که ما سنگر اول و خط مقدم را ترک نماییم.

شاید خود این امر، یک توطئه بزرگ از ناحیه ساواک بود؛ زیرا با مهاجرت علمای اعلام، نه تنها نهضت به کلی فروکش می‌کرد؛ بلکه حوزه علمیه، از قم و سایر شهرهای ایران برچیده می‌شد و چون علما در نجف، در خاک دولت دیگر بودند، به آن نحوی که باید و شاید، نمی‌توانستند با دست باز عمل نمایند، چنان‌که، این وضع در آن اواخر، قبل از انقلاب، برای خود امام که در نجف و در حال تبعید به سر می‌برد، پیش آمد و چون آنها سرانجام نتوانستند امام را ساکت کنند، لذا به هر وسیله‌ای که بود، ایشان را از عراق خارج کردند.

خلاصه بازار رفت و آمد و صدور اعلامیه آن چنان داغ بود که مجال هر گونه پاسخ از طرف دولت را سلب می‌کرد؛ اما امام پس از کشتار مدرسه فیضیه، به همین مناسبت، اعلامیه‌ای صادر کرده بود که ابتدای آن چنین بود:

توضیح این که: سید یونس رودباری، یکی از طلاب غیور از حوزه علمیه قزوین بود که در جریان حادثه فیضیه صدمه و آسیب فراوان خورده بود و پس از آن‌که به قریه آغوزه‌بند رودبار که زادگاهش بود رفت پس از چند روز از دنیا رفت و به فیض شهادت نایل گردید. و مردم او را در محوطه امامزاده آنجا دفن کردند.

کم کم، چهل شهدای مدرسه فیضیه قم فرا می‌رسید و طلاب خود را برای بزرگداشت آن آماده می‌کردند. امام امت در روز دوازدهم اردیبهشت سال ۱۳۴۲ و پس از تدریس در مسجد اعظم، بدون خبر قبلی، با پای پیاده و در حالی که طلاب جوان چون پروانه دور ایشان را گرفته بودند، به طرف مدرسه فیضیه آمد تا در چهل شهدای فیضیه شرکت کند، پلیس به مجرد دریافت خبر حرکت امام از مسجد اعظم، تمام پست‌های نگهبانی خود را

جمع کرد، به نحوی که حتی یک نفر پلیس در خیابان‌های مسیر دیده نمی‌شد. امام پس از ورود به مدرسه، در قسمت شرقی مدرسه، جلوی ایوان یکی از حجره‌ها (حجره سوم) نشست. این جانب رشته سخن را به دست گرفتم و وقتی که اولین جمله از دهانم خارج شد، امام و طلاب شروع به گریه کردند و مانند ابر بهاری اشک می‌ریختند. دیگر، گریه‌ها تا به آخر قطع نشد. به خاطر دارم که مرحوم حاج آقا مصطفی نیز حضور داشت و در کنار جمعیت گریه می‌کرد. من در نطق کوتاه خود، از کشتار در مدرسه فیضیه که به دست عمال شاه انجام گرفت، به شدت انتقاد کردم و یادی از طلاب غریب و سید یونس رودباری به عمل آوردم و مردم را به پایداری و استقامت دعوت نمودم. به یاد دارم، وقتی که امام حرکت کرد، من در خدمت ایشان بودم و نعلین به پا داشتم. از کثرت و ازدحام جمعیت، نعلین از پایم درآمد و گم شد. پس از این که امام را با تاکسی به منزل رساندیم، برگشتم و نعلین خود را در مدرسه پیدا کردم.

این حرکت و بزرگداشت انقلابی، فوق‌العاده حایز اهمیت بود و دستگاه باور نمی‌کرد که امام امت با آن وضع و شور، در چهلم شهدای فیضیه شرکت نماید؛ اما دیگر کار از کار گذشته بود. ما چند قدم از حرکت رژیم علیه ما، جلوتر افتاده بودیم. بحران همچنان ادامه داشت، تا این که تا نزدیکی‌های محرم به اوج خود رسید. هجوم جمعیت از تهران و شهرستان‌ها به سوی خانه امام، به قدری بود که دستگاه را گیج کرده بود. امام به همه می‌گفت که: در ایام محرم ایستادگی کرده و مردم را علیه دستگاه بسیج نمایند و به ویژه تأکید می‌کرد که اهل منبر در روزهای تاسوعا و عاشورا، حقایق را به مردم بگویند و مردم را نسبت به دستگاه حکومت و شاه، بیش از پیش بدین نمایند. منبری‌های جوان که از شور زاید الوصفی برخوردار بودند،

بیشتر فعالیت نشان می‌دادند؛ ولی پیرمردها محافظه کاری را در پیش می‌گرفتند و اصلاً باور نمی‌کردند که انقلاب شروع شده است. شعرا و مداحان و سران دسته‌های عزاداری خدمت امام رسیده، خطّ مشی می‌گرفتند و با خوشحالی تمام به محلّ خود برمی‌گشتند. این شور و هیجان در تهران و اصفهان، بیشتر از جاهای دیگر بود. سرانجام، محرم فرا رسید و تحرّک فوق‌العاده و بسیار جالب در همه جا به چشم می‌خورد.

معلوم بود که این محرم بی‌سروصدا سپری نخواهد شد. در واقع نیز چنین بود. دستگاه خودکامه هم از هر جهت برای مقابله با شورش و تحرّکات مردم خود را آماده کرده بود. رژیم می‌خواست به هر طریقی که شده جلوی اغتشاش و بلوا را بگیرد. ما در قم می‌شنیدیم که مردم در بازار آهنگرها، برای مقابله با تفنگ و سلاح‌های آتشین پلیس، چوب و چماق و برنامه‌های مفصلی تدارک دیده‌اند و در واقع نیز چنین بود. اوضاع در اطراف میدان بارفروشان و امین‌السلطان و همچنین اطراف بازار و بوذرجمهری و ناصرخسرو، حکایت از یک قیام دامنه دار می‌کرد. امام امت در این زمینه اعلامیه‌ها و اطلاعیه‌های متعدّدی صادر کرده بود.

چون اینجانب طبق معمول همه ماله، در ایّام محرم از قم به اطراف می‌رفتم، این بار نیز باکسب اجازه از محضر امام به طرف بازارجان تفرش حرکت کردم. بازارجان در ۱۲ کیلومتری تفرش (ترخوران)، (قم) قرار دارد.

پیشتر گفته بودم که در آن قریه و اطراف آن، تعدادی از مردم از حاج شیخ رضا چاله‌حصاری و اخباریون تبعیت می‌کردند و قائل به تحریف قرآن بودند. آنها به طور کلی با تقلید و مآلاً با مرجع تقلید مخالف بودند. در اثر تبلیغ اینجانب، پس از فوت آیت‌الله بروجردی، همه مردم بازارجان

مقلد امام شده بودند و آن جماعت اندک با این وضع مخالفت می کردند. در محرم سال ۱۳۴۲ که عموماً در بالای منبر علیه دستگاه سخنرانی می کردیم، آنها فرصت را غنیمت شمرده، علیه من وارد فعالیت شدند و با گزارش های راست و دروغ، ژاندارمری تفرش را علیه ما وارد عمل نمودند؛ البته اینجانب پیشتر از این هم در همین زمینه ها پرونده داشتم. شب عاشورا تعدادی ژاندارم به بازرگان آمدند تا به اصطلاح ما را سانسور و کنترل نمایند ولی نشد؛ زیرا با وجود اختلافات محلی، آنها هم نخواستند مسئله را سیاسی تلقی کنند و لذا بدون هرگونه اقدامی رفتند؛ ولی اوضاع در بازرگان و روستاهای اطراف آن مانند آتش زیر خاکستر بود.

روز عاشورا، دهم محرم، حضرت امام در ساعت ۳ بعد از ظهر، وارد مدرسه فیضیه شد و مستقیماً علیه شاه، سخنرانی مبسوطی ایراد نمود و فرمود که شاه باید از سرنوشت پدرش عبرت بگیرد که با کمال خفت و خواری از ایران فرار کرد و حالا او نباید کاری کند که به سرنوشت شوم پدرش گرفتار بشود.

نطق امام در محیطی پر از ارباب و ترور و وحشت ایراد شد و گویا خود شاه مستقیماً به وسیله بی سیم، نطق امام را می شنید. امام پس از ایراد نطق، به خانه برگشت. این سخنرانی، روحیه استقامت را در مردم بی باک قم، بی اندازه بالا برد و آنها را برای مقابله با هر حادثه ناگواری آماده می کرد.

امام بعداً فرمود: در روز ۱۱ محرم الحرام، آقای حاج آقا مرتضی حائری نزد من آمد و نطق ما را ستود و گفت که: شما توانسته اید درد چهل ساله که از زمان رژیم پهلوی تاکنون در قلب ها بود، تسکین دهید و تا به حال، مخصوصاً پس از واقعه قتل عام مسجد گوهرشاد مشهد، کسی مانند شما



در مقابل فجایع دودمان پهلوی ایستادگی نکرده است. شما قلب امام زمان را شاد کردید، من کفش شما را می‌بوسم.

علی‌رغم این تعریف و تمجیدها، آقای حاج آقا مصطفی می‌گفت: یک روز صبح زود در نجف خدمت امام رفتم. معظم‌له نامه‌ای را جلوی من گذاشت و گفت که این نامه حاج آقا مرتضی، پدر زن شماست که نوشته است، هیچ یک از کارهای شما با اسلام سازگار نیست.

البته این نامه زمانی نوشته شده بود که اصلاً از انقلاب و رفتن شاه خبری نبود. حاج غلامرضا قدیری تعریف می‌کرد که: در همان اواخر، قبل از انقلاب، حاج آقا مرتضی می‌گفت: مورچه‌ها و مارها و عقرب‌ها و خرها و زنبورها، شاه دارند، مگر می‌شود گفت که مملکت شاه نداشته باشد.

خلاصه، ایشان همانطور که پیشتر گفته شد، به دیدن شریعتمداری کودتاگر می‌رود؛ ولی پاسداران مانع ملاقات ایشان با آقای شریعتمداری می‌شوند. این درد بی‌درمان افراد متلون‌المزاج است که یک‌روز، یک‌جور و روزی دیگر، جور دیگر حرف می‌زنند و به اصطلاح، هر روز یک‌جور ساز می‌زنند.

### جریان سید علی‌اکبر برقی

بی‌مناسبت نیست، مختصری از این جریان را که چند سال قبل از واقعه حمله به فیضیه و در زمان حضرت آیت‌الله بروجردی و آیت‌الله حجّت و آیت‌الله صدر، در قم اتفاق افتاد، در اینجا بیان کنیم: سید علی‌اکبر برقی، کاندیدای حزب توده، پس از شرکت در کنفرانس صلح وین، به اتفاق حاجی میرزا باقر و رأبادی کمره‌ای وارد قم شده و شعار صلح می‌دادند و طلاب را به طرف خود دعوت می‌نمودند.

طلّاب علیه آنها به تظاهرات پرداختند و در ساعت حدود ۵ بعد از ظهر، در مقابل فرمانداری قم، کار به زدو خورد کشید. پلیس‌ها و ژاندارم‌ها از بالای ایوان فرمانداری به طرف خیابان ارم که طلّاب در آنجا جمع شده بودند، تیراندازی کردند که در نتیجه، تعدادی از طلّاب، زخمی و مجروح شده و به بیمارستان رفتند.

آقای بروجردی در این جریان دخالت کرد و از طرف آقای مصدّق، معاون ایشان به نام بنی‌اسماعیلی، به قم آمد و با هر سه نفر از مراجع، ملاقات کرد و بنا شد که برقی را تبعید کنند و همین کار را هم کردند. هنگامی که سید علی اکبر برقی را از خانه‌اش به کلاتری برده بودند تا به شیراز تبعید کنند، او با آنها صحبت می‌کرد و ما از دور ناظر بودیم. خلاصه، ابتدا او را به شیراز و سپس به یزد تبعید کردند و غائله ختم شد.

در آن جریان که از قضا زخمی‌ها را به بیمارستان فاطمی برده بودند، حضرت امام خمینی به دیدن آنها رفت. ایشان پرونده زخمی‌ها را که دید، متوجّه شد که جریان واقعه را درست منعکس ننموده‌اند و به اصطلاح فرمالیته کرده‌اند. ایشان اقداماتی به عمل آورد و شاه هم که می‌خواست تمام کاسه و کوزه جریان را بر سر مصدّق بشکند، دست به کار شد و بالاخره گناه حمله و تیراندازی را به عمّال مصدّق نسبت دادند.

آن سال در جریان زدو خورد، تعدادی مربازورزیده و پلیس ضدشورش نیز به قم آورده بودند. من به اتفاق آقای حاج شیخ فضل‌الله محلاتی از طرف آقای بروجردی، مأمور شده بودیم که به شهربانی برویم و در آنجا به تفتیش پردازیم؛ زیرا گزارش شده بود که تعدادی جسد طلّاب در شهربانی وجود دارد.

من حتّی به وسیله نردبان به داخل آب انبار شهربانی که تا زانو آب در



آن وجود داشت، رفتم و همه محوطه آب انبار را گشتم؛ ولی از جنازه خبری نبود. جریان واقعه تفتیش آب انبار را روزنامه‌ها نوشته بودند و گویا در مجله ترقی، عکس آن را نیز انداخته بودند. شرح ماجرا را آقای شیخ فضل‌الله داده بود.

این بود مختصری از غائله توده‌ای‌ها و طرفداران به اصطلاح صلح وین که در رأس آنها دو نفر از روحانی نماها: سید علی اکبر برقمی و حاج میرزا باقر کمره‌ای قرار داشتند که با تبعید اولی و انزوای دومی، قضیه ختم به خیر شد. بعدها در انقلاب به اصطلاح شاه و ملت، حاج میرزا باقر سخنگوی آنها شد و سید علی اکبر نیز از یزد به تهران منتقل گردید و اکنون هم در گوشه‌ای از تهران زندگی می‌کند.



### قیام ۱۵ خرداد و تبعید امام

شب دوازدهم محرم، برابر با شب پانزدهم خرداد سال ۱۳۴۲، کماندوها به دستور شاه و حسن پاکروان رئیس سازمان امنیت، از تهران حرکت کرده و حدود ساعت ۳ بامداد وارد قم شدند و یکسره به طرف یخچال قاضی رفتند تا امام را بازداشت کنند. ناگفته نماند که به مناسبت روضه خوانی، چادر بزرگی بر بالای حیاط خانه امام برپا شده بود و چند نفر نیز مواظب بودند که باد، چادر را از جا نکند. کماندوها ابتدا آنها را که عبارت بودند از: مهدی حسن اصفهانی، قهوه‌چی منزل و مهدی علی و مهدی رضا و حاجی میرزا نادعلی، را بازداشت کردند؛ اما پس از این‌که امام در داخل ماشین نشست، آنها را رها نمودند.

مرحوم حاج آقا مصطفی می‌گفت: من در منزل روبه‌روی منزل امام خوابیده بودم که ناگهان با شنیدن سر و صدا از داخل کوچه، بیدار شدم و متوجه شدم که می‌خواهند امام را ببرند. من از راهرو پشت بام که خیلی تنگ بود بالا رفتم و منظره را تماشا کردم. من تعجبم که چگونه توانسته بودم از آن پله‌های باریک که در حال عادی نمی‌توان از آن عبور کرد، بالا روم. بالاخره خودم را به پشت بام رساندم و فریاد زدم: آی مردم قم! آقا (امام) را بردند. مردم سراسیمه به پشت‌بام‌ها و به داخل کوچه‌ها آمدند و ناظر بردن امام شدند.

مأمورین ابتدا امام را با یک ماشین فولکس واگن تا محوطه بیرونی بیمارستان فاطمی بردند و سپس از آنجا خودرو را عوض کرده با یک ماشین استیشن سرخ رنگ به حرکت خود ادامه دادند. گویا هنگام سوار شدن امام، چند تن از ساواکی ها جلو آمده و دست ایشان را می بوسند و با احترام ایشان را همراهی می کنند.

حدود ساعت ۳/۵ تا ۴ بود که خبر بردن امام در سراسر قم می پیچد و مردم سراسیمه به داخل خیابان ها ریخته و فریاد می زنند که آقا را برده اند. امام بعداً فرمود: ما را به طرف تهران بردند، در حالی که هیچ ترسی در وجود من نبود؛ ولی همه آنها می ترسیدند. سروان عصار که بعداً سرهنگ شد، رانندگی ماشین را به عهده داشت و یک افسر دیگر، سراپا مسلح، در داخل ماشین نشسته بود، سؤال کردم که: ایشان کیست؟ گفته شد که: ایشان طیب هستند.

گفتم: پس چرا در لباس نظامی و آن هم غرق در اسلحه هستند؟ گفته شد: به خاطر اقتضای روز است. این دکتر، همان بقایی یزدی، ساواکی معروف بود که اعدام شد.

امام همچنین فرمود: ما را از یک راه آسفalte بردند و هنگامی که در شش کیلومتری قم، نزدیک چاه نفت در حال فوران رسیدیم، گفتم که: همه بیچارگی و توسری خوردن ملت ایران به خاطر نفت است.

آنها چیزی نگفتند. چون نماز نخوانده بودم، آنها ماشین را نگه داشتند و من نزدیک همان ماشین نماز را خوانده و دوباره سوار شدیم و به طرف تهران حرکت کردیم.

بعداً معلوم شد که آنها در چند جا در مسیر جاده راه بندان ایجاد کرده بودند تا مردم از پشت نتوانند به آنها برسند و امام را از دست آنها بگیرند.

خلاصه، حدود ساعت ۷ صبح روز ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲، برابر با ۱۲ محرم الحرام، امام را ابتدا به باشگاه افران، نزدیک شهربانی کُلّ برده و پس از صرف صبحانه در همان روز به پادگان سلطنت آباد منتقل کردند. امام می فرمود: مرا در یک ساختمان کوچک، در وسط پادگان بازداشت کرده بودند و برای دستشویی و تجدید وضو ماشین می آوردند و ما را حدود یک تا دو کیلومتر دورتر می بردند و پس از گرفتن وضو، برمی گردانند. امام را پس از یک ماه، از آنجا به پادگان عشرت آباد (ولی عصر) منتقل کردند. البته، ما خود نیز به اتفاق حدود ۲۵ نفر از علمای شیراز و همدان و تبریز و قم در آنجا بازداشت بودیم. پس از انتقال ما به زندان موقت شهربانی، امام را به جای ما آوردند. ناگفته نماند که مردم تهران در روز دهم محرم الحرام، از اطراف میدان توپخانه و بازار، دسته بزرگی به راه انداختند و از طریق سرچشمه به طرف خیابان شاهرضا (انقلاب فعلی) حرکت کرده و از مسیر خیابان کاخ تا، جلوی کاخ مرمر رسیده بودند. و به فرمان امام تمامی شمارها علیه شاه و دودمان پهلوی بود. با وجود آمادگی رژیم، هیچ گونه اتفاق ناگواری رخ نداده بود. گویا آنها می خواستند ابتدا روحیه مردم را ارزیابی کرده و سپس به اصطلاح آب پاکی روی دست همه بریزند. شاه پس از مشاوره با مقامات عالی کشور و ساواک و سیا و نیز با دولتمردان آمریکا و انگلستان، به این نتیجه رسیده بود که باید امام را بازداشت و شورش احتمالی را با اسلحه جواب دهد تا اوضاع به حالت اولیه برگردد. دستگاه آماده مقابله بود و تمام جوانب امر را بررسی کرده بود.

پس از دستگیری امام، مردم تهران و قم و بعضی از شهرها، از جمله ورامین، به خیابانها ریخته و شورش عظیمی به راه انداختند. مردم تهران

در مسیر خود تمام اتوبوس‌های دولتی پارک‌شهر را به آتش کشیده و به طرف میدان ارک (میدان ۱۵ خرداد) به راه افتادند تا شاید بتوانند ایستگاه رادیو را تصرف کنند. مردم چندین بار هجوم آوردند؛ ولی هر بار با دادن تلفات عقب‌نشینی کردند. در اطراف میدان ارک، جنازه‌ها بر روی هم انباشته شده بود و دود و آتش در همه جا به چشم می‌خورد. تهران یکپارچه حالت شورش به خود گرفته بود و حتی در حومه آن و دهات دور دست، مردم دست از کسب و کار خود کشیده و علیه دولت و حکومت قیام نموده بودند و در همه جا به مردم با اسلحه گرم جواب داده می‌شد. حکومت نظامی در سراسر تهران برقرار شده و تعداد بی‌شماری از مردم را توقیف و به کلانتری‌ها و پادگان‌های نظامی و ژاندارمری و همچنین ساواک می‌بردند. سطح خیابان‌ها، در همه جا از خون مبارزین رنگین شده بود و مخصوصاً در خیابان شاهپور (وحدت اسلامی)، تعداد زیادی کشته شده بودند. در خیابان بوذرجمهری و خیابان سیروس (مصطفی خمینی) و خیابان‌های اطراف میدان ارک و توپخانه نیز وضع چنین بود و حتی خیابان اکباتان و سعدی و فردوسی و جلوی میدان بهارستان جنازه دیده می‌شد. مردم در اطراف سرچشمه و میدان امین حضور یافته و در خیابان ایران و نایب السلطنه و ژاله (۱۷ شهریور) و نیز میدان فوزیه (میدان امام حسین) به مقابله با دستگاه پرداخته و بلوا به راه انداخته بودند. تا قبل از ظهر، مردم نه تنها مقابله می‌کردند؛ بلکه تهاجم نیز از طرف آنها صورت می‌گرفت. تمامی محموله‌های مواد غذایی که برای پرسنل ارتش برده می‌شد، توسط مردم مصادره و بین خودشان تقسیم می‌گردید، به طوری که اکثر سربازان مستقر در خیابان‌ها تا عصر آن روز نتوانسته بودند چیزی بخورند. بعد از ظهر روز ۱۵ خرداد، هنگامی که مردم برای تجدید قوا به داخل خانه‌های



خود رفته بودند، دستگاه موضع خود را در خیابان‌ها تقویت کرده و دستور داده بود که بی جهت به طرف مردم تیراندازی کنند، و حتی به داخل خانه‌ها و پنجره‌های باز نیز تیراندازی نمایند. به همین دلیل، در بعد از ظهر آن روز، تعداد زیادی از افراد معمولی در خیابان‌ها و کوچه‌ها و داخل خانه‌ها جان خود را از دست دادند.

در سایر شهرها نیز قیام‌هایی صورت گرفت که در رأس همه آنها، قیام مردم بلده طیه قم، شهر خون و قیام بود. مردم به محض شنیدن خبر دستگیری امام، اعم از زن و مرد، به خیابان ریختند و با هر وسیله ممکن، از قبیل دشنه و چاقو و چماق به طرف پلیس و نظامیان هجوم بردند. جمعیت در صحن بزرگ حضرت معصومه - سلام الله علیها - اجتماع کرده و به سخنان حاج آقا مصطفی خمینی که به منبر رفته و مردم را به قیام دعوت می نمود، گوش می دادند. تعدادی در حدود چهارصد نفر از مردم قم کفن پوشیده بودند. هنگامی که اولین جنازه بر روی دست مردم، به صحن مطهر آورده شد، جمعیت از در جنوبی صحن خارج و برق آسا از خیابان موزه و پل آهنچی گذشتند.

آنها می خواستند به طرف تهران حرکت کنند؛ اما در سمت غرب رودخانه و روبه روی مدرسه فیضیه و نیز چهار راه شاه (چهار راه غفاری فعلی) با ارتش و پلیس درگیر شده و به زد و خورد پرداختند. پلیس تا آنجا که می توانست مردم بی گناه را کشت و از کشته ها پشته ساخت. حدود چهارصد نفر از مردم قم به دست جلادان شاه به شهادت رسیدند و جنازه های آنها را به قیمت های گزاف به صاحبانشان فروختند. در ۱۵ خرداد، تعداد یازده نفر از طلاب علوم دینی به درجه رفیع شهادت نایل شدند. در این روز، بانوان قم به داخل حرم آمده و همانند جنگ احد

و بدر، مردان را تهییج کرده و به حرکت وامی داشتند. یک شیرزن قمی، به بهانه این که می خواهد از یک طرف خیابان به طرف دیگر برود، از پلیس آدمکش استمداد می طلبد. آنها نیز بازوی او را گرفته، او را به طرف دیگر خیابان می برند. در همین هنگام، آن زن دشنه ای از زیر چادر خود بیرون آورده و شکم یکی از آنها را پاره می کند!

مأمورین در کلیه مراکز حساس قم، به ویژه در پشت بام مسجد اعظم و مدرسه فیضیه و هتل های بزرگ و نیز در اطراف حرم، تیربارهای سنگین کار گذاشته بودند تا به هر نحوی که شده جلوی شورش مردم را بگیرند. آنها برای ارباب مردم، به وسیله چهار فروند هواپیمای فانتوم، در بالای شهر قم دیوار صوتی را شکستند. علمای قم، از جمله: حضرت آیه الله نجفی، و حضرت آیه الله گلپایگانی و آقای شریعتمداری و آقای سید احمد زنجانی و آقای حاج آقا مرتضی حائری و آقای داماد، در صحن مطهر اجتماع کرده بودند، در روز ۱۵ خرداد، اهالی چهل اختران و کوچه حکیم و سفیدآب و همچنین چهار لولو و تکیه آقا سید حسن و تمامی مردم جنوب شهر و کوچه آبشار و خیابان ارم و صفاییه به مرکز شهر هجوم آورده و با پلیس به زد و خورد پرداخته بودند که در جریان این درگیری، تعدادی از خانم ها نیز به شهادت رسیدند. در این روز، سادات جلیل القدر چهل اختران، از جمله آقای حاج آقا علی و پسران و فامیل ایشان با دشنه و قمه، خود را سریعاً به صحن مطهر رسانده بودند. آنها پس از این که قیام مردم سرکوب شد، از ایران فرار کرده و به مدت نه سال در جوار حضرت امیرمؤمنان در نجف، مقیم شدند. امام امت نیز در تمام این مدت، از کمک به آنان دریغ نمی کرد. بیمارستان های قم پر از کشته و زخمی بودند و این در حالی بود که اکثر زخمی ها از ترس به بیمارستان



مراجعه نمی کردند و زخم های آنها در داخل خانه ها پانسمان و مداوا می شد. ۱۵ خرداد، جاده تهران - قم به مدت دوازده روز بسته بود. اعتصابات نیز در تهران و قم به مدت یازده روز ادامه داشت. در این مدت حتی یک مغازه هم در بازارهای این دو شهر باز نبود. این وضع پس از مشروطیت بی سابقه و کاملاً استثنایی و غیرمنتظره بود. به همین دلیل، رژیم دچار وحشت و سردرگمی شده بود و مرتباً فشار می آورد که به هر ترتیبی شده، اوضاع را به حال عادی برگردانند.

سرانجام، در اثر فعالیت های ایادی رژیم در بازار، از قبیل: حاج عباس علی و جورابچی و اتفاق و مصطفوی و آقای جعفر خونساری، پسر آیه الله خونساری، ابتدا یهودیان بازار و زرگرها مغازه های خود را گشودند؛ پس از آن، تجار وابسته به شریعتمداری اقدام به باز کردن مغازه های خود نمودند. باید گفت، آخرین بازارهایی که سرانجام پس از دوازده روز باز شد، بازار آهنگرها و بازار کاغذ فروشان و مغازه های اطراف مسجد جمعه تهران بود. پیشنهادهای مساجد تهران و قم، نمازهای جماعت را تعطیل و به عنوان اعتراض و اعتصاب، از رفتن به مساجد خودداری می کردند. رژیم فشار می آورد که اعتصاب مساجد شکسته شود؛ ولی تلاش او مانند کوبیدن آب در هاون بود. اعتصاب مسجدها تا چهل و چهارم خرداد و حتی تا زمان آزادی امام خمینی از زندان عشرت آباد ادامه داشت. این اعتصاب که به کمک علما و پیشنهادهای جوان صورت می گرفت، در انسجام و تشکل مردم فوق العاده مؤثر بود. سرانجام، چنان که گفته می شد، رژیم شاه حدود پانزده هزار نفر از مردم را در ۱۵ خرداد به خاک و خون کشید.

سرتیپ وثیق، فرماندار نظامی تهران که پس از انقلاب، در دادگاه این

جانب محکوم به اعدام شد، به مأمورین زیر امر خود گفته بود که به امر شاه، تیرهایی که به مردم می‌زنید، از سینه به بالا بزنید. بگذارید بمیرند؛ زیرا اگر معلول شوند، خود معلولین سند زنده‌ای علیه رژیم خواهند شد. به همین دلیل بود که تعداد معلولین کم و تعداد کشته‌ها زیاد بود.

شب شانزدهم خرداد، اوضاع در تهران بسیار بغرنج و انقلابی بود. پلیس نمی‌توانست در اطراف میدان شاه و خیابان سیروس و بازار و توپخانه و همچنین در خیابان‌های امیرکبیر و ژاله و شهباز استقرار یابد. در واقع، این مناطق کلاً به دست مردم افتاده بود. در خیابان مولوی مردم باجه‌های تلفن را از جا کنده و راهبندان ایجاد کرده بودند. حسن پاکروان در همان شب از طریق رادیو و تلویزیون اعلام نمود که جبهه ملی در حوادث ۱۵ خرداد اصلاً دخالت نداشته است و الهیار صالح، سخنگوی جبهه ملی نیز پس از پاکروان صحبت کرد و همین عبارت را تکرار نمود.

روز شانزدهم خرداد، سردبیر و مسئول روزنامه اطلاعات اعلام کرد که شورش ۱۵ خرداد، یک شورش کور بوده است و سرمقاله اطلاعات را به این موضوع اختصاص داد.

در این روز نیز زد و خورد کم و بیش ادامه داشت؛ ولی به تدریج از دامنه آن کاسته شد و علت نیز این بود که پس از بازداشت امام، کسی نتوانسته بود مردم را رهبری کند؛ البته آقای شریعتمداری از قم و آقای میلانی از مشهد اعلامیه داده بودند؛ ولی مفهوم آن این بود که مردم بر اعصاب خود مسلط شوند و بر سر کار خود بروند. چون بازار تبریز که منطقه‌ای حساس است، در آن روزها بسته شده بود. آقای شریعتمداری تلفنی از قم پیام فرستاد و گفت: من سالم هستم، بازار را باز کنید. ایشان خیال می‌کرد که قیام و اعتصاب مردم تبریز برای خاطر ایشان است.

آقای شریعتمداری مردم را به آرامش و حفظ متانت در مقابل دستگاه شاه دعوت می نمود و خیلی تلاش می کرد تا اوضاع را آرام کند؛ البتّه همه این نقشه ها به دستور حسن پاکروان و ساواک به مرحله اجرا درمی آمد. اگر چه آنها تا حدودی موفق شدند که اوضاع را آرام نمایند؛ ولی مردم دست بردار نبودند. مردم در شهر، به خانه علمای شهر رفته و آنها را وادار می کردند که به تهران مهاجرت کنند. این حرکت ها بدون استثناء در همه شهرهای ایران انجام می گرفت و موجب گردید که علمای اعلام از همه طرف به تهران مهاجرت کرده و جلسات پرشوری تشکیل دهند و به دستگاه فشار آورند تا امام و سایر علمای بازداشتی و نیز مردم را از زندان ها آزاد نمایند.

در این فاصله، آقای شریعتمداری در حصارک کرج با شاه ملاقات می کند. آنها پیمان قبلی خویش را یادآور شده و تصمیماتی می گیرند. آقای شریعتمداری متعهد می گردد که به هر ترفندی شده، در آرام کردن مردم رُل مهمی را ایفا نماید و الحق ایشان نیز در اجرای تعهد خویش از هیچ کوششی مضایقه نکرد.

وقتی که علمای اعلام از شهرستان ها به تهران آمده و جلسات اعتراضیه تشکیل می دهند، آقای شریعتمداری به دستور ساواک به باغ طوطی حضرت عبدالعظیم می رود و چنین وانمود می کند که برای اعتراض به دستگاه به آنجا آمده است. طاغوتی ها و رباخواران تهران دور او را می گیرند و به نحوی عمل می کنند که در انظار عمومی نشان دهند، ایشان مرد شماره ۲ مبارزه است. آقای شریعتمداری از آب گل آلود ماهی می گیرد و تا آنجا که می تواند مردم ساده لوح را به طرف خود می کشاند و از این راه وجوهات زیادی دریافت می کند.

آن موقع ما در زندان بودیم. وقتی که از زندان آزاد شدیم، تصمیم گرفتم در شرایط مناسبی که به وجود آمده بود، برای پیشرفت امور اقدامی به عمل آورم. لذا به منزل آقای میلانی، واقع در جنوب تهران، خیابان فرهنگ و همچنین به منزل آقای شریعتمداری، واقع در شهرری، نزدیکی باغ طوطی، که منزل بزرگی بود، می‌رفتم؛ ولی آن بزرگوار و آقای شریعتمداری به جای نشان دادن راه و طریقهٔ مبارزه، ما را می‌ترساندند. آنها می‌گفتند که ساواک به دنبال شماست.

به خاطر دارم که یک شب پس از آزادی از زندان به اتفاق آقایان: حاج شیخ فضل الله مهدی زاده محلاتی و حاج شیخ احمد مولایی به شهرری و به منزل آقای شریعتمداری رفتیم. ما می‌خواستیم مطالبی را به ایشان یادآوری کنیم؛ ولی ایشان گفتند: مأمورینی در اینجا هستند که ممکن است شما را بازداشت کنند و بهتر است که هر چه زودتر از در مخفی خارج شوید. خلاصه، ما را از یک در دیگر خارج کردند و خود به طرف تهران حرکت کرده و به مهمانی رفتند.

من بعداً برای اتمام حجت، به منزل ایشان در قم رفتم. ایشان در آن موقع، با آقای شیخ علی پناه در مورد یک فرع فقهی همه‌دان مشغول گفت‌وگو بود. وقتی که خواستم مطالب خود را بگویم، ایشان گفت: شما این مطالب را در اینجا نگویند؛ زیرا مأموران در اینجا هستند.

این جانب فهمیدم که خود آقا مانعی بزرگ است، لذا منزل ایشان را ترک کردم. فردای آن روز، آقای شریعتمداری به طرف تهران حرکت کرد و هنگام شب نیز ما را بازداشت و به تهران منتقل کردند.

آقای شریعتمداری در تهران نیز منزل داشت. درواقع، شهرری بیرونی ایشان بود. حاجی‌های رباخوار و سیاستمداران و تجار گردن کلفت که

خون مردم را می‌مکیدند، در خانه‌های خود در شمیرانات، برای ایشان مهمانی‌های مفصل ترتیب می‌دادند و سفره‌های عریض و طویل می‌انداختند و خنده‌های مستانه آنها حتی تا ساعت ۲ بعد از نیمه شب به گوش می‌رسید و ادامه داشت.

البته وضع آقای میلانی نسبت به وضع آقای شریعتمداری از رونق کمتری برخوردار بود؛ اما ایشان نیز تعداد زیادی از افراد به ظاهر موجه را در اطراف خود جمع کرده بود و آنها در اطراف پل رومی، منزلی برای ایشان تهیه نموده بودند. یک روز من به اتفاق آقای حاج احمد مولایی به منزل ایشان رفتم. دریافتیم که تحریک کردن و به راه انداختن آقا، در حکم کوبیدن آهن مرد است. یک شب هم به منزل ایشان واقع در خیابان فرهنگ و اطراف میدان شاهپور رفتم. آقای میلانی می‌گفت که: ما باید در انتخابات شرکت کنیم؛ البته جبهه ملی که از دستگاه الهام می‌گرفت، این افکار را به ایشان تلقین می‌کرد.

ما به ایشان تأکید کرده و گفتیم: اگر دستگاه حاکم باشد، اولاً - نمی‌گذارد شما تعدادی را به مجلس بفرستید.

ثانیاً - با شرکت شما در انتخابات، دستگاه وجهه آن را آزاد اعلام می‌کند.

ثالثاً - اگر حتی تعداد سی نفر نماینده به مجلس بفرستید، آنها در مقابل آن همه نماینده ساواکی چه کاری می‌توانند بکنند.

وانگهی شما نمی‌توانید به راحتی تعداد سی نفر را شناخته و به مجلس بفرستید.

در آن جلسه، آقای مولایی و آقای محلاتی و آقای اعتمادزاده و آقای علوی، داماد آقای بروجردی نیز حضور داشتند. سرانجام، به ظاهر ایشان

قانع شدند که در انتخابات شرکت نکنند؛ اما زمام امور آقای میلانی در دست پسر ایشان و همچنین آقای سید صدرالدین جزایری و پسر او بود. آنها کاملاً در ایشان نفوذ داشتند و نمی گذاشتند که حرف دیگران در ایشان تأثیر بگذارد. خلاصه، کار آقای میلانی در تهران، دید و بازدید و احیاناً شرکت در جلسات علما بود.

به خاطر دارم که در اجتماعات علمای بزرگ سراسر ایران، آقای جعفر خونساری، پسر آیت الله آقای حاج سید احمد خونساری - سلمه الله تعالی - کارشکنی می کرد. او به کمک چند تن از نوچه های خود به جلسه علما تلفن می کرد و خود را سرهنگ صدارت، رئیس سازمان امنیت منطقه بازار معرفی می نمود و می گفت: من از طرف ساواک تلفن می کنم. باید فوراً جلسات خود را تعطیل و به شهر و دیار خود برگردید و اگر نروید، بازداشت خواهید شد. و این عمل را کراراً انجام می داد.

جعفر خونساری داماد آیت الله آقای گلپایگانی است. فرزند کوچک حاج میرزا مهدی بروجردی، پدرزن آقای گلپایگانی که دایی عیال آقا جعفر بود و آقای سید علی گلپایگانی از دستیاران او بودند. پسر خواهر آقای سید علی گلپایگانی به نام سید مهدی مهدوی که نوه دختری سید جمال گلپایگانی، از مراجع نجف بود، در رابطه با کودتای قطب زاده دستگیر و اعدام شد.

آقای حاج آقا علی گلپایگانی، برادر بزرگتر آقای حاج لطف الله صافی (داماد آقای گلپایگانی) با دستگاه در ارتباط بود. یکی از آقایان که زندانی شده بود و ایشان را به یکی از اتاق های نخست وزیری برای ادای توضیحات برده بودند، در حین خروج دیده بود که آقای حاج آقا علی گلپایگانی از یکی از اتاق های نخست وزیری بیرون آمد.



حاج آقا لطف‌الله صافی که پس از انقلاب از طرف امام جزء شورای نگهبان شده بود، مرتباً به اعمال مسئولین خرده می‌گرفت و اعتراض می‌کرد و بالاخره از شورای نگهبان استعفاء کرد.

آقای جعفر خونساری به خاطر اعمالش نزد امام اجری نداشت. به خاطر دارم که اوایل قیام، آیت‌الله خونساری به اتفاق آقا جعفر، بعد از نماز مغرب و عشاء برای دیدن امام به دیرستان علوی شماره ۱ آمده بودند. هنگام ورود به اتاق امام، آقای رفیق دوست که بعداً وزیر سپاه شد، دامن عبای آقا جعفر را گرفت و مانع ورود او به اتاق امام شد.

جعفر خونساری بارها می‌گفت که آقای خمینی مرد لجوجی است و درایت و سیاست ندارد و این همه خون‌ها به گردن اوست و پدرم به این کار راضی نیست. این حرف‌ها را من با گرش خود شنیدم.

آقا جعفر با پول مسلمین برای خویش در محمودآباد آمل باغ و کاخ تهیه نمود و ثروتی هنگفت در تهران فراهم کرد؛ البته این جانب قصد داشتم که اموال او را مصادره و به بیت‌المال برگردانم؛ ولی صلاح ندانستند. او از جمله کسانی بود که می‌بایستی خلع لباس شود. بعد از فوت حضرت آیت‌الله حاج آقا احمد خونساری، حضرت امام اعلامیه فاتحه صادر نمود؛ ولی در آن اعلامیه اصلاً اسمی از آقا جعفر برده نشد و امام، آقای رضوانی خمینی را برای امامت جماعت مسجد سید عزیزالله تعیین کرد.

علمای مهاجر که پس از ۱۵ خرداد از شیراز و اصفهان و مشهد و تبریز و همدان و یزد و کرمان و از همه استان‌ها آمده بودند، ابتدا دارای روحیه بسیار عالی بودند؛ اما وقتی که با کارشکنی تعدادی از اطرافیان آقای شریعتمداری روبه‌رو شدند، روحیه خویش را از دست دادند.

در یکی از جلسات علما که در منزل حاج میرزا عبدالله چهل‌تونی

تشکیل شد، ما نیز شرکت داشتیم. در آن جلسه تعدادی از علمای تهران و شهرستان‌ها، از جمله: آقای خونساری، حاج میرزا ابوالحسن قزوینی، آیت الله نجفی مرعشی از قم، حاج میرزا عبدالله چهلستونی و فرزندان او، آقای حاج محسن آقا سعید و نیز آقای حاج آقا روح الله کمالوند، حاج آقا عیسی از خرم‌آباد، آقای صدوقی از یزد، آقای حاج ملا علی آخوندی از همدان، آقای کفعمی از زاهدان، آقای حاج شیخ غلامرضا صالحی از کرمان و آقای حاج شیخ محمد از رفسنجان و آقای یثربی از کاشان و آقای رودباری از رشت و آقای طاهری و تعداد دیگر از علمای شیراز، اصفهان، تبریز و اکثریت مناطق ایران و همچنین آقای حاج سید هادی خسروشاهی و آقای حاج آقا پسندیده، برادر بزرگ امام و آقای منتظری و مطهری شرکت داشتند. بنا بود که به مناسبت فرارسیدن چهارم شهدای ۱۵ خرداد، اعلامیه‌ای صادر نمایند. آقای منتظری و آقای مطهری و این جانب، در حیاط منزل، اعلامیه را تنظیم می‌کردیم. در همین اثنا خبر آوردند که امام را به ترکیه تبعید کردند. ما از این خبر بی‌اندازه ناراحت شدیم. حاج میرزا عبدالله چهلستونی فریاد زد: اگر این مطلب درست باشد، نه بر مرده، بر زنده باید گریست! و این جمله را سه بار تکرار نمود. مجلس متشنج شد و آقای خسروشاهی گفت: اگر مسئله واقعیت داشته باشد، باید برویم و در جلوی بهارستان بنشینیم، یا آقای خمینی آزاد شود و یا این‌که همه ما را بکشند.

در همین هنگام، آقای خونساری از جای خود برخاست و آماده شد تا جلسه را ترک کند. من جلوی ایشان را گرفتم و ایشان گفت: اگر ما برای چهارم شهدای ۱۵ خرداد، اعلامیه‌ای صادر کنیم، رژیم بار دیگر به طرف مردم تیراندازی خواهد کرد و این به صلاح نیست.



من خیلی ناراحت شدم و فریاد زدم: آقایانی که جمع شده‌اند! بیایید و همگی فتوا بدهید که آقای خمینی مهدورالدم است و بنشینید تا حکم اعدام ایشان را صادر کنند و سپس هم هر یک با خیال راحت به طرف دیار خود بروید. این چه وضعی است که شما درست کرده‌اید و اصلاً برای چه به تهران آمده‌اید؟

آقای شریعتمداری و آقای میلانی در آن جلسه شرکت نداشتند؛ البته وانمود می‌کردند که ساواک آنها را از آمدن به جلسه منع کرده است؛ اما بعداً معلوم شد که آن دو نفر با دستگاه ملاقاتی ترتیب داده بودند و به همین دلیل در جلسه حاضر نشدند.

پس از خروج آقای خونساری، حاضرین در جلسه تصمیم گرفتند که اعلامیه را تنظیم و منتشر کنند. آیت‌الله منتظری و آقای مطهری اعلامیه پرمحتوایی را تنظیم کردند که سرانجام چاپ و منتشر شد. در آن اعلامیه به کشتار ۱۵ خرداد شدیداً اعتراض و در مورد بازداشت امام مطالبی نوشته شده بود.

البته مجدداً خبر آوردند که موضوع تبعید امام دروغ بوده است. بعداً معلوم شد که آنها نقشه کشیده بودند، امام را به ترکیه تبعید نمایند، حتی آقای شریعتمداری گفته بود که بهتر است آقای حاج میرزا عبدالله مجتهدی که هم ترکی بلد است و هم رفیق قدیمی امام است، به همراه ایشان برود تا تنها نباشد؛ اما رژیم بعداً منصرف شد؛ زیرا متوجه شده بود که مردم، سرانجام آرام نخواهند نشست و ممکن است قیامی صورت گیرد که همچون سیلی عظیم، تمامی آنها را غرق و نابود نماید.

پس از دو ماه و اندی، حضرت امام را از زندان عشرت‌آباد آزاد کردند. ایشان ابتدا به مدت سه روز در داودیه قلهک به سربرد و سپس به منزل

آقای روغنی، واقع در قیطریه انتقال داده شد. امام در داودیه متوجه شد که ساواکی‌ها در طبقات دیگر منزل، ساکن شده و در همانجا می‌خوابند. این وضع برای امام قابل تحمل نبود، لذا ایشان اعتراض کرده و گفت: این چه وضعی است؟ اگر این چنین باشد، من ابتدا به مسجد شاه تهران می‌روم و در آنجا نماز می‌خوانم و از آنجا به قم می‌روم.

سرتیپ وثیق که لباس نظامی به تن داشت و فرماندار نظامی تهران بود، پاسخ شاه به اعتراض امام را به عرض ایشان رساند. شاه گفته بود که اگر جریان از این قرار باشد، من بیست هزار نفر را می‌کشم و از تهران می‌روم.

خلاصه، میانجی‌گری به عمل آمد و سرانجام، ساواکی‌ها از منزل خارج شدند و در اطراف آن کشیک می‌دادند. شب هنگام، پس از این که شامی را که آقای مهدی عراقی و رفقای او تهیه کرده بودند، خوردیم، ساواکی‌ها حضرت امام را به اتفاق حاج آقا مصطفی به وسیله ماشین به منزل آقای روغنی، واقع در قیطریه منتقل کردند. پس از آن، من و مهدی عراقی و دوستان، همچون افرادی بی‌سرپرست، به اطراف قیطریه رفتیم و به مدت یکی دو ساعت گریه کردیم.

چند روز بعد، حاج آقا مصطفی صورت اسامی تعداد نوزده نفر از اقوامشان را برای این که آزادی ملاقات با امام داشته باشند، تهیه نمود تا به ساواک ارایه دهد. حضرت امام نام این جانب و آقای حاج حسن صانعی را نیز به صورت اسامی اضافه نمود. بنابراین، از آن پس ما نیز جزء افرادی بودیم که به راحتی خدمت امام می‌رسیدیم؛ البته گاهی هم برای ما هم اشکال تراشی می‌کردند و مانع ملاقات می‌شدند.

امام - قدس سره - در منزل آقای روغنی در قیطریه اقامت داشتند و

ساواکی‌ها هم اطراف منزل را محاصره کرده بودند و رفت و آمد اشخاص را کنترل می‌کردند. از جمله کسانی که خدمت امام می‌رسید، آقای سید صادق لواسانی بود. ایشان گاهی از اوقات وجوہات را خدمت امام می‌برد، یک روز سرهنگ مولوی، رئیس سازمان امنیت استان تهران، به اتفاق سرهنگ انصاری که افسری سیاه چهره بود، حدود ساعت ۴ بعد از ظهر نزد امام آمدند. آقای لواسانی رو به امام کرد و به شوخی گفت: حالا هم حاضرید، گوش اینها را ببرید؟

حضرت امام فرمود: بلی، حالا هم حاضرم گوش اینها را ببرم! امام از این افراد بی‌اندازه متنفر بود و چندین بار خطاب به آنها گفته بود: بروید و برای خودتان کسب و کار دیگری پیدا کنید، اذیت کردن مردم که کار نیست.

از جمله افرادی که مرتباً مواظب امام بودند، یکی حجازی ساواکی و دیگری سرگرد عصار بود. این سرگرد عصار، همان‌طور که پیشتر گفته شد، راننده امام از قم به تهران بود. او پسر برادر روحانی نما سید کاظم عصار و فرزند آشفته بود. سید کاظم و آشفته و پسر سید کاظم از وابستگان به دربار بودند. آقای سید جلال آشتیانی می‌گفت: وقتی که به منزل سید کاظم رفتم، مشاهده کردم که دختران او بی‌حجاب روی نیمکتی نشسته‌اند. آنها پا روی پانداخته و به کسی اعتنا نمی‌کردند. این یک نمونه از روحانی‌نماهایی بود که رژیم به دور خود جمع کرده بود و یا آنها خود را به دربار نزدیک کرده بودند.

یکی دیگر از روحانی‌نماها، قدسی محلاتی بود که هم از دربار و هم از دستگاه آیت‌الله خونساری ارتزاق می‌کرد و بسیار بی‌حیا و ملوک بود. پدر همسرش یک سید خلخالی بود که دخترش را در نجف به او داده بود.

دختر قدسی بی حجاب بود و در آمریکا تحصیل می کرد و بعداً هم به آنجا فرار کرده و ساکن شده اند.

عصار می گفت: اگر حضرت آیت الله خمینی چیزی نگوید و بقیه حتی کفن بپوشند و به میدان بیایند، بی نتیجه است؛ زیرا دستگاه روی آقای خمینی حساب می کند و به دیگران اعتنایی ندارد.

در واقع نیز چنین بود؛ زیرا آقایان دیگر، نه حال درگیری را داشتند و نه می خواستند که مبارزه کنند، آقای شریعتمداری هم با دستگاه ساخته بود. تیمور بختیار، اولین رئیس ساواک، که به دست عمال شاه در بغداد به قتل رسید، گاهی به منزل آقای بروجردی می آمد. یک روز، هنگام عبور آیت الله بروجردی او روی پله ها نشسته و از جای خود برنخاسته بود. آیت الله بروجردی از این که یک نفر بی اعتنا به علمای بزرگ، روی پله نشسته است، ناراحت شد و به آن وضع اعتراض کرد. به دنبال آن، حاج احمد که فردی بی ادب و وابسته به دستگاه و دربار بود، او را، البته به طور محترمانه، از منزل بیرون کرد.

اما بعداً دیدیم که از طرف حضرت آیت الله نجفی مرعشی برای مادر همین آقای تیمور بختیار مجلس فاتحه برقرار کردند و آقای نجفی بعد از نماز مغرب و عشاء، در حالی که در اطراف ایشان آقای شیخ حسن غفارنژاد و سید حمید مرندی و دیگران بودند، به مسجد امام حسن عسکری، نزدیک بازار قم، آمدند و در مجلس فاتحه شرکت کردند؛ البته ساواکی ها، آقای نجفی را در این مورد، اغفال کرده بودند.

بیرون راندن تیمور بختیار از خانه آقای بروجردی و گرفتن فاتحه برای مادر او از طرف آقای نجفی، بعد از کشتار دسته جمعی فداییان اسلام، نواب صفوی و سید عبدالحسین واحدی و خلیل طهماسبی و سید محمد

قیام ۱۵ خرداد و تبعید امام / ۱۲۳

واحدی صورت گرفت. رژیم آنها را در سال ۱۳۳۶ به طرز وحشیانه‌ای اعدام کرده بود. حاجی داداش (فقیه)، برادر عیال آقای نجفی با سید احمد طباطبایی، وکیل قم و وکیل دعاوی املاک تیمور بختیار که تریاکی سفت و سختی بود، دوستی فوق‌العاده داشت. دژم‌خو، وکیل دادگستری، نیز با آنها آشنایی داشت. همین سید احمد طباطبایی، موجب آشنایی آقای نجفی با تیمور بختیار شده بود. رفتار آقای بروجردی و آقای نجفی با تیمور بختیار، نشان‌دهنده طرز تفکر روحانیون نسبت به دستگاه شاه بود. آقای بروجردی می‌خواست با رفتارش نسبت به تیمور بختیار، تا حدودی عدم اعتراض خود به رژیم را به خاطر کشتار فداییان اسلام، جبران کند. آنها می‌خواستند به اصطلاح، جریان را رفو کنند؛ اما نشد.

رؤسای ساواک، از جمله پاکروان، زیاد به منزل آقای شریعتمداری می‌رفتند؛ ولی نعمت‌الله نصیری معدوم، چون بی‌اندازه ملوک بود، به خانه علما نمی‌رفت. حضرت امام می‌گفت: پاکروان بسیار قانونی حرف می‌زند و از یاوه‌گری پرهیز می‌کند.

امام در قیطریه اسیر دست ساواکی‌ها بود. چون از یک طرف تهیه شام و نهار در اختیار امام نبود و برای ایشان غذا را آماده می‌کردند و امام به این وضع عادت نداشت و از طرف دیگر، بعضی مطالب راجع به آقای روغنی کشف شده بود، لذا ایشان تصمیم گرفت که آن منزل را ترک کند. خانه دیگری در حدود صد متری آن خانه وجود داشت که متعلق به یک نفر تبریزی بود. آن خانه را انتخاب و آماده کردند و در اختیار امام گذاشتند. امام به خانه جدید آمد. در این خانه، اختیار شام و نهار با امام و ایشان از هر جهت راحت بود.

روزی خدمت امام شرفیاب شدم و دیدم که ایشان بی‌اندازه ناراحت

است. متوجه شدم که همسر و دختر حاج اسماعیل رضایی تفرشی خدمت ایشان آمده بودند و می خواستند که ایشان به دستگاه فشار آورد تا او را اعدام نکنند. امام فرموده بود که رژیم حرف مرا گوش نمی کند، شما بهتر است که نزد آقای خوانساری بروید؛ زیرا از ایشان حرف شنوی دارند.

امام می فرمود: در مدتی که در عشرت آباد (پادگان ولی عصر فعلی) بازداشت بودم، شکنجه گران برای ارباب ما، حاج اسماعیل رضایی و طیب حاج رضایی و حاجی نوری و دیگران را شکنجه می کردند و ما صدای آنها را می شنیدیم. آنها فریادشان از شکنجه بلند بود؛ اما کسی به آنها رحم نمی کرد.

البته ما خود نیز شاهد آوردن حاج اسماعیل و طیب به آبدارخانه و بازداشتگاه عشرت آباد بودیم. آن روز، صبح زود، هنگامی که می خواستیم برای گرفتن وضو به حیاط برویم، مشاهده کردیم که آنها در را بسته اند. آقای مجدالدین محلاتی، فرزند آیت الله آقای بهاء الدین محلاتی از پنجره به داخل حیاط نگاه کرد؛ اما ساواکی ها متوجه شدند و جلو آمده و خیلی بد و بیراه گفتند. آنها می گفتند که: شما حق ندارید از پنجره به بیرون نگاه کنید.

من گفتم: نگاه کردن ما برای کسب اطلاعات نبود؛ بلکه می خواستیم ببینیم اگر مانعی وجود ندارد، برویم وضو بگیریم و نماز بخوانیم.

چند روز بعد، ما را از عشرت آباد به زندان موقت منتقل کردند و به جای ما حضرت امام و آقای حاج آقا حسن قمی را آوردند.

به خاطر دارم، یک روز، در زمان اقامت امام در منزل آقای روغنی، آقای حاج آقا مصطفی که قصد زیارت مشهد را داشت، به این جانب در امامزاده قاسم شمیران تلفن کرد و گفت که آقا را تنها نگذارم.



بنده نیز شب به خدمت امام رفتم. باید اضافه کنم که گاهی اوقات یکی از رگ‌های پشت امام درد می‌گرفت. از قضا در آن شب نیز درد گرفته بود. اواخر شب، حضرت امام از من خواست که پشت ایشان را بمالم تا آرام شود. ایشان می‌گفت: مدت دو ماهی که در زندان بودم، این رگ درد نگرفته بود. خلاصه، من پشت امام را مالیدم و درد ایشان آرام گرفت. بعد از آن، امام به نماز شب ایستاد و پس از خواندن نماز صبح، استراحت کرد و در تمام این مدت، ساواکی‌ها از دور جریان را نظاره می‌کردند.

پس از صرف صبحانه، یک نفر آمد و گفت که: آقای سید جلال تهرانی و آقای نجاتی (برادر آقای قمی که با دستگاه ساواک رابطه داشت) قصد زیارت حضرت امام را دارند. آن روز مصادف با یکی از اعیاد مذهبی بود. آن دو نفر بعد از ساعتی، آمدند و گفتند: بنا بود که منزل خلوت و ملاقات خصوصی باشد.

حضرت امام فرمود: ما مطلب خصوصی نداریم!

من و حاج حسن صانعی در اتاق بزرگ آقای روغنی بودیم. برای امام مبلی گذاشتند و برای آن دو نفر نیز دو صندلی در دو طرف امام قرار دادند. آقای تهرانی روی صندلی طرف چپ و آقای نجاتی روی صندلی طرف راست نشستند. آن دو، پس از سلام و تعارف و احوالپرسی، گفتند: اعلیحضرت خدمت شریف سلام رساندند و فرمودند: امری فرمایشی باشد، آقا بفرمایند.

حضرت امام فرمود: مطلبی نداریم؛ ولی من از شاه گله دارم، من از شاه گله دارم، من از شاه بدم می‌آید، من از شاه بدم می‌آید، من از شاه بدم می‌آید. آنها به چند مناسبت طلاب علوم دینی را به جرم دفاع از حق، در مدرسه فیضیه کشتند و از طبقات بالا به پایین انداختند و اسامی ساواکی‌ها را دهقان‌های ساوه گذاشتند.

آقای تهرانی بی اندازه ناراحت شده بود و می گفت: چگونه این مطالب را به شاه بگوییم؟ خلاصه این که آنها سرگیجه گرفتند و با کمال ناراحتی از اتاق بیرون رفتند و دیگر از آنها خبری نشد. سرانجام، آقای تهرانی، در دوران انقلاب، از طرف شاه به ریاست شورای سلطنت منصوب شد و به خدمت امام در پاریس رفت و استعفای خود را تقدیم کرد. او فرد خوش ذاتی بود.

آقای جلال تهرانی در خانه خود زیجی درست کرده بود که گاهی اوقات شاه و فرح برای ستاره شناسی و یا طالع بینی به خانه او می رفتند. سید جلال تهرانی هنگامی که متولی آستان قدس رضوی شده بود، بهایی ها را که در دستگاه حضرت رضا - سلام الله علیه - نفوذ کرده بودند، بیرون کرد و قلمی را که با آن حکم اخراج نوشته شده بود، وقف موزه آستان قدس رضوی نمود. آن قلم اکنون در موزه موجود است.

هوا به تدریج سرد می شد و حضرت امام همچنان در قیطریه تحت نظر بود. ایشان حاج آقا مصطفی را به سراغ علمای اعلام شهرستان ها که به تهران مهاجرت کرده بودند، فرستاد و از آنها خواست که بیش از این زحمت نکنند و به شهرستان های خود برگردند. اکثر علما قبول کردند و برگشتند، مگر آقای حاج آقا عیسی خرم آبادی که در تمام مدت زمستان در تهران ماند و تا قبل از آزادی امام حاضر به مراجعت به دیار خود نشد. آقای شریعتمداری و آقای میلانی قبل از درخواست امام، به قم و مشهد رفته و درس را شروع کرده بودند؛ البته این عمل آنها متناسب با خواسته ساواک بود و این دو نفر قبل از این نیز با پاکروان و شاه ملاقات کرده بودند.

امام تا شب عید نوروز در قیطریه بازداشت بود. در این مدت تحولاتی



در دستگاه به وجود آمده بود. به دستور آمریکایی ها، عَلم از نخست وزیری برکنار شده و به جای او حسنعلی منصور، یکی دیگر از مزدوران آمریکا، روی کار آمده بود. منصور یکی از ثروتمندان ایران و مالک تعدادی از روستاهای اطراف فراهان و نقاط دیگر ایران بود. او به آمریکایی ها قول داده بود که به مستشاران نظامی آنها مصونیت مطلق اعطا نماید و تمام منابع روی زمینی و زیرزمینی و نیز تمام مراکز استراتژیکی و سوق الجیشی ایران را در اختیار آنان قرار دهد. او پس از رسیدن به صدارت، تمام مقدمات لازم را برای وابسته کردن ایران به ماشین کاپیتالیستی و سرمایه داری آمریکا فراهم نمود.

شاه پس از مشورت با سفارت آمریکا، تصمیم گرفت به منظور فریب ملت مسلمان ایران، امام خمینی را از قیطریه به قم روانه کند. لذا در یکی از روزهای فروردین سال ۱۳۴۳، هنگام عصر، ما شاهد ورود آن حضرت به قم بودیم. مردم و طلاب، در مدرسه فیضیه و اکثر نقاط قم، جشن گرفته و چراغانی کردند. آنها نمی دانستند که در این جریان، به قول معروف، چه کاسه ای زیر نیم کاسه وجود دارد. روزنامه اطلاعات در سرمقاله اختصاصی خود نوشت که چون آیت الله خمینی با انقلاب سفید شاه و ملت موافقت کردند، لذا از تهران آزاد و به قم فرستاده شدند. پس از این که امام از جریان مطلع شد، آقای محمدرضا صالحی کرمانی را خواست و نزد مسعودی، مدیر روزنامه اطلاعات فرستاد تا از او پرسد که چرا آن مقاله را نوشته است؟

مسعودی در پاسخ گفت: مقاله من چیز دیگری بود؛ اما ساواک آن مطالب را نوشت و به مقاله من افزود، لذا آن مطالب ضمن مقاله به چاپ رسید، پس از شنیدن پاسخ مسعودی، امام تصمیم گرفت که علیه مقاله مزبور و نوشته ساواک سخنرانی کند.

نزدیک ظهر بود که سرهنگ مولوی به اتفاق یکی از ساواکی‌ها به یخچال قاضی و خدمت امام آمدند. آنها می‌خواستند با امام در خلوت ملاقات نمایند ولی امام حاضر نشد. این جانب و آقای شیخ حسن لاهوتی و آقای ابطحی کاشانی و چند نفر دیگر، از جمله سرهنگ مولوی در اتاق ملاقات نشسته بودیم که امام وارد شد. ما همگی از جای خود برخاستیم تا این‌که امام در بالای اتاق نشست. سرهنگ مولوی علت آمدن خود را بیان نمود و اضافه کرد: شما مرجع ما باشید و ما هم مقلد شما! اما اگر شما بخواهید صحبت کنید، مسلماً عکس‌العمل به دنبال خواهد داشت. امام فرمود: ما مکلف هستیم که به وظیفه خود عمل نماییم.

سرانجام سرهنگ مولوی با شرمساری، منزل امام را ترک کرد. امام فردای آن روز ساعت ۸ و ۳۰ دقیقه در مسجد اعظم بیانات پرشوری ایراد فرمود. ایشان ضمن سخنرانی خویش گفت: این چه مطلبی است که از طرف ساواک عنوان شده است. آنها می‌گویند که چون خمینی با انقلاب شاه و ملت موافقت کرده لذا به قم فرستاده شد! اگر خمینی با برنامه‌های شاه موافقت کند، همین طلبه‌ها خمینی را از قم بیرون می‌کنند. وانگهی، آقای سعودی می‌گوید که تقصیر من نبوده است، آقا! شما آدم متمول هستید، مگر شغل منحصر به روزنامه‌نویسی است. برو و شغل دیگری پیدا کن و زیر بار ذلت نباش.

نطق امام به قدری پرشور بود که با هیجان طلاب علوم دینی و جمعیت انبوهی که در مسجد اعظم گرد آمده بودند، مواجه شد. با وجود اهمیت موضوع، شاه و دارودسته‌اش آن را به اصطلاح درز گرفتند. آنها تصور می‌کردند که این آخرین مطلب امام خواهد بود و پس از آن سکوت خواهد کرد.

در سالگرد قیام پانزدهم خرداد، مجلس فاتحه‌ای از طرف امام در

مدرسه فیضیه برقرار گردید. آیت‌الله آقای شهاب‌الدین مرعشی نجفی نیز در خانه خود مجلس فاتحه‌ای برگزار نمود که حضرت امام و آقای حاج آقا مصطفی و این جانب و تعداد زیادی از طلاب، در مجلس مزبور شرکت کردیم. تشکیل این مجالس فاتحه، نشان‌دهنده آتش زیر خاکستر بود. علی‌رغم این‌که ذکر نام امام در بالای منابر قدغن شده بود، اما طلاب علوم دینی بدون ترس، امام را به عنوان مرجع عالیقدر شیعه به مردم سراسر ایران معرفی می‌کردند. بنده نیز که از طرف حضرت امام جهت وعظ به رفسنجان رفته بودم، در بالای منبر مرتباً نام امام را بر زبان می‌آوردم و کسی مزاحم نمی‌شد. بعد از تبعید امام به ترکیه، در ایام محرم و صفر به اهواز رفتم و در آنجا هم از امام نام می‌بردم که البته مزاحمت‌هایی وجود داشت؛ ولی نه به اندازه‌ای که در تهران و قم بود.

امام در تابستان و مدتی که در قم اقامت داشت، تدریس می‌کرد و مسائل مستحدثه و نیز مسائل روز را که در اثر پیشرفت علم به وجود آمده بود، عنوان می‌فرمود. مسائلی از قبیل: حق طبع و پیوند اعضا و جراحی و نیز مسائل مربوط به بیمه و چک و سفته را با استدلال از کتاب و سنت بیان و روشن می‌کرد.

مردم هیچ‌گاه حاضر نبودند که جریان ۱۵ خرداد را فراموش کنند. بازماندگان و خانواده شهدا دسته دسته برای دیدار امام به قم می‌آمدند. امام به من فرمود که جایی برای اسکان آنها در نظر بگیریم و تا مدتی که در قم هستند، مخارج آنها را از طرف امام متکفل شویم.

این جانب هم این کار را به آقای حاج آقا داود تهرانی که یکی از یاران امام بود، محول کردم و سرانجام، همه مخارج از طرف امام پرداخت شد. در ملاقات با امام، بانوانی که همسران خود را از دست داده بودند،

کودکان یتیم خویش را روی دامن امام می گذاشتند و امام مانند ابر بهاری می گریست. من تا قبل از آن، گریه امام را آن گونه ندیده بودم. خانواده های شهدا می گفتند:

ای امام! گریه نکنید، ما عزیزان خود را در راه اسلام داده ایم و از این بابت نگرانی نداریم، پدر بچه ها و سرپرست یتیمان و درماندگان و بیوه زنان خود شما هستید.

خلاصه، به دستور امام، آقای حاج شیخ حسن صانعی صورت اسامی بازماندگان شهدا را تهیه نمود و امام همه ماهه به فراخور حال هر یک از آنها، به آنان کمک می کرد. این وضع، حتی پس از تبعید امام به ترکیه و عراق نیز ادامه داشت.

## ماجرای کاپیتولاسیون و تبعید امام

روز چهارم آبان سال ۱۳۴۳، حضرت امام در منزل خود، واقع در یخچال قاضی نطقی پرهیجان و احساساتی علیه شاه و منصور ایجاد کرد و حرکت آنها در تصویب مصوئیت مستشاران نظامی آمریکا در ایران، به باد انتقاد گرفت. منزل امام و کوچه‌های اطراف پر از مستمعین بود و اکثر طلاب، با شنیدن نطق امام گریه می‌کردند. امام در نطق خود فرمود:

این مردک دست از کارهای خود برنداشته و استقلال قضایی ایران را بر باد داده است. اگر یک نفر ایرانی و یا سرهنگ و یا شاه ایران، سگ آمریکایی را زیر کند، بازخواست دارد؛ ولی اگر آمریکایی بنخواهد شاه ایران را زیر کند، مواخذه ندارد!

مصوئیت مستشاران نظامی آمریکا در ساعت ۱۱ شب، هنگامی که اکثر نمایندگان مجلس در خواب و یا در حال چرت زدن بودند، به تصویب رسیده بود و آقای مطهری و دیگران، به هر وسیله‌ای که بود، خبر آن را کسب و به امام اطلاع داده بودند. در جریان این اعتراض، به جز از طرف حاج میرزا ابوالفضل زاهدی و حاج میرزا ابوالقاسم روحانی که هر دو از علمای بزرگ قم و معمر بودند، از طرف علمای دیگر قم، موافقتی دیده نشد. پیشتر، آقای شریعتمداری با امام ملاقات کرده و به ایشان گفته بود

که اگر بار دیگر علیه دستگاه صحبت کند، او و دیگران موافقت نخواهند کرد و ایشان در این قیام و حرکت تنها خواهد بود؛ اما امام به این حرف‌ها توجه نداشت.

سخنرانی امام بازتاب گسترده‌ای داشت و دستگاه را کاملاً در مضیقه گذاشت. شاه دستور داد تا متن سخنرانی امام را بررسی و نکات خلاف قانون آن را مشخص و علیه ایشان به وسیله دادستان کل، اقامه دعوا کنند. از طرف دیگر، پاکروان مخفیانه و با عجله به ترکیه رفت و سریعاً برگشت. در واقع، مقرر شده بود که امام را به خاک ترکیه تبعید نمایند. به مجرد برگشت پاکروان، رئیس سازمان امنیت کشور ایران، مأمورین در ساعت ۴ صبح روز ۱۳ آبان سال ۱۳۴۳، بار دیگر به منزل حضرت امام حمله کرده و ایشان را ربودند و سپس به وسیله یک فروند هواپیمای غول‌پیکر نظامی از فرودگاه مهرآباد به ترکیه منتقل نمودند.

ساعت ۶ بامداد بود که آقای حاج آقا داود نوروزی به منزل استیجاری این جانب، واقع در کوچه ارک آمد و خبر آورد که امام را ربوده و برده‌اند. من به اتفاق حاج آقا داود از منزل خارج شدیم و مشاهده کردیم که اوضاع در قم آشفته است. کوچه‌ها و خیابان‌های قم، پر از پاسبان‌ها و کماندوهای بود که از تهران آورده بودند. مأمورین راه منتهی به یخچال قاضی را بسته بودند تا مردم به طرف خانه امام حرکت نکنند. حاج آقا مصطفی از منزل بیرون آمده و به خانه آیت الله نجفی، واقع در کوچه حرم رفته بود. ما هم خواستیم که نزد ایشان برویم؛ ولی کماندوها مانع شدند، لذا ناچار برگشتیم. کماندوها سپس به منزل آیت الله نجفی ریختند و آقای حاج آقا مصطفی را بازداشت کرده و به شهربانی قم بردند و عصر همان روز به تهران و قزل‌قلعه منتقل کردند.



خیابان‌های آذر و چهارمردان و صفایه و باجک و تهران و همچنین اطراف حرم و مدرسه فیضیه پر از سرباز و کماندو بود. آنها در اطراف منزل آقای شریعتمداری نیز پاسبان گذاشته بودند و تمام شهر را کنترل می‌کردند و مواظب بودند که جریان ۱۵ خرداد تکرار نشود. عصر آن روز، روزنامه‌ها در دو سطر و به طور مختصر نوشتند که آقای خمینی به خارج از ایران تبعید شده است. رسانه‌های خارجی نیز گفتند که آیت‌الله خمینی را به ترکیه تبعید کرده‌اند.

امام را ابتدا به سفارت ایران در آنکارا بردند و پس از سه روز به بورسا واقع در غرب ترکیه که سابقاً پایتخت عثمانی‌ها بوده و شهری خوش آب و هواست، منتقل کردند. امام در بورسا و در خانه آقای علی جان، رئیس سازمان امنیت بورسا، ساکن شد و تحت نظر قرار گرفت. آقای حاج میبد صادق لواسانی، رفیق دیرینه امام و وکیل مطلق مالی ایشان در نجف (البته به طور موقت)، پس از شنیدن خبر تبعید امام، از نجف به ترکیه رفت و سراغ امام را گرفت؛ ولی مقامات سفارت اظهار بی‌اطلاعی کردند و سرانجام، ایشان پس از سه چهار روز اقامت در ترکیه، بدون این که امام را ببیند، به ایران آمد.

پس از تبعید امام، طلاب دست به حرکت جدید و بی‌سابقه‌ای زدند و آن برگزاری مجالس دعا و نیایش برای بازگشت امام، در مسجد بالای سر حضرت معصومه - سلام الله علیها - در قم بود. این مجالس دعا بی‌اندازه چشمگیر بود و دستگاه سازمان امنیت تلاش فراوانی به عمل آورد تا آن جلسات را تعطیل کند؛ ولی نتوانست؛ زیرا افرادی که عهده‌دار خواندن دعا بودند، مرتباً عوض می‌شدند و تشخیص آنها برای ساواک مشکل بود. بعضی از طلاب، ردّ ساواکی‌ها را می‌گرفتند و کفش آنها را می‌زدیدند

و آنها پابرهنه می ماندند و مورد استهزا قرار گرفته، صحنه را ترک می کردند. این جلسات دعا برای بازگشت امام و حاج آقا مصطفی، به مدت حدود یکسال ادامه داشت و در جریان آن مرتباً نام امام برده می شد و صدای آن در مسجد بالای سر و محیط حرم می پیچید و موجب هراس ساواکی ها می شد. دستگاه چند بار خواست تا از طریق سید ابوالفضل، تولیت حرم، جلسات دعا را کنترل و تعطیل کند؛ ولی ایشان زیر بار نمی رفت و به خاطر همین امتناع بود که چند بار به زندان رفت. ایشان علی رغم این که پولدار بود؛ ولی از طرفداران امام محسوب می شد و چند بار با امام، به طور علنی، نه خصوصی، ملاقات کرده بود و واسطه ملاقات ایشان با امام، آقای حاج آقا شهاب اشراقی، داماد امام بود.

پیشتر گفتیم که در همان روز بازداشت امام و تبعید ایشان به ترکیه، آقای حاج آقا مصطفی نیز بازداشت و به تهران و قزل قلعه منتقل شد. ایشان به مدت دو ماه در قزل قلعه بود. دستگاه تصمیم گرفت ایشان را نیز به ترکیه و نزد پدر بفرستد؛ البتّه با صدور گذرنامه به گونه ای که نشان دهد ایشان به میل خود و با رضا و رغبت خود به مسافرت رفته است؛ اما حاج آقا مصطفی پس از آزاد شدن از قزل قلعه به قم آمد و بلافاصله در حدود ساعت ۹ و ۳۰ دقیقه وارد صحن بزرگ حضرت معصومه - سلام الله علیها - شد و به طرف مسجد پایین پای حضرت معصومه و محلّ تدریس حضرت آیت الله نجفی حرکت کرد. ما هم که در صحن مطهر بودیم، پس از دیدن حاج آقا مصطفی، به دنبال ایشان به راه افتادیم. آیت الله نجفی که در بالای منبر بود، پس از مشاهده حاج آقا مصطفی و جمعیت انبوه طلاب، درس را قطع و به بیان فضایل و مناقب و درجات علمی و عبادت و نماز شب و پاکی امام پرداخت و طلاب همگی گریه می کردند. پس از پایان بیانات



آیت‌الله نجفی، طلبه‌ها حاج آقا مصطفی را جلو انداختند و خود به دنبال ایشان از طریق خیابان ارم، به طرف منزل حضرت امام حرکت کردند. در تمام طول مسیر، طلاب علوم دینی شعار می‌دادند: درود بر خمینی - سلام بر مصطفی و برای سلامتی امام، پشت سر هم صلوات می‌فرستادند. این وضع تا خانه امام ادامه داشت.

دو روز بعد، سرهنگ مولوی به حاج آقا مصطفی تلفن کرد و گفت: شما قول داده بودید که به ترکیه بروید، چه شد؟ حاج آقا مصطفی گفت: به زور که نمی‌شود، اگر خواستم، می‌روم؛ اما حالا کار دارم.

سرهنگ مولوی عصبانی شد و شروع به فحاشی کرد و حاج آقا مصطفی نیز جواب او را داد و تلفن را قطع کرد.

تمام رفقا اصرار داشتند که ایشان بدون سروصدا به تبعید نروند و می‌گفتند: حالا که می‌خواهند شما را ببرند، بگذارید تا به زور ببرند.

همان طور هم شد، ساعت حدود ۱۰ و ۳۰ دقیقه صبح هنگامی که حاج آقا مصطفی به اتفاق تعدادی از طلاب در منزل امام بودند، سرهنگ بدیع، رئیس سازمان امنیت قم، با چند تن از قداره‌بندان ساواک به منزل آمدند و گفتند: تیمسار شما را خواسته است و باید بیایید.

حاج آقا مصطفی از جا برخاست تا در پشت پرده با مادرش خداحافظی کند؛ ولی آنها مانع شدند. تعدادی از طلاب اعتراض کردند؛ ولی اعتراض آنان مؤثر واقع نشد. خلاصه، حاج آقا مصطفی را از خانه بیرون برده و به تهران منتقل کردند و مانند پدر بزرگوارشان از طریق فرودگاه مهرآباد با یک فروند هواپیمای غول‌پیکر نظامی به آنکارا و از آنجا به بورسا منتقل نمودند. گویا دو نفر: یکی آقای حاج سید محمد جلالی تهرانی، از رفقای

حاج آقا مصطفی و دیگری دختر عموی ایشان، دختر آقای حاج آقا پسندیده، در فرودگاه حضور داشته و دم صبح در سالن فرودگاه خدا حافظی کرده بودند. خلاصه، ساواک حاج آقا مصطفی را بدون داشتن کوچک‌ترین جرمی و فقط به عنوان این‌که فرزند امام بود، به مدت دو ماه در زندان قزل‌قلعه نگه داشت و بعد از آزادی از زندان، به ترکیه تبعید کرد.

حاج آقا مصطفی می‌گفت: وقتی که خدمت امام، در بورسا رسیدم، دیدم که پرده‌های اتاق آویزان است. پرده‌ها را بالا کشیدم و عرض کردم که: چرا در تاریکی نشسته‌اید؟

ایشان فرمود که: نخواستم حتی راجع به بالا کشیدن پرده‌ها از ساواک تقاضایی کرده باشم.

یکی از کارهای برجسته امام در بورسا، نوشتن کتاب «تحریر الوسیله» بود. این کتاب که در دو جلد تنظیم گردیده، در واقع همان «وسیله» آقای حاج سید ابوالحسن اصفهانی است که امام ابتدا آن را در زمان جنگ جهانی دوم، در محلات، حاشیه کرده بود و این بار، حاشیه را با تعداد زیادی از مسائل مستحدثه، در متن آورده و به نام «تحریر الوسیله» رایه نموده که کتابی متین و متقن و از کتاب‌های درسی علوم دینی به شمار می‌رود.

همسر حضرت امام می‌خواست نزد ایشان به بورسا برود تا تنها نباشد؛ ولی ایشان گفته بود که: صلاح نیست؛ زیرا وضع زنان در ترکیه ناجور است.

چند نفر از طرف مراجع قم و تهران خدمت امام در بورسا، رفتند: آقای سید فضل‌الله خوانساری، داماد آقای خوانساری، حاج آقا مصطفی کرمانشاهی و آقای جلیلی کرمانشاهی از طرف آقای شریعتمداری، حاج

آقا مهدی گلپایگانی و یک روحانی به نام انصاری، از طرف حضرت آقای گلپایگانی، خدمت امام رسیدند. امام آنها را به خوبی تحویل نگرفته بود. گویا آقا را به استانبول برده بودند تا با حاج آقا مهدی، فرزند آقای گلپایگانی، ملاقات کند، ایشان به امام گفته بود: موجب زحمت شدیم.

امام هم فرموده بود: من خسته بودم و برایم تفتن بود. امام در مدت اقامت در ترکیه، از استانبول و از مسجد ایاصوفیا دیدن نمود و از آن مسجد بسیار تجلیل می‌کرد. ایشان در قوتیه به مزار مولوی نیز رفت و از بندر ازمیر، که یکی از بنادر مهم ترکیه و در کنار دریای مدیترانه واقع است دیدن کرد.

امام در بورسا به نماز جمعه هم می‌رفت؛ البته با لباس معمولی و پالتو و کلاه و احیاناً دستمالی نیز بر سر می‌بست. مسجدی که امام به آنجا می‌رفت «یاشیل حامی»، (مسجد سبز) نام داشت که در یکی از قسمت‌های بلند شهر بورسا ساخته شده بود. ایشان روزی فرمود: مردم در نماز جمعه از ما می‌پرسیدند که: شما اهل کجا هستید؟ قبل از این که ما جواب بدهیم، علی جان، مهماندار ما و رئیس ساواک بورسا، می‌گفت: آقایان از هند آمده‌اند و توریست هستند.

ما به علی جان می‌گفتم: چرا دروغ می‌گویی. او می‌گفت: این یک وظیفه است. به من گفته‌اند که این طور بگویم. البته، آقا از نحوه پذیرایی علی جان اظهار رضایت می‌کرد. در گزارشات ساواک برای امام هر ماه مبلغ هفت هزار تومان مخارج نوشته بودند. یکی از مأمورین ساواک ایران به نام حسن آقا همیشه با امام بود. امام راجع به آن دوران می‌فرمود:

آقا سید فضل الله خوانساری، تسبیحی به من داده بوده و آن ساواکی که

اسمش حسن آقا بود، با اصرار می خواست بداند که چه چیزی به من داده شده است، من تسبیح را به او نشان دادم و او آن را گرفت و نگاه کرد و خیالش راحت شد.

رژیم ترکیه می خواست که تبعید امام در آن کشور بدون سر و صدا باشد؛ اما تعدادی از روزنامه نگاران و نیز دبیر کل سازمان ملل به این امر اعتراض کردند. علت ویژه تبعید امام به ترکیه این بود که ایشان در یکی از نطق های خویش به آتاتورک لقب خبیث داده بود و اضافه کرده بود که اگر رضاخان چیزی در بی دینی کم داشت، از مصطفی کمال پاشا، آتاتورک، یاد گرفت. غائله کشف حجاب و اتحاد شکل و تغییر خط که می خواستند در ایران هم راه بیاندازند، از دیکته های آتاتورک بود. آتاتورک مأمور شده بود که اسلام را در ترکیه از میان بردارد. یاران او، مانند: عصمت اینونو و حلال بایار و همچنین کنعان اورن و اوزال و دمیرل، نیز همین کار را دنبال کردند و اسلام را مسخ نمودند.

آتاتورک و دستیاران او، از جمله: عصمت پاشا اینونو و جمال گورسل، می خواستند ترکیه را به یک کشور اروپایی تمام عیار تبدیل کنند. آنها دست غرب را در تمامی شئون کشور باز گذاشتند و تمام مراکز فرهنگی در ترکیه به وسیله غربیان اداره می شد. روزنامه ها و مجلات تا آنجا که می توانستند، مطالب مخالف با دین می نوشتند. مجلات سکسی در ترکیه رواج داشت و دارد. مراکز فراماسونی و صهیونی فعالیت های چشمگیری در ترکیه دارند و بالاخره، ترکیه مانند ایران زمان شاه، اسرائیل را به رسمیت شناخته است. این کشور به صورت لاییک اداره می شود و در بافت حکومت و اداره کشور، دین نه تنها هیچ گونه سهمی؛ بلکه ارج و قیمتی ندارد. آنها در حقیقت لاییک هم نیستند؛ بلکه ضد دین هستند.

## انتقال امام به عراق

ما از مسافرت پاکروان به عراق مطلع شده بودیم؛ ولی نمی‌دانستیم که جریان از چه قرار است. پس از انتقال امام به عراق، متوجه شدیم که آن مسافرت برای مهیا کردن مقدمات انتقال ایشان بوده است.

امام به اتفاق حاج آقا مصطفی وارد فرودگاه بغداد می‌شوند. ایشان تصور می‌کرده‌اند که به محض ورود بازداشت شده و به جایی منتقل خواهند شد؛ ولی کمی بعد متوجه می‌شوند که از افراد امنیتی ایران و عراق در فرودگاه بغداد خبری نیست، لذا فوراً ماشینی کرایه کرده و از فرودگاه بغداد به کاظمین رفته و در مسافرخانه‌ای ساکن می‌شوند. حاج آقا مصطفی در کاظمین تلفنی با منزل آیت‌الله خویی تماس می‌گیرد، کلفت آقای خویی گوشی را برمی‌دارد و می‌گوید که کسی در منزل نیست. حاج آقا مصطفی جریان آمدن امام و خودش به کاظمین را برای کلفت آقای خویی بیان می‌کند تا به عرض آقا برساند. به این وسیله، آقای خویی از همان ابتدای شب متوجه ورود امام می‌شود؛ البته عده‌ای از طلاب، و از جمله: آقای حلیمی و خاتم، زودتر متوجه شده بودند. آنها می‌خواستند به وسیله دو دستگاه اتوبوس خود را به کاظمین برسانند؛ ولی چون پاسی از شب گذشته بود، آنها نتوانستند، صبح زود فردا در حرم خدمت امام برسند.

زمانی که امام به عراق برده شد، عبدالسلام عارف، رئیس جمهوری عراق بود. عارف، توسط شخصی، ابتدا در کاظمین و سپس در نجف، برای امام پیام فرستاد و گفت: شما در عراق آزادید و این کشور، کشور خود شماست.

امام به همراهان می فرمایند: ابتدا به سامرا می رویم. آن گاه، حرکت می کنیم.

در سامرا، یکی از بزرگان شهر به امام خیرمقدم می گوید و در سخنرانی خویش که بسیار مهیج بوده است از میرزای شیرازی یاد کرده، امام سپس به طرف کربلا حرکت نموده (ایشان در مدّت دوازده سال اقامت در عراق، فقط همان یک بار به سامرا رفت) در نزدیکی کربلا، مردم آن شهر و طّلاب علوم دینی نجف و نیز رؤسای ادارات و استانداران از ایشان استقبال به عمل می آورند. در مصیّب، یکی از بزرگان شیعه کربلا، تشریف فرمایی امام به عراق را به ایشان خیرمقدم گفته و اعلام می کند که همه مردم عراق در خدمت ایشان خواهند بود.

به دنبال آن، مردم «حوصه» ای سر می دهند که بسیار جالب و مهیج بوده است. خلاصه، امام در میان انبوه جمعیت ایرانی و عراقی، به ویژه طّلاب علوم دینی که اکثراً ایرانی بوده و ایشان را احاطه کرده بودند، به کربلا وارد و یکسره به زیارت تربت مطهر حضرت سیدالشهدا مشرّف می شوند.

در کربلا برای امام منزلی اجاره کرده بودند و ایشان به مدّت سه روز در صحن مطهر اقامه جماعت می کنند. امام پس از توقّفی چند روزه در کربلا، عازم نجف اشرف شده و در خان یونس، نیمه راه کربلا به نجف، مورد استقبال خیل عظیم و بی سابقه علما و آیات و طّلاب نجف قرار می گیرد. ایشان پس از ورود به نجف، مستقیماً به زیارت حرم مطهر حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام شتافته و پس از آن، به منزلی که برای ایشان تهیه کرده بودند می رود. تا مدّت چند روز، هجوم جمعیت و طّلاب به خانه معظم له به نحوی بوده که در تاریخ نجف بی سابقه بوده است. پس از



چندی، حضرت امام، نماز جماعت ظهر و عصر را در مسجد طوسی، واقع در وسط بازار هویش، شروع کرده و مدتی بعد نیز، مجالس درس مکاسب بیع را در همان مسجد برقرار می‌نمایند.

پس از ورود امام به نجف، آیت‌الله خویی و آیت‌الله حکیم و آیت‌الله بجنوردی و سایر آیات مقیم نجف، چه ایرانی و چه عرب، به دیدن ایشان می‌آیند و امام نیز متقابلاً به بازدید آنان می‌رود. اگر چه ایادی ساواک و روحانی نماها سعی می‌کردند که نام امام به فراموشی سپرده شود؛ اما طلاب ایرانی و لبنانی و افغانی و هندی و پاکستانی و بالاخره، عراقی و حجازی و مناطق شیخ نشین خلیج فارس، تشنه راه و سیاست و حرکت ایشان بودند. آنها اعتقاد داشتند که خداوند، امام را برای نجات امت اسلامی و طلاب علوم دینی برگزیده است.

هر روزی که می‌گذشت، کار امام رونق بیشتری می‌گرفت و زواری که برای زیارت اعتاب مقدسه از ایران و کویت و جاهای دیگر می‌آمدند، بر خود لازم می‌دیدند که خدمت امام برسند، به ویژه این که امام در تبعید به سر می‌بردند. در حالی که اکثر مردم ایران وجوهات خویش را به امام می‌دادند، در نتیجه، حضرت امام، مانند آقایان خویی و حکیم شهریه می‌داد و همین امر موجب افزایش اعتبار ایشان شد.<sup>(۱)</sup>

۱- از وقتی که حضرت امام راحل (س) به نجف تبعید شدند، همواره بیت معظم آن حضرت در قم کانون مخالفت و ستیز بادیستگاه جبار بود و در این اواخر ساواک به دست آورده برد که کانون دیگری برای مخالفت شکل گرفتند و آن بیت معظم آیت‌الله العظمی آقای گلپایگانی می‌باشد و لذا با عجله و برای خاموش کردن شعله و جلوگیری از سرایت آن به جاهای دیگر، حضرت آیت‌الله آقای حاج آقا علی صانعی از نزدیکان و اقربای آقای گلپایگانی را به سکین شهر تبعید نمود! که جز تباهی و دردسر فایده‌ای نداشت، و تا آنها بنههند. شعله انقلاب بدو راه افتاد. ای بزرگ! جای ایران را فراگرفت، برادران را...

مجالس درس حضرت امام تا آخرین روزهای اقامت ایشان در نجف ادامه داشت و ایرانیان و شاگردان با سابقه امام که تشنه شنیدن درس و مطالب آن حضرت بودند، به دور ایشان حلقه می‌زدند و از بیانات ایشان بهره می‌گرفتند. بسیاری می‌کوشیدند تا در تحکیم موقعیت امام خللی ایجاد نمایند؛ اما هر روز بر عظمت و اعتبار امام افزوده می‌شد و کار به جایی کشید که ایشان گوی سبقت را از دیگران ربود و درس ایشان سرآمد درس‌ها شد. مخالفین می‌گفتند: با آمدن به درس آقای خویی، نجف را دریابید!

در پاسخ این سؤال که چرا رژیم شاه نتوانست امام را در ترکیه نگاه دارد، باید گفت که انتقال امام از ترکیه به عراق برای خاطر این بود که رژیم جبار نمی‌توانست ایران را، طلاب را، قم را، مراجع را و بالاخره، مردم مقلد حضرت امام را آرام نماید. مردم بیش از این تاب تحمل نداشتند و از طرفی، دولت ترکیه نیز حاضر نبود امام را بیشتر از یک سال در ترکیه نگاه دارد.

در پاسخ این که چرا ایشان را به عراق منتقل کردند؛ نه جای دیگر؛ باید

→ بیت ربیع آیت الله العظمی آقای مرعشی نجفی (ره) باید عرض کنم که آنجا مأمن و پناهگاه و محل اعتصاب و تحصن طلاب بود که در حمایت معظم له علیه دستگاه فعالیت وسیعی داشتند و در این اواخر حضرت امام جهت توسعه کتابخانه زمین وسیعی را در اختیار ایشان قرار دادند که حالیه به وسیله حجة الاسلام والمسلمین حاج آقا محمود (فرزندشان) اداره می‌شود. صداقت صفا و صمیمیت میان معظم له و حضرت امام (قدس سره) چیزی نیست که قابل خدشه باشد. و اما درباره ملاقات حضرت آیت الله العظمی آقای میلانی (قدس سره) با شاه، بعضی از مؤثنین می‌گویند که ساواک و پاکروان و سرتیپ عربزی، تولیت آستان قدس رضوی، بی‌اندازه تلاش کرده‌اند که ایشان با شاه ملاقات کنند؛ ولی توفیق حاصل نکردند.



گفت: برای این که شلوغ تر بود. مردم گویی رفتن به خانه امام را یک فریضه می دانستند. طلاب برای ادای نماز مغرب و عشاء به خانه امام می رفتند و در مقابل چشمان مأمورین شهربانی و کارآگاهان، در و دیوار خانه امام را می بوسیدند و ساواک از این وضع بسیار ناراحت بود. اگر چه مأمورین مانند سگ های هار حمله می کردند و مردم و طلاب را کتک می زدند؛ ولی آنها دست بردار نبودند.

اولاً: در ایران نباشد.

ثانیاً: دولت های دیگر از قبول امام به عنوان تبعیدی ابا داشتند؛ مضافاً این که انتقال ایشان به سوریه و لبنان، وضع را بدتر می کرد.

ثالثاً: آنها تصور می کردند که امام در نجف مشغول درس و بحث و شهریه خواهند شد و از سیاست کناره خواهند گرفت و علیه شاه فعالیت نخواهند کرد و از طرفی، چون ایشان در درجه پایین تر از علمای دیگر، مانند آقای خویی و آقای حکیم قرار دارد، به تدریج به فراموشی سپرده خواهد شد و از صولت و شوکت خواهد افتاد و اگر هم بخواهد حرفی بزند، با تکزدن های علمای دیگر و ایادی آنها روبه رو می شود.

با در نظر گرفتن همه این عوامل و جهات دیگر بود که ایشان را به عراق و نجف فرستادند. لازم به یادآوری است که مردم عراق، بیداری و آگاهی ملت ایران را نداشتند و ندارند و رشد سیاسی آنها به مراتب پایین تر است و حکام عراق بسیار قسی القلب و دیکتاتور بوده هستند. از سویی، وجود اقشار مختلف شیعه و سنی و کرد در عراق، این امکان را به دولت ها می دهد تا با بازی های سیاسی و ایجاد اختلاف بین این اقشار، به حکومت های خویش ادامه دهند. بنابراین، موقعیت و مقامی که امام در ایران داشت، با مقام و موقعیت ایشان در عراق تفاوت بسیار داشت. مراجعات مردم عراق، حتی شیعه، به منزل امام و تقلید از ایشان، در مقایسه با ایران بسیار

ناچیز بود. با همه این‌ها، طلاب لبنانی و پاکستانی، به‌ویژه افغانی، تعلیمات امام را فراگرفته و آن را با خود به موطن خویش بردند و مردم کشورهای مزبور، کم و بیش، مقلد امام شدند. مخصوصاً در امارات و شیخ‌نشین‌های خلیج فارس که مردم آنها اصلاً ایرانی هستند، تعداد مقلدین امام چشمگیر بود و از آن جا وجوہات زیادی به دست امام می‌رسید و این همچون خاری بود در چشم شاه و ساواک ایران که آنها را رنج می‌داد. آنها از شهرت روزافزون امام واهمه داشتند و حس کرده بودند که این قافله سر دراز خواهد داشت و کار به بحران خواهد کشید.

ما که در ایران بودیم و مرتباً از وضع و حال امام جویا می‌شدیم، وقتی که متوجه شدیم ایشان را از ترکیه به عراق منتقل نموده‌اند، به طور دسته جمعی، تلگراف مفصلی خدمت امام مخابره کردیم. من به این امر اکتفا نکردم؛ بلکه تلگرافی خصوصی و نیز نامه‌ای خدمت ایشان ارسال نمودم. چون ما در حوزه علمی قم، از دست آقایان مراجع؛ به‌ویژه آقای شریعتمداری خون دل زیادی خورده بودیم و شاهد کارشکنی‌های آنها و رفت و آمد ایشان با شاه و ساواک بودیم؛ لذا در نامه‌ای خدمت امام نوشتم و این شعر حافظ را نیز آوردم:

جز صراحی و کتاب نبود یار و بدیم      تا حریفان دغا را به جهان کم بینم  
حاج آقا هاشم رسولی در همان زمان از امام پرسیده بود: آقای خلخالی چه نوشته است؟

امام جواب داده بود: نامه آقای خلخالی عارفانه است.

با ورود امام به عراق، شور و هیجان زاید الوصفی در میان مردم ایران؛ به‌ویژه مردم قم و حوزه علمی به وجود آمد. مراجع بزرگ، نماینده و یا نمایندگانی خدمت امام فرستادند که با استقبال آن حضرت روبه‌رو شدند. علمای اعلام شهرستان‌ها، چه فردی و چه دسته‌جمعی، برای امام نامه

می نوشتند و ایشان نیز با خط زیبای خویش به آنان پاسخ می داد و به آنها توصیه می کرد که دست از سیاست و تلاش برای به دست گرفتن حکومت و قدرت برندارند.

این نوشته ها روح تازه ای به مردم و علما، به ویژه روحانیون جوان می بخشید و آنها را به حرکت واد می داشت. رساله امام در سراسر ایران پخش شد و اکثر مردم از آن حضرت تقلید می کردند و وجوهات خویش را به ایشان می دادند و در نتیجه، شهریه قم و نجف وضع خوبی پیدا کرد. چندین بار ساواک دست به کار شد تا شهریه امام را تعطیل کند؛ ولی موفق نشد و این شهریه به عنوان شهریه آشتیانی و دیگران پرداخت می شد؛ البته چند ماه به طور مخفیانه و سپس به طور علنی داده می شد. با وجود این که داماد و وکیل امام در قم؛ یعنی حاج آقا شهاب الدین اشراقی را به همدان تبعید کردند و با این که حاج آقا پسندیده و آقا تربتی را از قم تبعید نمودند؛ ولی شهریه همچنان ادامه داشت. ساواک بی اندازه احمق بود و نمی دانست که چه بکند و واقعاً گیج شده بود. آنها چندین بار در طول پنج شش سال، در جلوی منزل امام، مأمور گذاشتند تا طلاب و مردم به خانه نروند؛ اما تعداد رفت و آمد بیشتر شد. روزه خوانی اول محرم و دهه عاشورا که در منزل امام برقرار می شد، از روزه خوانی جاهای دیگر و حتی منازل مراجع، بیشتر بود.

### ملاقات با امام

حدود یک سال از اقامت امام در نجف می گذشت که حاج آقا مصطفی، رفیق سی ساله ام، نامه ای برایم فرستاد و در آن نوشت: من از آمدن به ایران ممنوع شده ام؛ ولی شما که برای آمدن به عراق مانعی ندارید.

این جانب جریان نامه را برای آقای سید محمد ابطحی کاشانی (از سادات کلهر) که ایشان نیز از رفقای حاج آقا مصطفی بود، تعریف کردم و قرار گذاشتیم که در یک شب زمستانی، به اتفاق هم، از طریق جنوب و به طور قاچاقی روانه عراق شویم.

سرانجام، شب موعود حرکت کردیم و تمام شب در راه بودیم و صبح فردا، حدود ساعت ۱۱، وارد خرمشهر شدیم و بلافاصله تاکی کرایه کرده و به طرف آبادان رفتیم. در آبادان، در مدرسه آقای قائمی ساکن شدیم. افراد و طرایف مختلفی از اطراف ایران در آن مدرسه گرد آمده بودند تا به طور قاچاقی و از طریق عراق به کله بروند. تعداد زیاد دیگری نیز بودند که قصد زیارت اعقاب مقدسه در عراق را داشتند.

آن روزها، هوایی سرد و بارانی بر خوزستان حاکم بود و از طرفی، شاه به اهواز آمده بود و تمام مناطق دریایی تحت کنترل قرار داشت و از طرفی دیگری از بلم‌ها که حدود سی نفر را با خود حمل می‌کرد، در دریا غرق شده بود؛ لذا عبور و مرور به سختی صورت می‌گرفت. من پس از دو روز توقف در آبادان به دفتردار مدرسه آقای قائمی مراجعه کرده و گفتم که: نام ما دو نفر را بنویسید.

ایشان گفتند: مانعی ندارد، دوست و پنجاه تومان فعلاً پرداخت کنید و باقی مانده را که دوست تومان می‌شود در نجف بپردازید.

من آن پول را دادم. عصر همان روز به ما گفتند که پس از صرف شام، به مسجد هاشمی، واقع در روبه‌روی ژاندارمری آبادان، بروید. ما نیز، چنین کردیم. وقتی که به مسجد رسیدیم، مشاهده کردیم که پر از جمعیت است. آقای حاج شیخ یوسف اردبیلی که او را از قبل می‌شناختیم، آن شب، پیشنهاد این مسجد شده بود. ما ابتدا تصور می‌کردیم که جمعیت حاضر

از مردم محلی هستند؛ اما بعداً معلوم شد که همه آنها از کسانی هستند که می‌خواهند به طور قاچاق از آب شطّ رد شوند. لحظه‌ها سپری می‌شد. دو سه نفر هم به مسجد مراجعه و اوضاع را بررسی کردند و رفتند. ساعت حدود شب بود که همان افراد دوباره بازگشتند و عده‌ای را به نام صدا کردند. ما هم جزء آنها بودیم و سوار اولین ماشین شدیم و حرکت کردیم. در بین راه آبادان و خرمشهر، هنگامی که از باند فرودگاه عبور کردیم و به ابتدای نخلستان رسیدیم، مشاهده کردیم که عده‌ای، در حدود ۲۵۰ نفر در آنجا جمع شده‌اند. در همین اثنا، چند تن از ژاندارم‌ها نزد ما آمدند و گفتند: نترسید؛ اما نباید با کسی در این مورد صحبت کنید؛ خلاصه، شتر دیدی، ندیدی. آنها سپس دستور دادند که در همان نیمه شب با پای پیاده از نخلستان‌های باتلاقی و گلی و نمور و بارانی عبور کنیم. گل به قدری زیاد بود که مجبور شدیم کفش‌های خود را درآوریم و داخل ساک‌های خود بگذاریم. پس از عبور از نخلستان، به ابتدای اروندرود (شط‌العرب) رسیدیم و از آنجا به طرف جزیره مینو که آن زمان آن را جزیره «حاج صلیح» می‌گفتند، حرکت کردیم. حدود سه ساعت در راه بودیم که صبح شد. برای ما بلم آوردند و سوار بر بلم شدیم و به طرف آب‌های عراق رفتیم و نفس راحتی کشیدیم. جمعیت داخل بلم، حدود ۲۵ نفر بودند. یک بار نزدیک بود که غرق شویم؛ اما خدا رحم کرد. یک مرتبه هم متوجه مأمورین گشت ایران شدیم؛ آنها با ناو کوچکی حرکت می‌کردند و از شمال به طرف جنوب می‌رفتند. ما بلم را در نزار مخفی کردیم و مأمورین ما را ندیدند. پس از این که مأمورین رفتند، ما از مخفیگاه درآمدیم و حرکت کردیم. هوا بارانی بود و همه ما خیس شده بودیم. در ساحل عراق، حدود ساعت ۹ صبح، دو دستگاه اتوبوس بزرگ آوردند و همه زائران را

که حدود ۲۵۰ نفر بودند، با فشار در داخل آن دو اتوبوس جا دادند و به طرف بصره به راه افتادند. ما را از بیراهه می بردند و در بین راه، به مانعی برنخوردیم؛ البتّه قبل از رسیدن به پاسگاه‌ها، دو نفر از افرادی که ما را قاچاقی می بردند، از ماشین پیاده می شدند و مبلغی پول به سربازان می دادند. آنها هم زنجیر مانع را برمی داشتند و ماشین ما رد می شد. در سر پل العماره، کمی سختگیری می کردند؛ اما پول حلال مشکلات بود و آنجا نیز رد شدیم. در جایی دیگر به نام «دراجه» ما را در آغل گوسفندان مخفی کردند و گفتند که شرطه مسلح می خواهد بیاید؛ ولی نیامد.

نزدیک صبح بود که از طریق کویت و عماره حرکت کردیم و شب هنگام، به حدود «دیوانیه» که هفتاد کیلومتر با نجف فاصله دارد، رسیدیم. در فاصله میان دیوانیه و کوفه، تعدادی استوار عراقی با یک دستگاه وانت بار راه را بر ما بستند؛ اما با وساطت بنده که گفتم: «کلهم زوار الحسین» و نیز پولی که به آنها دادیم، ما را رها کردند. سرانجام از طریق پل کوفه، کمی قبل از طلوع آفتاب به نجف رسیدیم و نماز صبح را در صحن حضرت امیرالمؤمنین به جای آوردیم.

مسافرت از ایران، آن هم به این طریق، به ویژه برای بنده که در تحت نظر بودم و ساواک به حرکاتم مشکوک بود، با خطراتی همراه می شد؛ ولی اشتیاق دیدن روی حضرت امام که جان و روح و همه چیزمان بود، مشکلات این سفر را برای ما آسان می کرد. این سفر در درجه اول برای زیارت امام خمینی بود و اشهد بالله، زیارت اعتاب مقدّسه در درجه دوم قرار داشت.

اصولاً زیارت امام خمینی ادامه همان راه امام حسین و امیرالمؤمنین و ادامه طرفداری از خون شهیدان طول تاریخ بود. همانطور که گفتم:



تعدادی در حدود ۲۵۰ نفر دیگر با ما بودند که اکثراً برای زیارت حج و اعتاب مقدّسه آمده بودند، تعدادی اهل علم نیز بودند که برای ادامه تحصیل و یا زیارت می‌رفتند و هیچ یک از آنها سفرشان جنبه سیاسی نداشت. ما نگران بودیم که شرطه‌های عراقی ما را گرفته و تحویل پلیس ایران بدهند. خدا را شکر که این چنین نشد. ضمناً در طول سه روز و سه شب مسافرت، تعدادی از زوّار و به‌ویژه بچه‌ها مریض شدند که ما چاره‌ای جز گریه نداشتیم؛ اما سرانجام وارد نجف شدیم. به خاطر دارم، عرب‌هایی که در مسیر راه، در منزلشان بودیم، حاضر نمی‌شدند در مقابل دریافت پول به ما نان یا چیز دیگری بدهند؛ زیرا به غیرت عربی آنها برمی‌خورد و از طوفی حاضر هم نبودند که به طور مجانی بدهند؛ زیرا ما حدود ۲۵۰ نفر بودیم و برایشان امکان نداشت. خلاصه، هرطور که بود، صبر کردیم و همه مشکلات با رسیدن ما به نجف حل شد. در نجف، آقای حاج داود نوروزی تهرانی و حاج آقا هاشم رسولی ما را در صحن امیرالمؤمنین پیدا کردند و معلوم شد که حاج آقا مصطفی - رحمة الله علیه - آنها را فرستاده بود، ما برای صرف صبحانه به حجره آقای حلیمی در مدرسه آقای بروجرودی رفتیم. پس از صرف صبحانه، چون حاج آقا مصطفی منتظر بود، به طرف منزل حضرت امام، واقع در کوچه شرحانی، اواخر بازار خویش، حرکت کردیم. منزل امام از خیابانی که تازه احداث کرده بودند، بیش از چند ده متر فاصله نداشت. هنگامی که خدمت امام رسیدیم، اشک شوق از چشمانمان جاری گشت. دست امام بزرگوارمان را بوسیدیم و ایشان نیز ما را مورد تفقّد قرار داد. در مدّت چهل روزی که در نجف اقامت داشتیم، مهمان حاج آقا مصطفی بودیم؛ البتّه در روزهای آخر، به مدّت یک هفته مهمان امام بودیم و دو روز اوّل همان هفته نیز

خود حضرت امام غذا را با ما صرف کرد. مدت دو سه روزی نیز در کربلا در خدمت حضرت امام بودیم.

ایام عید نوروز بود و حضرت برای زیارت به کربلا آمده بود و قصد داشت به مدت ده روز اقامت نماید. در کربلا ما از خدمت ایشان مرخص شدیم و خدا حافظی کردیم و ایشان به هر یک از ما سیصد دینار عراقی داد که البته من آن پول را خرج کردم؛ ولی آقای ابطحی آن را برای امام فرستاد که به نظر می‌رسد کار خوبی نکرده است.

حاج احمد آقا خمینی که هنوز نوجوانی بود، برای دیدن پدر، به نجف آمده بود. ما در عراق آقای شیخ عبدالعلی و آقای ذوالفقاری و آقای شیخ حسن صانعی و آقای لاهوتی را نیز دیدیم. آقای لاهوتی قبل از ما به طرف ایران حرکت کرده بود. یادم نرود که ما در این سفر، به کاظمین و سامرا برای زیارت رفته بودیم. و چند روزی هم در درس حضرت امام شرکت کردیم. امام در مورد مسائل بیع، به ویژه در مورد «الخراج بالضمان» صحبت می‌کرد و راجع به آن سه احتمال بیان نمود. من عرض کردم که شما در قم بیش از پنج احتمال بیان کردید و اکنون سه احتمال می‌گویید، چرا؟

ایشان گفت: طلاب قم عمیق‌تر و پژوهشگرتر از طلاب نجف هستند. در درس امام بیش از سیصد نفر از طلاب ایرانی و غیرایرانی شرکت می‌کردند که حضور تعداد سیصد نفر شاگرد، در نجف چشمگیر بود.

امام هر شب بدون وقفه، برای زیارت به حرم مطهر می‌رفت و شاید بتوان گفت تعداد زیارت امام در مدت چهارده سال اقامتشان در نجف بیش از تعداد زیارت علمای بزرگ از زمان مرحوم میرزای شیرازی تا زمان حاضر بوده است. علمایی که در نجف اقامت دایمی داشتند، شاید هر سه



ماه و یا حتی هر شش ماه، یک بار به حرم مطهر مشرف می‌شدند. امام درباره حاج مهدی عراقی و رفقای او می‌فرمود: من هر وقت به حرم مشرف می‌شدم؛ از طرف همه آنها نائب‌الزیاره هستم.

روزهایی که ما در آنجا اقامت داشتیم، مصدق مرد و هر چه به امام اصرار کردند که برای او فاتحه بگیرد، ایشان ابداً قبول نمی‌کرد و حتی حاضر نشد تلگراف تسلیتی برای فرزندش غلامحسین مصدق مخابره کند. امام در واقع، از مصدق راضی نبود و از او خوشش نمی‌آمد؛ زیرا وجهه و صبغه حرکت مصدق، یک وجهه و صبغه دینی نبود؛ مصدق، لیبرال به یک معنی، لاییک بود. او دین را از سیاست جدا می‌دانست.

ما روز عید در کربلا و در خدمت امام بودیم و بعداً از طریق بغداد حرکت کردیم. در کاظمین اتوبوس گرفتیم و صبح روز دوم فروردین به طرف مرز خسروی آمدیم. اتوبوس ما را تا سرحد مرز خسروی آورد و رها کرد. گمرک و اداره‌های قصر شیرین در ایام عید تعطیل بود. حدود بیش از سه هزار نفر که همگی به طرز قاچاق برای زیارت رفته بودند، اینک به مرز خسروی آمده و منتظر باز شدن اداره‌ها بودند. تمام اطراف خسروی و حتی بالای تپه‌ها پر از جمعیت بود. سرانجام، در روز ششم فروردین، اداره‌ها باز شد، مأمورین ابتدا ما را به ژاندارمری و سپس به ساواک بردند. جمعیت به قدری زیاد بود که شبیه تظاهرات شده بود. به خاطر دارم که چلوکبابی‌ها دیگ‌های خود را به میدان آورده بودند؛ زیرا سالن‌های چلوکبابی گنجایش این همه جمعیت را نداشت. سؤال و جواب در ساواک به شرح زیر بود:

پرسیدند: به چه مناسبت به عراق رفتید؟

جواب دادیم: برای زیارت و نذر کرده بودیم.

سؤال: آیا از قم به عراق رفتید؟

جواب: خیر، از خلخال رفتیم.

سؤال: آیا اعلامیه دارید؟

جواب: خیر.

سؤال: آیا نواری از آقای خمینی به همراه دارید؟

جواب: خیر.

سؤال: آیا تحریرالوسیله و یا رساله ایشان را به همراه دارید؟

جواب: نه، نداریم.

سؤال: از چه طریقی رفتید؟

جواب: از طریق آبادان.

سؤال: در بین راه چه دیدید؟ آیا کسی مزاحم شما نشد؟

جواب: خیر.

خلاصه، پس از چند سؤال دیگر، ما را آزاد کردند. تعداد پنج نفر بودیم که می خواستیم به قم برویم. فوراً یک سواری بتزکرایه کردیم و هر یک مبلغ پنجاه تومان بابت کرایه دادیم. اواخر شب بود که سالم و با اثاثیه هایمان به قم رسیدیم. در قم دوستان به دیدن ما آمدند و از وضع آقا و اوضاع دیگر سؤال کردند و ما هم به قول معروف، از سیر تا پیاز را برای آنها بیان کردیم.

اشهدالله من در نجف به آقا عرض کرده بودم که: آمدن شما از ایران به اینجا لطمه بزرگی از نظر علمی به ما زد و ایشان فرمود که: شما بحمدالله بی نیاز از درس هستید و باید خود شما درس بگویید.

امام بسیار ساده زندگی می کرد و قانع بود. از سفره های کذایی در آنجا ابداً خبری نبود. آقا غذای عادی می خورد. ما هرگز در سفره آقا دو نوع

خورشت ندیدیم. اغلب اوقات برنج بود و خورشت سبزی. البته سبزی و ماست و میوه هم وجود داشت. در سفر دوّم به نجف که در تابستان صورت گرفت، یک دستگاه کولر نیز در خانه ایشان دیدم که بیاربد کار می‌کرد و هوا را خنک نمی‌کرد.

همان طور که عرض کردم آقایان علماء به دیدن امام رفته بودند و امام نیز به دیدار آنها رفته بود و مسئله مهمی وجود نداشت؛ البته عده‌ای بودند که می‌خواستند بین امام و سایر علما اختلاف ایجاد نمایند؛ ولی با توجه به وضع آقا، به نتیجه نرسیدند. هنگامی که امام با آقای حکیم ملاقات کرده بود، آقای حاج شیخ نصرالله، از دوستان آقا نیز با ایشان بود. یک نفر هم هنگام ملاقات از آقایان عکس گرفته بود. شیخ محمد رشتی بلافاصله فیلم را از عکاس گرفت و باز کرد. گویی خیال می‌کردند که این خوارکننده و ننگ آور خواهد بود که آقای حکیم با امام عکس گرفته باشد؛ اما بعداً فرزندان آقای حکیم، سید باقر و سید مهدی حکیم هرچه گشتند نتوانستند یک عکس از امام و آقای حکیم پیدا کنند.

یک شب به اتفاق حضرت امام از حرم حضرت ابوالفضل العباس خارج می‌شدیم که به آقای حکیم برخوردیم. امام با ایشان به مدت دو یا سه دقیقه گفت‌وگو و صحبت کردند و سپس از هم جدا شدند. حکیم بی‌اندازه خلیق بود و با حضرت امام میانه خوبی داشت. حاج آقا مصطفی نزد همه بزرگان و آیات نجف می‌رفت، مخصوصاً به محضر آقای بجنوردی زیاد می‌رفت. من خودم به اتفاق حاج آقا مصطفی به خانه آقای حکیم رفتیم. آقای خویی و آقای حکیم، شهریه فوق‌العاده به حاج آقا مصطفی می‌دادند. فرزند امام با آقای سید محمدباقر صدر نیز ارتباط و مراوده داشت. آقای سید محمدباقر صدر هم با حضرت امام در ارتباط بود. امام

کمی دیرتر، به اتفاق آقای شیخ عبدالعالی جهت بازدید به در خانه آقای سید محمد روحانی رفت. ایشان در خانه بوده؛ اما فریاد کشید و گفت: بگویند در خانه نیستند!

امام صدای ایشان را شنید و برگشت. روابط آقای سید محمد روحانی با امام خوب نبود و تقصیر هم با ایشان و دو برادرشان: سید صادق و سید مهدی روحانی بود. آنها با شاه و ساواک رابطه خوبی داشتند و از ساواک پول می گرفتند؛ اما برعکس، با امام میانه خوبی نداشتند. این ها نوه های پسر حاج سید صادق بزرگ زمان ناصرالدین شاه هستند. هنگامی که مرحوم میرزای شیرازی کبیر کشیدن تنباکو را حرام کرده بود، حاج سید صادق، قلیان می کشید و مردم را نیز به قلیان کشی تشویق می نمود. او علیه همه علمای ایران صحبت می کرد؛ اما حتی در محله خود ایشان کسی از او تبعیت نکرده بود!

محمد صادق و سید مهدی پسران حاج سید محمود می باشند. برادران دیگر او سید ابوالقاسم و حاج سید احمد که مدتی در هند بوده و آقای سید ابوالحسن و سید هادی و سید مهدی روحانی در قم.

محیط نجف و وضع علمای آنجا وضعی استثنایی داشت. اکثریت قریب به اتفاق آنها در محیطی دور از سیاست و مردم زندگی می کردند و به کلی از مردم و سرنوشت آنها بی خبر بودند. آنها روزنامه، رادیو و تلویزیون را تحریم می کردند. اگر طلبه ای در سیاست دخالت می کرد و یا می خواست مطالب سیاسی بگوید، او را تکفیر می نمودند و با او قطع رابطه می کردند. آنان برای خود مقام فوق العاده ای را قایل بودند و طبعاً توقع بیشتری از مردم و توده عوام داشتند. اگرچه این مردم بودند که زندگی آنها را اداره می کردند؛ ولی آنان از وضع مردم بی خبر و با آنان و سرنوشتشان بیگانه

بودند. به جز مطالعه و غور در کتاب‌های سنتی، مطالعه کتب دیگر، از جمله: کتب و مقالات سیاسی و اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی را تحریم می‌نمودند و خواندن آنها را مضرّ می‌دانستند. از فراگیری زبان‌های خارجی در آنجا خبری نبود، حال آن‌که جامعه اسلامی به بیش از اینها احتیاج دارد. اگر توده عوام به وسیله روحانیون اداره نشوند، کسان دیگری آنها را اداره خواهند کرد و در این صورت، از دین و دینداری خبری نخواهد شد. رفتن امام به نجف، یک برکت الهی بود تا حوزه علمیّه نجف را از حالت تحجّر و رسوب خارج نماید. با این‌که امام در نجف بود، از طرف بعضی‌ها علیه آقای حکیم تظاهرات به عمل آمد و عده زیادی از مردم علیه ایشان شعار دادند. حضرت امام به این جانب فرمود: آقای خویی، شخصی را نزد من فرستاد و گفت که با حسن البکر و یا صدام ملاقات کنیم.

پاسخ دادم و گفتم که: من در عراق مهمانم و ملاقات نمی‌کنم و صلاح نمی‌دانم که شما هم ملاقات کنید. این ملاقات به طور علنی انجام نگرفت؛ ولی گویا به طور خصوصی با یکدیگر ملاقات کردند.

در این شرایط، سید محمدباقر صدر، روحانی روشنفکر و اجتماعی، مخالفین بسیاری داشت. آنها او را خارج از زی علما می‌دانستند و وی را تکفیر می‌کردند و معتقد بودند که ایشان عرف تداول هزار ساله را کنار گذاشته است.

در محیط نجف و در میان علما همواره نوعی خود سانسوری وجود داشت که مانع گرایش به سیاست و دخالت در آن می‌شد؛ البته کسانی همچون مرحوم شیخ جعفر کاشف الغطاء (شیخ جعفر کبیر) نیز بودند که به سیاست آشنایی داشتند. در زمان فتحعلی شاه که جنگ میان ایران و روس در گرفته بود، ایشان به شاه نیابت و اجازه جنگ و صلح داده و نیز اداره کشور را به او محوّل کرده بود.

البته در آن زمان شاه همه کاره بود و این عمل کاشف الفطاء به قول معروف، برای خالی نبودن عریضه بود.

این امر مسلم است که علما، چه بزرگ و چه کوچک، می‌بایستی در سیاست دخالت نمایند و این یک وظیفه شرعی و واجب است؛ اما از زمان «صاحب جواهر» تا زمان مرحوم آخوند ملا محمد کاظم خراسانی به این موضوع توجه نشد و این وظیفه ترک شد. اگر چه مرحوم میرزای شیرازی تنباکو را تحریم کرده بود؛ ولی این یک عمل موضعی و به اقتضای زمان بود. علما اصولاً حاضر به دخالت در سیاست نبودند. در روزهای داغ زمان مشروطیت که دامنه انقلاب در تهران و سراسر ایران گسترش می‌یافت و به نجف کشیده شد، مرحوم سید محمد کاظم یزدی، صاحب عروه، با دخالت در سیاست، مخالفت می‌کرد و هیچ گونه سازشی با مرحوم آخوند ملا محمد کاظم خراسانی نداشت. اطرافیان مرحوم آخوند و در رأس آنها مرحوم شیخ محمد حسن نایینی - طاب ثراه - در سیاست دخالت می‌کردند.

مرحوم نایینی در آن زمان و در محیط پر از خفقان نجف، کتاب «تنبيه الامه» را نوشت که در بیداری اذهان مردم بسیار مؤثر بود. ایشان جریان مشروطه و مقید بودن اختیارات شاه به وسیله مجلس و این که دیگر شاه همه کاره نباشد را تأیید کرده است. پس از آن، مرحوم آخوند که قصد مهاجرت به ایران داشت، در کوفه کشته شد و مرحوم نایینی نیز به کناری رفت و اوضاع به حالت اول برگشت.

دخالت در سیاست، حیثیت مرجعیت مرحوم نایینی را زیر سؤال برد و علی‌رغم این که او را «شیخ الامه» لقب داده بودند و ایشان در مسائل فقهی و اصولی بی‌اندازه متبحر بود، مردم او را ترک کرده و به طرف



مرحوم آقای حاج سید ابوالحسن اصفهانی رفتند. در زمان رضا شاه، آن دو بزرگوار برای مهار کردن شاه از نجف به ایران و قم مهاجرت کردند؛ ولی نتوانستند با مرحوم آقای شیخ عبدالکریم حایری یزدی سازگاری داشته باشند؛ لذا پس از توقیف شش ماهه در قم، به نجف برگردانده شدند. مجموعه این اقدامات نشان می‌دهد که عده زیادی از علما حاضر به دخالت در سیاست بودند؛ ولی مردم آن آگاهی و شعور سیاسی را نداشتند تا در پشت سر علمای بزرگ به حرکت تداوم بخشند. به همین دلیل و به دلیل وجود اختلاف سلیقه در میان علمای اعلام بود که حضرت امام را به نجف منتقل کردند. آنها می‌خواستند که امام در آنجا ذوب شود و از خاصیت یافتد؛ اما این بار تیر آنها به خطا رفت؛ زیرا مردم ایران آماده همه گونه فداکاری بودند و ماهیت پلید نظام شاهنشاهی را درک و لمس کرده بودند و می‌فهمیدند که برای به دست آوردن درّ گرانبهای آزادی و انسانیت و شرف و استقلال، می‌باید متحمل صدمات و لطمات مالی و جانی شوند و شهید هم بدهند. این بار یک مرجع عالیقدر در مقابل نظام شاهی قد علم کرده بود و به هیچ وجه هم حاضر نمی‌شد از منویات خویش دست بردارد. امام از همان ابتدا به طور مکرر می‌گفت: «نباید به جای خر پالان او را بکوبیم؛ بلکه باید خود خر را کوبید!» و همین کار را هم کرد.

مهاجرت امام به نجف، موجب شد که محیط آنجا تغییر کند. تعداد زیادی از طلاب ایرانی و لبنانی، و عراقی و افغانی و پاکستانی و هندی و همچنین طلاب شرق عربستان و مناطق شیخ نشین دور امام را گرفتند و عرصه را بر یاوه‌گویان تنگ کردند. عده دیگری از طلاب نیز که افکار ارتجاعی داشتند، به طرف بعضی از مراجع کشیده شدند و حتی تعدادی

از طلاب و لگرد نیز با آنان اجتماع کرده و همصدا شدند و فریاد برآوردند که: نباید بگذاریم نجف از میان برود! از نظر آنها، رفتن به درس امام، نابود کردن حوزه علمی نجف بود!

البته ساواک و ایادی شاه هم به این امر دامن می زدند. آنان می کوشیدند تا درس امام را از رونق بیاندازند. حضرت آقای خاتم یزدی و تعدادی دیگر می گفتند: فلانی (به جهت پاره ای ملاحظات فعلاً نامش را مکتوم نگه می داریم)، نزدیک در صحن، امام را دید، برگشت و پشت خود را به ایشان کرد تا مجبور نشود سلام کند. عده ای هم عمداً به درس امام می رفتند و فوراً مجلس درس را ترک می کردند تا مثلاً نشان دهند که درس ایشان بی فایده است.

از این گونه حرکات زیاد دیده می شد؛ طلاب ایرانی مقیم نجف دور امام را گرفتند و ایشان را رها نکردند. وضع به گونه ای بود که مخالفین احساس خطر نمودند. آنها با خود می گفتند که این سید چه می خواهد بکند. آقای ... گفته بود که ایشان می خواهد حوزه علمی هزار ساله نجف را از هم بپاشد.

یکی از اطرافیان آقای خویی، شیخ خیثی به نام فخر زنجانی بود که بی اندازه به امام هتاک می کرد و از هیچ اهانتی نسبت به ایشان مضایقه نمی کرد و برادران انصاری قمی و چند نفر دیگر نیز از این قماش بودند. آنها به اصطلاح، مایه امام را با تیر می زدند. آنان سعی می کردند که وجوهات به دست امام نرسد؛ ولی اگر یک نفر از مقلدین آقای خویی وجوهاتی نزد امام می آورد، امام می فرمود: چون شما مقلد آقای خویی هستید، باید وجه را به ایشان پردازید. این عمل چندین بار اتفاق افتاده بود. رفت و آمدهای مشکوک به ایران صورت می گرفت؛ حتی یکی از



فرزندان آقای خویی از طریق کنسولگری ایران در حیدرآباد پاکستان علیه امام و حاج آقا مصطفی اقداماتی صورت داده بود.

اوایل امر، سید مهدی پیراسته، سفیر ایران در بغداد، که از اقوام حضرت امام بود، علیه ایشان فعالیت می‌کرد. این‌ها باعث شده بودند که فریده دیبا، مادر زن شاه، با کیف پر از پول به نجف رفت و در آنجا مهمان داماد آقای حکیم شد و علما را علیه امام بسیج نمود. داماد آقای حکیم، آقای سید کاظم یزدی از نواده‌های مرحوم کاظم یزدی، مرجع و صاحب «عروه» است. جریان رفتن فریده دیبا و آقای هویدا و بالاخره خانم فرح، زن شاه، باید جداگانه در جای دیگری نوشته شود. باید مشروحاً بیان شود که فرح دیبا به چه منظوری پس از اخراج امام از نجف، به آنجا رفت و چگونه آقای امیر عباس هویدای ختنه نشده بهایی در کوفه نزد بعضی از علماء رفت و علیه امام چه گفت.

تابستان سال بعد، یعنی سال ۱۳۴۶، باردیگر گذرنامه گرفتم و به اتفاق همسر، خانم صدیقه رسولی و دختر کوچکم، مریم صادقی کیوی، به طرف نجف حرکت کردیم. این سفر فوق‌العاده برایم جالب بود؛ زیرا با گذرنامه رسمی مسافرت می‌کردیم. ساواک اصرار می‌کرد که ما در سیاست دخالت نکنیم. من هم ظاهراً به آنها قول دادم؛ ولی عملاً این‌طور نبود. ساواک می‌خواست که ما به خانه آقای خمینی برویم. من به آنها گفتم: چگونه می‌توانم به خانه ایشان بروم، در حالی که استاد من بوده است؟

این سفر بیش از یک ماه به طول انجامید. تابستان نجف آن گونه که معروف بود، گرم نبود؛ بلکه معتدل بود. در این مدت ما فرصت کافی داشتیم تا با آقا ملاقات کنیم. این بار، نه مهمان آقا بودیم و نه مهمان حاج آقا مصطفی؛ البته آنها یکی دوبار ما را به ناهار و شام دعوت کردند. حاج

احمد آقا در نجف نبود. ما با آقایان دعایی و محمد منتظری نیز ملاقات کردیم. من اغلب، شب‌ها به اتفاق حاج آقا مصطفی کنار خط شط کوفه می‌رفتیم. ایشان می‌گفت که: دولت مرکزی در عراق، ضد مردمی است و عشایر دجله و فرات، اسلحه و مهمات تهیه کرده‌اند تا در روز مبادا با دولت بجنگند.

البته همان طوری که می‌دانیم در طول چندین سال پس از آن، حرکتی جدی و چشمگیری از آنان مشاهده نشد. حاج آقا مصطفی همچنین می‌گفت: چند تن از سربازان عراقی که به محل اسکان یکی از قبایل رفته بودند، مردم قبیله با آنان به زد و خورد پرداختند و آنها را خلع سلاح کردند.

در همین سفر بود که دیدم کولر منزل آقا خوب کار نمی‌کند. آقا در کنار آن نشسته بود و با بادبزن خود را باد می‌زد و مطلب می‌نوشت. باز در همین سفر بود که متوجه شدم امام قسمتی از «حکومت اسلامی» را نوشته و آماده چاپ نموده است.

در این سفر بود که دیدم برای آقای مشکور، یکی از روحانیون عرب زبان مقیم ایران که در قلعه تهران می‌زیست و از دنیا رفته بود، مجلس فاتحه گذاشتند. من به اتفاق حاج آقا مصطفی در چند مجلس فاتحه دیگر نیز شرکت کردیم. من به اتفاق ایشان، یک بار هم به منزل آقای حکیم که در یکی از کوچه‌های تنگ و باریک نجف واقع بود، رفتیم. آقای حکیم با ما بسیار گرم گرفت و مبلغی پول نیز توسط آقای حاج سید علی خلخالی به ما پرداخت. ایشان بسیار خلیق بود و چند بار از حاج آقا مصطفی حال امام را پرسید. در این سفر ما قصد داشتیم برای زیارت به سوریه برویم؛ اما چون پول کافی نبود، از طریق مرز خسروی به ایران برگشتیم.

حضرت آیت الله منتظری - سلمه الله تعالی - می گفت: من راجع به آقای انواری و دیگران در بیت آقای حکیم مطالبی می گفتم و ایشان گوش می کرد. در همین موقع، داماد آقای حکیم که پا روی پایش انداخته بود، رو به ایشان کرد و با صدای بلند، گفت: «سیدنا لا تتدخل...»؛ یعنی «آقای ما، شما دخالت نکنید!» اینها یک مشت قاچاقچی و تروریست هستند که به زندان افتاده اند؛ البتّه آقای محی الدین انواری و رفقای او به جرم قتل منصور به زندان افتاده بودند.

جریان اعدام انقلابی حسنعلی منصور از این قرار بود: او دستور داده بود، امام را که در تهران و قیطریه تحت نظر بود، به قم بفرستند تا چنین وانمود شود که او موجب آزادی امام شده است؛ اما همه اینها بهانه ای بیش نبود؛ زیرا اومی خواست قانون اسارت بار کاپیتولاسیون؛ یعنی مصوئیت مستشاران نظامی آمریکا در ایران را دوباره به تصویب برساند و فاتحه استقلال قضایی ایران را بخواند و سرانجام، شب هنگام، آن را در مجلس فرمایشی به تصویب رساندند.

وقتی که جریان را برای امام تعریف کردند، ایشان نطق مهیج و پرشوری ایراد کرد که به دنبال آن، پس از نه روز، به ترکیه تبعید شد. آنها گویا تصوّر می کردند به این وسیله، آب بر روی آتش ریخته اند؛ ولی در حقیقت، آتش در زیر خاکستر در حال گسترش بود. در ۲۴ رمضان سال ۱۳۴۳، منصور را در جلوی بهارستان ترور کردند. ترورکنندگان از فداییان اسلام به رهبری شهید صادق امانی بودند. محمّد بخارایی او را مستقیماً مورد هدف قرار داد. رضا نیک نژاد و رضا صفار هرندی و سید مهدی اندرزگو هم برای رد گم کردن، تیراندازی کردند؛ البتّه سید مهدی اندرزگو، چند تیر نیز به طرف پیکر ترور شده منصور شلیک نمود تا

مطمئن شود که او را کشته‌اند. سپس ضاربین دست به فرار زدند. صادق امانی و رضا هرندی و رضا نیک‌نژاد و همچنین محمد بخارایی گرفتار شدند؛ ولی مهدی اندرزگو موفق شد فرار کند. رانندهٔ دکتر بقایی، ساواکی معروف، محمد بخارایی را از پشت سر گرفته بود. این دکتر بقایی، دکتر ساواک بود و زیر نظر او افراد را شکنجه می‌کردند. او در دادگاه‌های انقلاب محاکمه و محکوم به اعدام شد.

دستگیرشدگان اعدام شدند؛ ولی شهید مهدی عراقی و آقای محی‌الدین انواری و آقای احمد شهاب و نیز آقای عسکر اولادی و چند نفر دیگر به حبس‌های طویل‌المدت و ابد محکوم شدند. اسلحه‌ای که با آن منصور را ترور کردند، آقای سید ابوالفضل، تولیت آستانهٔ مقدس قم، آن را از کربلا خریده بود. او آن پرابلوم را به آقای هاشمی رفسنجانی و آقای هاشمی آن را به مهدی عراقی و مهدی عراقی آن را به محمد بخارایی داده بود؛ البته آنان تعداد دیگری اسلحه نیز داشتند که آنها را از یکی از اسلحه‌فروشی‌های اصفهان تهیه کرده بودند. آقای احمد شهاب تیراندازی را به آنان یاد داده بود. آقای رضایی صبح زود آنها را به پشت مسگرآباد تهران می‌برد و آنها کدو را مورد هدف قرار می‌دادند و به این وسیله تیراندازی را یاد می‌گرفتند.

سرانجام، منصور ترور شد و بدن نیمه جان او را به داخل مجلس بردند. گفته می‌شد که چون نصیری، رئیس سازمان امنیت، با او خوب نبود، در انتقال سریع او به بیمارستان مسامحه کرد. در همان گیرودار؛ مشاهده شد که دوزن برای او به شدت گریه می‌کنند، یکی از آنها بچه‌دار و دیگری زن جوانی بود که بعداً معلوم شد منصور دوزن داشته است. زن جوان، همسر دوم او بود. منصور برخلاف نظر شاه، زن دوم برای خود

انتخاب کرده بود. قرار بر این شد که مایملک او متعلق به زن اول و بچه‌های او باشد و مبلغ هفت میلیون تومان پول نقد که در حساب‌های بانکی زن دوم بود، به زن دوم برسد. این پول‌ها را منصور از اتاق تجارت ایران در پاریس دزدیده بود که بالاخره نصیب او نشد. او مدتی در اتاق تجارت ایران در پاریس، با آقای هویدا همکاری نزدیک داشت. آنها حیف و میل زیادی کرده بودند.

حضرت امام می‌فرمود: ما در بورس بودیم و بیج رادیو را می‌چرخاندیم تا «پیک ایران» را بگیریم و همان حسن آقای ساواکی نیز نشسته بود و نگاه می‌کرد. در همین موقع از طریق رادیو شنیدیم که منصور را ترور کرده‌اند. رژیم ابتدا می‌خواست این قتل را به حضرت امام نسبت دهد؛ ولی بعداً معلوم شد که فداییان اسلام به اتفاق آقای انواری خدمت امام رسیده بودند و از ایشان اجازه می‌خواستند. امام در مرحله اول به آنها اجازه نداده بود و در مرحله دوم نیز آنها را نهی کرده بود. این مطلب را مأمورین درکریدورهای ستاد مشترک و دادرسی ارتش دهان به دهان نقل می‌کردند و حتی به خود ما گفتند که: آقای خمینی مرد بزرگی است و اجازه قتل منصور را نداده است.

با وجود این که امام اجازه نداده بود؛ اما آقای انواری به یاران گفته بود که: قتل منصور یک امر لازم است و اگر شما می‌خواهید، اقدام کنید. آنها هم رفتند و او را ترور کردند؛ البته چون آقای فومنی معروف در همان روزها از دنیا رفته بود، فداییان اسلام فرمان قتل منصور را به آقای فومنی نسبت می‌دادند. اسم آقای سیلانی و دیگران را نیز می‌بردند، ولی واقعیت همان بود که عرض کردم.





## خاطرات زندان و تبعید

### خاطرات زندان

همان طور که پیشتر گفته شد، امام را در ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲ بازداشت و ابتدا به باشگاه افسران در تهران و سپس عصر همان روز، به پادگان سلطنت آباد بردند و پس از یک ماه، ایشان را از آنجا به پادگان عشرت آباد (ولی عصر) منتقل کردند. ما نیز به اتفاق حدود ۲۵ نفر از علمای شیراز و همدان و تبریز و قم در آنجا بازداشت بودیم. پس از انتقال ما به زندان موقت شهربانی، امام و حاج آقا حسن قمی را به جای ما آوردند. کسانی که با ما در بازداشت به سر می بردند، عبارت بودند از: آقای دستغیب و پسر ایشان آقای سید هاشم و آیت الله شیخ بهاء الدین محلاتی و پسر ایشان، مجدالدین و برادر ایشان و یک سید روضه خوان به نام آقای مصباح، از شیراز و آقایان وحدت و شیخ عیسی اهری و بکایی از تبریز و آقای سید احمد حسینی از همدان و یک سید به نام آقای شریفی از ساری که اصلاً سبزواری بود و یک روحانی به نام آقای سید جواد الیاسی از خرّم آباد و همچنین تعداد دیگری از تهران و قزوین.

ما در عشرت آباد شاهد آوردن حاج اسماعیل و طیب به آبدارخانه و

بازداشتگاه عشرت آباد بودیم. آقای مجدالدین محلاتی از پنجره به داخل حیاط نگاه کرد؛ اما ساواکی ها متوجه شدند و جلو آمده و خیلی بد و بیراه گفتند. آنها می گفتند که شما حق ندارید از پنجره به بیرون نگاه کنید! یک شب ناگهان اعلام کردند که می خواهند ما را از عشرت آباد به جایی دیگر منتقل کنند. ساواکی ها در آن شب لباس های رسمی سویل پوشیده بودند و چراغ های اطراف را خاموش کرده بودند. خلاصه، اوضاع وحشتناکی بود. بعد از صرف شام، آمدند و گفتند که اثاثیه خود را بردارید.

ما هم اثاثیه خود را جمع کردیم. آنها ابتدا شش تن از علمای شیراز را که قبلاً نام بردیم، جدا کردند. بعداً با خبر شدیم که آن شش نفر را به منزلی که تحت نظر ساواک بود، بردند. بقیه ما را به داخل یک جیب ارتشی هدایت کرده و حرکت نمودند. به خاطر دارم، آقای الیاسی در داخل ماشین، می گفت که ما را بدون محاکمه اعدام خواهند کرد. و ما به او دلداری می دادیم.

سرانجام، دلهره به پایان رسید و ما را به شهربانی کل آوردند و به زندان موقت منتقل نمودند. این انتقال، از ساعت ۷ شب شروع و در ساعت ۱۱ شب خاتمه یافت. ما در زندان موقت شهربانی مشاهده کردیم که حدود صد نفر از علمای تهران و شهرستان ها نیز در آنجا به صورت بازداشت به سر می بردند. بیشتر، روزنامه ها نوشته بودند که بیست نفر از روحانیون محاکمه صحرائی و اعدام خواهند شد؛ اما با انتقال ما به زندان شهربانی، این گونه تلقی شد که در اوضاع، تخفیفی به وجود آمده است. همین امر نیز موجب شد که پس از چهل روز، اکثر ما را آزاد کردند.

پس از ۱۵ خرداد، افراد مختلف با سلیقه های متفاوت در تهران زندانی



شدند. از آقای فلسفی و آقای ناصر مکارم گرفته تا شهید مطهری و آقای هاشمی نژاد و بنده و آقای کرّوبی و عده‌ای از علمای تهران و شهرستان‌ها، در زندان موقت شهربانی بازداشت بودیم. از طرف آقای خوانساری مبلغی پول برای زندانیان آورده بودند که همین امر موجب اختلاف بین زندانی‌ها شد. آقای فلسفی و ناصر مکارم اصرار می‌کردند که باید پول را بگیریم؛ ولی آقای مطهری و شیخ غلامرضا کنی و باقری کنی پافشاری کرده و می‌گفتند که نباید آن را قبول کنیم.

سرانجام، دو دسته شدیم، آنان گرفتند و ما نگرفتیم، ما می‌گفتیم که آنها می‌خواهند با این پول‌ها، به اصطلاح، سر ما را شیره بمالند و سکوت خویش را با این کارها توجیه کنند. از طرف آقای شریعتمداری و آقای میلانی نیز پول آوردند؛ ولی ما نگرفتیم. فشار بر روی ما بیشتر از آنانی بود که طرفدار دریافت پول بودند.

در زندان موقت شهربانی، تعدادی از علمای من نیز زندانی بودند که در رأس آنها آقای شیخ حسین لنکرانی بود که زود آزاد شد. از جمله زندانیان، عبارت بودند از: آقای اثنی‌عشری، آقای سید علی نقی جلالی تهرانی، آقای حاج سید آقا خلخالی (که رادیو گفته بود ایشان تبعید شده است؛ ولی معلوم شد که زندانی بود و نه تبعید)؛ آقای عزالدین از زنجان، آقای اعتمادزاده (از روضه‌خوان‌های معروف تهران و پدر نجم‌الدین اعتمادزاده)؛ آقای سید ابراهیم ابطحی نژاد رفیق قدیم پهلوی و قاری مقبره رضاخان که بابت آن همه ماهه چهارصد تومان وصول می‌کرد. وقتی که خانمش به دیدن او آمد، به خانمش گفت که برود و آن پول را وصول کند تا از بین نرود؛ چند نفر دیگر از سادات و علما که در جریان تظاهرات ورامین دستگیر شده بودند، از جمله آقای محی‌الدین دایی شیخ

اسماعیل علی نژاد لاهیجانی که بعداً فامیل خویش را به توری تغییر داد و آن زمانی بود که از طلبگی خارج شده بودند. و آقای شیخ عبدالرحیم کنی با دوتن از پسرانش (یکی از پسرانش به نام فاضل، بعداً به علت کثافتکاری اعدام شد) و آقای مطهری که افتخار زندانیان بود و آقای خندق آبادی (برادر آقای خندق آبادی که یک منبری متین بود) و آقای هاشمی نژاد که گاهاً در زندان سخنرانی می کرد و آقای کروبی معروف و بنده و آقای شیخ محمدعلی شرعی از قم و همچنین آقای بکایی و شیخ عیسی اهری و آقای وحدت که از تبریز بازداشت شده بودند (این سه نفر بی اندازه متمایل به آقای شریعتمداری بودند) و بالاخره، آقای موسوی از همدان (که بعداً عهده دار عقیدتی - سیاسی شهربانی شد).

حیاط زندان حدود هشتاد متر مربع و محوطه آن، اعم از اتاق بزرگ و راهرو و حیاط، جمعاً دویست متر مربع بود. علما و طلاب ناچار بودند مانند الوار در کنار هم بخوابند و جای تکان خوردن نبود. علمای تهران از نظر غذا وضع مناسب تری داشتند. برای آنها ناهار و شام از منازلشان می آوردند که از نظر کیفیت فرق زیادی با غذای زندان داشت. آقای غلامرضا کنی و آقای باقری کنی و بنده از خوردن غذای زندان در رنج بودیم. آقای دربان ساوه ای که بعداً اسمش را تغییر داد و موحدی نامیده می شد، غذای زندان آقای فلسفی را می خورد.

هر روز یکی دوتن از زندانیان سخنرانی و در پایان آقای فلسفی صحبت می کرد. صحبت های آقای فلسفی همه روزه بود. یک روز که نوبت آقای مطهری بود، آنها پیشنهاد کردند که بحث ایشان خاتمه یابد؛ ولی ما قبول نکردیم؛ زیرا بحث پر محتوا شده و به جای حساسی رسیده بود. من گفتم: اگر کسی نمی خواهد، گوش ندهد.

خلاصه، بحث به مدّت سه چهار روز ادامه داشت و سرانجام، مسئله‌ای که مطرح شده بود، روشن شد. چند نفر از سیاسیون، از جمله، فرزندان آقای بهبهانی نیز در جایی دیگر زندانی بودند که البته پس از چند روز آزاد شدند. آنها همسو و همصدا با رژیم بودند. دو نفر از زندانیان: آقای شیخ اسحاق مشکینی و آقای صادق تهرانی که در همان چند روز درگیری، روزنامه‌ای به راه انداخته بودند، به قدری شکنجه شدند که از پشت گردن تا کف پاهایشان سیاه بود.

دستگاه، دو گروه مختلف را در ۱۵ خرداد دستگیر کرده بود: یک دسته از آنها که انقلابی و معتقد به امام بودند، مانند آقای مطهری و گروه ایشان. دسته دیگر، افرادی بودند رفاه طلب که به خاطر اعتراض مردم، علیه دستگاه سخنرانی کرده و اعلامیه داده بودند، وگرنه رژیم و ساواک روی آنها حساب نمی‌کرد. حرکت آنها اصولاً یک حرکت عارضی بود، نه خودجوش، لذا با اندک بهانه‌ای از راه امام جدا شدند و راه قبلی خویش را که همان راه سازش با دستگاه و گرفتن وجوه و ترویج علمای ارتجاعی بود، ادامه دادند. آنها نه تنها در هیچ یک از حرکت‌های انقلابی قبل از پیروزی و بعد از پیروزی انقلاب شرکت نکردند؛ بلکه مرتّب مشغول تقوّل و بهانه گرفتن و اعتراض نیز بودند. و یک جو عقیده به انقلاب نداشتند. در رأس این گروه، افرادی مانند شیخ محمود صلبی بودند که به هیچ وجه با انقلاب سازش نداشتند و مانند حاج آقا حسن قمی که می‌خواست خود را به عنوان مرجع مطرح کند و وقتی هم که متوجّه شد مردم به هدف او واقف و عالمند و او را می‌شناسند و از او بیزارند، از امام کناره گرفت و موضعی خصمانه با انقلاب اتخاذ نمود و با ضدّ انقلابیون داخل و خارج همکاری نزدیک می‌کرد. پسرانش به نام‌های محمود و

صادق قمی هنوز هم با ضدّ انقلابیون سر و سری دارند و حتی از این راه امرار معاش می‌کنند.

از روحانی‌نماهای دیگر که از نجف تا قم با حضرت امام مخالفت می‌کردند، سه برادر به نام‌های حاج آقا محمد روحانی و حاج آقا صادق روحانی و حاج آقا مهدی روحانی بودند. اینها پسران حاج میرزا محمود روحانی قمی هستند و با اطمینان می‌توان گفت که بهترین اینها همان سید مهدی روحانی‌نما، مقیم در پاریس است که با شاه و ساواک در ارتباط و حقوق‌بگیر آنها بوده است. حاج محمد روحانی در نجف سرسختانه با امام مخالفت می‌کرد و سید صادق روحانی با مجلس خبرگان، مخالفت کرد و علیه آن اعلامیه داد، لذا دولت مجبور شد که خانه او را کنترل و از رفت و آمد افراد ماجراجو به آنجا جلوگیری نماید.

منزل سید صادق روحانی در جوار خانه آقای شریعتمداری قرار داشت، به این جهت تعدادی از مردم بی‌خبر آذربایجان و نیز ضدّ انقلابیون که به شریعتمداری دسترسی نداشتند، خانه روحانی را مکانی برای اظهار کینه و بغض نسبت به جمهوری اسلامی ایران قرار داده بودند. این برادران مرجعیت را در انحصار بیت خود می‌دانستند، در حالی که از این بیت، حتی یک نفر هم به مرجعیت نرسیده است. جدّ اینها، سید صادق، با ناصرالدین شاه در ارتباط بود. علی‌رغم این که مرحوم سیرزای بزرگ کشیدن تنباکو را تحریم کرده بود، سید صادق در خواجه‌نشین خانه‌اش می‌نشست و قلیان می‌کشید و می‌گفت: تنباکو حرام نیست!

حاج آقا حسن روحانی، فرزند حاج آقا حسین قمی نیز مدّعی انحصار مرجعیت در بیت خویش بود، در حالی که پدر ایشان، آیت‌الله حاج آقا حسین قمی، بیش از چند ماه مرجع نبود؛ زیرا در مقابل ایشان آیت‌الله

بروجردی قرار داشت که مرجع جهانی بود و به قول معروف، اسم و رسمش بیشتر بود.

مهدی روحانی، گاه و بی‌گاه به طرفداری از سلطنت‌طلبان، اعلامیه‌ای در پاریس صادر می‌کند. او در واقع، دین خود را به ساواک و آمریکا ادا می‌نماید و نمی‌خواهد از جاسوسان دیگر عقب بماند. او قبلاً حقوق و مقرری از ساواک می‌گرفت و برای جا انداختن انقلاب سفید شاه، مقاله می‌نوشت و از خارج آن را برای روزنامه اطلاعات و کیهان می‌فرستاد تا چاپ کنند. رژیم، این روحانی‌نماها را برای خلط مبحث و وارونه جلوه دادن حقایق اسلام، مورد استفاده قرار می‌داد و حالا نیز آمریکا از آنها بهره می‌گیرد. آنها هرگونه عمل خلاف شرع و خلاف واقع از طرف شاه و رژیم را توجیه می‌کردند و به خیال خام خود، توده عوام را اغوا می‌نمودند؛ اما حرکت آنها به اصطلاح، کوبیدن آب در هاون بود و اثری نداشت.

یکی دیگر از این روحانی‌نماها، نوقانی، بلندگوی شاه در مشهد، بود. او برای توجیه اعمال شاه و فرح به منبر می‌رفت. او با چند نفر دیگر از روحانی‌نماها، هم‌منقل بود و مسلماً طبق قوانین اسلام، حکم او اعدام بود؛ ولی از دست دادگاه‌های انقلاب فرار کرد.

روحانی‌نمای دیگر، شیخ مهاجرانی بود که از شاه و ساواک گدایی می‌کرد. او در واقع، مأمور توجیه کارهای شاه بود. او بعد از انقلاب، تا مدتی در ایران می‌زیست و در دادگاه قم، محکوم به خلع لباس شد. شیخ مهاجرانی با این‌که ثروت کلانی از راه ارتشاء فراهم نموده بود، پس از چندی نامه‌ای به حضرت امام نوشت و تقاضای کمک نمود. ما قصد بازداشت او را داشتیم؛ ولی او سرانجام فرار کرد و سر از پاریس درآورد؛ البته چند نفر در این امر به او کمک کردند و در حقیقت، به ما خیانت نمودند.

از دیگر روحانی نماهای بی بند و بار، عبدالرضا حجازی و برادر او عبدالرسول حجازی بودند. ما امیدوار بودیم که آنها اعدام شوند؛ ولی به توصیه بعضی ها، از زندان رها شدند. هنگامی که امام در پاریس بود، عبدالرضا حجازی به آنجا رفت و می خواست خدمت امام برسد؛ اما دانشجویانی که در آنجا حضور داشتند، مانع این کار شدند. امام هم که متوجه شده بود، حجازی به دیدن او می آید، از مجلس برخاست و در واقع، به او توجهی نکرد. او هم به منزل یکی از دوستانش در پاریس رفت و از آنجا، نامه ای شش صفحه ای برای امام نوشت و تمامی حرکات ایشان را به اصطلاح، زیر سؤال برد. این نامه در پاریس، در دست آقای حسین خمینی، فرزند حاج آقا مصطفی بود و من آن را دیدم، نامه زنده ای بود.

یکی دیگر از روحانیون بی بند و بار و حقوق بگیر و عضو رسمی ساواک، مهدوی همدانی بود. او تا آخرین لحظات قبل از انقلاب، علیه نهضت فعالیت می کرد. انقلابیون او را بازداشت کرده و به داخل محوطه دبیرستان علوی شماره ۱ آورده بودند؛ ولی ساده لوحی آقای شیخ فضل الله محلاتی سبب شد که او از آنجا فرار کند و سر از پاریس درآورد. او خود، به یکی از رفقایش گفته بود: من در حال جنابت در مسجد سه سالار پیش نماز شدم! او از اظهار موارد بی بند و باری خویش، ابایی نداشت و بسیار بی حیا و بی آبرو بود.

به خاطر دارم، هنگامی که در زندان عشرت آباد بودیم، حضرت آیت الله خوانساری به دیدن ما آمد. ایشان با خواندن دعا و درخواست استغفار از درگاه خداوند، اوضاع را به نحوی ترسیم می کرد که گویی خبر مرگ را می داد. ایشان متوجه نبود که با یک زندانی حساس، نباید این گونه برخورد نماید. سرانجام، ما آزاد شدیم و فعالیت علیه رژیم را قاطعانه تر ادامه دادیم.



پس از ماه مبارک رمضان سال ۱۳۴۳، من به اتفاق آقای شیخ علی اکبر هاشمی رفسنجانی، در کنار حوض مسجد شاه تهران با یکدیگر گفت و گو می کردیم که شخصی به ما نزدیک شد. او وانمود می کرد که می خواهد استخاره بگیرد و به این وسیله به صحبت های ما گوش فرا داد. گویا فرد یاد شده ساواکی بود؛ زیرا در ۲۵ شوال همان سال، هنگامی که جهت تدریس مکاسب به صحن مطهر حضرت معصومه می رفتم، دم در صحن در محاصره ساواکی ها قرار گرفتم، آنها می خواستند مرا سوار درشکه کنند؛ اما من با سرو صدا حاضر نشدم، کسبه محل دور ما در سه راه موزه جمع شدند. علت این سرو صدا این بود که آن روزها ساواک افراد را می دزدید و پس از چندی جنازه آنها کشف می شد و در واقع، من با این سرو صدا می خواستم پیشگیری کرده باشم.

سرانجام، آنها مرا به زور سوار درشکه کردند و به شهربانی قم، واقع در خیابان باجک بردند. وقتی که به دفتر افسر کشیک وارد شدم، آنها مرا به پشت پرده هدایت کردند. در آنجا چشمم به آقای هاشمی رفسنجانی و آیت الله ربانی شیرازی افتاد. هم من و هم آنها متعجب بودیم و نمی دانستیم به چه دلیل ما را بازداشت کرده اند؛ البته، قبلاً به مناسبت کشتار دوم فروردین سال ۱۳۴۲، مجلسی از طرف طلاب برگزار شده بود که ما هم در آن مجلس شرکت کرده بودیم؛ شاید آنها تصور می کردند که ما آن مجلس را برقرار کرده ایم. حدود ساعت ۱۰ صبح، ما را به ساواک منتقل کردند و آقای انصاری شیرازی را هم آوردند و ما چهار نفر شدیم. ناهار را در ساواک صرف کردیم و هنگام غروب، به آقای قدوسی خبر دادیم و ایشان برای ما شام آورد. از طرفی به خانه ام نیز خبر دادم و از آنها خواستم که یک «تخته» قالیچه خرسک دو متری و یک متکا و یک لحاف برایم

بفرستند. ساعت ۹ شب بود که ما را سوار استیشن کردند و از در گاراژ ساواک خارج شدیم. پس از چند دقیقه توقف در بیرون، دوباره ما را به داخل برگرداندند. ما را آن شب در ساواک نگه داشتند و صبح فردا به طرف تهران حرکت کردیم. از آنها خواستم که قالیچه و رختخوابم را به منزلم بفرستند؛ ولی آنها این کار را نکرده بودند و من پس از دو سه ماه که از زندان آزاد شدم، به زور آنها را از ساواک پس گرفتم.

در تهران ابتدا ما را به اداره سوم بردند و مدت دو سه ساعت در آنجا بودیم و سپس با ماشین لندرور به طرف زندان قزل قلعه حرکت کردیم. در بین راه، آنها نه تنها به ما؛ بلکه به آقای خمینی و آقای حکیم و حتی بالاتر به حضرت سیدالشهدا فحش می دادند. من به آقای هاشمی گفتم: اینها کفر می گویند و قابلیت ندارند که با اینها حرف بزنیم. لذا حرف و بحث را قطع کردیم.

وقتی که دم در قزل قلعه پیاده شدیم، چشم استوار ساقی، اختیاردار قزل قلعه به آقای ربانی شیوازی افتاد و با آن لهجه ترکی مخصوص به خود گفت: پیرمرد، باز سر و کلاهات اینجا پیدا شده؟ مگر اینجا هتل نه نه تان است که هر روز باید به اینجا بیایید؟

بالاخره ما را به داخل بند هدایت کردند. وقتی که وارد بند شدیم، آقای قریشی خمینی و آقای حاج آقا مهدی امام جمارانی و چند نفر دیگر را دیدیم که در حال خوردن ناهار بودند. پس از سلام و احوال پرسی شروع به صحبت کردیم و جریان دستگیری را برایشان تعریف می کردیم که مأمورین آمدند و نگذاشتند و آنها را از آن بند بیرون بردند و دیگر نفهمیدیم که به کجا بردند. ما چهار نفر در بند دوم بودیم. فروهر و چند نفر دیگر در بند یکم بودند. پرویز حکمت جو و علی خاوری و ابوالفضل خوانساری،



از توده‌ای‌ها، در بندهای دیگر زندانی بودند. هنگامی که ما به امامت آقای ربّانی شیرازی اقامه جماعت می‌کردیم، چند تن از توده‌ای‌ها نیز در نماز شرکت می‌کردند و می‌گفتند: اگر چه ما به نماز اعتقاد نداریم؛ ولی برای حفظ وحدت با شما نماز می‌خوانیم.

هنوز بیش از یک شبانه روز در آن بند نبودیم که برای هر یک از ما، یک ورق کاغذ صورتی رنگ آوردند که مطالبی بر روی آن نوشته شده بود، پس از رؤیت، ملاحظه کردیم که توطئه قتل منصور را به ما نسبت داده‌اند. آنها پس از این که نامه را رؤیت کردیم رفتند؛ اما دوباره برگشتند و آقای هاشمی را از ما جدا کرده و در سلولی انفرادی زندانی کردند. آنها آقای هاشمی را یک بار به مدت چهار ساعت و بار دیگر به مدت نه ساعت شکنجه کردند تا اقرار کند که در قتل منصور دست داشته است؛ اما او در جریان نبود، مطلبی نداشت تا اقرار کند. هنگامی که می‌خواستند آقای هاشمی را به دادرسی ارتش ببرند، او را لباس شخصی پوشاندند. آنها تعداد دیگری از جوانان را نیز به این جرم دستگیر کرده و هر روز آنان را شکنجه می‌کردند و صدای فریاد آنان در محوطه زندان قزل‌قلعه می‌پیچید. ما می‌دیدیم که مرتباً وسایل پانسمان و بند آوردن خون را بر روی طبق‌های چوبی به داخل بندها می‌بردند تا زندانیانی را که در اثر شکنجه زخمی شده بودند، پانسمان کنند. به آقای فروهر، تختخواب داده بودند؛ ولی از تختخواب در بندهای دیگر و برای زندانیان دیگر، خبری نبود. من دم در به آقای رحمانی، موزاییک‌فروش تهرانی، برخوردم، در حالی که ساواک در خارج از زندان به دنبال او می‌گشت. او اسم خود را عوضی گفته بود و پس از چندی نیز آزاد شد؛ اما ساواک تا مدت‌ها، سراغ شخصی به نام رحمانی را می‌گرفت. در قزل‌قلعه خرسی را نگهداری

می کردند که بعضاً آن را به جان متهمین می انداختند. یک روز، یکی از زندانیان لگد محکمی به خرس زده بود که آن حیوان ترسیده و سر و صدا می کرد. صدای رادیو را، مخصوصاً هنگام پخش موسیقی، بلند می کردند و این وضع، برای ما که روحانی بودیم، ناراحت کننده بود. ما نامه می نوشتیم و به زمانی یا از قندی و یا تیموری می دادیم و به این وضع اعتراض می کردیم؛ ولی پس از چندی که از آنها نتیجه را می پرسیدیم، می گفتند: نامه را از لوله بخاری به آسمان فرستادیم تا به دست طرف برسد!

آنها از هیچ گونه پستی و رذالت مضایقه نمی کردند. سربازان مستقر در زندان، افرادی ساده دل بودند. یکی از آنها امربر بود و اطلاعات خوب و دست اول برای ما از داخل بندها می آورد. او نحوه شکنجه شدن آقای هاشمی را برای ما شرح می داد. آقای محی الدین انواری هم به جرم قتل منصور در زندان بود و قرآن را به خوبی تلاوت می کرد. اکثر ما را پس از چند ماه آزاد کردند؛ ولی آقای هاشمی و آقای انواری و تعداد دیگر را نگه داشتند. همسر آقای فروهر بدون حجاب به ملاقات شوهرش می آمد؛ اما پس از این که ایشان بعد از انقلاب، پست وزارت کار را اشتغال نمود، ما همسرش را ندیدیم. معلوم بود که آنها به حجاب و مسائل دیگر اعتقاد ندارند.

اکنون نیز معلوم نیست که آقای بازرگان و دار و دسته ایشان از چه کسی تقلید می کنند. گویا خود ایشان گفته بود که ما خود، تشخیص دهنده احکام اسلام هستیم! من در بیمارستان مهاباد با چشم خود دیدم که آقای بازرگان با دختران ترس [پرستار] دست می داد.

البته این عمل آنها خیلی مهم نبود، مهم تر از آن، عدم پیروی از امام و

عدم اعتقاد آنها به خطّ ایشان بود. آنها خطّ بنی صدر و رجوی را مقدّم بر خطّ امام می دانند. آنها منافقین را که قاتل صدها نفر از افراد حزب اللّهی هستند، فرزندان خویش خطاب می کنند و اعمال ضدّ بشری آنها را توجیه می نمایند.

آیا می توان قاتلین آیاتی، همچون: اشرفی اصفهانی و صدوقی و مدنی و قاضی طباطبایی و دستغیب و قدّوسی و هاشمی نژاد و مفتّح و مطهری و بهشتی و باهنر و رجایی و امام را تبرئه نمود و اعمال آنها را توجیه کرد؟ اینها از کمونیست ها بدترند و اعمالشان تصفیه های خونین استالین را به خاطر می آورد. آنها به گناهکار و بی گناه رحم نمی کنند و روی تاریخ بشریت را سیاه کرده اند. اینها حتّی حاضر بودند که مملکت به دست اجنبی اداره شود؛ ولی در دست دینداران و پیروان اسلام نباشد و اصولاً روحانیون در این کشور به قدرت نرسند. اینها می دانستند که با وجود حکومت اسلامی، منافع آنها به مخاطره خواهد افتاد و دیگر نخواهند توانست بیت المال را آزادانه صرف امیال شهوانی خود کنند و سر از کاباره های کشورهای غربی درآورند و به نفع اجانب، حتّی عربستان سعودی و عراق و اسرائیل جاسوسی نمایند و موقعیت خویش را تحکیم بخشند. آنها با حزب بعث عراق که قاتلین فرزندان مملکت هستند، متحد شدند و به نفع آنها جاسوسی کردند. آنها مراکز حسّاس کشور را برای بمباران و تخریب، به دشمن نشان دادند و علیه چهل و پنج میلیون نفر از جمعیت کشور خویش با دشمن همکاری کردند و این همکاری همچنان ادامه دارد. چنان که دیدیم، ملّت ایران در مقابل آنها ایستادند و عرصه را بر آنها تنگ کردند و اکنون نیز آنها را در هر کجا که بیابند، به سزای اعمال ننگیشان می رسانند.

حضرت امام می فرمود:

هنگامی که من در نجف بودم، یکی از همین منافقین به مدت دو ماه، به طور مرتب، نزد من می آمد و ایده و خط مشی گروه و سازمان خویش را بیان و تشریح می کرد. من در تمام این مدت، فقط گوش می کردم و در پایان به او گفتم: این عقیده شما با اسلام سازگاری ندارد. او پس از شنیدن این سخن، رفت و دیگر پیدایش نشد.

علی رغم این که آقایان منتظری و هاشمی و عده ای دیگر از ایران به امام فشار می آوردند که آنها را تایید کند، امام حاضر نمی شد و سرانجام، معلوم شد که حق با امام بوده است. مجاهدین خلق، چه در خارج و چه در داخل، فعالیت زیادی می کردند تا از طرف مجامع، مخصوصاً حضرت امام مورد تایید قرار گیرند و موفق شده بودند که نظر آقای منتظری و آقای هاشمی و آقای ... را به خود جلب نمایند. آقای منتظری به آنان کمک مالی می کرد. چون من مختصر ارتباطی با آنها داشتم، روزی آقای مرتضی فهم کرمانی مبلغی پول به من داد تا به آنها بدهم.

به خاطر دارم که تعدادی از مجاهدین از نهاوند به قم آمده بودند. آنها که از گروه «سیف» بودند، یک پاسبان را در بازار قم کشتند و تعداد شش نفرشان هم دستگیر شدند؛ البته مجاهدین نهاوند مذهبی بودند و با آقای ربّانی شیرازی رفت و آمد بیشتری داشتند. به همین دلیل هم بود که آقای ربّانی را بازداشت کرده بودند. مأمورین و شکنجه گران، ریش او را که تنک هم بود، کردند و او تا مدتی، در زندان، کوسه بود.

جریانات سال ۱۳۵۴ نشان داد که اصولاً مجاهدین، اعتقادی به آخرت و معاد ندارند. آنها آخرت را در همین جهان می دانند و آنها در نوشته های خویش که در دانشگاه تهران منتشر می شد، جبریل و وحی و

این گونه مسائل را انکار می کردند. زمانی که من در رودبار تبعید بودم، منیره، دخترم، در دانشگاه تحصیل می کرد. او یک شب با ناراحتی به رودبار آمد و قسمتی از نوشته های مجاهدین را برایم آورد. او خیلی ناراحت بود و می گفت که: چرا اینها این گونه هستند؟

مشخص بود که دیر یا زود، آنچه در پنهان است، آشکار می شد. تعدادی از آنها مانند فرزندان احمدزاده که به دست جلّادان شاه اعدام شدند، ماهیّتشان علنی شد و تعدادی دیگر، مانند ابریشم چی و رجوی دربرده ماندند و عاقبت جاسوس دولت عربستان سعودی و عراق و آمریکا شدند. این همان انحراف است که در جلوه های مختلف خود را نشان می دهد.

## خاطرات ایام تبعید

### تبعید به انارک

صبح روز ۲۳ مرداد ماه ۱۳۵۲، موقعی که در مغازه کتابفروشی آقای مولانا نشسته و با چند نفر از رفقا مشغول صحبت بودم، ناگهان چند نفر از مأمورین (کارآگاهان) شهربانی نزد ما آمده، پس از سلام و تعارف، از من و مولانا کتابفروش که سابقاً هم طلبه بود، خواستند که با آنها به شهربانی برویم. چون موضوعی که موجب احضار ما به شهربانی شود به نظر نمی رسید، ابتدا باور نمی کردم، لذا گفتم: نکند شوخی می کنید؟

خلاصه پس از مذاکراتی، گفتند: باید بیایید و چاره ای هم ندارید.

آنها برای بردن ما ماشین آورده بودند؛ لکن ما امتناع کرده و با تاکسی به طرف کلاتری حرکت کردیم. یک نفر از کارآگاهان نیز با ما سوار شد تا به اصطلاح، ما را تحت الحفظ برده باشد. وارد کلاتری که شدیم، بعد از

تعارفات معمولی، مأمورین سازمان اطلاعات و امنیت قم نیز رسیدند. مأمورین شهربانی با اشاره به ما، به مأمورین سازمان اطلاعات و امنیت گفتند: همان طوری که خواستید، ما هم مثل شما به سراغشان رفته، بازداشتشان کردیم. اینک این شما و این هم آقایان.

آنها پشت سر هم میگار می کشیدند و به نظر می رسید که ناراحتند؛ ولی ما نمی دانستیم که از چه چیزی ناراحت هستند. بعداً معلوم شد که دستور بازداشت عده دیگری را هم داده اند. خلاصه، از هر کس که سؤال می کردیم که علت بازداشت ما چیست، به بهانه ای از پاسخ شانه خالی می کردند و فقط می گفتند که: تکلیف شما بعد از ظهر روشن می شود.

این وضع ادامه داشت تا این که ظهر شد و برای ما ناهار آوردند. بعد از صرف ناهار، هر چه خواستیم که اجازه دهند با تلفن و یا هر وسیله دیگری با خانه مان تماس بگیریم، اجازه ندادند و گفتند: ممکن نیست.

بعد از آن ما نماز خواندیم و خوابیدیم؛ البته رفیق من آقای مولانا از گوشه و کنار زمزمه هایی به گوشش رسیده بود که مأمورین می گفتند: کار اینها تمام است و اینها را تبعید می کنند؛ اما من باور نمی کردم.

حدود عصر، یکی از پاسبان ها که آشنایی مختصری با ما داشت، برای ما چایی درست کرد و نوشیدیم. بعد از آن هم، هر چه در آن اتاق نشستیم، خبری نشد تا این که نزدیک غروب آفتاب، از نشستن خسته شدیم و باکسب اجازه، از اتاق بیرون رفتیم و در حیاط کلاتری، نزدیک گل های باغچه نشستیم. پس از مدتی، رئیس آگاهی آمد و دستور داد که به اتاق برگردیم. اتاق مزبور، مرکز اطلاعات و بی سیم شهربانی بود. آنها مرتب با بی سیم تماس می گرفتند و به طور رمز صحبت می کردند و ما از صحبت های آنها سر در نمی آوردیم و اصولاً در صدد فهمیدن حرفهایشان هم نبودیم.



سرکار استوار با ما سابقهٔ آشنایی داشت، مخصوصاً با رفیق من همسایه بود، لذا به ما خیلی احترام می‌گذاشت. او اهل نماز و روزه بود و به مکه هم مشرف شده بود. او مرتب با بی‌سیم در تماس بود و می‌گفت: به گوشم، بفرمایید، اطاعت می‌شود.

خلاصه، شب شد و نماز مغرب و عشا را در شهربانی خواندیم و هر چه منتظر ماندیم تا وضع ما روشن شود، خبری نشد. از هر دری صحبت می‌کردیم تا این‌که وقت صرف شام شد. صحبت از این شد که شام را از بیرون آورده‌اند؛ ولی ناگهان قابلمه‌ای را روی میز جلوی ما گذاشتند که آن قابلمه برایم آشنا بود. آنها به من گفتند که این شام را از خانه شما آورده‌اند. خوشحال شده از جا برخاستم و در حیات کلاتری، هم‌سرم و پسر مسعود را دیدم که می‌خواستند برگردند. من مسعود را صدا زدم، هر دو برگشتند و نزد من آمدند. ما با هم ملاقات کردیم و مأمورین هم مانع نشدند. آنها می‌خواستند از علت بازداشتم باخبر شوند و من گفتم: به خدا نمی‌دانم که چرا ما را گرفته‌اند.

سپس گفتم: اگر بنا باشد ما را به جایی ببرند، شما را خبر می‌کنم تا لباس و لوازم شخصی‌ام را برایم بیاورید.

آنها رفتند و تا ساعت ۳۰ و ۹ شب خبری نشد. ناچار روی یکی از تختخواب‌های دو طبقه که برای استراحت پاسبان‌ها و نگهبانان در یکی از اتاق‌ها قرار داشت، دراز کشیدم، من در طبقهٔ پایین و رفیقم در طبقهٔ بالای سر من و تا ساعت ۱۲ شب خوابیدیم. ساعت ۱۲ ما را از خواب بیدار کردند و مجدداً وارد اتاق بی‌سیم شدیم؛ ولی این بار وضع را غیرعادی دیدیم. اتاق پر از آدم بود. عده‌ای از ژاندارم‌های مسلح نیز با ماشین در داخل حیات کلاتری بودند. متوجه شدیم که باید خبری باشد. فکر

می‌کردم، نکند حرف رفیقم راجع به تبعید درست باشد، از قضا همان طور هم شد.

به مجرد ورود به اتاق و نشستن روی صندلی، نوشته بدون امضایی را جلوی ما گذاشتند که مضمونش تقریباً این بود که به موجب کمیسیون امنیتی اجتماعی قم و تایید مرکز، ما به سه سال اقامت اجباری در انارک یزد محکوم شده بودیم و البته حق اعتراض هم قایل شده بودند!

لذا ما پس از کمی گفت‌وگو و جرّ و بحث، ناچار ورقه را امضاء و به بازداشت و تبعید خودمان اعتراض نمودیم و درخواست کردیم، حالا که کار به اینجا کشیده، خوب است به خانه ما اطلاع دهند تا برای ما قدری پول و اثاثیه و لباس بیاورند؛ اما این درخواست ما مورد قبول واقع نشد و هر گونه اصرار در این زمینه با شکست روبه‌رو شد.

من پیشنهاد کردم: حالا که ما در اختیار ژاندارمی هستیم، از اینجا که خارج شدیم اجازه دهند به اتفاق ژاندارم‌ها به منزل خودمان برویم و پس از دیدار با خانواده، حرکت کنیم. اوّل قبول نکردند؛ ولی پس از این که اصرار کردیم، یکی از آنها که قبلاً سابقه آشنایی از تفرّش با هم داشتیم، گفت: عیبی ندارد یالاً زود حرکت کنید.

به اتفاق چهار نفر از سربازان مسلّح و دو ژاندارم و یک راننده، سوار ماشین شده، حرکت کردیم. وقتی که از در شهربانی بیرون آمدیم، اوضاع کاملاً آرام بود و به قول معروف، مگس هم پر نمی‌زد. همین که خواستیم از اوّل خیابان موزه عبور کنیم، من با دست اشاره کرده و به عنوان تذکّر گفتم: راه خانه ما از این طرف است.

آنها اعتنا نکردند و به راه خود ادامه دادند. از خیابان ارم و صفاییه گذشتیم و در انتهای سالاریه - واقع در یک فرسخی قم - جلوی پمپ



بنزین توقّف کرده، بعد از بنزین‌گیری مجدّداً حرکت کردیم. حدود سه یا چهار کیلومتری قم که رسیدیم، نزدیک بود با یک اتوبوس که از طرف مقابل می‌آمد، تصادف کنیم. خدا خواست که جریان به خیر گذشت؛ اما ماشین همچنان با سرعت حرکت می‌کرد، من به راننده گفتم: ما که عجله نداریم، سرعت برای چیست؟ مگر مسئله‌ای است؟ گفت: نه.

گفتم: پس کمی آهسته‌تر برو!

او به حرفم گوش کرد و با سرعت کمتری به راه خودمان به طرف دلیجان ادامه دادیم.

به مجرد ورود به دلیجان، جلوی پاسگاه توقّف کردیم و یک نفر از ژاندارم‌ها پیاده شد و داخل پاسگاه رفت. گویا با قم تماس گرفت و ورود ما را به دلیجان، به اطلاع آنها رساند. بعد از آن جلوی قهوه‌خانه‌ای توقّف کردیم و یک سینی چای برای ما آوردند که در داخل ماشین نوشیدیم. آنها مانع پیاده شدن ما از ماشین می‌شدند. پس از آن نیز، دوباره بنزین‌گیری کردیم و به طرف اصفهان حرکت کردیم. از این‌که در بین راه نتوانسته بودیم پیاده شویم رنج می‌بردیم، مضافاً این‌که چون در وسط ماشین یک حلقه تایریدکی انداخته بودند، نمی‌توانستم پای خود را دراز کنم و چند بار هم از آنها خواستم که آن را از وسط ماشین بردارند تا قدری راحت شوم؛ ولی توجّهی نکردند.

نماز صبح را تحت‌الحفظ در دوازده فرسخی اصفهان خواندیم. مردم به ما و ژاندارم‌ها با نگرانی نگاه می‌کردند، مثل این‌که، بعضی‌ها هم متوجّه بازداشت و تبعید ما شده بودند. از اصفهان که رد شدیم، در بین راه، نرسیده به نایین، چندین مرتبه کیلومتر شمار ماشین خراب شد. آنها ناچار

بودند آن را درست کنند؛ زیرا می بایستی مسافت راه و میزان مصرف بنزین مشخص می گردید؛ اما هر چه سعی کردند، نتوانستند آن را تعمیر کنند. سرانجام، کیلومتر شمار ماشین را درآوردند و به راه خود ادامه دادیم تا این که جلوی پاسگاه ژاندارمری رسیده، پیاده شدیم و داخل پاسگاه رفتیم. یکی از سربازان در آنجا که با ما آشنایی داشت، جلو آمد و دست داد. صبحانه که عبارت بود از: نان و خربزه برای ما آوردند، صرف کردیم. از جای خبری نبود. بعد از مدتی استراحت، دوستم را در همان جا نگه داشتند و مرا سوار کرده و به طرف انارک که در هشتاد کیلومتری نایین قرار داشت، بردند.

جاده خاکی بود و هرچه نگاه می کردیم، کویر و رمل و شن بود که باد، مرتباً آنها را جابه جا می کرد. با خود گفتم:

بر آستان میکده خون می خورم مدام      روزی ما ز خوان قدر این نواله بود

در بین راه نایین به انارک، به جز چند دستگاه ساختمان (که به منظور تأسیس ایستگاه راه آهن، قبل از جنگ جهانی دوم بنا شده، ولی بعدها نقشه آن عوض شده بود)، هیچ گونه تأسیسات دیگری یا آبادی و درخت و آبی مشاهده نمی گردید. سرانجام، حدود ساعت ۱۲ ظهر بود که وارد شهر انارک، واقع در روستای انارک، شدیم.

پس از ورود به انارک، مستقیماً به اداره ژاندارمری رفتیم و در آنجا، مراسم تحویل و تحویل صورت گرفت. سپس به اداره بخشداری که در نزدیکی ژاندارمری قرار داشت، رفتیم. از آنجا، ژاندارم هایی که مرا آورده بودند، پس از معذرت خواهی و التماس دعا، خداحافظی کرده و انارک را ترک کردند و به نایین بازگشتند.

ما در اداره بخشداری بودیم که بخشدار آنجا اعیان شهر را خبر کرد.

آنها آمدند و پس از معارفه و گفت‌وگو، متفرّق شدند. من هر شب در پاسگاه ژاندارمری مهمان بودم. فرمانده آنجا به نام آقاشاهی که یک نفر استوار و اهل گلپایگان و آدم نسبتاً خوبی بود، از من پذیرایی می‌کرد. او نمازش ترک نمی‌شد و در مورد مسائل دینی بسیار پرسش می‌کرد. من توانستم در مدّتی که در ژاندارمری بودم، چند تن از درجه‌داران و سربازان را ترغیب به نماز خواندن کنم و بعضی از آنها هم در ماه مبارک رمضان روزه می‌گرفتند.

بعداً موفق شدم در وسط آبادی خانه‌ای اجاره کنم که مال‌الاجاره آن ماهیانه مبلغ پنجاه تومان بود. این خانه به چشمه آب و نانوائی و همچنین مسجد و قصابی نزدیک بود.

در روزهای اوّل تبعیدم در انارک بود که مطلع شدم افراد بسیار دیگری را نیز از قم بازداشت و تبعید کرده‌اند. امامی برخی از آنان را که به یاد دارم، به شرح زیر بوده است:

- آقای شیخ حسینعلی منتظری نجف‌آبادی، به طبرس، ... مدّت اقامت اجباری سه سال.

- آقای حاج میرزا علی مشکینی، به ماهان کرمان، مدّت اقامت اجباری سه سال.

- آقای شیخ صادق تهرانی، به فهرج نرماشیر کرمان، مدّت اقامت اجباری سه سال.

- آقای محمّد فاضل لنکرانی، به بندر لنگه، مدّت اقامت اجباری سه سال.

- آقای شیخ محمّد یزدی اصفهانی، اوّل به بندر گناوه، سپس در اثر تخلف و آمدن به قم، محکوم به یک سال زندان و دو سال تبعید به بوشهر.

- آقای آذری قمی، به برازجان، سه سال.
- آقای محفوظی گیلانی رودسری، به رفسنجان، سه سال.
- آقای عندلیب همدانی، به شهر بابک، سه سال.
- آقای غیوری اصفهانی، ساکن پل سیمان تهران، به میرجان، سه سال.
- آقای خزعلی خراسانی، به بندر گناوه، سه سال.
- آقای راشد یزدی، به بندر گناوه، سه سال (از یزد).
- آقای حاج مهدی ربّانی املشی، به شوشتر، سه سال.
- آقای جنتی لادانی اصفهانی، به اسدآباد همدان، سه سال.
- آقای شیخ احمد منتظری، به شاه‌پسند، سپس به بندر شاه، سه سال.
- آقای حاج شیخ علی اصغر احمدی خمینی، به کیوتراهنک همدان، و سپس به تویسرکان، سه سال.
- آقای سید عبدالمجید مولانا، به تفت یزد، سه سال.
- آقای شیخ حسن صانعی به مشکین شهر اردبیل، سه سال.
- آقای شیخ نعمت‌الله صالحی نجف‌آبادی به ابهر زنجان، سه سال.
- آقای معادی خواه تهرانی، گنبد کاووس، سه سال.
- آقای عبایی خراسانی، بندر دیلم، سه سال.
- آقای جعفری گیلانی رودسری، نیریز فارس، سه سال.
- آقای گرامی قمی، در زندان قزل‌قلعه بود؛ البته ایشان قبلاً به شوشتر تبعید شده بود.
- آقای ربّانی شیرازی، در بیمارستان زندان دادرسی ارتش.
- آقای رضوی، به بندر گناوه، سه سال (از محلات).
- آقای جنتی خراسانی، به رفسنجان دو سال (از کرج).
- آقای شیخ یحیی انصاری شیرازی، به اطراف خرّم‌آباد، سه سال.

- آقای مؤمن دانش‌زاده، به شهداد کرمان، سه سال.

- آقای حاج مروارید، به خلخال، سه سال.

- آقای شیخ حسینعلی منتظری یکی از اساتید عالی قدر حوزه علمیّه قم بود. ایشان سالیان دراز از حوزه درس آیت‌الله بروجردی درک فیض کرده، صلاة مسافر و صلاة جمعه درس معظم‌له را به رشته تحریر درآورده است. او بی‌اندازه مورد توجه آیت‌الله بروجردی بود. معظم‌له در بالای منبر درس، از ایشان تجلیل می‌نمود. یکی از اساتید مورد توجه آقای منتظری، حضرت امام - رحمه‌الله علیه - بود. آیت‌الله منتظری با عده‌ای دیگر از مبارزین حوزه، نزد امام درس خوانده و مطالب تحقیقی ارزنده‌ای از خرمین پرفیض ایشان آموخته‌اند. در دوران مبارزات روحانیت با دستگاه دیکتاتوری ایران، آیت‌الله منتظری سهم مهمی داشت، به همین منظور نیز چندین مرتبه به زندان و یا تبعید محکوم شد. افکار آیت‌الله منتظری، در اصلاح امور روحانیت، مبارزه با فساد و ارشاد مردم و امر به معروف و نهی از منکر و زنده کردن عظمت مسلمین و همچنین کیان از دست رفته بود که مورد توجه اساتید حوزه علمیّه بوده و طلاب علوم دینی از این افکار پرارج، مجدّانه پیروی می‌کردند.

آقای شیخ عبدالکریم ربّانی شیرازی سالیان سال در حوزه علمیّه قم از محضر درس اساتید استفاده کرده و یکی از رجال برجسته و غیرقابل انعطاف حوزه و شایسته رهبری بود. سال‌ها باید زحمت کشید و خون دل خورد تا دانشمند عالی قدری، چون آقای ربّانی شیرازی در میان حوزه‌ها ساخته شود. تنها جرم این آقایان این بود که فقط حضرت امام خمینی را مرجع تقلید می‌دانستند و از مرجعیّت ایشان دفاع می‌کردند. آنها در این راه، مقابل دستگاه حاکم و روحانی‌نماها ایستادند و متحمّل لطمات بزرگی شدند.

## انارک چگونه جایی بود

انارک ده بزرگی بود، که به تازگی کوچه‌های آن را آسفالت کرده بودند. در وسط آبادی، کارخانه برق قرار داشت. میدان بزرگی که خالی از درخت و گل و گیاه بود و روی تپه‌های مشرف و محیط بر آن، تعداد چهار یا پنج برج قرار داشت که از نظر حفاظت در مقابل دشمنان خیلی حایز اهمیت بود.

پیرمردها برایم تعریف می‌کردند که چگونه با «حسین کاشی» یاغی معروف که محل اقامتش در کاشان بوده و به انارک حمله کرده بود، زد و خورد کردند. حسین کاشی با چهارده نفر از پسرانش در سر راه خود به طبرس و تون (فردوس)، بیست روز در انارک اتراق کرده بود. در روز ورود او به انارک، تمام زن‌ها در مسجد جمع شدند تا از دست یاغیان در امان باشند. عده دیگر نیز به آبادی‌های اطراف فرار کردند؛ اما حسین کاشی به آنان امان داد و آنها نیز به خانه‌های خود بازگشتند. دو بارانداز قافله و کاروانسرا در انارک بود که مال‌التجاره یزدی‌ها و کرمانی‌ها در آنجا انبار شده بود و قصد داشتند آنها را به تهران و قم ببرند؛ اما حسین کاشی همه را غارت کرد. در مدت اقامت حسین کاشی که از یاغیان معروف کاشان بود و با دولت‌ها سرستیز داشت، پسر بزرگ او «سردار» زنی را در انارک صیغه کرد، ولی موقع خروج از انارک، او را رها نمود. آنها تا توانستند، مردم پولدار را سرکیسه کردند. از علوفه اسبان گرفته تا نان و گوشت مورد مصرف تعداد پانصد نفر سوار را در مدت یاد شده، به زور از مردم گرفتند. سپس، اردوی حسین کاشی به طرف چوپانان و خور و جندق حرکت کردند و در مسیر خود، آبادی‌ها را غارت نمودند. می‌گفتند که او تعداد چهارصد شتر، بار قالی و لوازم زندگی را با خود به طرف کاشان حرکت



داده بود. وقتی که حسین کاشی با پسران خود به طبرس رسیدند، در آنجا جنگ درگرفت. یکی از پسران حسین کاشی، به نام «اکبرشاه» تیر خورد و کشته شد. بقیه نیز شکست خورده، دوباره از راه رباط و خور و بیابانک و جندق بازگشتند. هنگام مراجعت، اهالی انارک که اوضاع را دریافته بودند، تا قبل از رسیدن سواران، برج و بارو را محکم کردند و تیراندازی از دو طرف آغاز شد. حسین کاشی با وجود این که مجهز به توپ هم بود؛ ولی موفق به فتح قلعه انارک نشد، جنگ به مدت سه روز ادامه داشت تا این که تعدادی از افراد حسین کاشی کشته شدند و او ناچار به طرف اردستان و زواره حرکت کرد.

علاوه بر موقعیت سوق الجیشی انارک، تپه های اطراف تا حدودی جلوی شن های روان را گرفته و مانع از پیشروی آن به داخل آبادی می گردید.

آب انارک فقط از طریق یک چشمه که در وسط آبادی قرار داشت تأمین می گردید. شهرداری آنجا با قرار دادن دو عدد شیر آب و جدا کردن محل رختشویی از محل برداشت آب مشروب، سر و صورتی به آن داده بود. در هر صورت، مردم از نظر آب در مضیقه شدید بودند و چاره ای هم نداشتند. منبع آبی نیز در دست ساختمان بود که گفته می شد به زودی افتتاح می گردد. در ده کیلومتری آبادی نیز چاهی نیمه عمیق حفر شده بود که البته آب آن قابل شرب نبود و شن دار بود. در بعضی از خانه ها از آب چاه هم استفاده می کردند. همیشه در اطراف چشمه آب شلوع بود، مخصوصاً زن ها برای بردن آب نوبت می گرفتند. من برای بردن آب، حدود ساعت ۱۰ شب به چشمه می رفتم که معمولاً در آن ساعت کمی خلوت بود. حتی در آن موقع هم بعضی از زن ها برای بردن آب و شستن رخت و ظروف در

اطراف چشمه بودند. بعضی از مردها به وسیله فرغون (گاری دستی) و برخی نیز به وسیله الاغ آب را حمل می کردند. عده ای از زن ها هم برای بعضی از خانه ها آب می بردند که ماهیانه حدود بیست تومان حق الزحمه دریافت می کردند. عموماً حمل آب توسط این زن ها به وسیله مشک دوشی صورت می گرفت. چیزی که معمولاً در خانه های انارک جلب توجه می کرد، وجود مشک بود که در هر خانه لااقل یک مشک تمیز و پر آب، آویزان به میخ در حیاط، طرف سایه وجود داشت و یک لیوان روی مشک آب می گذاشتند. آب مشک، مخصوصاً اگر از شب مانده بود، گوارا و خنک می شد. آب چشمه یاد شده، سابقاً به خودی خود بیرون می آمد و بعد از استفاده اهالی و احشام، باغچه ها و یا در اصطلاح محلی، باغچه ها را سیراب می کرد؛ اما در زمان تبعید من در انارک، چشمه مزبور به وسیله موتور مورد استفاده قرار می گرفت و اگر یک روز موتور می خوابید، وایلا بود، به خاطر پیشگیری، دو دستگاه موتور تهیه کرده بودند؛ لیکن در تاریخ ۲۸ رمضان سال ۱۳۹۳، مطابق با ۴ آبان ۱۳۵۲، هر دو موتور خراب شده بود و با لطایف الحیل، بعضی از مواقع آن را به راه می انداختند؛ ولی اکثراً خاموش و مایه دردسر بود.

دو حمام، یکی مردانه و دیگری زنانه وجود داشت. در فصل زمستان برای صرفه جویی در سوخت، حمام مردانه تعطیل می شد و حمام زنانه پیش از ظهرها برای زنان و بعد از ظهرها برای مردان بود.

دو مسجد نیز ساخته بودند که یکی از آنها در نزدیکی حمام قرار داشت و دیگری در فاصله ای دورتر و در جنوب شرق آن و معروف به «مسجد شیخی ها» بود. مسجد اخیر از نظر ساختمان به طرز جالبی ساخته شده بود و مسجد «چوپانان» که بعداً توضیح داده خواهد شد، نیز



به تقلید از معماری همین مسجد ساخته شد و به نظر می‌رسید که هر دو مسجد را یک معمار ساخته باشد، اگرچه مسجد انارک از نظر استحکام و فضای حیاط، از مسجد چوپانان به مراتب بهتر بود. مسجد انارک در ماه رمضان خیلی بی‌روتنی بود. حدود ده نفر از پیرمردان بازنشسته معدن و دکانداران محل در نماز جماعت حاضر می‌شدند و بی‌کم و زیاد تا آخر ماه این وضع ادامه داشت؛ البته تعداد زن‌های شرکت‌کننده در نماز جماعت از مردها بیشتر بود. جوانان به کلی با مسجد مراوده نداشتند و اکثراً در کوچه‌ها مشغول روزه‌خواری بودند. تعداد کمی از جوانان روزه می‌گرفتند؛ لکن با مسجد و موعظه سر و کار نداشتند. تعدادی از کارمندان ادارات نیز که اهل یزد و اصفهان بودند، اکثراً روزه‌دار و مقید به نماز بودند، مخصوصاً در شب‌های احیا به مسجد می‌آمدند و قرآن بر سر گرفته و دعا می‌خواندند؛ اما خود انارکی‌ها رغبت چندانی نداشتند. با همه این‌ها، کلیه طبقات، اعم از زن و مرد، بزرگ و کوچک، اداری و غیراداری، شب بیست و یکم ماه رمضان در مسجد و روز بیست و یکم در حسینیه جمع می‌شدند. در روز مزبور، بعد از عزاداری، دو دستگاه نخلی را که درست کرده بودند، دسته جمعی حمل نموده، با سینه‌زنی و زنجیرزنی و عزاداری پرشور تا وسط شهرداری برده و سپس آن را برمی‌گرداندند. پس از آن، غالباً به طور دسته‌جمعی به طرف گورستان رفته و فاتحه می‌خواندند. در این روز، قبرستان خیلی شلوغ می‌شد.

نماز عید فطر در انارک به طور جمعی و در مکان روباز و در وسط میدان برقرار نمی‌شد. من این مراسم اسلامی را در آنجا احیا کردم. ما با هم، اعم از زن و مرد، بیرون آمده و در وسط میدان شهرداری تکبیر گفته و نماز عید را خواندیم. این موضوع باعث شد که عده دیگری هم که در این

امور بی‌علاقه بودند، به ما ملحق شده و در نماز شرکت نمایند. این امر در احیای روح دینی جوان‌ها بسیار مؤثر بود و نشان می‌دهد که تظاهر به آداب و رسوم دینی باید خیلی مورد توجه اولیای دین و طبقه روحانیت قرار گیرد. یکی دیگر از آداب و رسوم عید فطر این بود که در این روز، افراد از صبح به خانه اشخاصی که عزیزی را قبل از عید از دست داده بودند، برای سو سلامتی می‌رفتند.

بعضی از کوچه‌های انارک، ناهموار و دارای پستی و بلندی بود، حتی در برخی از آنها، پانزده تا بیست پله دیده می‌شد. کوچه جلوی مسجد و روبه‌روی حمام که یکی از برج‌های بالای تپه، مشرف به آن بود، متجاوز از پنجاه پله داشت که برای خارج شدن از آبادی، می‌بایستی از این پله‌ها بالا رفت.

حسینیه معروف به حسینیه «بالاسوی» در وسط همین پله‌ها ساخته شده بود. محله‌های قدیمی انارک، عبارت بودند از: محله سراب که چشمه آب در این محل قرار داشت. محله حاج میرزا ابراهیم - حاج میرزا ابراهیم سابقاً مجتهد و امام محتمل بوده است - این محله در جنوب محله سراب واقع است. محله حصار که در شرق انارک قرار دارد و محله قافله‌گاه که در بالای کوه و در غرب انارک است و همچنین محله جوباره که در شمال غربی انارک و در میان گودی قرار گرفته؛ البته در زمان تبعیدم در انارک، تعداد خانه‌ها در اطراف، بیشتر شده بود.

کوه‌های اطراف انارک، خشک و خالی از خاک و همه از سنگ و آهک و سنگ و خارای سیاه بود. با همه اینها در بالای کوه‌ها، درخت انجیر و بادام کوهی مشاهده می‌گردید و غالباً در اطراف کویر، این دو نوع درخت و درخت‌های دیگر، مانند گزوتاق که نوعی دیگر از درختان کویری

هستند، فراوان دیده می‌شدند. به نظر می‌رسد که در قدیم، جنگل تاق و گز وجود داشته که در اثر بریدن و سوزاندن آنها برای ذوب فلزات و تهیه ذغال، جنگل مزبور از بین رفته است. اگر گفته شود که درخت گز در کویر، همچون درخت توت در مناطق تهران و قم است، اغراق نیست. تیر حاصله از آن را به شهرهای اصفهان و یزد و نایین و طبس و سمنان صادر می‌کردند.

هوای انارک نسبتاً معتدل بود. در نزدیکی انارک، تقریباً در یک فرسخی آن، درختان خرما به چشم می‌خورد؛ لکن در خود آبادی درخت کم بود و فقط چند قطعه باغچه که در اصطلاح محلی «باغچو» نیز می‌گفتند، مشاهده می‌شد که تعدادی درخت انار و انجیر در آن کاشته شده بود و به علت کمبود آب، کم‌بینه و میوه آنها چندان قابل استفاده نبود. به جز دو سه نوع سبزی خوردنی که به علت عدم لطافت قابل مصرف نبود، سبزی دیگری وجود نداشت. در باغچه‌ها شلغم هم کاشته می‌شد.

آن طوری که افراد من و سالخورده می‌گفتند؛ انارک سابقاً محل گله‌داری و شترداری بوده و آذوقه از اطراف به وسیله شتر به آنجا حمل و در عوض روغن و پوست و مواد خام دیگر از آنجا صادر می‌شده است. آنها همچنین می‌گفتند: هر روز قریب هزار و پانصد نفر؛ بلکه بیشتر، شتر از بیابان می‌آمدند و از چشمه آب می‌خوردند و سپس به سوی بیابان‌های اطراف برمی‌گشتند. تمام مردم انارک و بیابانک در آن زمان، زندگی ایلی داشتند و اغلب، شتردار و سارباز بودند.

گفته می‌شد: هفتاد هزار شتر، با قلم در دیوان دولتی نوشته شده بود که از روی آن مالیات دریافت می‌شد و به همین تعداد هم غیر قلمی، در بیابان‌های اطراف تا جلگه‌های شاهرود و سمنان و دامغان وجود داشته

است. در آنجا لااقل هفته‌ای یک مرتبه شتر نحر می‌کردند. در بیابان‌های اطراف، حدود سه هزار شتر وجود داشت که متعلق به اشخاص مختلف بود و با داغ مخصوص از هم تشخیص داده می‌شدند. بعضی از صاحبان شترها، برای پیدا کردن شتر خویش هفته‌ها در بیابان‌ها و چشمه‌سارها می‌خوابیدند تا وقتی که شتر آنها به کنار آب می‌آمد، آن را گرفته، نحر می‌کردند. در تمام انارک، یک گله گوسفند که مرکب از میش و بز بود، وجود داشت که تعداد آن حدود دویست رأس، بلکه کمتر بود. گله، قبل از ظهر از صحرا برگشته، بعد از سیراب شدن در خانه‌ها، دوباره به طرف بیابان برمی‌گشت. غالباً در هر خانه، دو یا سه یا بیشتر، بز و میش وجود داشت و ماست و شیر انارک منحصر به آنها بود. شیر آنها خیلی کم بود. ماست هم در انارک خیلی کم؛ لکن خیلی خوشمزه بود. مثل ماست جاهای دیگر سفت نبود؛ بلکه خیلی شل و مانند آغوز بود. شلی ماست را در اثر کم‌رمقی علف، همچنین کمبرد آب می‌دانستند. به قدری علفه کم بود که اگر پوست خربزه و هندوانه را جایی می‌دیدند، فوراً آن را برداشته و برای حیوانات خود می‌بردند.

در قدیم، انارک یکی از مهم‌ترین مراکز استخراج و صدور فلزاتی از قبیل سرب و مس و نقره و طلا بود. دلیل آن، وجود سنگ‌های سیاه و سرخته‌ای بود که در همه درّه‌ها و کوچه‌های انارک وجود داشت که در اصطلاح محلی آن را «لاش» می‌گفتند. آنها به وسیله کوره‌های قدیمی، فلز مورد نظر را از لاشه‌ها جدا می‌کردند. به همین دلیل است که لاشه‌ها به صورت سنگ‌های سبک و سوخته درآمده بودند.

همچنین گفته می‌شد: در قدیم، دستگاه‌ها و وسایل و ابزارهای بوده است که به وسیله آنها به راحتی نقره را از سرب و مس را از طلا و نقره

جدا می‌کردند. در زمانی که من در آنجا بودم، از آن دستگاه‌ها خبری نبود. کارکنان و کارمندان معادن انارک و طالمسی و نخلک و سایر جاها، به جای اتوبوس، با ماشین باری و یا تاکسی بار و سایر وسایل موتوری نامطمئن رفت و آمد می‌کردند. مطلعین می‌گفتند: استفاده از معادن انارک بالنسبه بیشتر از سایر معادن است و سالی چندین میلیون تومان اضافه درآمد دارد. مردم انارک، خودشان شرکت خصوصی داشتند که اکثر اهالی در آن سهام بودند. آنها در اطراف اردکان یزد و سیاه‌کوه، سرب استخراج کرده و در بندرانزلی (پهلوی سابق) به حساب خودشان به روسیه می‌فروختند. کارگران و کارمندان شرکت در حدود یکصد و پنجاه نفر و مدیران آنها از افراد معتبر محلی بودند، کسانی که در معادن انارک کار می‌کردند، کار مزد بودند. دولت نیز بابت قسمتی از مزد آنها، مقادیری برنج و گندم به آنها تحویل می‌داد. به همین دلیل اهالی از حیث نان در مضیقه نبودند. مردم نیز برنج مورد مصرف سالیانه خویش را از شرکت تعاونی تهیه می‌کردند. در طول سال، از نظر حبوبات و گندم و برنج تأمین بودند. مسئولین تصمیم گرفته بودند که از تحویل گندم به معدنچیان خودداری و در عوض، مزد آنها را به‌طور کامل پرداخت نمایند و این وضع به‌مدّت دو ماه ادامه یافت؛ ولی با مخالفت اهالی روبه‌رو شدند و موجب گردید که کما فی‌السابق عمل نمایند. یکی از معدنچیان که تقریباً از رؤسای آنها محسوب می‌شد، می‌گفت: اگر دولت در عوض گندم، پول پرداخت کند، گندم در محل ترقی کرده و بازار سیاه درست می‌شود و از این حیث، مردم فقیر انارک به کلی ضرر می‌کنند و در مضیقه قرار می‌گیرند. از چیزهایی که در خلال صحبت با معدنچیان متوجّه شدم، این بود که آنها در روز عید فطر تعطیل نیستند و مجبورند در زیرزمین کار کنند. وقتی که علت را پرسیدم، جواب قانع

کننده‌ای به من ندادند، فقط گفتند: اولیای امور با تعطیلی ما موافقت نمی‌کنند.

عید فطر یکی از بزرگ‌ترین اعیاد مسلمین است و برنامۀ خاصی دارد و در تمام ممالک اسلامی، این روز، تعطیل رسمی است. عدم موافقت با تعطیلی کارگران در این روز، به خاطر عدم توجه اولیای معدن به امور دینی بوده است، در حالی که اگر کارگر، متدین و وظیفه‌شناس بار آید، برای معدن و برای کشور مفید و از هر جهت قابل اطمینان خواهد بود.

در انارک، مردی بود تقریباً پنجاه ساله که در معدن نخلک کار می‌کرد. او اهل نماز و روزه بود و در ایام تعطیل هم به مسجد می‌آمد. او در تونل معدن مشغول به کار بود که ناگهان تونل ریزش کرد و آن مرد را زیر گرفت. وقتی که او را از تونل بیرون آوردند، جان سپرده بود، ممکن است گفته شود که مقدر این چنین بوده است؛ ولی مسئله به همین سادگی نیست، اگر وسائل ایمنی معدن فراهم بود، جلوی این قبیل سوانح گرفته می‌شد. با وجود این که خود مقامات مشغول می‌گفتند: استفاده این معدن، سالیانه در حدود ده تا پانزده میلیون تومان است؛ ولی فاقد وسایل اولیه نجات کارگران بود. معلوم نبود که چرا مسئولین معدن به فکر ایجاد یک بیمارستان مجهز در نخلک نبودند. معدنچیان می‌گفتند: ما چندین بار به اولیای امور تذکر داده‌ایم؛ ولی آنها ترتیب اثر نداده‌اند.

خانه‌هایی که در اطراف آبادی قرار داشتند، بعضی مواقع از هجوم مار در امان نبودند. یک شب در پشت قهوه‌خانه، ماری داخل خانه‌ای وارد شد و تمام ساکنین خانه از ترس به بیرون منزل رفتند. سرانجام، با روشن کردن آتش و هدایت دود آن به داخل سوراخی که مار به درون آن خزیده بود، آن را بیرون کشیده و کشتند. بار دیگر در محوطه پاسگاه ژاندارمری،



دو مار را به فاصله یک روز کشتند و بچه گربه‌ای که متعلق به پاسگاه بود، مارها را خورد و تا مدت دو سه روز حسابی شنگول بود و جست و خیز فوق‌العاده داشت. علت عمده آمدن مار به داخل آبادی، کمبود آب در اطراف بود، چنان‌که وجود یک منبع آب و یا یک حوض در یک مدرسه، موجب جلب مارها می‌گردید.

قریب بیست باب مغازه در اطراف چشمه آب و محوطه مسجد و در وسط آبادی قرار داشت. در میان میدان هم، بانک ملی و چند مغازه خواروبار فروشی، قهوه‌خانه و بنزین و نفت‌فروشی دیده می‌شد. مردم انارک عموماً از نظر جسمی خیلی فرز و زرنگ و باریک اندام بودند و این به خاطر پرکاری آنها بود. زنان در آنجا خیلی پرکار بودند، غیر از حمل آب که انسان را ناراحت می‌کرد، روزها، در مواقع بی‌کاری، در خانه قالی می‌بافتند، انارک چون آبادی کوچکی بود، همه مردم از زن و مرد و کوچک و بزرگ، همدیگر را می‌شناختند. بچه‌ها در خرابه‌های اطراف، قایم باشک که در اصطلاح محلی، دزد و یاغی می‌گفتند، بازی می‌کردند. چند مرتبه خودم دیدم که بچه‌ها در وسط گرما در تپه‌های مشرف به آبادی، بازی می‌کردند. اهالی انارک، چه آنهایی که در «انخلک» کار می‌کردند و شب‌های جمعه به محل برمی‌گشتند و چه آنهایی که در خود محل بودند، از کاسب گرفته تا اداری، زن و مرد و کوچک و بزرگ، همه نسبت به بنده حقیر، کاملاً روی خوش نشان داده و با کمال میل نزدیک می‌شدند و سلام و احوالپرسی و تعارف می‌کردند. آنها مشتاق بودند، بدانند که مرا به چه مناسبتی از قم، مرکز حوزه علمیه، به انارک تبعید کرده‌اند، در حالی که خود من هم درست نمی‌دانستم؛ اما با توجه به نوع افرادی که تبعید شده بودند، حدس می‌زدیم که رژیم می‌خواهد حوزه

علمیه قم را تحت نفوذ خود درآورد و وجود ما را مخلاً اجرای این برنامه تشخیص داده است. ممکن هم بود، نقشه دیگری در سر داشتند، الله اعلم.

وقتی که برای بردن آب به سرچشمه می رفتم، زن ها عموماً نوبت خود را به من می دادند و بعضی از مواقع، سطل مرا پر کرده تا دم در خانه می آوردند. تخم مرغ رسمی و ماستی که به ندرت در محل گیر می آید، در برخی از اوقات به عنوان تحفه برای من می آوردند و مرا با احساسات خود شرمنده می کردند و اگر کسی سراغم را می گرفت، فوراً او را تا دم خانه ام هدایتش می کردند. از این گرنه محبت ها زیاد دیدم، الحق که غریب نوازی می کردند.

مهمانی ها و عروسی ها و مجالس دیگر، در کمال سادگی برگزار می شد. تجمّلات و زرق و برق که معمولاً در جاهای دیگر مشاهده می گردید، در انارک وجود نداشت. در مجالس عروسی، زنان با زینت و زیور محلی که خیلی هم جالب و زیباست، شرکت می کردند. ساز و رقص هم داشتند؛ لکن خیلی محدود و با ورود ما، ساز و تنبور را خاموش می کردند. جالب توجه این بود که در تمام مجلس عروسی، بحث در مورد مبلغ مهریه و شیربها، در همان مجلسی به عمل می آمد که مردان و زنان برای خوردن شیرینی جمع شدند. مهریه عروس معمولاً حدود بیست هزار تومان تعیین می شد؛ ولی وقتی که برای امضای تایید، آن را نزد عروس خانم می بردند، او نیز مبلغی به فراخور حال خویش و داماد، به آن اضافه می کرد. من خودم در یک مجلس عروسی، شاهد بودم که سی و پنج هزار تومان مهریه تعیین شده بود، وقتی آن را به نظر دختر خانم رساندند، ایشان هم پنج هزار تومان به آن اضافه کرد. شنیده بودم که برای بعضی از



مجالس، از جاهای دیگر خواننده دعوت می‌کنند؛ ولی به چشم خود ندیدم.

انارک حدود ۲۵۰۰ نفر سکنه داشت؛ البته جمعیت انارک در پنجاه سال پیش، چند برابر بود و به سبب ارتباط تجاری که با ولایات اطراف داشتند، متمول‌تر نیز بودند.

انارک، پست و تلگراف و تلفن داشت و نرخ مکالمه تلفنی نسبتاً گران بود. همچنین، در شش فرسخی انارک، فرودگاهی وجود داشت که در مواقع اضطراری از آن استفاده می‌شد.

پیرمردها و بعضی مواقع، پیرزن‌ها دوک به دست، توی کوچه‌ها مشغول ریشتن پشم شتر و گوسفند می‌شدند و این‌که نوع سرگرمی نیز بود و جلوی گپ زدن آنها را نمی‌گرفت. به هر کجا که می‌رفتند، دست از دوک خویش برنمی‌داشتند. زن‌ها معمولاً در خانه‌ها قالی می‌بافتند. زن قالیباف نقشه نایینی و قمی و کاشانی، فروش زیاد بود. اهالی می‌گفتند: طرف «چوپانان» سه دختر قالیباف هستند که روزی صد تومان مزد می‌گیرند.

بعضی از بچه‌ها در کوچه‌ها و اطراف آبادی نی لبک می‌زدند و در داخل خانه‌ها هم عکس زنان لختی دیده می‌شد و این وضع نشان می‌داد که در خود احساس کمبود می‌کنند. گفته می‌شد که چون نفوذ دین و روحانیت در انارک خیلی کم است، لذا قمار در انارک رواج دارد. همچنین، گفته می‌شد که در ایام نوروز، انارکی‌ها از هر کجا که باشند، به آنجا می‌آیند و به قماربازی مشغول می‌شوند. بدیهی است که این عمل مربوط به افراد به خصوصی بوده و اشخاص متدین از آن اجتناب می‌کردند.

روز بیست و یکم ماه مبارک رمضان، من به چشم خود دیده بودم که روحیه دینی مردم خوب بود؛ لکن کسی که بتواند از این بهره‌برداری کند و

آن را پرورش دهد نبود. آنها در گذشته، ملای به درد بخوری نداشتند. مردم انارک انسان‌های خوش‌باطنی بودند؛ اما ظاهر برخی از آنها نسبت به مسائل دینی چندان مطلوب به نظر نمی‌رسید. تظاهر به روزه‌خواری برخی از جوانان، عدم شرکت گسترده در نمازهای جماعت، قماربازی بعضی از افراد در ایام نوروز و همچنین، چشم هم چشمی در مجالس عروسی (چنان‌که شنیده بودم، بعضی‌ها مطرب از اصفهان آورده و مبلغ پنج هزار تومان برای این کار خرج می‌کردند که حتی ارزش جهیزیه به این مبلغ نبود)، همه و همه، در اثر تبلیغات سویی بود که مردم را گرفتار می‌کرد. اینها مسائلی بود که نه دنیای آنها را آباد می‌کرد و نه، به درد آخرتشان می‌خورد، وضع را به گونه‌ای ساخته بودند که به جای فکر کردن در مسائل واقعی، مردم رغبت بیشتری به این نوع از موارد داشتند؛ البته این گونه موارد، خاص انارک نبود؛ بلکه کم و بیش در همه مناطق ایران به چشم می‌خورد و مخصوصاً در شهرهای بزرگ، به مراتب بیشتر و زننده‌تر و در سطح گسترده‌تری بود. مردم به این ترتیب به بی‌بندوباری کشیده شده و از نظر روحی تهی می‌شدند و هدف نیز این بود که قدرت تصمیم‌گیری در مورد مسائل حساس و حیاتی از آنان سلب گردد. گفته می‌شد: دین اصلی انارکی‌ها در قدیم، زرتشتی بود؛ ولی با ظهور اسلام، تدریجاً از بین رفته است. فعلاً، همه مسلمان و شیعه دوازده امامی هستند و از سایر مذاهب در آنجا خبری نیست.

انارکی‌ها زبان مخصوص داشتند که در ریشه با زبان دلیجانی و نایینی و اردستانی مشترک بود. لهجه آنها شبیه لهجه محلاتی بود و گویی در موقع حرف زدن، زیر زیانشان ریگ وجود داشت. به جارو، تمرزی، به گربه، مکو و به سگ، گویه می‌گفتند. با توجه به سایر لغاتی که در بین آنها

رایج بود، انسان پی می‌برد که چگونه زبان پارسی در اصل، خیلی غنی بوده؛ ولی در اثر عدم توجه به آن، تقریباً هشتاد درصد لغت‌های اصلی از بین رفته است. من مجموعه‌ای از لغت‌های انارکی را در دفترچه‌ای جمع کرده‌ام.

جوان‌های انارکی، چه پسر و چه دختر، بعد از تمام کردن سیکل اوّل، برای ادامه تحصیل یا به‌نابین و یا به‌اصفهان و یا به شهرهای دیگر می‌رفتند و اغلب هم در ادامه تحصیل موفق می‌شدند. عده‌ای از آنها دکتر و مهندس و استاد شده بودند. با همه اینها، تا آن تاریخ، در انارک قابل تحصیل کرده وجود نداشت، حتی دکتری هم که مریض‌ها را معاینه کند، نبود، چنان‌که یک نفر مارگزیده را به‌عنوان نبودن دکتر در محل، به‌طرف اصفهان حرکت داده بودند؛ ولی به علت بُعد مسافت (قریب چهل فرسخ)، در بین راه جان سپرده بود. اگر خدای نکرده تصادفی هم رخ می‌داد، وضع به همین منوال بود. وضع نخلک و دیگر مناطق اطراف، به مراتب بدتر از انارک بود.

در قدیم، راه قافله از انارک به تهران، از منطقه کویر نخلک می‌گذشت و کاروان پس از پیمودن شصت فرسخ و به مدت ده روز از طریق ورامین و گرمسار، به تهران می‌رفته که قسمتی از راه، از میان رمل روان می‌گذشته است.

در زمان تبعید من در انارک نیز، کلیه راه‌های ارتباطی انارک به خارج، خاکی بود و در بعضی از جاها هم به علت وجود رمل در اطراف جاده‌ها، خطرناک بود که فقط رانندگان محلی می‌توانستند از آن عبور کنند؛ البته بعضی از جاده‌های خاکی نسبتاً خوب بود.

نان در انارک به وسیله زن‌ها در خانه‌ها پخته می‌شد. زن‌ها تنور را با بوته روشن می‌کردند. قبلاً دو سه نفر از نابین آمده و در جلوی مسجد،

نانوایی دایر کرده بودند و به همین دلیل، شهرداری پخت نان خانگی را تعطیل کرده بود؛ ولی بعداً چون نان را گران و از قرصی سه ریال به چهار ریال افزایش داده و وزن آن را هم کم کرده بودند، مردم ناراحت شده، پختن نان را در خانه‌ها دوباره شروع کردند و دیگر، نان نخریدند و دکان نانوایان تخته شد و به نایین بازگشتند.

اگر کسی در انارک از دنیا می‌رفت، میت را دفن می‌کردند و بعد از دفن، بیل و کلنگ‌ها را روی قبر گذاشته، روی همه آنها آب می‌ریختند. این رسم را من در جاهایی دیگر هم دیده بودم. سپس بر روی قبر، چادر می‌زدند؛ البته این بستگی به امکانات مالی بستگان میت داشت، اگر متمول بودند، چادر و دم و دستگاهی برقرار می‌کردند و اگر فقیر بودند، مراسم به طور ساده انجام می‌گرفت. معمولاً عده‌ای بودند که سر قبر، قرآن می‌خواندند. این رسم، سابقاً در تمام ایران برقرار بود؛ ولی در بعضی جاها تعطیل شده است. سپس، اقوام مرده قبل از ظهر، به مسجد می‌رفتند و مردم نیز، دسته دسته برای فاتحه‌خوانی و طلب آمرزش برای مرده، به آنجا می‌رفتند. صاحبان مرده نیز، ناهار، احسان برپا می‌کردند؛ البته این هم بستگی به امکانات مالی داشت.

پیرمردی در انارک فوت کرده بود و من صبح زود به قبرستان رفتم. روی قبرش چادر زده بودند، من خیال می‌کردم که قرآن‌خوان هم دارند. چادر را عقب زدم، دیدم روی قبر، تقریباً خیس است و یک چراغ بادی هم به تیرک چادر آویزان کرده‌اند و بالای سر مرده، روی قبر، یک جلد قرآن گذاشته‌اند. آنها به من گفتند که کسی حاضر نشده است سر قبر قرآن بخواند و همانجا هم بخوابد. چراغ بادی را هم به این خاطر گذاشته‌اند که حیوانات نتوانند قبر را کنده، مرده را درآورند و بخورند.

روز سوم رسم بود که زن و مرد سر خاک می‌رفتند، در این محل، از شب هفتم و شب چهارم خبری نبود. فقط ماه بعد برای فاتحه‌خوانی سر قبر می‌رفتند؛ یعنی پس از سی روز.

در شمال انارک سدّی احداث کرده بودند که حکم سیل بندگان را داشت و از هجوم سیل به آبادی جلوگیری می‌کرد. در میان کوه‌ها، در طرف مشرق نیز، غاری وجود داشت که دهانه آن شبیه عدد پنج بود. من با دو تن از اهالی انارک تا نزدیک دهانه غار رفتم. این غار در میان اهل محل، به «غار محمد گربه» معروف بود.

در سه کیلومتری انارک و در قسمت شمال آن، چشمه آبی وجود داشت که معروف به «چشمه بیداجاه» بود. مزرعه کرچکی هم بود که درختان انجیر و انار و قیسی و درختان دیگر در آن دیده می‌شد. نرسیده به مزرعه، امامزاده‌ای بود، معروف به «امامزاده پیرمردان» که در حاشیه درّه قرار داشت. امامزاده دیگری هم معروف به «امامزاده فاطمه نساء» در شرق آبادی واقع بود که زن‌ها در هر دو امامزاده به طرز قدیم شمع روشن کرده و آتش نذری می‌پختند. در مزرعه بیداجاه، مردی که مشک آبی در دست داشت، جلو آمد و از آب مشک به ما تعارف کرد. او همچنین اصرار می‌کرد که به خانه‌اش رفته و چای بنوشیم؛ لیکن چون ما نخواستیم مزاحم شویم، ضمن تشکر، دعوتش را قبول نکردیم. آن مرد گفت: پس بروید در میان باغ و گل گشتی بزنید! این تعبیر «گل گشت» برایم خیلی جالب بود و مرا به یاد این شعر حافظ انداخت که می‌گوید:

بده ساقی می باقی که درجنت نخواهی یافت

کنار آب دکناباد و گلگشت مصلی را

در جنوب انارک، ده و مزرعه‌ای بود به نام «اسماعیلان» که درختان

پسته و خرما در آنجا وجود داشت. آب آن شور بود و شانزده خانوار در آنجا زندگی می‌کردند.

لباس‌هایی که اهالی بر تن داشتند، تماماً کهنه و پاره بود، حتی یک دست لباس تازه به تن کسی، اعم از کوچک و بزرگ دیده نمی‌شد. بچه‌های ده از داشتن سواد محروم بودند؛ چون معلم در ده نبود. رختخواب اهالی در وسط بیابان ولو شده بود و همه آنها در فضای آزاد می‌خوابیدند و از حیوانات گزنده و اومه‌ای نداشتند. زمانی ما به آنجا رفته بودیم که فصل رسیدن پسته و انجیر و انار بود. پسر بچه‌ای یک خوشه پسته به ما تعارف کرد و من هم به خاطر این‌که پسته مجانی نخورده باشم، یک تومان به او دادم. حدود عصر بود که ما با ماشین قریب یک ساعت در کوچه باغ‌های آنجا گردش کردیم و سپس به انارک برگشتیم. من تا مدت چند روز، پس از دیدن وضع ناهنجار اهالی اسماعیلان، اندوهگین بودم. آنها نه مدرسه داشتند و نه آب آشامیدنی بهداشتی، اصولاً دکتر را نمی‌شناختند و فاقد حمام بودند. آنها رخت و لباس و کفش و سایر لوازم زندگی را نیز نداشتند. در یک فرسخی انارک، در شمال شرقی آن، مزرعه‌ای بود به نام «پنوک» که تعداد سه خانواده در آنجا زندگی می‌کردند. در جلوی خانه‌ها از دو قسمت، آب مختصری از زیرزمین بیرون می‌آمد که در حوضچه‌ای جمع می‌شد و اهالی، مزرعه خود را با آن آب سیراب می‌کردند. در پنوک، انار و انجیر و توت و شاه‌توت و تعدادی از درختان دیگر وجود داشت. در کردوهای آنها سبزیجاتی از قبیل: تره، جعفری و پیاز نیز دیده می‌شد. سبزی آنها خیلی لطیف بود. کمپوزه که یک نوع کالک، شبیه خیار است، به طور مختصر به عمل می‌آمد که گاهی برای فروش به انارک می‌آوردند. گوجه‌فرنگی مختصری هم کاشته می‌شد. گله کوچکی داشتند



که تعداد آن از سی رأس تجاوز نمی‌کرد. در آنجا نیز، اهالی وضع بدی داشتند. رختخواب‌های بنجول و کهنه آنها در بیابان ولو شده بود و در کمال قناعت و با وضع رقت‌باری زندگی می‌کردند. تعدادی از بچه‌ها را دیدم که با تیر و کمان و با فرزی تمام، در حال زدن گنجشک بودند.

زمین‌های اطراف، عموماً سنگلاخ بود و سنگ‌های سرخته‌ای نیز دیده می‌شد که نشان می‌داد، در آنجا هم فلزات را ذوب می‌کردند که ما قبل از ظهر با ماشین به پتوک رفته بودیم، پس از خوردن یک خربزه و هندوانه که با خود برده بودیم دوباره حدود ظهر، به انارک بازگشتیم. در بین راه با کمی احتیاط ماشین را می‌راندیم؛ زیرا به علت سنگلاخی بودن جاده هر آن امکان داشت لاستیک‌های ماشین پنچر شود.

در یکی از روزهای جمعه، اوایل شهریورماه سال ۱۳۵۲، با یکی از رفقا رهپار «چوپانان» شدیم. پس از خروج از انارک، در جاده‌های خاکی، به طرف شرق حرکت کردیم. سپس پیچیده، به طرف شمال رفتیم و از گردنه‌ها گذشتیم، بعد از طی حدود یک فرسخ راه صعب العبور، وارد جلگه شدیم. پنج یا شش فرسخی انارک، فرودگاه اضطراری دیده می‌شد. نزدیک فرودگاه، محلی بود به نام «چاله خربزه» که سابقاً معدن بود؛ ولی بعداً تعطیل شد. چند دستگاه ساختمان خشتی و گلی نیز در اطراف به طور پراکنده به چشم می‌خورد. در چاله خربزه، دو نفر را دیدیم، یکی از آنها پیرمردی بود که متصدی تلفن بود و سابقاً نیز در معدن کار می‌کرد. او یک پا بیشتر نداشت، پای دیگرش در اثر تصادف در معدن از بین رفته بود. روی همان یک پایش هم زخم بزرگی بود که می‌گفت: سالکی است و مرتب خارش می‌کند. لباسش چرک و مندرس و بدنش بسیار کثیف بود. خودش می‌گفت که هر ماه صد و پنجاه تومان حقوق می‌گیرم. او اصرار

می‌کرد که برایمان چای درست کند، ولی ما قبول نکردیم. می‌گفت که آب مورد مصرفش را به وسیله ماشین معدن برایش می‌آورند. او پشکل الاغ را توی منقل جمع کرده و با آن آتش درست می‌کرد. یک رأس الاغ هم داشت که در آن حوالی مشغول چریدن بود. با همه زندگی نکبت‌بارش من او را سرزنده و چابک دیدم، بی‌خانمانی او را ناراحت نمی‌کرد.

از آنجا حرکت کرده، بعد از طی حدود هفت هشت فرسخ راه، به مزرعه‌ای به نام «الله آباد» یا «مزرعه جوانه» رسیدیم. تمام درختان مزرعه از نوع درختان گز بود. در وسط درختان، استخری قرار داشت و در کنار استخر و زیر سایه، دیوارهای خرابه اطراف آن، حدود دویست رأس گوسفند و بز خوابیده و یا مشغول خوردن آب بودند. در آنجا سگ سیاه زیبایی بود که می‌توانم بگویم، به عمرم تا آن زمان، سگی به آن زیبایی ندیده بودم!

پیرمردی که خود را مالک مزرعه معرفی می‌کرد، به سؤالات ما بسیار عالی پاسخ می‌داد و سر حال بود. او می‌گفت که اصلاً از اهالی طبس بوده، قریب یازده سال است که در الله آباد سکونت دارد. کارش گله‌داری است. قوچ‌های بزرگ داشت که می‌گفت: فروشی نیستند و به وسیله آنها نسل گوسفندانم را اصلاح می‌کنم. دو پسر و یک دختر دارم. ارباب چاه را تعطیل کرده، ناچار، پسرانم مشغول کنند چاه دیگری هستند تا بتوانیم از آب آن استفاده کنیم. او همچنین می‌گفت: برای شکایت از ارباب به نایین خواهیم رفت.

بعداً آن پیرمرد زنده‌دل و شاد را با سر و وضعی مرتب در انارک دیدم که برای شکایت از ارباب به نایین می‌رفت، با اینکه رگ حیاتی او (چاه آب) را بریده بودند؛ ولی او چنان سر حال بود که گویی هیچ اتفاقی نیافتاده



است. او به من گفت: تا یکی دو روز دیگر کار کردن چاه به پایان می‌رسد و ما به آب خواهیم رسید.

در آنجا به راحتی و در عمق بیست متری می‌توان به آب دست یافت، در همه جای آن منطقه وضع به همین صورت است. دولت می‌توانست با بودجه کم، آب را به وسیله موتور در اختیار کشاورزان کویر قرار دهد و از این طریق به دامداری و تولید گوشت و غله کشور کمک کند. با این وصف، به این مسئله در دهات و مزارع کویر، کم؛ بلکه اصلاً توجه نمی‌شد. در آنجا من متوجه شدم، برعکس آنچه که قبلاً تصور می‌کردم، کشت و زرع در هر نقطه کویر امکان‌پذیر است، مخصوصاً تربیت درختان گز و گله‌داری با هزینه‌ای مختصر، میسر و استفاده فراوان دارد. تخم بادام و انجیر کوهی را که در قلّه کوه‌ها وجود دارد، با اندک توجهی می‌توان در همه جا کاشت و به فضای سبز منطقه کمک کرد.

از چال خربزه که گذشتیم، در اطراف راه، تپه‌های رمل روان، جلب توجه می‌کرد. گویی شن‌ها را پارو کرده و روی هم تلنبار کرده بودند. از چیزهای دیگری که می‌توان در کویر مشاهده کرد، سراب است، مثل آب دریا، اصلاً انسان گمان نمی‌کند که غیر از آب بوده باشد.

نزدیک چوپانان، رمل زیاد بود، به طوری که در اطراف آبادی، کوهی از رمل جمع شده بود؛ البته می‌توان با درختکاری در کویر از پیشرفت کوه‌های رمل جلوگیری کرد، مخصوصاً برای این منظور، از درختان کریری به راحتی می‌توان استفاده نمود. در ترکستان شوروی جلوی رمل روان را به وسیله درختکاری و بوته‌های کویری گرفته بودند. در ایران نیز در آن زمان، در اطراف سبزواری درختکاری شروع شده بود؛ لیکن به طور ناقص و کجدار و مریز بود.

اهالی چوپانان می گفتند: اگر آدم بخواهد قریب یک ساعت در بیرون بماند، باید گوش‌های خویش را از رمل پاک کند. حدود شش هفت ساعتی که ما در چوپانان در خانه‌ای مهمان بودیم، دیدم با وجودی که خانه را جارو کرده بودند، دوباره از شن و رمل پر شده بود. هوا به سبب وجود رمل، غالباً تیره می نمود. در اطراف چوپانان، روستاهای کوچک دیگری نیز وجود داشت.

چوپانان، دهی با هزار و پانصد نفر جمعیت بود، در جنوب غربی ده، باغ‌های خرما و انجیر دیده می شد که منظره جالبی داشت. سبزه و گل و گیاه و کشت و زرع هم داشت. با یکی از باغبانان که لباس کهنه‌ای به تن کرده بود، مشغول صحبت شدیم. او می گفت: این سبزه‌ها، ارزن است که با آن آتش خوبی می‌پزند. قسمت دیگر را پیاز کاشته‌ایم که یک وعده غذای ماست و پیاز ما را تأمین می‌کند. همه نوع کشتی در آنجا به عمل می‌آمد؛ ولی به شرط تأمین آب که حکم کیمیا را داشت. آب در عمق سی متری زمین وجود داشت و برای بیرون آوردنش احتیاج به موتور بود که تهیه آن برای افراد فقیر امکان‌پذیر نبود. دولت هم به آنجاها اصلاً توجهی نمی‌کرد. از آسفالت و جدول بندی خبری نبود. برق هم نداشتند. آنها می‌گفتند: موتور برق خراب شده و برای تعمیر به اصفهان برده‌اند. مدت هفت ماه بود که موتور را برای تعمیر برده بودند و هنوز آن را نیاورده بودند. با این‌که تابستان آنجا خیلی گرم بود و احتیاج به کولر و پنکه و یخچال بیشتر بود، با این وصف، مردم تابستان را گذرانده بودند و هوا رو به سردی می‌رفت. در بعضی از خانه‌ها یخچال نفتی وجود داشت. با آمدن میهمان، بلافاصله آن را راه انداخته، با آب خنک و با روی باز از میهمانان پذیرایی می‌کردند. آنها در اطراف ما حلقه زده، به حرف‌های ما

گوش می‌کردند و به خوبی از ما پذیرایی می‌کردند. از دکتر و قابلهٔ تحصیلکرده و همچنین از دوا و بهداشت خبری نبود. آنها می‌گفتند: چندی قبل، زنی در حال زایمان فوت کرد. پدر بچه، نوزادش را که دختر و پنج روزه بود، به اصفهان برد و تحویل شیرخوارگاه داد. تفریح بچه‌ها در کوچه‌ها، بازی با تیر و کمان و جان‌گنجشک‌ها بود. تابلویی را در بالای در ساختمانی که خیلی کوتاه بود و بیش از یک متر بلندی نداشت، مشاهده کردم. روی تابلو نوشته شده بود: «کمیته مرکزی حزب ایران نوین».

در ساختمان قفل بود و مشخص بود که فقط برای «نما» زده‌اند. مردم آنجا فقیر و اکثراً گله‌دار و شتردار و کاسب بودند. لهجهٔ اهالی، لهجهٔ مخصوص بود که با انارک چندان فرقی نداشت. آنها می‌گفتند: در قدیم چوپان‌ها آنجا را ساخته‌اند، بدین مناسبت است که آنجا را «چوپانان» می‌گویند. درختان خرماي سر به فلک کشیده، در وسط مزارع، دلربایی عجیبی داشتند، گویی که به همهٔ درختان، آقایی و بزرگی می‌کنند و با خرماهای تازه رس سرخ و نارنجی و زرد خویش، مایهٔ فخر مزارع چوپانان بودند. از دیدن آن منظره، در وسط کویر خشک و بی‌آب و علف، شادی و سرور زاید الوصفی به انسان دست می‌داد، گویی انسان از برهوت، وارد بهشت برین شده است؛ اما در مقابل، دیدن مظاهر فقر و درد و رنجی که در پیشانی همگان به راحتی خوانده می‌شد، انسان را بی‌اختیار ناراحت می‌کرد. چروک زودرس در پیشانی مردانی که هنوز به پنجاه سال نرسیده بودند؛ بلکه حتی، چهل بهار از عمرشان می‌گذشت، انسان را به یاد تلاش طاقت‌فرسای آنها می‌انداخت. چه زحمت‌هایی که آنان در این خطهٔ ایران زمین، برای تأمین معاش خود و خانوادهٔ خود متحمل شده بودند. مایهٔ افتخار تاریخ و بشریت، همین مردم بینوا و فقیر دوران‌ها هستند. افسوس

که تاریخ‌نویسان ما همیشه تاریخ پادشاهان و قلدران را برای ما نوشته‌اند، قلدرانی که برای ارضای قدرت‌طلبی خویش و بهره‌گیری از همه مواهب، مردم را به اسارت کشیده‌اند. تاریخ متعلق به طبقه ستم‌دیده و بلاکشیده است، نه طبقه مرفه و مشتی لاشخور و مفتخور که به استثمار مردم بینوا پرداخته و خود را گل سرسید انسان‌ها می‌دانستند. علم و فرهنگ از یک طرف و مال و ثروت از طرف دیگر، در انحصار آنها بود، روحانیون ارتجاعی هم این وضع را توجیه کرده، و به مردم می‌گفتند: این سرنوشت شماست باید صبر کنید. در حالی که اسلام و قرآن، چنین دستوری نداده‌اند؛ بلکه قرآن با کمال صراحت، در سوره توبه، آیه ۱۲ می‌فرماید:

«و ان نکثوا ایمانهم من بعد عهدهم و طعنوا فی دینکم فقاتلوا ائمة الکفر انهم لا ایمان لهم لعلهم ینتهون.»<sup>(۱)</sup>

همچنین، در آیه ۱۳ می‌فرماید:

«الا تقاتلون قوما نکتوا ایمانهم وهموا باخراج الرسول و هم بدؤکم اول مره اتخسونهم فانه احق ان تخشوه ان کنتم مؤمنین.»<sup>(۲)</sup>

مراد از قتال در این آیات قرآنی، کشتار نیست؛ بلکه مبارزه است، به هر شکلی که اقتضا کند. مبارزه، اشکال مختلف دارد و بهترین طریق مبارزه، وادار کردن دشمن به تسلیم از راه مسالمت‌جویانه است، به گونه‌ای که خون کسی ریخته نشود. این بالاترین هدف است. در روایات شریفه، اولیای دین می‌فرمایند:

«الفره تحت ظلال السیوف لاری الموت الاسعاده و لاری الحیوة مع الظالمین الا برما.»

۱- توبه / ۱۲.

۲- توبه / ۱۲.

دین اسلام با اجحافات و تعدیات و همچنین ایجاد اغتشاش و ناامنی مخالف است. روحانیون ارتجاعی که خود را جانشین پیامبر اسلام می‌دانستند و به وراثت انبیا افتخار می‌کردند، متأسفانه با خدمت به طبقه از خدا بی‌خبر و فریب مردم، در راه مخالفت باطریقه انبیا قدم برمی‌داشتند. خوشبختانه روحانیون با ارج هم وجود داشته و دارند که مایه افتخار جهانیان هستند و در هر دوره نیز از این قبیل، کم نبوده‌اند.

هشتم ماه رمضان سال ۱۳۹۳، برابر با ۲۲ اکتبر ۱۹۶۸، در انارک بودم که جنگ چهارم اعراب و اسرائیل شروع شد. پیاده نظام مصر از کانال سوئز گذشت و خط بارلو را که یکی از شاهکارهای جنگی دنیا محسوب می‌شد، ظرف مدت شش ساعت درهم شکست و مورد تحسین جهانیان قرار گرفت. خط بارلو با هزینه‌ای گزاف، معادل سه میلیارد دلار احداث شده بود و به ادعای رژیم صهیونیستی، خط دفاعی غیرقابل نفوذ بود. سربازان مستقر در پشت سد بارلو یا کشته و یا اسیر سربازان مصر می‌شدند. جنگ‌های شبانه‌روزی تانک‌ها در صحرای سینا به مراتب عظیم‌تر از جنگ‌های لنینگراد و استالین‌گراد در جنگ جهانی دوم بود. در این جنگ، اسرائیل حدود ششصد تانک و بیش از پانصد هواپیمای خود را از دست داد.

پدر و مادر پیرم که در خلخال بودند، از بازداشت و تبعید شدنم باخبر شدند. آنها تصمیم گرفته بودند که پس از ماه رمضان سال ۱۳۹۳ به دیدنم بیایند. پدرم بیش از هفتاد و پنج سال و مادرم حدود هفتاد سال داشت. آنها روز چهارم شوال از خلخال حرکت کردند و ابتدا به تهران و سپس به قم رفتند و مدت چهار روز در قم ماندند. دهم شوال بود که به انارک رسیدند. آنها با همسر آمده بودند. از یک طرف از دیدن آنها بسیار خوشحال شدم و تصور نمی‌کردم که بتوانم آنها را در انارک بینم و از

طرف دیگر افسرده خاطر شدم؛ زیرا به هیچ وجه راضی نبودم که آن دو پیر تا این حدّ تحمل زحمت نمایند؛ اما چه می توانستم بکنم. آنها، به خصوص مادرم خیلی اشتیاق داشتند که مرا ببینند. من روزگاری دراز حدود سی سال از آنها دور بودم و فقط در فصل تابستان که مدارس تعطیل می شد، برای دیدن آنان به کیوی خلخال می رفتم. مادرم می گفت که من فرزند چهارم او هستم. قبل از من سه دختر به دنیا آمده بودند. به خاطر دارم، وقتی که خیلی کوچک بودم، یکی از آنها در راه مدرسه، حالش بد شد و همان شب نیز درگذشت. دو دختر دیگر به نام های فاطمه و صفری در کیوی خلخال زندگی می کنند و فرزندان زیادی دارند. چون من اولین پسر آنها بعد از سه دختر بودم، مادرم خاطرم را خیلی گرامی می داشت. او می گفت: وقتی که به دنیا آمدم، ناقت را بریدم و آن را در جای دوری به خاک سپردم، لذا سرنوشت این طرز شد که در قربت زندگی کنی! مادرم با این کارش (خاک سپردن ناقم در جایی دور) به خیال خودش می خواست مرا از دست اجنه به دور نگه دارد. او می گفت: خیلی نگران حالت بودم، اگر خودم نمی آمدم دلم آرام نمی گرفت، آمدم تا وضعیّت تو را از نزدیک ببینم.

من به شوخی به مادرم گفتم: تقصیر از خود شماست، شما از اوّل ناقم را در جایی دور دفن کردی تا همیشه از شما دور باشم!

پدر و مادرم به مدّت دو روز در انارک ماندند و بعد از آن، از طریق اصفهان به آباده رفتند تا چند روزی هم پیش اخوی (جواد) باشند. آنها سرانجام، از طریق قم و تهران به خلخال بازگشتند.

در انارک، آقای فاطمی، پیرمرد روحانی، اصلاً اهل احمدآباد یزد و آدم خوبی بود. او در سیاست دخالت نمی کرد و مانند مآلهای قدیمی، ساده و بی پیرایه بود و مرتّب قلیان می کشید. مکان هایی که من در آنجاها



به صورت تبعید به سر می‌بردم، به ترتیب عبارتند از: انارک به مدّت ده ماه، رودبار به مدّت ۲۶ ماه، رفسنجان چهار ماه، لار دو ماه و بالاخره، بانه به مدّت سه ماه و بندر لنگه نیز سه ماه. خاطراتی که از این مکان‌ها دارم، نیاز به کتابی مستقل دارد و در اینجا فقط به شرح مختصری اکتفا می‌کنم.

### تبعید به رودبار

در رودبار زیتون، در یکی دو روز اوّل به خوردن زیتون عادت کردم و حالا هم آقای یوسف مرادی منجیلی که او را بسیار دوست دارم، برایمان زیتون می‌فرستد. آقای مرادی از همان ابتدای ورودم به منجیل، با من آشنا شد. او از همان ابتدا در خطّ امام و انقلاب بود و اکنون هم وضعیتش تغییر نکرده است. او در منجیل نفوذ کلام دارد و بانک قرض‌الحسنه را در آنجا دایر نموده است.

در رودبار، اکثراً با آقای حاج شیخ محمد یزدی مأنوس بودم. او در جوهره بازار (بالا بازار) منزل اجاره کرده بود و من در جیره بازار (پایین بازار) سکونت داشتم. سرانجام، پس از شش ماه، من هم منزلی در بست در بالا بازار اجاره کردم و در آنجا نزدیک هم بودیم. من نه تنها در رودبار؛ بلکه در تمامی مکان‌هایی که تبعید بودم، دفتر حضور و غیاب را امضا نمی‌کردم. آنها به آقای یزدی فشار آورده بودند که دفتر را امضا کند. من به او گفتم که بگوید اگر خلخال امضا کرد، من هم امضا می‌کنم. به این ترتیب، او هم امضا نکرد.

خاطرات تلخ و شیرین زیادی از رودبار دارم. مادرم که او را چند بار در انارک و رودبار زیارت کرده بودم، در آخرین سفرش، مبتلا به کسالت کلیه شد و سرانجام، در بیمارستان اردبیل از دنیا رفت - خدایش رحمت کند - او مانند همه مادران، بی‌اندازه مهربان بود و مرتّباً به خاطر ما اشک

می ریخت و به شاه نفرین می کرد. من در شب فوت او، او را در خواب دیدم که جوان شده بود و موهایش مشکمی بود. گفتم: مادر! چه خبر است؟ گفت: می خواهم عروسی کنم.

وقتی که بیدار شدم فهمیدم که او مرده است. خبر مرگ او را برادرم حاجی غفور و دامادمان خیرالله و پسرعمویم برایم در رودبار آوردند. این خبر برایم دردناک بود. خلاصه، پس از چند روز گریه و زاری، برایش مرتب فاتحه خواندم و قرآن ختم کردم.

مادرم فرزندان زیادی زایید؛ اما به جز دو خواهرم، کربلایی صفری و حاجیه فاطمه و خودم و دو برادرانم: حاجی غفور و جواد، بقیه در قید حیات نیستند. مادرم از کودکی بازجر و زحمت بزرگ شده بود و آن روزی که با پدرم عروسی کرده بود، ما خرمن داشتیم و با عموهایمان به طور مشترک زندگی می کردیم. مادرم به اتفاق همسران عموهایم، حتی به درو هم رفته بود. او می گفت: هفت ماه بود که حامله بودم و صفری را در شکم داشتم و با این حال، برای چیدن عدس و کرشنه و جو می رفتم. در اثر کار و کوشش، زندگی پربرکتی نصیب آنها شده بود. مادرم زحمت زیادی برای ما کشیده بود. او مکرر برای دیدنم به قم می آمد. یکی از برادرانم در جوانی به رحمت خدا پیوسته بود و از این جهت به مادرم لطمه شدید روحی وارد شده بود. همین امر و امور دیگر موجب شده بود که او بسیار شکسته شود.

### تبعید به رفسنجان

بنده به مناسبت شب چهلم حاج آقا مصطفی، سخنرانی مبسوطی در مسجد اعظم قم ایراد کردم و در آن سخنرانی، به شاه و دارودسته او حمله کردم. همین امر موجب شد که دوباره مرا بازداشت و به رفسنجان تبعید



کردند. مردم رفسنجان، مردمی گرم و صمیمی بودند. من با چند تن از آنها رفیق شدم که از جمله آنها، رفیق قدیمی ما آقای شکرافشان است که مردی بسیار محترم و از کسبه بازار و شیرینی فروش و اصلاً اهل یزد است. همچنین، داماد ایشان آقای شمسایی یزدی و آقای حاج شیخ حسن هاشمیان و آقای شیخ عباس محمدی و آقای شیخ محمد هاشمیان که منزل خویش را در اختیار ما گذاشت و آقای شیرازی از دوستانم هستند.

### تبعید به لار

ما را در فروردین سال ۱۳۵۷، از رفسنجان به لار منتقل کردند. دو نفر از ژاندارم‌ها هم همراهم بودند. یکی از آنها سرگروهیان ایران‌نژاد بود. حدود بیست دستگاه ماشین پلیس و ژاندارمری ما را بدرقه می‌کردند. آنها تا «انار» با ما بودند و در انار ما را به پاسگاه ژاندارمری بردند. چون ایام عید بود، رئیس پاسگاه به من شیرینی تعارف کرد. من گفتم: چون ما عید نداریم، لذا از خوردن شیرینی معذورم.

او هم گفت: باشد.

کمی بعد، برای رفتن به آباده، جلوی کامیون‌ها را گرفتیم و از آنها خواستیم که ما را از طریق میان‌بر، مهریز و ابرقو، به آباده و سپس به مرودشت ببرند. در مرودشت، ژاندارم‌ها می‌خواستند کرایه و مخارج را به گردن من بیاندازند ولی من به آنها گفتم که شما در رفسنجان پول گرفته‌اید و باید خرج کنید. آنها ناچار شدند هزینه شام و ناهار و کرایه کامیون را بدهند. در شیراز، به گاراژ مسافربری لار رفتیم.

دو تن از جوانان یزد که دو روز قبل در رفسنجان به دیدن من آمده بودند، در جلوی گاراژ ما را دیدند و تعجب کردند. آنها گفتند: شما اینجا چه کار می‌کنید؟

گفتم: به لار تبعید شده‌ام.

یکی از آنها که اسمش منتظر قائم بود و برادر منتظر قائم شهید دشت طبر بود، گفت که: ما ماشین داریم، با ما بیاید.

آنها ما را سوار ماشین پژو کردند و به اتفاق ژاندارم‌ها روانه لار شدیم. هنگام غروب بود که وارد شهر شدیم. ابتدا ما را به شهربانی جدید لار و سپس به شهربانی شهر قدیم بردند. پس از زلزله معروف لار، شهری تازه در چند کیلومتری شهر قدیم ساخته‌اند که اکنون کاملاً آباد شده و از شهر قدیم به مراتب بهتر است. سرانجام، پس از تحویل و تحوّل، از کلانتری آزاد شدیم و به خانه آقای حاج سید عبدالحسین لاری که سابقاً باهم در درس اسفار مرحوم طباطبایی شرکت می‌کردیم و رفیق بودیم، رفتیم. ایشان و پسرعموی ایشان، آقای حاج آقا مجتبی منتظر ما بودند. حاج آقا مجتبی می‌خواست، به منزل خود برود؛ اما با دیدن من، برگشت و نشست و ساعتی با هم به گفت‌وگو پرداختیم. آقای حاج سید عبدالحسین، اهل علم و شخص متدین و مهربان و نزد مردم لار و جهرم بسیار محترم است. من به مدت ده روز در منزل ایشان ماندم و سرانجام، داماد ایشان آقای نسابه سزلی در شهر جدید برایم اجاره کرد. با وجود این که خانه را به مدت یک سال اجاره کرده و ماهیانه مبلغ دوهزار تومان به آقای قائمی، صاحبخانه پرداخت می‌کردم؛ اما ایشان مرتب می‌آمد و می‌گفت که: منزل را تخلیه کنید!

من به ایشان می‌گفتم: آقا، شما فردی متدین هستی، من سال دیگر منزل را تخلیه می‌کنم. ولی او از ترس و به خاطر این که از طرف پلیس و شهربانی و ساواک تحت فشار بود، اصرار می‌کرد؛ اما تا زمانی که در لار بودم، آن خانه را ترک نکردم.

در مدت چهار سال تبعید، روزهای تبعید در لار، از بدترین روزها بود.

با وجود این که من میهمان مردم لار بودم و جوانان دور مرا گرفته و در نماز جمعه به من اقتدا می کردند؛ اما آخوندها و علمای آنجا، از جمله شیخ نخبه‌الفقهای و شیخ نوروزی با من به طور علنی مخالفت می کردند. آنها در منزل آقای سید عبدالحسین با من مشاجره نمودند. آنها نه تنهایی بنده را؛ بلکه حضرت امام و آقای ربّانی شیرازی را وهابی معرفی می کردند؛ البته مردم به حرف‌های آنها توجهی نمی کردند. من که چاره‌ای نداشتم، کتاب المنجد را که کتاب قطوری است، برداشتم و بر سر یکی از آنها کوبیدم. خدا می داند که دکان پسر نخبه‌الفقهای پر از عکس شاه و فرح و ولعهد بود. آنها با پلیس علیه من همکاری می کردند و هر زمان که می خواستند مرا به شهربانی ببرند، آقای نخبه‌الفقهای در سر راهم می ایستاد و اظهار خوشحالی می کرد. من در لار نماز جمعه می خواندم و مسجد جامع پر از جمعیت می شد. پلیس آمد و در مسجد را بست. یک روز هم در پارک شهر جدید لار، نماز جمعه را برپا کردیم و منی و شیعه در آن شرکت کردند؛ اما در جمعه‌های بعد، آمدند و پارک را به وسیله ماشین اشغال کردند و مانع از اقامه نماز جمعه شدند. سرانجام، چند روز قبل از تبعیدم به بانه، ژاندارم‌ها صبح زود به خانه‌ام حمله کردند و تا می توانستند مرا کتک زدند؛ البته من هم آنها را زدم؛ ولی من یک نفر بودم و آنها پنج نفر و زورم به آنها نمی رسید. ژاندارم‌ها مرا با پیراهن و شلوار به داخل ماشین انداختند و به شهربانی واز آنجا به دادگستری بردند. پس از آن مرا به زندان انداختند. آنها می خواستند که من نماز جمعه نخوانم. پس از دو روز ما را آزاد کردند و به خانه‌ام رفتم. فردای آن روز، ژاندارم‌ها مرا به ژاندارم‌ری بردند و در آنجا بود که به من گفتند: شما را به جای دیگری تبعید کرده‌اند. سرانجام فهمیدم که محل جدید تبعیدم بانه است. خدا می داند که از شنیدن این خبر تا چه حد راحت و خوشحال شدم. خوشحال

شدم؛ زیرا که از دست یک مشت افراد کینه‌توز و بدقلب نجات پیدا می‌کردم. خاطره تلخ ایام تبعید در لار، هیچ وقت از ذهنم خارج نمی‌شود. بعد از انقلاب دو بار به لار رفتم و هر دو بار خوش گذشت.

یکی از خاطرات روزهای اقامت در لار این بود که من هر روز، صبح زود به زیارت قبور صحرای باغ، واقع در قریه خور که در فاصله شش کیلومتری لار است، می‌رفتم. در آنجا حدود پنجاه نفر، از جمله حاج زید و اقوام او که به دست جلادی به نام سرتیپ اشرفی، برادر ناتنی سید غلامحسین شیرازی، به درجه رفیع شهادت نایل شده بودند، مدفون هستند.<sup>(۱)</sup> بنده در آنجا، عبا را کنار می‌گذاشتم و برای هر یک از آنها فاتحه می‌خواندم. مردم می‌گفتند که این شیخ از این قبور چه می‌خواهد؟ این امر مایه خوشحالی من می‌شد و تا زمانی که در لار بودم به این زیارت ادامه می‌دادم و همه این موضوع را می‌دانستند. هر وقت هم که به لار می‌رفتم، به زیارت قبور آنها می‌رفتم. پس از انقلاب، هر چه به دنبال سرتیپ اشرفی می‌گشتم تا او را پیدا کرده و به جزای اعمالش برسانم؛ ولی او را نیافتم. او فرار کرده و به اروپا رفته بود. بعداً شنیدم که در آنجا سقط شد.

### تبعید به بانه

هنگام غروب، به همراه دو زاندارم که یکی از ایزده و دیگری از اهلی زنجان بود، از لار حرکت کردیم. قرار بود که در همان روزها همسر و فرزندانم از قم به لار بیایند. حدود «خنج» رسیده بودیم که مشاهده کردم

۱- شهدای صحرای باغ، از طایفه کُر و لغر بودند آنها با پیام و امام همگام و با دولت مخالف و با رژیم جنگیده بودند. سرتیپ اشرفی با حده و بیرنگ آنها را به شهادت رساند و جاده‌های آنان را به آتش کشید.

پیکان سفید قراضه‌ای به طرف لار می‌رود. به ژاندارم‌ها گفتم: این ماشین خودمان است.

از قضا، همان طور هم بود. حاجیه خانم با زهرا، دختر کوچکمان به لار می‌رفتند. ما به آنها رسیدیم و گفتم: به لار بروید و اثاثیه‌ام را جمع کرده و به قم ببرید. من از بانه به شما تلفن خواهم کرد تا به آنجا بیایید. خودم هنگام حرکت تعدادی کاسه و بشقاب برداشته و به بانه می‌بردم. خلاصه، در تاریکی با بچه‌ها خدا حافظی کردم و به راه افتادم. شب هنگام، در محلی بالاتر از جهرم، به منزل یکی از اقوام ژاندارم زنجان‌ی رفته و در آنجا خوابیدیم. صاحبخانه بسیار مهربان و خونگرم بود و وقتی هم که فهمید من تبعیدی هستم، احترام بیشتری برایم قایل شد. فردای آن شب پس از خوردن صبحانه به راه افتادیم از جاده کمربندی شیراز به طرف اصفهان حرکت کردیم و بدون توقف در اصفهان، به طرف ساوه آمدیم. شب در یکی از مسافرخانه‌های بسیار کثیف ساوه خوابیدیم و فردا از طریق همدان و کرمانشاه به طرف سنندج رهسپار شدیم. در سنندج به منزل آقای حاج شیخ محمدجواد حجّتی کرمانی رفتیم و شب در منزل ایشان خوابیدیم. آقای محمدجواد حجّتی کرمانی نیز به سنندج تبعید شده بود. ژاندارم‌ها ابتدا این را نمی‌دانستند؛ ولی بعداً متوجه شدند. صبح زود، هنوز حرکت نکرده بودیم که آقای مفتی زاده با دو نفر از جوانان گرد به دیدن من آمدند. ایشان نامه‌ای به زبان کردی برای دوتن از علمای بانه، آقای سمیعی و آقای شیخ الاسلام نوشت و در مورد ما سفارش نمود. من اولین بار بود که به کردستان رفته بودم و برایم بسیار جالب و باشکوه جلوه می‌کرد. سرانجام، ساعت ۹/۳۰ صبح از سنندج به طرف سقز حرکت کردیم. آقایان، نوری همدانی و فهیم کرمانی و سید علی محمد دستغیب، برادر سید علی اصغر دستغیب و چند تن دیگر در سقز تبعید بودند. من می‌خواستم خدمت این

آقایان بروم؛ اما مانع شدند. شیخ علی تهرانی نیز در آنجا تبعید بودند. ما به راه خود ادامه دادیم و از کنار تونل نیمه تمام عبور کردیم و گردنه خان را پشت سر گذاشتیم. سرانجام، پس از پنج ساعت، وارد شهر بانه شدیم و به چلوکبابی رفتیم و پس از صرف ناهار، به شهربانی رفتیم. در شهربانی بانه، تحویل و تحویل صورت گرفت. سرگروهان ایذه‌ای خیلی مهربان بود و در طول راه، مسائل مختلفی از من پرسید. او می‌گفت: شما حتی یک درصد از جنایات رژیم را نمی‌دانید. آنها در بین راه با من عکس گرفتند و پول شام و ناهار را حساب کردند. خلاصه، خیلی به من احترام می‌گذاشتند. او می‌گفت: زنم مرده است و من خیلی غمگینم. سه بچه دارم که در ایذه هستند، من هر یکی دو ماه، از لار به ایذه می‌روم و به آنها سر می‌زنم و بر سر قبر همسرم می‌روم و اشک می‌ریزم و انفاق می‌کنم.

من او را دلداری داده و به صبر و بردباری دعوت کردم و گفتم: دنیا همین است، شما در حق زنت احسان و انفاق کن، خدا تو و زنت را می‌آمرزد. برای بچه‌ها هم خدا کریم است.

یکی از افسران شهربانی که قدی بلند داشت، بسیار مهربان بود، بعد فهمیدم که از اهالی جهرم است. افسر دیگری بود به نام امیر احمدی که آذربایجانی و ارشد همه بود. او فوق‌العاده خشن بود. بعد از انقلاب، دو بار نزد من آمد و می‌ترسید. من او را دلداری داده و به سرکار خود فرستادم. در مدت سه ماهی که در بانه بودم، به من خوش گذشت. از تبریز و قم، دسته دسته، به دیدن می‌آمدند. یک روز هم آقای فهمیدم به اتفاق آقای زین‌الدین اصفهانی که در خرّم آباد کتابفروشی داشت و به سقز تبعید شده بود، نزد من آمدند. از دیدن آنها بسیار خوشحال شدم. این آقای زین‌الدین دو فرزند خریش، به نام‌های مجید و مهدی را در جنگ



تحمیلی تقدیم انقلاب کرد. آنها از فرماندهان سپاه بودند که شهید شدند. من هر دو را می‌شناختم. آنها خیلی با اخلاص بودند. مادر آنها خانمی جلیل‌القدر، باسواد و سخنور و اندیشمند بود و در مجامع بسیار خوب صحبت می‌کرد. به‌ویژه در سالگرد شهادت فرزندانش و در صحن بزرگ حضرت معصومه - سلام‌الله علیها - سخنانی ایراد نمود که مهیج و عاقلانه و سنجیده بود. آقای زین‌الدین انسانی کامل است و با کمال متانت، در حاشیه انقلاب به کارهای عام‌المنفعه در پادگان‌ها می‌پرداخت. ایشان در اندیشک برای پاسداران استخر شنا و حمامی بزرگ ساخت. او علی‌رغم کهولت سن، از کار کردن خسته نمی‌شد.

من از همان ابتدای ورودم به بانه، متوجه شدم که جوانی از اهالی همدان در بانه به صورت تبعید به سر می‌برد. نام او جواد آقا معطری بود. او در بانه راننده کمپرسی بود و از این طریق امرار معاش می‌کرد. او یک روز در حاشیه خیابان از کمپرسی پیاده شد و سراغ من آمد و خود را معرفی کرد و مرا به خانه‌اش دعوت نمود. من هم دعوتش را پذیرفتم و به خانه‌اش رفتم. پدرش مریض و در خانه بود. او فردی وارسته و بی‌اندازه از رژیم متنفر بود. آقا جواد همسر و فرزند خود را از همدان به بانه نیاورده بود.

پس از چند روز به اتفاق هم منزلی اجاره کردیم و به آنجا نقل مکان نمودیم. خلاصه، تا آخر مدت تبعیدم باهم زندگی می‌کردیم و بسیار خوش گذشت. اکنون پس از دوازده سال، هنوز هم رفاقت ما پابرجاست. او جوانی فهمیده، نکته‌سنج و بیدار است. او جریان‌های سیاسی و مخالفت‌ها و موافقت‌ها، نیز نکات مخالفت و موافقت و دسته‌بندی‌ها را خوب می‌شناسد و درک می‌کند. او به نهضت آزادی و راه بازرگان و بنی‌صدر

اعتقاد ندارد. او اکنون در همدان زندگی می‌کند و کارگاه صابون‌پزی دارد و شغل پدرش را انتخاب نموده است. دوستان آقای جواد معطری، دختران و پسران متدینی بودند که جان خویش را در راه انقلاب از دست دادند هنگامی که از بانه به بندر لنگه تبعید شده بودم، جواد آقای بی‌اندازه متأثر بود من به او گفتم که دستگاه نفس‌های آخر خود را می‌کشد و رفتنی است.

چندتن از آقایان، از جمله: آیت‌الله فقیدمان آقای حاج شیخ عبدالرحیم ربّانی و آقای باریک‌بین، امام جمعه قزوین در سردشت به سر می‌بردند و من با آنها رفت و آمد داشتم؛ البته، من بعداً به مناسبت این‌که نعمت‌الله نصیری، رئیس ساواک، را از گردونه خارج کرده و به سفارت اسلام‌آباد فرستاده بودند، اعلامیه‌ای نوشتم و به وسیله حاجیه خانم به سردشت فرستادم؛ اما آنها از امضای آن خودداری کردند. همچنین، مطالبی علیه آقای شریعتمداری نوشتم و به سقز فرستادم که با مخالفت شیخ علی تهرانی مواجه شدم. او حتی مانع امضای دیگران شده بود. شیخ علی آقا در سیرجان هم که بود، نعل وارونه می‌زد و از منافقین حمایت می‌کرد؛ البته من در آن زمان به ماهیت او پی نبرده بودم؛ ولی در سقز فهمیدم که او به کژ راه می‌رود و طرفداری از آقای شریعتمداری که طرفدار حفظ وضع موجود بود، قابل توجیه نبود. من برای او نوشتم: نامه حضرت امام نزد من است و ایشان از طرفداران قانون اساسی انتقاد کرده است؛ اما او گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. در نهایت، او و همسرش به راهی رفتند که در شأن آنها بود. آن همه یاوه‌سرایی از رادیو بغداد، علیه جمهوری اسلامی و شخص حضرت امام و آن همه خلاف کاری و دروغ‌گویی، چه فایده‌ای برایش می‌توانست داشته باشد. ما در جایی دیگر، راجع به



اعمال سراسر غلط او و خلافتکاری‌ها و جاه‌طلبی‌های او خواهیم نوشت. مختصر، باید بگوییم که او فردی جاه‌طلب و خودپسند بود. او خود را عاقل‌تر و فهمیده‌تر از دیگران می‌دانست و برای دیگران اهمیتی قایل نمی‌شد و خلاصه این‌که، فوق‌العاده متکبر بود. من سالیانی دراز با او معاشرت داشتم. او بیشتر از همه با مرحوم حاج آقا مصطفی هم مباحثه بود؛ اما، خود محوری او موجب شد که به جاه‌ویل بیافتد؛ البته منافقین هم روی او خیلی کار کرده بودند. حضرت امام برای او ارزش قایل می‌شد. حتی کتاب‌های اخلاقی خویش را به او داده بود تا ترجمه و روان کند و در اختیار طالبان قرار دهد؛ اما او به همه پیرایه می‌بست و با مرحوم دکتر بهشتی خیلی بد بود و با آقای مطهری هم خیلی خوب نبود و در عوض، با بنی‌صدر و رجوی خوب بود. گروه نهضت آزادی او را «حضرت استاد» خطاب می‌کردند و در روزنامه میزان و انقلاب اسلامی می‌نوشتند و به این وسیله به اصطلاح، قاپ او را دزدیده بودند. او مرتباً با عنوان کردن مسائل جزئی از امام امت فاصله می‌گرفت تا این‌که کار به جایی رسید که او به سپاه پاسداران بد می‌گفت. من مکالمه تلفنی او را شنیدم. او خیلی هتاک بود و به سپاه نسبت کفر و الحاد می‌داد، در حالی که ما هرچه داریم، از سپاه داریم. اگر سپاه نبود، کشور هم نبود. به خاطر ایثار و از گذشتگی افراد سپاه و کمیته و بسیج است که انقلاب به راه خود ادامه می‌دهد.

ماه مبارک رمضان ۱۳۵۷، ما در بانه بودیم و هوا بسیار گرم بود. ما غالباً به کوه می‌رفتیم. کوه آریابا که در جنوب بانه قرار دارد، بسیار خوش منظره است و اطراف آن را بوستان‌های زیبا احاطه کرده‌اند. هنگامی که برگ مر درمی‌آمد، مردم بانه با آن دلمه درست می‌کردند که غذایی بسیار مطبوع و خوش طعم است. مردم بانه شافعی مذهب هستند؛ البته، مردم خیر، برای

شیعیان که اکثراً کارمندان ادارات و کسبه را تشکیل می‌دهند، حسیّه‌ای ساخته‌اند که مراسم جشن و اعیاد و نیز عزاداری و روضه خوانی ایام محرم و دعای کمیل را در آن برگزار می‌کنند. مردم بانه اکثراً یا پیرو فرقه قادریه و یا پیرو فرقه نقشبندیّه هستند. آنها در شب‌های معینی از هفته، به دور هم جمع شده و مشغول ورد و ذکر می‌شوند و احیاناً چاقو و خنجر و دشنه به بدن خود فرو می‌کنند.

رئیس این فرقه در بانه، سید جلیل القدری بود به نام کاکاهمه سمعی. او بسیار مهربان و خلیق بود. پسر او به نام آقای سمعی، دفتر ازدواج داشت. با وجود این که محیط پر از اختناق بود، ایشان مرا دوبار به منزل خود جهت صرف ناهار دعوت کرد. داماد او شیخ الاسلام از ائمه جماعت بانه است و برادرش در سقز پیشنماز است. من پس از انقلاب به بانه رفتم و کاکاهمه را به امامت جمعه منصوب کردم. فرقه نقشبندیّه در اقلیت هستند و رئیس آنها شیخ عثمان نقشبندی در مریوان سکونت داشت و اکنون در عراق است. شیخ عثمان نه تنها در کردستان ایران؛ بلکه در میان افراد عراق و سوریه و ترکیه و جاهای دیگر نیز مریدان زیادی دارد که به زیارت او می‌روند. رئیس فرقه قادریه در عراق و در کرکوک سکونت دارد. تمام مردم کردستان یا پیرو قادریه و یا پیرو نقشبندیّه هستند. این دو فرقه با هم اختلاف دارند و این اختلاف در تمام شهرهای کردستان: سنندج، سقز، بانه، مریوان و مهاباد و پیرانشهر و مردشت مشاهده می‌شود. دستگاه جبار، هر صدایی را در کردستان، خفه می‌کرد و هر حرکتی را به عنوان این که حرکت اخلاص‌گرا و تجزیه طلبانه است، سرکوب می‌نمود و دمار از روزگار مردم درآورده بود. دو مجسمه، یکی در مدخل شهر و دیگری در وسط شهر قرار داشت و این گونه تعبیر می‌شد که می‌خواهند بگویند: پاها

و دست‌هایتان را بسته‌ایم و حق نفس کشیدن ندارید. اکثر جوانان بانه پیرو حزب دموکرات بودند. در میان آنها از نماز و روزه خبری نبود. تعدادی طلبه نیز در مساجد منزل داشتند و مخارج آنها از کمک‌های مردم تأمین می‌شد.

شیخ علی، امام جمعه معروف بانه بود. من با او رابطه برقرار کردم و او نیز به دیدن من آمد. ما با یکدیگر قرار گذاشتیم که او به شاه دعا نکند و من هم به نماز جمعه او بروم. چندین جمعه او به قول خود وفا کرد، اما سرانجام، زیر فشار رژیم، مجبور شد شاه را دعا کند. مردم پس از این که او دعا کرد، برگشتند و به من نگاه کردند. من که چنین دیدم، تصمیم گرفتم بیرون بروم و همین که به دم در و نزدیک پلیس رسیدم، گفتم: مسجد نجس شده است و باید آن را آب کشید. یکی دیگر از علمای بانه، آخوند ملا رستم بود که در تظاهرات شرکت کرده و به وسیله هواپیماهای عراقی کشته شده بود. او عالم بسیار جلیل‌القدری بود. یکی دیگر از علمای بانه، آقای حکمت بود که با ما رفت و آمد داشت. او آدم ملایی بود؛ ولی در اثر فشار حزب دموکرات و کومله، خون پاسداران را حلال کرده بود. پاسداران او را گرفته و به دادگاه تحویل دادند و محاکمه و به اعدام محکوم شد. یکی دیگر از علمای سبرز، شیخ جلال الدین حسینی، برادر ناتنی عزالدین حسینی مهابادی بود. من در ابتدای ورودم به بانه، به منزل او رفتم. او به مدت چند روز از من پذیرایی کرد. آنها برای ما نان لواش می‌پختند و زن و بچه او خیلی مهربان بودند؛ اما پس از انقلاب، آنها به فکر تجزیه کردستان افتادند. او تعداد بیش از صد نفر را به دور خود جمع کرد و سپس اسلحه به دست گرفتند و با قوای ملّح جمهوری اسلامی ایران جنگیدند و سرانجام، نتوانستند مقاومت کنند و به داخل عراق گریختند. آنها فرقه‌ای

به نام «خباط» تشکیل دادند و تعدادی از پاسداران و ارتشیان را کشتند. اکنون نیز در سلیمانیه هستند و از طرف دولت عراق حمایت می‌شوند. آن‌ها هنوز هم دست از خودمختاری و تجزیه‌طلبی برنداشته‌اند. خانه شیخ جلال‌الدین حسینی در بانه، به صورت مخروبه درآمده است. او مستقیماً دستور کشتار ارتشیان و پاسداران را در مدخل شهر بانه و داخل شهر سردشت و بانه داده بود. در آن نبرد، آن‌ها تعدادی از پاسداران را در داخل کامیونی جمع کرده و سپس به طرز فجیمی به آتش کشیده شده بودند. به دستور او در بوکان دادگاه خلقی تشکیل داده و تعدادی از جمله، شیخ عثمان مردوخی را اعدام کرده بودند. شیخ عثمان مردوخی به نفع جمهوری اسلامی ایران شدیداً فعالیت می‌کرد. عزالدین وقاسملو در ابتدای انقلاب، پس از شکست در سقز و بوکان و مهاباد، در خانه جلال‌الدین اجتماع کردند؛ اما با رفتن من به بانه، آن‌ها فرار را برقرار ترجیح دادند.

تعدادی از مردم بانه جزو گروه قرآن هستند و می‌توان گفت که با اهل بیت خوبند؛ ولی تعدادی دیگر از آن‌ها از ناصبین هستند. وضع آب در بانه بسیار خوب است و در اطراف آربابا، هر جا را بکنند، در دو متری به آب می‌رسند. با همه این‌ها، زراعت و دامداری در اطراف بانه به طور سستی انجام می‌گیرد. کمتر محله‌ای وجود دارد که در آن دستگاه بافندگی، به نام جولا وجود نداشته باشند. آن‌ها اکثراً لباس‌های محلی را در جولا می‌بافند و سپس آن‌ها را به هم می‌دوزند و کت و شلوار کردی درست می‌کنند. آن زمان که ما در بانه تبعید بودیم، اکثر جوان‌ها با رژیم بودند و دانشجویان کرد دانشگاه تهران و تبریز در تظاهرات شرکت می‌کردند.

یک روز، دو نفر از روحانیون طرفدار شریعتمداری از طرف آقای شیخ حمید مژرایانی به دیدن من به بانه آمدند. من راستش را بگویم، به

آن‌ها روی خوش نشان ندادم. من می‌دانستم که آقای شرابیانی طرفدار شریعتمداری است، لذا مبلغ پانصد تومان پولی را که از طرف او برایم آورده بودند، قبول نکردم و آن‌ها با نارضایتی بانه را ترک کردند.

بعد از انقلاب، پس از روشن شدن وضع شریعتمداری و حزب خلق مسلمان او، آقای شرابیانی به نفع او موضع گرفت و علیه من اعلامیه داد. البته من قبلاً علیه آقای شریعتمداری بیانیه صادر کرده و در آن قید نموده بودم که اکثر مردم معتقد به انقلاب و امام هستند و زیر پرچم جمهوری اسلامی جمع شده‌اند؛ ولی کسانی که از انقلاب ناراضی هستند، زمین‌خواران و فئودال‌ها و سلطنت‌طلبان و دزدان همه و سر حریفان که از انقلاب واهمه دارند، در زیر پرچم جمهوری خلق مسلمان جمع می‌شوند و این امر، اتحاد و وحدت کلمه را از بین می‌برد و شریعتمداری نباید وسیله تفرقه قرار گیرد و باید حزب جمهوری خلق مسلمان را منحل کند.

آن‌ها به همین دلیل و با دستاویز قرار دادن بیانیه، تظاهراتی خیابانی علیه من در تبریز به راه انداختند و روحانیون طرفدار آقای شریعتمداری، از جمله آقای شیخ حمید، این جریان را پشتیبانی کردند. کار به جایی رسید که آن‌ها قاضی طباطبایی را کشتند و تبریز را به آشوب کشیدند. سرانجام، با دخالت نظامی و اعزام تعدادی از پاسداران اصفهان و تهران، به تبریز اوضاع آرام شد. آقای مهدوی کنی و آقای بنی‌صدر و چند تن دیگر از طرف حضرت امام به تبریز رفتند و اعتراض علیه آقای شریعتمداری تمام شهرهای ایران، از جمله اردبیل و تبریز و ارومیه و مراغه را فراگرفت. در نهایت، او مجبور شد که حزب جمهوری خلق مسلمان را که در واقع، حزب شاه در ایران بود، منحل کند. گردانندگان حزب جمهوری خلق مسلمان، عبارت بودند از: آقای خسروشاهی، داماد آقای حاج سید صادق روحانی، آقای گل‌سرخی که از طرف آقای شریعتمداری به نوایی

رسیده بود، آقای علی حجّتی و آقای زین العابدین قربانی لاهیجانی،<sup>(۱)</sup> آقای نعمت‌زاده، پدر آقای نعمت‌زاده وزیر و آقای مهلانی و چند نفر از جای فروشان بازار تهران.

حضرت امام امت، در منزل حضرت آقای گلپایگانی، چنان دادی بر سر آقای شریعتمداری کشید که آقای نجفی فرمود: من عصایم را به کنار کشیدم، چون ترسیدم سید عصا را برداشته و بر سر او بکوبید. امام به شریعتمداری می‌گفت که: تو به شهرها تلفن می‌کنی و آن‌ها را به تظاهرات دعوت می‌نمایی؛ ولی او منکر شد.

امام همچنین فرمود: داماد تو، آقای عباسی، از طرف تو تلفن می‌کند و من همه این جریانات پشت پرده را می‌دانم. من نمی‌گذارم این انقلاب به دست شما از بین برود. بالاخره، به تدریج ماهیت آقای شریعتمداری مشخص و پرونده او روشن شد. آبرویش رفت. کار به جایی کشید که جنازه او را نیمه شب در قم دفن کردند و آقای حاج آقا رضا صدر، پسر خواهر آقای حاج آقا حسن قمی و برادر بزرگتر سید موسی صدر که با انقلاب بد بود، بر او نماز خواند و با برگزاری مجلس فاتحه برای او مخالفت شد. او را در مقبره ابوحنین، پشت قبرستان نو و غرب پل آهنچی قم دفن کردند. او به مرض سرطان و در بیمارستان مهر از دنیا رفت تا حسابش را با خدا در میان بگذارد. دولت، دار التبلیغ او را به «دفتر تبلیغات اسلامی» تحویل داد که توسط آقایان: عبایی و جعفری اداره می‌شود و بحمدالله وضع آنان روبه‌راه است.

---

۱- ر.ک: به تکذیبیه مرحوم زنده‌یاد حجة الاسلام والمسلمین علی حجّتی کرمانی (رحمة الله علیه) و همچنین حضرت حجة الاسلام والمسلمین زین العابدین قربانی لاهیجانی در بخش دوم این کتاب، که عضویت خردشان را در حزب یاد شده تکذیب کرده‌اند. (ناشر)



از همان موقع که ما در بانه بودیم، اکراد و علمای آن‌ها به تدریج، به مخالفت شاه با دین اسلام پی برده بودند. البته، قبلاً سید جلال حسینی و عزالدین حسینی در میان مردم شایع کرده بودند که حضرت امام مخالف اصلاحات ارضی بوده و با شاه موافق است. این شایعات ادامه داشت تا این که تبعید علما به کردستان، این حربه را از دست آنان گرفت. مردم پی بردند که علمای قم به خاطر جنبه‌های ضد دینی شاه با او مبارزه می‌کنند. البته وضع شریعتمداری که در باطن و گاهی نیز به طور علنی از شاه طرفداری می‌کرد، به این شایعات دروغین دامن می‌زد. یکی از علمای کردستان، آقای محمدی بود. او در زمان تبعید آیت‌الله منتظری به سقز، با ایشان ارتباط داشت و از سادگی حضرت آیت‌الله استفاده کرد و خود را طرفدار انقلاب معرفی نمود. به همین دلیل هم به طور مکرر به عضویت مجلس خبرگان انتخاب شد. به عقیده بنده، او قاتل سرهنگ فراشاهی لاهیجانی، فرمانده پادگان سقز بود. ما او را سوار جیب ارتشی کردیم. او در جلو و سرهنگ فراشاهی در عقب نشسته بود. آن‌ها می‌رفتند تا با حزب دموکرات مذاکره کنند. تیری از روبه‌رو شلیک شد و به فراشاهی اصابت کرد؛ اما به محمدی آسیبی وارد نشد. محمدی از دست من فرار کرد و آقای منتظری از او حمایت نمود و پس از چندی، بار دیگر از مجلس خبرگان سر درآورد. او داماد شیخ جاسم بوغداکندی است. شیخ جاسم در دوره دوم مجلس، از طرف مردم مهاباد نماینده شده بود؛ اما چون دموکرات‌ها را محکوم نکرد، او را از مجلس بیرون کردند. آن‌ها همه با هم بودند و یک موی مفتی‌زاده را به جمهوری اسلامی ترجیح می‌دادند.

یکی از طلاب سقز، شیخی بود به نام شیخ شافعی که اعلامیه‌رهایی سقز را تنظیم و آن را امضا کرده بود. آن اعلامیه اکنون نزد من است.

اینجانب او و دکتر نیلوفری را از سقز به کرمان و رفسنجان تبعید کردم؛ البته چهار نفر دیگر نیز با آنها بودند؛ اما همه آنها به خاطر سهل انگاری آقایان: بازرگان و صباغیان دوباره بازگشتند و در سقز اعتصاب به راه انداختند و تعداد زیادی پاسدار را شهید کردند. راجع به جنگ سقز در جای مناسب توضیح خواهم داد.

بانه شهری مرزی و ساواک آنجا بسیار قوی بود. من به هر طرف که می رفتم، مشاهده می کردم که به دنبالم هستند. یک روز که از خانه بیرون آمدم، دیدم که دو مأمور ساواک مرا تعقیب می کنند. وقتی که به نزدیک مغازه بقالی رسیدم، با صدای بلند، به گونه ای که آن دو نفر بشنوند، گفتم: من می روم تا قدم بزنم. اگر مهمان آمد، بگو که ماموستا (یعنی عمواستاد یا ملا و آخوند) که با شاه مخالف است، از این طرف رفته و نیم ساعت دیگر برمی گردد. آن دو نفر با شنیدن سخنان من، به یکدیگر نگاه کردند و رفتند و دیگر به سراغ من نیامدند. آنها به اصطلاح، می خواستند مرا کنترل کنند؛ ولی دیدند که وضع من با کنترل آنها جور در نمی آید.

### تبعید به بندر لنگه

سرانجام، کارگزاران رژیم تصمیم گرفتند که در همان ماه مبارک رمضان ما را به بندر لنگه تبعید کنند، لذا در چهاردهم ماه مبارک ما را بازداشت کرده و به فرمانداری بردند. دیدم که رؤسای ادارات دیگر نیز در فرمانداری هستند. وقتی که متوجه شدم، می خواهند مرا به جای دیگری تبعید کنند، خیلی خوشحال شدم؛ زیرا برای یک فرد تبعیدی، خود این جابجایی نوعی گشایش است. ما به هر کجا که می رفتیم، فعالیت خود را علیه رژیم تشدید می کردیم و به این وسیله، دستگاه بهترین فرصت را



برای ما فراهم می آورد. آن‌ها به قدری سخت گرفتند که من نتوانستم با زن و بچه‌هایم خدا حافظی کنم. آن‌ها ما را به طرف سنندج بردند؛ اما در سنندج متوجه شدند، وسیله نقلیه‌ای که ما را به بندر لنگه برد، وجود ندارد و اگر بخواهند از طریق شرکت‌های مسافربری اقدام کنند، طول می‌کشد، لذا به پادگان ژاندارمری سنندج رفتیم. من در پادگان سحری خوردم. البته سحری عبارت بود از: یک تکه نان و یک نصفه هندوانه کوچک. سربازان در پادگان دو گروه بودند: گروهی موافق حرکت‌های اسلامی و گروهی دیگر مخالف بودند. مخالفین فحش می‌دادند و می‌گفتند: آخوندها مملکت را به هم ریخته‌اند. ژاندارم‌ها نیز با بهت و حیرت به این صحنه نگاه می‌کردند. بالاخره، تصمیم گرفتند که دوباره ما را به سقز و بانه برگردانند. من در طول مسیر، روزه بودم؛ زیرا میزان در روزه، سفر کثیرالسفر، بودن است و من به فتوای خودم نمی‌توانستم روزه را بخورم. در پادگان سقز افسری بود که ما را دلداری می‌داد. من با او کمی صحبت کردم، تا این که خودرو آماده شد و به بانه برگشتیم، در پادگان من با اصرار از آن‌ها خواستم که جواد آقا معطری و خانواده‌ام را خبر کنند تا آن‌ها را بینم.

مأمورین به آن‌ها خبر دادند و آن‌ها نیز به پادگان آمدند. حدود یک ساعت با هم بودیم تا این که ماشین پیکان آماده شد و من به اتفاق چهار ژاندارم سوار آن شدیم و حرکت کردیم. شب اول دربارک سنندج خوابیدیم و صبح زود از طریق کرمانشاه به طرف همدان و ساوه و دلیجان و اصفهان رفتیم. من چند بار با اصرار از آن‌ها خواستم که به قم برویم؛ ولی آن‌ها گفتند: هرچه بخواهی قبول می‌کنیم؛ اما هرگز به قم نخواهیم رفت. من در دلیجان به وسیله تلفن با آقای حاج سید محمد ابطحی کاشانی، هم‌مباحثه و رفیق سی‌ساله‌ام، تماس گرفتم و وضع خودم را برای او تشریح کردم.

وقتی که صاحب مهمانخانه متوجه شد که من تبعیدی هستم، پول غذا را از ما نگرفت و این موضوع برای ژاندارم‌ها تعجب‌آور بود. شب دوم در اصفهان خوابیدیم و صبح، از طریق گردنه ملا احمد و از ناین و اردکان و احمدآباد، گذشته و در نزد خدمت حضرت آیت الله آقای صدوقی -رحمة الله علیه- رسیدیم. پس از یک ربع ساعت، ناچار با تأثر آن مرد بزرگ راترک کردیم و به طرف رفسنجان رفتیم. در رفسنجان به منزل آقای شکرافشان، دوست قدیمی، رفتیم. آقای شکرافشان از دیدن ما به همراه ژاندارم‌ها یکه خورد؛ اما من جریان را برای او تعریف کردم. آن شب در رفسنجان خوابیدیم و فردا از طریق باغین و سردسیر، روانه میرجان شدیم. در میرجان به منزل آقای حاج غلامرضا تخشید، از رفقای قدیمی، رفتیم و بعد از ظهر بود که به طرف حاجی آباد و بندر عباس حرکت کردیم. در بین راه حاجی آباد توقف کردیم. رفقا شام خوردند و من نیز در بین راه بندر عباس به بندر لنگه، در یکی از قهوه‌خانه‌های بین راه، سحری خوردم؛ چون معلوم بود که ساعت ۹:۳۰ و یا ۱۰ صبح وارد بندر لنگه خواهیم شد.

اولین روز ورودمان به بندر لنگه، مأمورین ما را جهت تحویل و تحوّل به نزد فرماندار بردند. وقتی که وارد اتاق فرماندار شدم، بدون تعارف روی صندلی و روبه‌روی وی نشستم.

او ظاهراً در حال مطالعه بود، اگر چه پیشتر به او گفته بودند که مرا آورده‌اند، او عینک را از چشم خود برداشت و خطاب به من گفت: اینجا شهر بندری است و باید احتیاط کنید و آرام باشید. شما چند روز دیگر نامه‌ای بنویسید و وضع خودتان را منعکس کنید و درخواست انتقال از بندر لنگه نمایید ...

من خود را به کُری زدم و گفتم: چون ثقل سامعه دارم، قدری بلندتر صحبت کنید و حرف‌هایتان را تکرار نمایید. او از نحوه عکس العمل من جا خورد و فهمید من او را دست انداخته‌ام. این بار، او باروحیه‌ای شکست خورده، با حالتی ملایم، مطالب را کمی بلندتر بیان نمود. روحیه من به مراتب از او بهتر بود.

من در جواب به او گفتم: اگر بنا بود که آرام باشم، در قم می‌ماندم. ما را به جایی بدتر از اینجا که تبعید نمی‌کنند. شما هم اگر اعلامیه‌ای علیه دستگاه صادر کنی، شما را به بدتر از اینجا تبعید نخواهند کرد. تصمیم بگیر و مانند فرماندار آلابامای آمریکا، علیه شاه اعلامیه بده، مهم هم می‌شوی.

او می‌گفت: آقای خلخالی می‌خواهد ما را شش‌سوی مغزی بدهد. من ادامه دادم و گفتم: بندر لنگه جای خوبی است. من ابداً تقاضای انتقال از اینجا را نمی‌کنم.

خلاصه، حرف‌هایمان تمام شد و از آنجا بیرون آمدیم و یکسره به منزل آقای سیدرضا رکنی رفتیم. در آنجا عده‌ای را دیدم که همه از تبعیدی‌ها بودند. و عبارت بودند از: آقای نور مفیدی، امام جمعه گرگان و آقای معصومی، امام جمعه تربت حیدریه و آقای حاج شیخ عباس پورمحمدی، عالم درجه یک رفسنجان و آقای عمادی، امام جمعه گنبد و آقای حاج سید علی اصغر دستغیب، از علمای درجه یک و مبارز شیراز و پسرخواهر آقای دستغیب معروف و همچنین، آقای شخصی و آقای صنعتی از اهالی کرمان، همگی حالشان خوب بود، به جز آقای شیخ عباس پورمحمدی، از رفقای قدیمی ما که ناراحتی پروستات داشت و سرانجام، به بیمارستان منتقل شد و پس از چندی به کرمان انتقال یافت.

رئیس ساواک بندرلنگه فردی ملایم و از اهالی سقز بود. رئیس شهرستانی بندر لنگه هم که اهل اردبیل بود، فردی ملایم بود و شاید ملایمت او به خاطر تظاهراتی بود که صورت گرفت. ما اولین تظاهرات را به مناسبت آتش زدن مسجد کرمان به راه انداختیم. مردم در تظاهرات می گفتند: «مسجد کرمان را، آیه قرآن را، شاه به آتش کشید». نماز جمعه ما در بندر لنگه خیلی پرصلابت شده بود و حتی تعدادی از پرسنل نیروی هوایی و مردم عادی بندرعباس در آن شرکت می کردند. مردم بندرلنگه چه شیعه، چه سنی با بنده و رفقای تبعیدی ما بسیار مهربان بودند. آقای سیدرضا رکنی، روحانی و امام جماعت بندر لنگه خیلی در حق ما خوبی کرد. او برعکس روحانیون لار با ما خوب بود. جوانان شب ها، گروه گروه به دیدن ما می آمدند و برای ما از کنگ و جاهای دیگر سوغاتی و حتی بزغاله می آوردند. آن ها به قدری به ما علاقه نشان می دادند و در کوچه و خیابان ما را محترم می داشتند که به دوستان می گفتم: اگر دوباره تبعید شوم و اختیار با من باشد، بندر لنگه را انتخاب خواهم کرد. حاجی رمضان و حاجی موسوی و آقای صنعتی و آقای حیدری و عده ای دیگر به ما خیلی علاقه داشتند. تعدادی از کارگران جیرفت، بشاگرد که در آنجا کار می کردند، هر هفته ما را به خانه های خود دعوت می کردند و از ما پذیرایی می نمودند، در حالی که خود کارگری ساده و مستضعف بودند. ما تحت تأثیر عواطف آن مردم محروم و دور از مرکز قرار می گرفتیم. مردم و حتی شهردار آنجا وسایل مورد نیاز به ویژه ماهی تازه برای ما می آوردند. آقای رکنی، سید جلیل القدر و پیش نماز معروف بندر لنگه، بدون ترس ما را به خانه خود دعوت کرده و پذیرایی می نمود.

سید عبدالصاحب موسوی، پیر مرد شق و رق، به هر طرف که حرکت

می‌کرد، فحش‌های آبدار نثار دولتی‌ها و شاه می‌کرد و از هیچ چیز و هیچ کس باکی نداشت. ما هر روز برای شنا به دریا می‌رفتیم. دوبار هم شب‌ها به دریا رفتیم؛ اما شب‌ها دریا مخوف بود. یکی از مردم بندر لنگه به رئیس ساواک گفته بود که آقای خلخالی وقتی عکس شاه را در بازار دید، تفریر کرد. او پاسخ داده بود: وقتی که آقای خلخالی می‌آید، شما عکس را بردارید و در عقب دکان بگذارید. خلاصه، رئیس ساواک و رئیس شهربانی ملایم بودند؛ اما فرماندار کمی چموش بود.

شب‌های جمعه و شنبه، تعداد زیادی از مردم بندر عباس، از جمله پرسنل نیروی هوایی و دریایی، گروه‌گروه، بدون ترس به دیدن ما می‌آمدند و من که در حسینیه حیدری‌ها مقیم بودم، گاهی اوقات برای آن‌ها سخنرانی می‌کردم. بعضاً در حسینیه مجالس فاتحه برقرار می‌شد و به تعداد شرکت کنندگان قلیان وجود داشت که چاق می‌کردند. حدود پانصد عدد قلیان با کوزه‌های بزرگ گلی و سفید در آبدارخانه حسینیه موجود بود. یکی از همسایه‌ها که شغلش بنایی بود شب‌ها با من در حسینیه می‌خوابید تا تنها نباشم. او پیرمردی مهربان و برادرش، مهدی حسین نیز خیلی مهربان بود. او در عین حال که تهی‌دست بود، برای ما شام و ناهار درست می‌کرد و هر چه تلاش می‌کردیم که پول آن را بگیرد، قبول نمی‌کرد. مردم لنگه و کنگ، مارا به مجالس عروسی دعوت می‌کردند و اشعار عربی می‌خواندند. از نظر آن‌ها عید واقعی، ماه رمضان بود و عید نوروز در آنجا چندان رونقی نداشت. تعداد قابل توجهی از مردم بحرین نیز که اکثراً تجار بودند و در بندر لنگه کار می‌کردند، با ما خوب و به اسلام معتقد و مقید به نماز و روزه بودند. پیرمردان بندر لنگه می‌گفتند: این همه خرابی در شهر، به خاطر این است که پهلوی برای کشف حجاب به مردم فشار می‌آورد و

مردم نیز در یک شب تصمیم گرفتند که به خاطر حفظ دینشان از بندر کوچ کرده و به شیخ نشین‌ها بردند. آن‌ها که تعدادشان در حدود پنجاه هزار نفر بود، از شهر خارج و به طرف دوی و قطر و بحرین و شارجه و ام‌عمان و رأس‌الحمیمه و فجیره و عمان و کویت و ابوظبی رفتند، لذا شهر بدون سکنه ماند و خراب شد. آن‌ها می‌گفتند: مردم به خاطر کشف حجاب زار زار گریه می‌کردند؛ ولی قادر به مقابله نبودند.

من به آن‌ها گفتم: اگر ایستاده بودید و مقاومت می‌کردید، رضا خان قادر نبود با شما مبارزه کند.

آن‌ها گفتند: آقا در آن زمان کسی نبود که از ما حمایت کند. علما در منطقه نفوذ کلام نداشتند. مجتهدین نجف هم از ما حمایت نمی‌کردند.

در نزدیکی بندر لنگه، روستایی است به نام «شناس» و خیلی خوش منظره است. مردم در آنجا به زبان عربی صحبت می‌کنند و همگی سنی و شافعی هستند و شغلشان ماهیگیری است. مردم به طور دسته جمعی به ماهیگیری می‌روند و وقتی که تور ماهیگیری را می‌کشند، هزاران ماهی ریز و درشت و حیوانات دیگر را صید می‌کنند. آن‌ها تمام موجودات دریا را می‌خورند و آن را حلال می‌دانند. مذهب شافعی دریا را پاک و شکار آن را هم حلال می‌داند. از پیامبر اکرم وارد شده است که می‌فرماید: «طاهر مائه و حل میده» یعنی، «آبش پاک و میده‌اش نیز پاک است.» تعداد زیادی از علمای عامه، مانند، ابن‌رشد، همین مطلب را قبول دارند.

در بندر لنگه، مدرسه‌ای است که طلاب سنی در آن به تحصیل مشغولند، سرپرست مدرسه، شیخ محمد علی، چهار زن دارد و برای خود مقامی مخصوص قائل است و با وجود این که ما، تعداد هفت نفر به دیدن او رفتیم؛ اما او به دیدن ما نیامد و می‌گویند که: خیلی متکبر است.



البته او اکنون در دویی زندگی می‌کند و مدرسه، زیر نظر افرادی دیگر اداره می‌شود.

جوان‌های بندر لنگه، اکثراً متمایل به چپ و طرفدار اکرادی، مانند: عزالدین و قاسملو و مفتی‌زاده بوده و با افراد حزب دموکرات و کومله هم‌نوا بودند. این شرایط نه تنها در بندر لنگه؛ بلکه در بندر خمینی، و قسمت‌هایی از جاسک و لار و عوض و خونج و قشم نیز وجود داشت. البته اکنون دیگر آن مسایل وجود ندارد. متأسفانه در سال ۱۳۵۸ زد و خوردی مسلحانه بین مردم و شیعه و سنی رخ داد که تعدادی از دو طرف کشته شدند. از آن تاریخ به بعد، دیگر برخوردی صورت نگرفت. البته این طرفداری از اکراد یاد شده، نه تنها در بندر لنگه و بلوچستان؛ بلکه ایرانشهر و چاه بهار و حتی در طوالش گیلان و تایباد خراسان نیز دیده می‌شد و به مقتضای این بود که آن‌ها مذهب شافعی و یا حنفی داشتند؛ اما حالا دیگر، حتی در خود مهاباد نیز از آن‌ها خبری نیست. البته این امنیت به آسانی دست نمی‌آمد و هزاران نفر از پاسداران و مردم کرد، به خاطر مطامع ددمنشانه سران اکراد: عزالدین، قاسملو و مفتی‌زاده، شهید و اسیر و معلول شدند. مردم اینک پس از سال‌ها جنگ دریافتند که فرقه‌های دموکرات و کومله با دین اسلام مخالف‌اند و به همین دلیل است که به طرف اسلام کشیده شده‌اند.

در بستک، مردم اکثراً سنی مذهب‌اند و امام جمعه آنجا، شیخ قتالی، فردی بسیار خونگرم و مهربان است. همین طور، سادات محترمی که در «گوخر» نزدیک بستک زندگی می‌کنند، افرادی مهربان و با سخاوت هستند. این سادات سنی مذهب و نزد اهالی آن سامان بسیار محترم‌اند و هر کس که از آن خطه عبور می‌کند، مهمان آن سادات می‌شود و بایستی

در آنجا شام و ناهار بخورد و این رسم مهمان‌نوازی از زمان اجداد آن‌ها وجود داشته است.

بنده و آقای دستغیب، آخرین نفری بودیم که پس از رفتن حضرت امام به پاریس در بندر لنگه ماندیم. تقریباً فقط یک ماه به انقلاب مانده بود که به ما مرخصی دادند. در واقع، آن‌ها دیگر نمی‌توانستند ما را در تبعیدگاه نگاه‌دارند. ما با بدرقه علما و معلمان و بازاریان، از بندر لنگه خارج شدیم. اکثر مردم به خاطر رفتن ما اظهار ناراحتی و حتی گریه می‌کردند. وقتی به بندر عباس رسیدیم، دیدیم که تعداد زیادی از مردم، از جمله، عالم درجه یک آنجا، آقای انوری پیرمرد و آقای متینی، از ائمه جماعت و آقای سالک اصفهانی که برای وعظ به بندر عباس رفته بود، به استقبال ما آمده‌اند. در جلوی منزل آقای متینی، میدان بزرگی بود و من در آنجا برای مردم سخنرانی کردم و صدای شادی آن‌ها از هر طرف بلند بود.



## مهاجرت امام و روزهای انقلاب<sup>(۱)</sup>

پس از برگزاری مراسم ختم حاج آقا مصطفی که به وسیله ایادی رژیم پهلوی درخانه خود، واقع در یکی از کوچه های تنگ و باریک نجف اشرف، به شهادت رسیده بود، مبارزه ای وسیع را علیه شاه و دارودسته او آغاز کردیم. این حرکت به قدری شکل گرفته بود که در روز برگزاری چهلم آن مرد بزرگ، از همه دانشگاه های ایران، تعداد زیادی برای شرکت در مراسم، به قم آمده و در مسجد اعظم، اجتماع کرده بودند. همین حرکت و همبستگی، دستگاه را به وحشت و هراس انداخت و دیگر نمی توانست با خونسردی رفتار کند.

ساواک مانند سگ ها به جان مردم افتاده و در هر جا که مجلس فاتحه ای برقرار می شد، بازور سرنیزه، مردم را پراکنده و تعداد بی شماری، اعم از زن و مرد و بزرگ و کوچک و دانشجو و طلاب علوم دینی را بازداشت و روانه زندان می کرد. زندان ها دوباره لبریز از فرزندان قهرمان ملت ایران شد. با این که در سال های ۵۵ - ۵۴ تا اندازه ای فرجه برای مردم حاصل شده بود، اینک ساواک تمام قدرت اهریمنی خود را برای درهم کوبیدن حرکت سرنوشت ساز ملت به کار می گرفت.

---

۱- یادداشت های شب هفتم ماه رمضان ۱۳۹۹. برابر با ۱۳۵۹/۴/۲۹.

همان طور که پیشتر گفته شد، پس از برگزاری چهلیم حاج آقا مصطفی در مسجد اعظم قم و سخنرانی پرشوری که اینجانب و دو نفر از رفقا ایراد کردیم، تعدادی از ما را گرفتند و دوباره به تبعیدگاه فرستادند. ایام تبعید ما مصادف بود با روزهای زد و خورد مردم با رژیم در سراسر ایران. پس از توهین صریح به امام امت، طی مقاله‌ای که در روزنامه اطلاعات درج شد، مردم قهرمان قم به حرکت در آمدند و با پلیس به زد و خورد پرداختند.

چرا چنین مقاله‌ای علیه امام امت نوشته شد؟ به دنبال برگزاری مراسم ختم، هفتم و چهلیم، نفوذ امام، در میان ملت افزایش یافته بود و رژیم با بی‌خردی می‌خواست جلوی این نفوذ را بگیرد. روی این اصل بود که دست به قلم برد و مقاله توهین‌آمیز و سراسر فحش و افترا را نثار امام امت کرد. دستگاه می‌دانست که این مقاله بدون عکس العمل نخواهد بود؛ اما خیال کرده بود که مانند همیشه، جوابی از قم و از حوزه علمیه داده خواهد شد و پس از زد و خوردی مختصر و به جای گذاشتن تعدادی کشته در قم و یا احیاناً تهران، غائله خاتمه می‌یابد. در عوض، آن‌ها توانسته‌اند با این مقاله که در سراسر ایران انتشار می‌یابد، امام را بکوبند و به قول خودشان، به ابتذال بکشند. آن‌ها این بار سخت در اشتباه بودند؛ زیرا با انتشار آن مقاله، شور و هیجان سراسر ایران را فراگرفت و مردم در تمام شهرها، علیه دستگاه به راه افتادند. شدیدترین عکس العمل در قم نشان داده شد. این عکس العمل، با سخنرانی‌های اساتید بزرگ حوزه آغاز گردید. آن‌ها حتی خطاب به شاه گفتند: «مه فشانند نور و سگ عو عو کند»<sup>(۱)</sup> این حرکت موجب قیام بزرگ در قم و شهادت دویست نفر از مردم

۱- این جمله را آیت الله حسین نوری گفته بود.

آن شهر شد. آن‌ها حتی به بچه‌هایی که در آغوش مادرانشان بودند، رحم نکردند. متعاقب این کشتار، در تمام شهرها مجالس فاتحه برای بزرگداشت شهدای قم برقرار شد و در روز چهارم شهدای قم، دومین قیام بزرگ، در شهر تبریز به وقوع پیوست که تعداد شهدای آن از چهارصد نفر تجاوز می‌کرد و ضمن آن اکثر مغازه‌های شراب فروشی و ساختمان‌های دولتی و بانک‌ها و سینماها به آتش کشیده شدند. سومین حرکت سرنوشت ساز از یزد آغاز شد. آن زمان ما در لار بودیم که شنیدیم متجاوز از دویست نفر در آن شهر به شهادت رسیدند و بالاخره، قیام‌ها و حرکات‌های بعدی از مشهد و باختران و همدان و اصفهان و شیراز و کرمان، توام با زد و خوردهای شدید آغاز و به شهرهای دیگر کشیده شد. اخبار این حرکات‌ها به وسیلهٔ رادیو تهران و بی‌بی‌سی به سراسر ایران می‌رسید. همزمان با این قیام‌ها، حرکات‌های قاطعانهٔ دانشجویان و ایرانیان مقیم خارج از کشور، از هر جهت قابل ستایش بود. امام امت به وسیلهٔ بیانیه و اعلامیه و نوار و تلفن و تلگراف، به گونه‌ای پرشور، ملت را رهبری می‌کرد. چندی بعد، فراز دیگری پیش آمد که کم‌کم، کار به اعتصاب کشیده شد. در تمام شهرها، بازارها و کارخانه‌ها بسته شدند و بانک‌ها از کار افتادند. اعتصاب حدود چهار ماه به طول انجامید که در خلال آن بازارها و کارخانه‌ها و مراکز فعالیت، حتی رادیو و تلویزیون و دانشگاه‌ها در سراسر ایران، یکی پس از دیگری تعطیل شدند و از این رهگذر، ضربات پی در پی بر پیکر دیو خونخوار وارد شد و او را از خواب گران بیدار کرد و فهمید که جایی برای ماندن در میان ملت ندارد. البته، قبلاً باخبر شده بودیم که شاه از یک سال پیش، همهٔ دارایی‌ها و مایملک دزدیده شده به دست خود و پدرش را از ایران خارج نموده است.

شاه تلاش می کرد، با هر وسیله ای که شده، جلوی نهضت بزرگ ملت ایران را بگیرد، لذا جمشید آموزگار، نخست وزیر وقت را از کار برکنار کرد. در آن زمان ما دربندرننگه به صورت تبعید به سر می بردیم و مصادف با ماه رمضان و تابستان ۵۷ بود. پس از سقوط آموزگار، شریف امامی روی کار آمد. در این زمان فشار فزاینده ای از ناحیه ایالات متحده آمریکا و دولت های دست نشانده منطقه، از جمله ایران، بر حکومت بعث عراق وارد می شد که به هر ترتیبی شده، جلوی حرکت و تحریکات امام را بگیرد؛ ولی امام امت ناتسلیم پذیر بود.

دولت بعث عراق، حضرت امام را تحت فشار قرار داد تا ایشان از صدور اعلامیه و نوار دست بردارد؛ ولی امام امت زیر بار نمی رفت. مادر فرح و هویدا نیز برای جلوگیری از همین امر به نجف رفته بودند؛ اما فایده ای برایشان نداشت. سرانجام، در اثر محدودیت هایی که دولت عراق ایجاد می کرد، امام تصمیم گرفت که نجف و عراق را ترک کند و به کویت برود، لذا در یک شب پرهیجان، چند دستگاه ماشین سواری تهیه شد و امام به اتفاق تعدادی از یاران، در نیمه شب نجف را ترک کرده و به بصره رفتند. همراهان امام در این سفر، عبارت بودند از: آقای دیمالی و شهید محمد منتظری و آقای رحمانی و آقای ابراهیم یزدی و آقای فردوسی پور و حاج احمد آقا فرزند امام و چند تن دیگر. آن ها شب در بصره ماندند. صبح فردا به طرف صفوان، مرز عراق و کویت، رفتند؛ ولی در مرز، با وجود این که دولت کویت به امام ویزای ورود داده بود، از ورود امام به کویت جلوگیری کردند، لذا آن ها ناچار شدند که به بصره برگردند. فردای آن روز، آن ها با یک فروند هواپیمای نظامی که در اختیارشان گذاشته شده

بود، به بغداد عزیمت و از آنجا به پاریس رفتند.<sup>(۱)</sup>

ما هر روز، طبق معمول به رادیو بی بی سی و رادیوهای خارجی دیگر گوش فرا می دادیم. ساعت شش صبح بود که از طریق رادیوهای شیخ نشین های عربی باخبر شدیم که امام بغداد را به مقصد نامعلومی ترک کرده است. بعداً معلوم شد که امام قصد نداشته است که حتماً در پاریس اقامت کند؛ بلکه می خواست موقتاً در اروپا بماند تا جای مناسبی را در فرصت های بعدی برای اقامت برگزیند، لذا دیدیم که امام هیچ گاه نماز خود را در مدت اقامت در پاریس، تمام نخواند. بیانیه ای هم که از طرف امام در این مورد صادر شد، حکایت از این می کرد که امام قصد پاریس را نداشته است و حتی بعضی از همراهان امام در ژنو از هواپیما پیاده شده بودند که اگر پاریس نشد، حتی الامکان در جایی دیگر برای ایشان مکانی دست و پا کنند. هنگام ورود امام به پاریس، تعداد انگشت شماری از دانشجویان و افراد معتقد به نهضت، در فرودگاه حاضر بودند و بلافاصله، خبرگزاری فرانسه، ورود امام به پاریس را به سراسر جهان مخابره نمود. دستگاه خودکامه ایران و حکومت های عراق و کویت، پس از اخراج امام از نجف، به خیال خود نفسی تازه می کردند. آن ها می خواستند از طریق لاس زدن با مرتجعین منطقه، نهضت را بکوبند، لذا به قول شیخ الاسلام زاده که هم اکنون<sup>(۲)</sup> در اوین زندانی است، با سرهم بندی و توصیه سید کاظم شریعتمداری، به وسیله چند تاجر و پزشک، به یکی از علمای نجف پیغام می دهند که فرح، زن شاه، را به حضور بپذیرد تا از این رهگذر، دربار ایران وجهه دینی به خود بگیرد.

۱- ر.ک: به توضیحات دکتر ابراهیم یزدی در بخش دوم کتاب.

۲- این قسمت از خاطرات در اوایل سال ۱۳۵۹ نوشته شده است.

فرح با هواپیمای پان امریکن از ایران به فرانکفورت و از آنجا به عراق رفت و بدون مقدمه، به دیدن آن آقا رفت و بار دیگر این اتحاد مثلث زور و زر و تزویر، خود را نشان داد. پیشتر هم، در زمان آیت الله سید محسن حکیم رحمه الله یک روحانی نما در نجف، به نام طباطبایی، فریده دیا را به نجف برده بود. بعد از آن نیز، ضریح حضرت ابوالفضل را جاوید شاه گویان، از اصفهان حرکت داده، از قم و تهران و همدان و کرمانشاه و پل ذهاب و قصر شیرین گذشتند و سرانجام، از طریق بغداد و کاظمین، به کربلا بردند. عده‌ای از افراد معلوم الحال، در پای ضریح، برای سلامتی شاه دعا کردند؛ ولی بالاخره دیدیم که شاه نسل سالم نماند! این را بگوییم که آیت الله آقا سید محسن حکیم کاملاً از سلامت نفس برخوردار بود و با حسن ظنّ با مسائل برخورد می‌کرد و از سیاست شوم شاه و بازی‌های آنان بی‌خبر بود و اطرافیان ظاهر الصلاح، اگرچه می‌خواستند مطالب نادرست را به ایشان تلقین کنند؛ ولی ایشان زیر بار نمی‌رفت، بلکه می‌خواست به هر طریقی که شده از آن‌ها تبرّی جوید. ایشان نمی‌خواست مروج و مبلغ شاه خائن باشد. ایشان حکم به کفر صدام داد. شاه و صدام، هردو از یک توپره می‌خوردند و آلت دست امپریالیزم آمریکا بودند. آقای حکیم، عالم بزرگ اسلامی و منشاء خیرات در نجف اشرف و مرجع تقلید شایسته زمان خود بود. این مطالب که گفته می‌شود، به قصد بیان حقایق است تا در تاریخ باقی بماند. خداوند ایشان را غریق رحمت واسعه خود نماید.

شاه، قبلاً نیز بارها از این نوع تزویرها به کار برده بود و هر بار توانسته بود عده زیادی را فریب دهد. او مکرّر به عنوان زیارت، به مشهد و مکه و کربلا و قم و شاه چراغ می‌رفت. قرآن چاپ می‌کرد و می‌گفت که امام زمان را دیده است و خود را کمر بسته حضرت رضا معرفی می‌کرد؛ اما



این بار، ملت بیدار بود و او نتوانسته بود آنها را بفریبد و سرانجام، این ریاکاری‌ها به ضرر او تمام شد.

هنگامی که شریف امامی نخست‌وزیر شد، امام در پاریس بود. رژیم هرروز ترغیب جدیدی به کار می‌برد؛ ولی مگر می‌شد جلوی نهضت بزرگ مستضعفان را گرفت؟ سرانجام، پس از چند بار کشتار دسته‌جمعی مبارزین، به ویژه، قتل عام میدان ژاله (که بعد از انقلاب میدان شهدا نامگذاری شد)، شریف امامی هم مانند اسلافش نتوانست دوام بیاورد و فرار را بر قرار ترجیح داد. بعد از شریف امامی یکی از ژنرال‌های پای منقل شاه، یعنی «ازهارى» که بعداً ملت او را «ازهارى گوساله» لقب دادند، روی کار آمد. او آخرین تیر ترکش شاه بود که به طرف ملت انداخت. کابینه ازهارى مرکب از یک مشت ژنرال پیر و پاتال و زوار دررفته بود که حتى حرف يومية خود را بلد نبودند و خود ازهارى هم آنقدر ياره مى‌گفت که مردم او را مسخره مى‌کردند.

مردم به قدرى شعار شبانه «الله اكبر» را که به عنوان يك روش ویژه در انقلاب اسلامى ايران به كار مى‌رفت، در پشت بام‌ها تکرار مى‌کردند که هراس بر ازهارى مستولى شد و او مجبور شد در يك شب تاریک بساط خود را برچیده و قبل از فرار شاه، از ايران خارج شود؛ البته، قبل از او اوسى، فرماندار نظامى و تعدادى ديگر از وابستگان حکومت، از ايران فرار کرده بودند. جمشيد آموزگار هم جزء آنها بود. در آن زمان، در زندان‌هاى سياسى تقريباً باز و عده‌بى شماری از قهرمانان ملت، اعم از زن و مرد، از زندان‌ها آزاد شده بودند و در واقع، درهاى زندان را شکسته و بيرون آمده بودند. ما نيز از تبعيدگاه باز گشته بوديم. ساواک و حزب رستاخيز هم منحل و سربازخانه‌ها تقريباً از سربازان ملمان خالى شده

بود و آن‌هایی که هم مانده بودند، بی تفاوت نظاره می‌کردند و در حقیقت، می‌خواستند به طرف ملّت بیایند؛ ولی باور نداشتند که ملّت آن‌ها را قبول کند؛ اما، دیدیم که ملّت با آغوش باز برادران ارتشی خود را پذیرفتند و در طول سال‌های پس از انقلاب هم نشان دادند که از هر جهت حامی ارتش هستند. ارتش نیز در مراحل حسّاس و سرنوشت ساز، کمر همّت بسته و به جنگ دشمنان این ملّت، در کردستان و گنبد و بلوچستان و همچنین، جنگ با صدامیان متجاوز شتافت. ارتش از ملّت است و ملّت از ارتش؛ ولی دست‌هایی در کار بوده و هستند که می‌خواهند بین این دو شکاف ایجاد نمایند، آن‌ها در واقع شکست ارتش را می‌خواهند؛ زیرا اگر ارتش از ملّت جدا شود، پایگاهی نخواهد داشت. شاه پس از فرار سربازان از سربازخانه‌ها، دیگر یقین کرده بود که نمی‌تواند در ایران بماند و لذا، در یک شب، تصمیم گرفت که اعضای خانواده‌اش را از ایران خارج کند.

هواپیمای غول‌پیکر که ملکه مادر و سایر اعضای خانواده سلطنتی را حمل می‌کرد، پس از توقف کوتاهی در پاریس و لندن، به طرف لوس آنجلس حرکت کرد. در آنجا خبرنگاران مشاهده کردند که تعداد هیجده نفر از اعضای خانواده شاه با دو قلاده توله سگ از هواپیما پیاده شدند. از میان آن‌ها فقط همین دو جاندار اخیر سرحال بودند و بقیه آن‌ها همگی پکر و گردآلود و غمزده بودند. گفته می‌شد آن‌ها در تمام مدتی که در هواپیما بودند، حالت صرع، همراه با سردرد داشتند. آن‌ها توانسته بودند از دست ملّت جان سالم به در برده و فرار کنند. در فرودگاه، اشرف به استقبال مادرش آمد. وی چندی قبل از خروج از ایران، توانسته بود به جز پول و عتیقه‌ها و جواهرات گرانبها و ارز قابل توجه، حدود چهار هزار تن قالی نفیس نخ فرنگ درجه یک دستباف ناین و محمدیه و یزد و کاشان و



کرمان و اصفهان و قم را به وسیله هواپیماهای نظامی غول‌پیکر از ایران خارج کند. سرانجام، مادر شاه و همراهان او که از هواپیما پیاده شده بودند، راهی خانه اشرف، واقع در حومه لوس آنجلس شدند.

آقای سید محمد بجنوردی که چندین سال عضو شورای عالی قضایی بود می‌گفت: من تا سه روز پس از مهاجرت امام از نجف، در کوچه و خیابان ظاهر نمی‌شدم. پس از آن، هنگام غروب، همین که وارد صحن حضرت امیر شدم، یکی از مخالفین مرا دید و با صدای بلند گفت که دیگر کارت‌ان تمام است و نهضت و امامتان مرد. شما در حقیقت مرده‌اید، دیگر خاصیتی ندارید.

آقای بجنوردی می‌گفت: من سکوت کردم و پاسخی به او ندادم. آقای بجنوردی را من در نجف دیده بودم. او و پدرش، آیت‌الله العظمی آقای حاج آقا حسن بجنوردی، به امام متمایل بودند و به ایشان ارادت داشتند. برادر ایشان از وکلای دوره اول مجلس بعد از انقلاب بود. آقای بجنوردی به اتفاق آقا سید موسی، نوه سید ابوالحسن، در پاریس خدمت امام رسیدند.

سید موسی علیه آقای خویی اعلامیه داده و در آن اعلامیه شش هفت صفحه‌ای، آقای خویی را به علت پذیرفتن فرج، به باد انتقاد گرفته بود. آقا سید موسی، سردایی آقای بجنوردی است. سید موسی نیز عاقبت به دام جاسوسی آمریکا و غرب و عراق افتاد و از طریق رادیو بغداد، علیه امام و انقلاب به فعالیت پرداخت. او کتابی تحت عنوان «انقلاب محنت‌بار» علیه انقلاب اسلامی و امام خمینی نوشت. او به جز پول، به چیز دیگری فکر نمی‌کرد. اگرچه امام در نجف و در پاریس به او کمک می‌کرد؛ ولی این کمک‌ها در مقابل طمع او ناچیز بود.

اینجانب، پس از رهایی از تبعید و عزیمت به بندرعباس، به اتفاق آقای صادقی رفسنجان‌ی که برای دیدنم به بندر لنگه آمده بود، با ماشین ایشان به کرمان رفتیم و در تظاهرات آنجا شرکت کردیم و نام مسجد کرمان را تغییر داده و آن را به مسجد امام خمینی نامگذاری نمودیم. از آنجا به رفسنجان رفتیم و سپس به قم آمدیم. اوضاع کاملاً روبه‌راه بود.

در یکی از جلسات مدرسین حوزه علمیه قم، تعدادی از مدرسین مبارز تصمیم گرفتند که شاه را از سلطنت عزل کنند و اعلامیه‌ای هم به همین مناسبت صادر کردند. این اعلامیه مانند توپ صدا کرد. امضا کنندگان اعلامیه عبارت بودند از: آقای منتظری، آقای مشکینی، آقای ربانی شیرازی، اینجانب، صادق خلخالی، مؤمن قمی، آقای جنتی، آقای یزدی، آقای حسن طاهری خرم‌آبادی، آقای ربانی املشی، آقای آذری قمی، آقای محمد فاضل و تعدادی دیگر. بعداً همین افراد به اضافه عده‌ای دیگر، جامعه مدرسین را تشکیل دادند.

زد و خورد مردم با مأمورین، شب‌ها در خیابان قم، به ویژه در خیابان چهارمردان که به خیابان فلسطین معروف شده بود، ادامه داشت. با وجود این که توپ و تانک در همه شهر به چشم می‌خورد، مردم بی‌محابا تظاهرات می‌کردند و شعار مرگ بر شاه می‌دادند. یک روز به اتفاق عده‌ای، از منزل آقای فاضل لنکرانی موحدی بیرون آمدیم و تصمیم گرفتیم که برای ادای احترام، به قبرستان وادی‌السلام برویم. خیابان آذر به وسیله تانک‌ها بسته شده بود. سربازان می‌خواستند تیراندازی کنند؛ اما من جلو رفتم و گفتم: فرمانده شما کیست؟

آن‌ها فرمانده خود را به من نشان دادند. من به افسر فرمانده گفتم: چرا می‌خواهید تیراندازی کنید؟

او گفت: به خاطر این که شما می خواهید تانک ها را بگیرید و آتش بزنید. من گفتم: ما می خواهیم به گورستان برویم و قصد چنین کاری را نداریم. او گفت: اگر این طور است، مانعی ندارد. من بلافاصله روی تانک پریدم و به مردم گفتم: بگویید مرگ بر شاه و به راه خود ادامه دهید. با دادن شعار مرگ بر شاه، آن هم در حضور افسران و سربازان و در محل استقرار تانک ها، به این شعار جنبه رسمیت دادیم. علما و مدرّسین و همچنین مردم از این شگرد ما خوششان آمد و خیلی سرحال شدند.

از اتفاقات مهم در آن روزها، تظاهرات حدود صد هزار نفر از زنان بود که از میدان امام خمینی به راه افتاده و تا حرم آمده بودند. آنان همگی فریاد می زدند: تا شاه کفن نشود، این وطن، وطن نشود، یا این که شعار می دادند: ولیعهدت بمیرد شاه جلاد - چرا کشتی جوانان وطن را. اوضاع به قدری آشفته بود که کنترل از دست دولت به کلی خارج شد و اعلامیه صادره از سوی از هاری مبنی بر این که اوضاع آشفته است و بیاید برای خاطر ایران متحد شویم، بر وخامت آن می افزود. از هاری می گفت: اعتصابات و تظاهرات، مملکت را به سوی ویرانی سوق داده است و شاه می گفت: من صدای شما را شنیدم و مصمم هستم که خواسته شما را عملی کنم؛ اما بیانه ای که از طرف حضرت امام در پاریس صادر شد، مردم را بیش از پیش در مخالفت با شاه مصمم کرد. امام فرمود: او جای توبه ندارد، در یک دستش توبه نامه و در دست دیگرش تفنگ دارد و حرف او قابل اطمینان نیست و هرکس بخواهد از در سازش با شاه وارد شود، به ملت ایران خیانت کرده است. معلوم شده بود که رهبر بلامنازع ایران، حضرت امام خمینی است. آن حضرت به این وسیله وبا عنوان کردن «خیانت» جلوی حرکت سازشکارانه شریعتمداری و بعضی از لیبرال ها را گرفت.

شاه دستور داده بود که از هاری، نخست وزیر و قره باغی، وزیر کشور که در ضمن، وزارت اقتصاد و دارایی را نیز یدک می کشید، ظاهراً تعدادی از سران را بازداشت کنند. روی این اصل، تعدادی از جمله: هویدا و نصیری و هوشنگ نهاوندی و روحانی و آزمون را بازداشت کردند و به جایی بردند که اسمش زندان ولی در حقیقت، هتلی درجه یک بود و در آنجا از آن‌ها پذیرایی می کردند. البته، شاه می خواست با این عمل آن‌ها را فدا کند تا شاید خود را نجات دهد؛ ولی دیگر کار از کار گذشته بود و زمام امور از دست اطرافیان خارج شده بود. از هاری می گفت: این صدای تکبیر که از پشت بام‌ها بلند شد، مربوط به صدای نوار است که از طریق بلندگو پخش می شود! مردم نیز در پاسخ، شعار می دادند: از هاری گوساله، بگو باز هم نواره، نوار که پا نداره! سرانجام، حکومت نظامی از هاری نیز نتوانست کاری صورت دهد.

### مسافرت به پاریس

وضع فرودگاه مهرآباد به شدت آشفته بود. هواپیماهای مسافربری اسرائیل (العال) که مرتباً به تهران می آمدند، مدت دو روز بود که به ایران پرواز نمی کردند؛ البته چند روز قبل، تعدادی از هواپیماهای اسرائیلی در گوشه‌ای از فرودگاه مهرآباد فرود آمده و مسافران را سوار کرده بودند؛ اما همین که مردم متوجه شدند، آن محل را سنگباران کردند. از آن پس، پروازهای العال به ایران قطع شد. در فرودگاه غلغله بود. عده‌ای از سران رژیم با ارزهای کلان از کشور فرار کرده بودند که اسامی آن‌ها را بانک مرکزی در اختیار مردم و جراید قرار داد. با درج این خبر در روزنامه‌ها، آشوبی تهران و سراسر ایران را فرا گرفت. سران رژیم پس از فرار، خبر را

تکذیب کردند؛ ولی مدارک مستند بانک مرکزی آن را تأیید می نمود. مجموعه این اوضاع و احوال، موجب می شد که نظام روز به روز از هم گسیخته شود. در همین اوضاع و احوال بود که من از قم گذرنامه گرفتم تا به پاریس بروم. تعدادی نان لواش و مقداری پنیر نیز تهیه کردم تا با خود ببرم. قبل از حرکت، فرماندار نظامی قم که در ژاندارمری مستقر بود، مرا احضار نمود و گفت: به امام بگویید، اگر شاه بد است، ولیعهد که بد نیست. من با شنیدن این سخنان فهمیدم که کار آنها تمام است. گفتم: من به خدمت امام می روم و به ایشان خواهم گفت؛ اما معلوم نیست، ممکن است حرف شما را قبول نکنند.

در فرودگاه مهرآباد جنب و جوش عظیمی مشاهده می شد. تعداد زیادی از متشاران و کارمندان سفارتخانه های اسرائیل و آفریقای جنوبی، جاسوسان اسرائیلی و اروپایی و فراماسون ها و بهایی ها با زن و بچه های خود، با دلهره ای غیرقابل توصیف، منتظر هواپیما بودند؛ ولی اعتصاب، فرودگاه را فلج کرده بود. سرانجام پس از دو روز تأخیر، با یک فروند هواپیمای ارفرانس، به طرف پاریس پرواز کردم. هواپیما پر از مسافریں جور واجور بود. همین که هواپیما اوج گرفت، دیدم افرادی که در جاهای مختلف و به دور از همسران خود نشسته بودند، از جابر خاسته و به نزد همدیگر رفتند و در کنار هم نشستند. از جمله مسافرینی که در هواپیما با ما همراه بود، احمد بنی احمد، وکیل قلابی به اصطلاح پیشرو تبریز بود. در فرودگاه تهران تعدادی از خبرنگاران و مردم دور او را گرفته و از او سؤال می کردند و او هم جواب می داد. در فرودگاه شارل دوگل پاریس، من به او گفتم که به کجا می رود.

او گفت: می خواهم از طریق پاریس به ایتالیا بروم.

گفتم: چرا به خدمت آقای خمینی نمی‌روید؟

او گفت: ایشان ما را راه نمی‌دهند.

او در ایران چنین وانمود می‌کرد که می‌خواهد به پاریس برود و امام را ملاقات کند؛ ولی امام از ملاقات با این قبیل اشخاص امتناع می‌کرد. او در سفر قبلی اش دریافته بود که نمی‌تواند با معظم‌له ملاقات کند.

چون من نحوه تماس تلفنی در پاریس را نمی‌دانستم، او در گرفتن شماره تلفن به من کمک کرد و من با منزل امام صحبت کردم و از آن‌ها آدرس گرفتم. هنگام ورود به سالن فرودگاه، دیدم که آقای حاج سید عبدالکریم اردبیلی می‌خواهد به ایران برگردد. پس از سلام و احوالپرسی، از من پرسید: در ایران چه خبر است؟

گفتم: وضع مناسب است. پس از آن با او خداحافظی کردم.

باید بگویم که هوا بسیار سرد بود. سرمای زمستان پاریس، غیر از سرمای زمستان ایران است. من این جور سرما را قبلاً، هنگامی که بچه بودم، در خلخال دیده بودم. دست ما از سرما به چفت در می‌چسبید. از زمان پیاده شدن در فرودگاه تا رفتن به تاکسی حداقل چهار ساعت وقت تلف شد و علت هم این بود که نه راه و چاه را بلد بودیم و نه آدرس دقیق امام را در پاریس داشتیم و نه کسی بود که ما را به آنجا هدایت کند. سرانجام، پس از مدتی سرگردانی، به اتفاق یک سید عالم، به نام آقای افقهی که از تهران با ما آمده بود، یک تاکسی پژو کرایه کردیم و به خانه امام در پاریس رفتیم. آدرس را که به راننده نشان دادیم، او ما را تا دم در خانه آورد. آن‌ها در پیدا کردن آدرس خیلی مهارت دارند، برای این کار، کتاب و دفترچه راهنما دارند. حدود سه ساعت در منزل امام استراحت کردیم و پس از صرف مقداری نان با چای، از آنجا سوار مینی‌بوس شدیم



وبه طرف نوفل لوشاتو حرکت کردیم تا به خدمت امام برسیم. نوفل لوشاتو در ۴۲ کیلومتری پاریس قرار دارد و یک راه اتوبان نیز از آنجا به طرف اسپانیا کشیده شده است. برف سنگین همه جا را پوشانده بود. ما حدود ساعت ۱۰ صبح بود که به نوفل لوشاتو رسیدیم. آقای اشراقی، داماد امام، پس از دقایقی معطلی، ما را به خدمت ایشان برد، من قریب ده سال بود که امام را ندیده بودم. در اولین برخورد با امام، شهادت حاج آقا مصطفی را به ایشان تسلیت گفتم و عرض کردم: شهادت حاج آقا مصطفی، بزرگ‌ترین خدمت را به نهضت نموده است. البته نمی‌خواستم در این مورد زیاد صحبت کنم و موجب ناراحتی امام شوم.

امام فرمود: از ایران چه خبر؟

عرض کردم: آقا، جای شما خالی، دو روز قبل در قم راهپیمایی بزرگی انجام گرفت که در آن، متجاوز از صد هزار دختر و زن، اعم از پیر و جوان، شرکت کرده بودند. آن‌ها دست‌ها را بالا گرفته و مشت‌ها را گره کرده و یک صدا فریاد می‌زدند: «تا شاه کفن نشود، این وطن، وطن نشود»، با شنیدن این موضوع، خون به صورت امام دوید و صورتش کاملاً گلگون شد.

من در مدت هیجده روزی که در پاریس بودم، تقریباً، اوایل اقامتم، هر روز و در روزهای آخر، یک روز در میان با امام امت ملاقات می‌کردم که در بعضی از دیدارها، حاج احمد آقا و حاج آقا شهاب اشراقی - رحمه الله علیه - حضور داشتند. من مصرّ بودم که حقایق از نهضت ایران را به عرض امام برسانم. کم‌کم، جرأید و رسانه‌های گروهی فرانسه، پی برده بودند که من نیز مورد توجه امام امت هستم. روی بعضی از مجلات فرانسه، عکس اینجانب را در کنار امام چاپ کرده بودند و پلیس عکاس،

آن را تهیه کرده و برای اینجانب آورده بود. آن پلیس عکاس، پس از انقلاب نیز به ایران آمد و در مدرسه علوی با هم ملاقات کردیم. آدم بدی نبود. نه من زبان فرانسه بلد بودم و نه او به زبان فارسی آشنا بود. ما با اشاره و کنایه، حرف‌هایمان را به هم تفهیم کرده و تعارف می‌کردیم.

در این سفر، اولین بار بود که با آقایان: بنی‌صدر و قطب‌زاده، و کفاس‌زاده و ابراهیم یزدی ملاقات کرده و با آنها آشنا می‌شدم. بنی‌صدر متین‌تر از دیگران به نظر می‌رسید. او یک‌روز در میان خدمت امام می‌آمد. قطب‌زاده رک‌تر و داش‌منش‌تر بود و ابراهیم یزدی مرموز و تودار بود. من این موضوع را با حاج آقا منتظری در میان گذاشتم و ایشان گفت: از قضاء برداشت من از این سه نفر، همان است که شما می‌گویید.

قطب‌زاده با دختران بی‌حجاب به آنجا می‌آمد و با آنان قه‌قهه می‌خندید. آن‌ها روسری‌هایی تهیه کرده و به دختران می‌دادند تا بر سر بگذارند. آقای یزدی تمام ملاقات‌های امام را زیر نظر داشت و وقت ملاقات‌ها را تنظیم می‌کرد. آقای ابراهیم یزدی همچنین تمام تلفن‌های خبرگزاری‌ها و تلفن‌های حساس را در اختیار داشت و شب و روز با آن‌ها تماس می‌گرفت.

یک روز ایشان به مخابرات آمده و گفت: آقایان بفرمایید بیرون، من می‌خواهم تلفن کنم.

من گفتم: شما بفرمایید از جای دیگری تلفن کنید، چرا آقایان تلفن‌خانه را ترک کنند؟

آقای صدوقی فرزند شهید آیت‌الله صدوقی و آقای فردوسی‌پور نیز بودند. من از این که او جسارت کرده و علما را نامحرم می‌دانست، خیلی ناراحت شدم. او هم از من دلخور شد. من نزد امام رفتم و جریان را



خدمتش عرض کردم و گفتم که او برخورد خوبی با آقایان روحانیون ندارد.

روز دَوُم ورودم، حدود ساعت ۱۰ به وقت فرانسه، خدمت امام رسیدم. ایشان گفت: شما راجع به آقای شریعتمداری چه می‌گویید؟ من عرض کردم: مخالف صد درصد ایشان هستم و اینجا هم نیامده‌ام که دربارهٔ ایشان حرف بزنم. این مطلب را باید دیگران بگویند. البته، در این باره، حاج آقا پسندیده، اخوی بزرگتر امام و آقای محمد فاضل، از مدرسین درجه یک قم و دیگران، نامه نوشته بودند که من آن نامه‌ها را به امام دادم.

ایشان وقتی که سکوت اینجانب را دید، گفت: آقای شریعتمداری با یکی از مجلات آمریکایی مصاحبه‌ای انجام داده و صریحاً از قانون اساسی دفاع کرده است. باید به ایشان گفت که طرفداری از قانون اساسی؛ یعنی این که شاه بماند، فرح بماند، خانواده سلطنتی بمانند و سازمان امنیت ایران بماند، از ماندن فرح و شاه و سازمان امنیت چه خیری عاید مردم می‌گردد. این‌ها ایران را به فساد کشیده‌اند.

من عرض کردم: همین‌طور است که می‌فرمایید؛ ولی ایشان از حرفهای خود دست برنمی‌دارند و یک عده از افراد ساده لوح را مردّد و اغوا می‌کنند. به منزل آقای دکتر احمدی کیوی در خیابان گیشای تهران رفتم. آقای دکتر احمدی هنگام صرف ناهار، فردی را که همان سرטיפ سید احمد مدنی بود، به من معرفی نمود. مدنی بسیار محتاطانه حرف می‌زد و اغلب ساکت بود. پدر سید احمد مدنی یکی از معّمین کرمان و دارای طبعی اشرافی بود. او همسو با آقای صالحی کرمانی، و طبعاً موضع‌گیری‌هایش به نفع دستگاه بود. آقای صالحی، عالم درجه یک کرمان، با تمام دوایر

دولتی، ارتباط نزدیک داشت. به دستور او عکس حضرت امام را که در مسجد جامع کرمان نصب شده بود، برداشتند. او در سال ۴۲، مانند علمای دیگر ایران به تهران مهاجرت کرده و اکثراً با دکتر بقایی و آقای شریعتمداری همگام بود.

یک روز، راجع به نخست وزیر آینده با امام صحبت کردم. امام فرمود که این یکی بهتر از آن یکی است.

عرض کردم: یعنی بازرگان، بهتر از سنجابی است؟  
گفت: بله.

عرض کردم: آقا! اگر شاه بود و شریعتمداری بود، بازرگان نخست وزیر خوبی بود؛ ولی حالا شما هستید.

فرمود: تا بینم کارها چگونه پیش می رود.

امام هر روز، قبل از ظهر، به بالای خیابان (بیرونی امام) می آمد و در زیر چادر، نماز ظهر و عصر را اقامه می نمود. روزهای جمعه مردم، به ویژه جوانان، از کشورهای مختلف اروپا و آمریکا، به هر وسیله و به هر قیمتی که بود، برای استماع سخنان امام به نوفل لوشاتو می آمدند. ایشان روزهای جمعه، پس از نماز سخنرانی می کرد و به شبهات پاسخ می داد و متن سخنرانی ایشان بلافاصله به وسیله تلفن به سراسر ایران و همچنین به اروپا و آمریکا مخابره می شد. همیشه تعدادی از کامیون های مجهز به وسایل مراکز خبری و دوربین تلویزیون های مهم جهان در آنجا مستقر بودند تا تازه ترین رویدادها را به سراسر دنیا مخابره کنند. هر روز تعداد زیادی از مردم شهرهای مختلف فرانسه، از راه های دور و نزدیک، برای زیارت امام به نوفل لوشاتو می آمدند. مردم و علمای کشورهای عربی و ایران و نیز علمای یهودی و مسیحی به دیدن امام می آمدند و کسب تکلیف

می‌کردند. نمایندگان دولت‌های لیبی و سوریه و بعضی از سفارتخانه‌ها و نیز سردبیر مجله تایم و ابزرور و المستقبل و همچنین، آقای حسین هیکل، به خدمت امام رسیدند؛ ولی از سفارت ایران هیچ گونه خبری نبود.

آقای نزیه و آقای مکرری و عده‌ای دیگر از این قبیل افراد، بر روی برف‌های نوفل لوشاتو قدم می‌زدند؛ اما حاضر نبودند کفش‌های خود را درآورند و نماز بخوانند. آن‌ها می‌گفتند که ما نماز را در خانه می‌خوانیم. یک روز هم، نوه احمد شاه در پشت سر امام نماز خواند. البته، از این قبیل افراد زیاد بودند. چند روزی، هم سر و کله موسی اصفهانی، نوه آقای سید ابوالحسن اصفهانی که قبلاً ذکر او رفت پیدا شد. البته او برای تکذیب به آنجا آمده بود. او همیشه راجع به پول صحبت می‌کرد و هدفش این بود که پول زیادی از امام بگیرد؛ ولی امام پولی به او نداد.

در همان روزها معلوم شد که نه تنها در آنجا؛ بلکه در ایران هم، من و آقای ابراهیم یزدی نمی‌توانیم با هم سازگاری داشته باشیم. من به حضرت امام عرض کردم که ایشان با دخترها دست می‌دهد.

حضرت امام فرمود: شما خود آن را دیده‌ای؟

گفتم: بله.

امام گفت: من جریان را با او در میان خواهم گذاشت.

دو روز بعد، امام فرمود: من به او گفتم و او گفت که وضع پاریس این جور است؛ ولی قول داد که در ایران از این کارها نکند. آقای ابراهیم یزدی فهمیده بود که چه کسی جریان را به امام گفته است. او آن را از ناحیه من می‌دانست، به همین دلیل و به دلایل دیگر، هیچ گونه سازشی با من نداشت.

اینجانب در مدت اقامت در پاریس، از موزه لور دیدن کردم. وقتی که

از من سؤال کردند، موزه لور را چگونه ارزیابی می‌کنید، گفتم: اگر کسی بیست ساله باشد و به موزه بیاید و همه چیز را به درستی ارزیابی کند، هشتاد ساله از موزه خارج خواهد شد! خلاصه، این موزه یکی از معتبرترین موزه‌های جهان است. از جمله دیدنی‌های موزه، سر در بهشت قم، و مجسمه‌ها و ستون‌هایی از الاهرام بود که گفته می‌شد ناپلئون آن‌ها را با کشتی از مصر آورده است. از این قبیل چیزها در موزه فراوان دیده می‌شود.

از جمله کسانی که به پاریس آمده بود، سید عبدالرضا حجازی بود و امام به او روی خوش نشان نداد. او نیز به منزل آقای حکیمی در پاریس رفت و نامه‌ای در شش صفحه، سراسر فحش برای امام نوشت. آن نامه بسیارزننده در دست حسین آقا خمینی بود. از جمله افرادی که با چاپلوسی خود را جا زده بودند، مکاری بود که حتی ذره‌ای اعتقاد به امام و انقلاب نداشت و اهل نماز و روزه نبود. سرانجام، او به تهران آمد و سفیر ایران در شرووی شد و مقادیری از کتاب‌ها و اشیای نفیس سفارت ایران را دزدید و توسط یک زن به پاریس فرستاد و هنگامی که دولت ایران باخبر شد، دیگر کار از کار گذشته بود. او حتی از جاسوسی برای روس‌ها خودداری نمی‌کرد. اگرچه او بازداشت و به مدت یک سال زندانی شد و ابتدا می‌خواستند او را اعدام کنند؛ اما عده‌ای واسطه شدند و مانع اعدام گردیدند. در حالی که شرایط او به مراتب، بدتر از شرایط برخی دیگر بود که اعدام شده بودند.

در روزهای اقامت در پاریس، آقای موسوی خوئینی و آقای صدوقی، فرزند صدوقی شهید و آقای فردوسی‌پور و آقای خاتم یزدی و پدر عیالشان که از نجف آمده بود و آقای بجنوردی و آقای سید موسی، نوه سید ابوالحسن که فحاش از آب درآمد و آقای دعایی و آقای لاهوتی و

نیز، آقای اشراقی، داماد حضرت امام و آقای مهدی عراقی و آقای موسوی مازندرانی که در واقع، عضو ساواک و از عمال آنها بود و همچنین، آقای هادی نجف آبادی و آقای محمد هاشمی که از آمریکا به نجف آمده بود و آقای صادق طباطبایی و بالاخره آیت الله آقای سید محمد باقر طباطبایی، پدر عیال حاج احمد آقا را دیدم. دختران آقای اشراقی نیز آمده بودند. آنها از مردم عکس می گرفتند. خانم دبّاغ، نماینده مردم تهران در مجلس نیز به آنجا آمده بودند و به اندرون امام رفت و آمد می کرد.

البته کسان دیگری نیز از ایران و عراق و دیگر جاها قبلاً خدمت امام رسیده بودند که از جمله آنها: آیت الله صدوقی و آیت الله منتظری و آیت الله بهشتی و مهندس بازرگان و سنجابی و سید جلال تهرانی و آقای مطهری بودند. سید جلال تهرانی عضو و رئیس شورای سلطنت بود که استعفای خود را تقدیم امام کرد.

هنگام صبحانه و نهار و شام، سفره باریکی می انداختند و با غذاهای بسیار ساده، مانند اشکنه از مردم پذیرایی می کردند. اشکنه حاوی مقادیر کمی سیب زمینی و تخم مرغ و پیاز داغ بود. برای هر کس یک پیاله اشکنه ریخته می شد و خلاصه آدم به زور سیر می شد. اتاق های بالا همیشه پر از خبرنگاران زن و مرد بود. دختران و پسران زیادی از پاریس و حومه آن به دیدن امام می آمدند و معمولاً با ایشان ملاقات می کردند. پلیس همه جا را بررسی می کرد و در پایین خیابان (اندرونی امام در آن قرار داشت) پست دیده بانی ایجاد کرده بود. در حدود پانصد متری منزل امام، پلیس، چند دستگاه خودروی بزرگ و مجهّز به دستگاه های مخابراتی و بی سیم مستقر شده بود؛ ولی کسی را تفتیش نمی کردند.

آقای ابراهیم یزدی تمام ملاقات‌های حضرت امام را تنظیم می‌کرد و چون به زبان انگلیسی مسلط بود، غالباً به عنوان مترجم عمل می‌کرد. آقای قطب‌زاده خود را به عنوان سخنگوی امام معرفی می‌کرد؛ اما در چند جا از قول امام، روی در و دیوار آن محل، نوشته بودند که امام سخنگو ندارد. من در آنجا متوجه شدم که حضرت امام شورای انقلاب تشکیل داده است. اعضای برجسته آن عبارت بودند از: شهید مطهری، شهید بهشتی، آقای هاشمی، آقای خامنه‌ای، آقای بازرگان، آقای یدالله سبحانی، آقای عزت‌الله سبحانی، آقای مهدوی کنی، آقای موسوی اردبیلی. خبر تشکیل این شورا موجب خوشحالی من شد. ضمناً اینجانب، آقای افقهی را که رفیق راهم بود، خدمت امام بردم و امام، ایشان را مورد تفقد قرار داد.

در ایام توقف اینجانب در پاریس، جریان‌هایی در ایران اتفاق افتاد که قابل ذکر است. از جمله آن‌ها، یکی دوبار، راهپیمایی عظیم و گسترده مردم از سراسر تهران به طرف میدان شهیاد (آزادی) بود که مانند راهپیمایی‌های تاسوعا و عاشورا، پشت رژیم را به لرزه درآورد. ما در پاریس بودیم که شنیدیم کنفرانس گوادلوپ متشکل از سران کشورهای آمریکا و آلمان غربی و انگلیس و فرانسه و ژاپن تشکیل گردیده است. در آن کنفرانس تصمیم گرفته شد که دیگر از شاه حمایت نکنند؛ زیرا دیگر حمایت از شاه فایده‌ای برای آن‌ها نداشت و همچنین تصمیم گرفته شد که هائیزر، مستشار نظامی ایالات متحده آمریکا را به ایران بفرستند.

پس از سقوط از هاری، بختیار که در سلک جبهه ملی بود، به نخست‌وزیری رسیده بود. شاه با این حيله می‌خواست از نفوذ جبهه ملی استفاده کند، غافل از این که دیگر حنای این جبهه هم در میان ملت رنگ نداشت. شاه و هیئت حاکمه آمریکا می‌خواستند برای چند صباحی او را نگاه



دارند و ترتیبی دهند که او به عنوان نخست‌وزیر با امام در پاریس ملاقات کند؛ ولی امام باب تمام مذاکرات را بسته بود و حتی پیشنهاد فرستاده کارتر را برای کنار آمدن با بختیار رد کرده بود. مردم در کوچه و بازار لاستیک‌ها را آتش می‌زدند و شعار می‌دادند. بختیار، دولت بی‌اختیار - دولت بی‌اختیار، توطئه دربار است.

خلاصه، اینجانب مدت هیجده روز در پاریس و در خدمت امام ماندم؛ ولی چون در ایران کار داشتم، نمی‌توانستم بیش از آن در پاریس بمانم، لذا از امام خداحافظی کردم و پاریس را به مقصد ایران ترک نمودم. قبل از حرکت، ابتدا وارد فرودگاه اورلی پاریس شدم و نماز مغرب و عشا را در آنجا خواندم. هنوز دو ساعت به پرواز هواپیما مانده بود، لذا وقت را مغتنم شمردم و به تماشای مفازهای فرودگاه که همه چیز در آن‌ها عرضه می‌شد، پرداختم. در همان هنگام، متوجه شدم که آقای مهندس ریاضی به اتفاق دو دختر بی‌حجاب و مینی ژوب پوش، به داخل مفازها می‌رود، از هر مفازهای چیزی می‌خرید. آن‌ها کلیه اجناس خریداری شده را که شامل پوتین و چکمه و کت و شلوار از همه رقم و عطر و ساعت و غیره بود، در داخل دو دستگاه چرخ دم‌تی قرار داده و حمل می‌کردند. من هم آن‌ها را همه جا تعقیب می‌کردم و چون پول نداشتم، فقط یک شیشه عطر خریدم. دو سه عدد عطر فشاری نیز به طور مجانی به من دادند.

هنگام سوار شدن هواپیما فرا رسید و ما با اثاثیه سبک خویش، رفتیم تا سوار هواپیما شویم. آقای مهندس ریاضی به اتفاق دو دختر خویش در جلوی هواپیما و در جای مخصوص نشست. ما را هم به داخل هواپیما هدایت کردند و در جایی که خیلی تنگ بود، نشستیم. پس از چندی، هواپیما اوج گرفت و به طرف تهران حرکت کرد. حدود ساعت ۱۱ شب به

وقت پاریس و ۲:۳۰ دقیقه به وقت تهران وارد فرودگاه مهرآباد شدیم. هنگامی که هواپیما به زمین نشست و به طرف جایگاه حرکت نمود، مشاهده کردم که جلوی آشیانه سلطنتی بسیار شلوغ است. من حدس زدم که شاه می خواهد برود و همین طور هم بود.

### فرار شاه و بازگشت امام

آقای ریاضی با ماشین مخصوص، یکسره از فرودگاه به مجلس رفت و روزنامه ها هم نوشتند: آقای ریاضی به پاریس رفته بود، پس از ورود به فرودگاه بلافاصله به مجلس آمد و به خروج شاه از ایران اعتراض نمود. او می گفت که چرا مجلس و مردم گذاشتند، ایشان برود. او نمی دانست و یا نمی خواست بداند که دیگر مجلس قادر به چنین کاری نبوده است و این مردم بودند که شاه را فراری داده اند. لازم است گفته شود زمانی که بعد از انقلاب، مهندس ریاضی را به دادگاه آوردند و من ریاست دادگاه را به عهده داشتم، از او راجع به سفر پاریس و همراهانش پرسیدم، ایشان گفت که همراه نداشته است. گفتم: گزارش موثق حاکی از این است که دو دختر جوان همراه شما بوده اند. او پس از شنیدن این موضوع، به تصور این که ما از تمام اقداماتش با اطلاع هستیم، شروع به گفتن مطالبی کرد که ما از آن آگاه نبودیم. او سپس گفت که آمریکا و انگلیس دست به دست هم دادند تا شاه را از ایران بیرون کنند و شاه، خود این را نمی خواست. آقای مهندس ریاضی نمی خواست بداند که روحانیون و مردم بودند که نمی خواستند شاه در ایران بماند و شاه به دستور امام بود که از ایران خارج شد و به عکس آنچه که قره باغی می گفت، شاهپور بختیار نیز از هیچ گونه فعالیتی برای نگهداری او کوتاهی نکرد. حقیقت این است و حقیقت، اگر چه علیه



خود آدم باشد، باید با شهادت گفته شود؛ اما رجال ایران هیچ یک با شهادت نبودند. اشهد بالله، من آرزو داشتم که حتی یک نفر، چه یک سرلشکر و چه یک درجه دار، از جای خود بر می خاست و از شاه دفاع و جمهوری اسلامی ایران را محکوم می نمود و سپس به پای چوبه دار می رفت؛ اما هیچ یک از آنهایی که در دادگاهها محاکمه می شدند، این چنین شهادتی نداشتند، در حالی که جوانان مسلمان در دادگاههای رژیم شاه، از اسلام دفاع و از شاه بدگویی می کردند.

هنگامی که ما به دروازه غار تهران رسیدیم، مشاهده کردیم که همه مردم متوجه فرار شاه شده اند و حتی «فوق العاده روزنامه کیهان» نیز منتشر شده و با تیر درشت نوشته بود که شاه فرار کرد.

مردم در سراسر تهران از خانه ها بیرون آمده و شادمانی می کردند و از همان ساعت ۱۰ صبح روز ۲۷ دی ماه که شاه از ایران فرار کرد، شروع به پایین کشیدن مجسمه های محمد رضا شاه و رضا شاه کردند و تا ساعت ۱۰ شب، حتی یک مجسمه هم در سراسر ایران نماند و همه آنها را مردم خرد کرده بودند. تمام وزارتخانه ها و ادارات به دست مردم افتاد و مردم سر از پا نمی شناختند. تظاهرات در همه جا، حتی در روستاهای دور افتاده نیز به راه می افتاد؛ ولی رادیو و تلویزیون این جریانها را منتشر نمی کردند؛ زیرا گردانندگان آنها با مردم مخالف بودند و مردم به وسیله تلفن از جریانات باخبر می شدند.

شاه به هنگام فرار، استخوان های پدرش، رضاخان ویرادرش، علیرضا را نیز با خود برد. گفته می شود که آن استخوانها را در لوس آنجلس به امانت گذاشته اند تا در فرصت مناسب در ایران به خاک سپارند.

البته، خروج شاه از ایران به آسانی صورت نگرفت، پیرمردان و خدمه

کاخ نیاوران می‌گفتند که شاه در سفر تابستانی خود به آمریکا، هنگامی که با تظاهرات انبوه ایرانیان علیه خود در جلو کاخ سفید مواجه شد و گاز اشک آور که علیه تظاهر کنندگان به کار برده بودند، چشم او و ملکه را آزار داد، در بازگشت تصمیم گرفت ما یملک منقول خود را تا آنجایی که می‌تواند، از ایران خارج کند، لذا دستور داد تا در بازار سراج‌ها تعداد دوست عدد چمدان بزرگ که در هر کدام از آن‌ها دو نفر آدم چاق به راحتی جا می‌گرفت، بسازند. پس از آماده‌شدن چمدان‌ها، تمام عتیقه‌هایی را که شاه و یا فرح خریده و یا به آن‌ها اهدا کرده بودند و یا از باقی‌مانده دزدی‌های رضاخان از حرم حضرت رضا و جاهای دیگر بود، جمع آوری کرده و در لابلای پوشال‌های مخصوص، در داخل چمدان‌ها جا دادند و سپس آن را بستند، در تمام این مدت، شاه و ملکه بر آن نظارت می‌کردند. آن‌ها چمدان‌ها را آماده کرده بودند تا در فرصت مناسب آن‌ها را از ایران خارج کنند و وقت آن اینک فرا رسیده بود.

هویدا می‌گفت: وقتی که راهپیمایی عاشورا و تاسوعا با همه گستردگی خود شکل گرفت، من با هلی‌کوپتر به تماشای آن رفتم و سپس خدمت شاه آمدم. او از من سؤال کرد که: چه دیدید؟

گفتم: نام این حرکت را نمی‌شود تظاهرات گذاشت.

او گفت: پس چیست؟

گفتم: یک رفراندوم واقعی، و هدف این است که نظام شاهنشاهی در ایران نباشد.

شاه پس از این جریان، اعصاب خویش را به کلی از دست داد. او حتی قادر به تکلم نبود و مانند کسی که سرسام گرفته باشد، از خود حرکات غیر عادی بروز می‌داد. خواب و خوراک او نامنظم شده بود و اوقات

تلخی می‌کرد. یگانه کسی که بر اعصاب خود مسلط بود، فرح، زن شاه، بود. یکی دیگر از وزرا می‌گفت: وقتی که خدمت شاه شرفیاب شدم، ایشان در حال قدم زدن بود. او برگشت و مرا دید و گفت: چه باید کرد؟ گفتم: قربان! صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

ایشان گفت: وضع عجیبی است، نه شاه می‌ماند نه مملکت. سرانجام دیدیم که شاه رفت؛ اما کشور ماند.

تیراندازی پرمسل نظامی به سوی افسران و مقابله مسلحانه که در حال اوج‌گیری بود، فکر شاه را به کلی مختل کرد و او فهمید که باید از ایران برود. در کنفرانس گوادلوپ که کارتر، رئیس جمهوری آمریکا و ژیسکار دستن، رئیس جمهوری فرانسه و همچنین، نخست وزیر انگلیس و صدراعظم آلمان و بالاخره، نخست وزیران ژاپن و ایتالیا هم حضور داشتند، تصمیم گرفته شد که هایزر، افسر آمریکایی را جهت بررسی اوضاع به ایران بفرستند. قره‌باغی گفته است که آن‌ها آمده بودند تا شاه را برای رفتن از ایران تشویق کنند. سفرای آمریکا و انگلیس نیز گفته‌اند که در ملاقات‌های مکرر به شاه توصیه کرده‌اند که از ایران خارج شود. اگر قبول کنیم که همه این‌ها درست بوده باشد، باز هم علت اصلی خروج شاه از ایران، صدای فریادهای مردم بود که شب و روز در کوچه‌ها و خیابان‌های شهرها و روستاهای سراسر ایران می‌پیچید. آن‌ها در شعارهای خویش خواستار جدی خروج شاه از ایران و یا دستگیری و محاکمه او بودند. آقای ربیعی فرمانده نیروی هوایی ایران، می‌گفت که ما به دستور شاه، شانزده فروند هلی‌کوپتر به منطقه صفوان، مرز میان عراق و کویت فرستادیم تا آقای خمینی را گرفته و به ایران بیاورند؛ زیرا ایشان از عراق خارج شده و هنوز به کویت نرسیده بود و لذا مسئولیت حفظ ایشان از عهده کشورهای عراق

و کویت خارج شده بود؛ اما هنگامی که مامورین ما به آنجا رسیدند، معلوم شد که آقای خمینی با عجله به بصره بازگشته و شب را در آنجا استراحت کرده و فردای آن شب از طریق فرودگاه متروک نظامی، به وسیله هواپیما به بغداد و سپس به پاریس رفته است.

آقای ربیعی، همچنین گفت: به هنگام پذیرایی شاه از هایزر، مر میز شام حضور داشتم. شاه و فرح هر دو به دنبال هایزر حرکت می کردند. پاهایم لرزید و پیش خود گفتم: کار نظام شاهنشاهی به جایی رسیده است که هایزر آمریکایی مانند موش، دم شاه را گرفته و به خارج از ایران پرت می کند.

نظام بزرگ شاهنشاهی، یعنی همین؟

البته من در دادگاه نظامی نکاتی چند را به او متذکر شدم. گفتم: اولاً: این هایزر نبود که شاه را بیرون کرد، بلکه خود ملت مسلمان ایران به رهبری قائد عظیم الشأن حضرت امام خمینی بود که شاه را فراری داد.

ثانیاً: اگر همین طور است که می گوید و شاه را مانند موش مرده به بیرون پرتاب کردند، پس چرا هنگام بدرقه شاه، به روی زانوهای او افتادید و گفتید که فرمان بدهید تا عمل کنیم؟

ثالثاً: چرا در آن روزها لباس نیروی هوایی را کنار گذاشته و با لباس معمولی، حتی با عبا به این طرف و آن طرف می رفتید؟

رابعاً: چرا دستور سرکوبی پرسنل نیروی هوایی را که قیام کرده و به نزد امام آمده بودند، صادر کردید و چرا عده ای از آنها را از همدان به جایی دیگر تبعید نمودید؟ اصولاً چرا با وجود این وضع، نخواستید با مردم همکاری کنید؟ خلاصه، او پاسخی برای پرسش های من نداشت.

ریمی می گفت: من به دستور شاه، برای رسیدگی به وضع تحصیلی ولیعهد به آمریکا رفتم و حتی به دستور شاه دو دستگاه آپارتمان در لوس آنجلس، هر یک به مبلغ پانصد هزار دلار برای ولیعهد خریدم. در یکی از آپارتمان‌ها، خود او و رفقاییش و در آپارتمان دیگر، پلیس مخفی و محافظین ولیعهد ساکن بودند. مخارج آن‌ها خیلی سنگین بود و شاه پس از سه ماه به من گفت که مخارج، پس از خرید خانه‌ها هم اصلاً فرقی نکرده است. ریمی می گفت: من الان نمی دانم که آن دو خانه در دست چه کسی است. ریمی را پرسنل نیروی هوایی از جمله: سروان طاهری و نه مرد دیگر، گرفته و به دادگاه آورده بودند.

قره باغی می گوید: من در فرودگاه به شاه عرض کردم که لازم است در این موقع بحرانی، دستوری از طرف شما صادر شود تا ارتش نظم را در مملکت برقرار کند.

شاه به من گفت: چه می گویی؟ چه نظمی؟ چه ارتشی؟ چه مملکتی؟ شاه مایوس بود.

خلاصه، شاه و ملکه به هنگام شب تصمیم گرفتند، به وسیله هواپیمای شاهین که بیار مدرن و جادار بود، ایران را ترک کنند. شاه با کمال ناراحتی از پله‌های هواپیما بالا رفت. او حتی، برای خدا حافظی با کسانی که او را بدرقه می کردند، برنگشت. آن‌ها چمدان‌ها را در زیر هواپیما جاسازی کرده بودند و شاه به هنگام پرواز، بی اندازه ناراحت و رنگ پریده بود. ملکه فرح، مرتباً با دستمال اشک‌های خویش را پاک می کرد و ندیمه او نیز به طور مرتب، دستمال او را عوض می نمود. این موارد را عمله‌ها و اکره‌های شاه که با او تارباط رفته و سپس برگشته بودند، تعریف می کردند. آن‌ها حدود ۲۸ نفر بودند که پس از بازگشت، آنان را به طور

دسته جمعی نزد من و به دادگاه آورده بودند. آن‌ها همچنین گفتند: در داخل هواپیما غرفه مناسبی درست کرده بودند که شاه تا اسوان مصر در آن غرفه به استراحت پرداخت و به جز فرح و یک نفر دیگر، کسی از مشاورین با وی تماس نمی‌گرفت. سرانجام اعلام شد که هواپیما در بالای اسوان قرار دارد. انور سادات به اتفاق خدم و حشم خود، در فرودگاه حاضر بودند و فرش سرخی نیز برای عبور شاه و ملکه انداخته بودند. هواپیما به زمین نشست و در پای پله‌های هواپیما، انور سادات و همسرش «جیحان» با شاه و ملکه دست دادند و به آن‌ها خیر مقدم گفتند و سپس به طور دسته جمعی به طرف کاخی که برای پذیرایی آنان در اسوان در نظر گرفته بودند، رهسپار شدیم. شاه مرتباً از اسوان با ایران در تماس بود تا از جریان‌ها باخبر شود؛ اما هر روز خبرهای ناگوارتری می‌شنید. او خواب و خوراک خود را از دست داده بود و حالتی بیمارگونه داشت و با قرص خواب‌آور می‌خوابید. آن‌ها پس از چند روز، تصمیم گرفتند که از مصر به مراکش و رباط بروند. شاه و ملکه، در فرودگاه، به طور خصوصی صحبت می‌کردند. ضمن صحبت، شاه به اصطلاح، لب خود را گزید، یعنی این که چیزی نگو! بعداً معلوم شد که راجع به چمدان‌ها صحبت می‌کردند. گویا انور سادات دستور داده بود که تعدادی از چمدان‌ها را که در زیر هواپیما جاسازی شده بود، بدزدند. اتفاقاً همان‌طور هم شد و به تعدادی از چمدان‌ها دستبرد زدند. انور سادات، دزد چمدان‌های شاه، می‌دانست چه چیزی را باید بردارد که قیمت خوبی داشته باشد.

هواپیما در آسمان اسوان اوج گرفت و از روی سدی که روس‌ها ساخته بودند، به طرف مغرب و رباط بال گشود. و پس از سه ساعت، به فرودگاه رباط رسیدیم. سلطان حسن نیز با خدم و حشم خود، در فرودگاه حاضر



شده بود - گویی نوکرها هم دستور داشتند که تا دم مرگ و به هر قیمتی که شده از یکدیگر حمایت کنند - در فرودگاه شاه حسن و همسرش به شاه و فرح خوش آمد گفتند و پس از تعارف‌های معمولی و سان و رژه کذایی، به طرف هتل و یا آپارتمان‌های مناسبی که در نظر گرفته بودند، روانه شدند. آن‌ها ما را در فرودگاه نگاه داشتند و از ما در همان جا پذیرایی می‌کردند. پس از دو سه روز، ما را به نزدیک قصری که شاه در آنجا اقامت داشت، بردند. شاه و ملکه هر دو با لباس‌های عادی و با قیافه‌ای نسبتاً آرام به نزد ما آمدند و گفتند که اوضاع ایران و رژیم، به ظاهر تغییر کرده و ما قصد داریم که به آمریکا برویم و شما مختارید و می‌توانید با همین هواپیمای شاهین به ایران برگردید. ما حدود ۲۸ نفر خیاط و اتوکش و واکسی و حوله به دست و پیشخدمت و غیره بودیم که به جز چند نفر، همگی تصمیم گرفتیم، به ایران برگردیم. البته همان جریان دزدی، در رباط نیز اتفاق افتاد، به طوری که از دویست عدد چمدان، فقط پنجاه عدد در هواپیما مانده بود که تازه آن‌ها را هم زیر و رو کرده بودند. مصداق واقعی این ضرب المثل که می‌گویند، باد آورده را باد می‌برد، همین است.

روزگار است این که گه عزّت دهد گه خوار دارد

چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد.

شاه قبل از حرکت از رباط، با خبرنگاران مصاحبه کرده و گفته بود: من حرف‌های حسابی داشتم؛ ولی چون خلخالی افراد نزدیک به من را اعدام کرد، دیگر نمی‌توانم آن حرف‌ها را ثابت کنم. هنگامی که خبر اعدام افرادی چون سپهد رحیمی و سپهد نصیری و سرلشکر ناجی و دیگر یاران شاه، یکی پس از دیگری، به او می‌رسید، او به اصطلاح، سرنخ را به

کلی گم می‌کرد و سرانجام، راهی جز پناه بردن به دامن اربابانش نیافت. این بود، پایان و نتیجه پنجاه سال سلطنت و خیانت دودمان دژخیم پهلوی! او هنگامی که از سویس به ایران آمده بود یکی از برنامه‌هایی که برایش چیده بودند دیدار از مدرسه مپهسالار (شهید مطهری) بود او به تعدادی طلاب که در آنجا حضور داشتند گفته بود: بروید برای خود شغلی پیدا کنید این کار برای شما ننگ است. اما عاقبت دیدیم که حق به حقدار رسید و آنها شغل خویش را حفظ کردند و ایران از وجود انگل‌ها پاک شد.

شاه بالاخره از طریق واشنگتن به مکزیک رفت. پس از قرار شاه از ایران، حضرت امام تصمیم گرفت که به ایران برگردد. البته، قبل از آن، شاهپور بختیار می‌خواست با عنوان نخست‌وزیری نزد امام برود که مورد موافقت قرار نگرفت و جریان آن از این قرار است:

تعداد زیادی از علما، از جمله: آقای مطهری، آقای منتظری، آقای شیرازی، آقای بهشتی، آقای خامنه‌ای، آقای هاشمی، اینجانب، علی‌آقا تهرانی، آقای ابطحی کاشانی، آقای شرعی، آقای املشی، آقای مومن، آقای جلال خمینی، آقای مروارید و حدود دویست نفر از روحانیون بعد از نماز مغرب و عشا در مدرسه علوی حضور داشتیم. در آنجا اعلام شد که حضرت امام حاضر شده است که با بختیار به عنوان نخست‌وزیر ملاقات کند. این امر مورد مخالفت بعضی و موافقت تعدادی دیگر از علمای حاضر قرار گرفت. سرانجام، تصمیم گرفته شد که آن را به رأی بگذارند. اکثریت قریب به اتفاق، رأی به ملاقات دادند؛ ولی آقای منتظری و آقای ربانی و آقای طاهری اصفهانی و اینجانب، مخالفت کردیم. آقای مطهری و آقای بهشتی فرمودند: اعتراض چند نفر، اجتهاد



در مقابل نصر است. وقتی که خود امام حاضر به ملاقات با بختیار است، چرا ما آن را ردّ نماییم؟ میزان قبول و یا ردّ، خود امام است. سرانجام، جلسه با نقار و تلخی پایان گرفت.

شب هنگام، پس از صرف شام، به مدرسه رفاه که در آن نزدیکی و نزدیک خیابان عین الدوله (ایران) بود رفتیم. ساعت حدود ۱۰:۳۰ و شاید یازده بود که تصمیم گرفته شد در این باره تلفنی با حضرت امام صحبت کنیم. وقتی که تلفن کردند، آقای فردوسی پور از دفتر امام در نوفل لوشاتو گوشی را برداشت، ما به ایشان گفتیم که تمام مطالب ما را ضبط کند و خدمت امام ببرد و جواب آن را تلفنی به ما بگوید. ایشان نوار را حاضر کرد و اولین کسی که صحبت کرد، آقای منتظری بود. ایشان مطالبی به این مضمون گفت: به هیچ وجه صلاح نیست که این ملاقات صورت گیرد، این‌ها در حال فرار از ایران هستند و اگر این ملاقات انجام گیرد، به ضرر روحانیون و خود امام خواهد بود و موجب اعتبار برای آن‌ها می‌شود. دومین نفر که صحبت کرد، من بودم. گفتم: خدا می‌داند که این ملاقات بی‌اندازه ضرر دارد و به مثابه این است که ما با مغز سقوط کنیم. بعد از من دیگر کسی صحبت نکرد.

حدود یک ساعت بعد، تلفن به صدا درآمد و آقای فردوسی پور پاسخ امام را بیان کرد. ما ابتدا مطالب را روی نوار پیاده کردیم و سپس با فرصت کافی آن را خواندیم. مضمون تلفن چنین بود: حضرت امام فرموده‌اند: من هرگز حاضر به ملاقات با بختیار نیستم و هر مطلبی که در این باره گفته شده، به من مربوط نیست. تمامی این صحبت‌ها در زمانی رد و بدل می‌شد که ابراهیم یزدی طرفدار ملاقات، به تهران اعلام کرده بود که حضرت امام حاضر به ملاقات با بختیار است. آقای بهشتی و دیگران تصوّر می‌کردند

که ایشان نظرات امام را بیان می‌کند، لذا پس از این که موضوع روشن شد، آقای مطهری فرمود: چون خیال می‌کردم که امام حاضر به ملاقات شده است، لذا گفتم که اعتراض چند نفر، اجتهاد در مقابل نص است. پس از این جریان، آقای بهشتی و آقای هاشمی با پاریس تماس گرفتند؛ ولی میزان همان حرف امام بود.

من این جریان را نوشتم تا کذب ادعای آقای یزدی معلوم شود؛ زیرا ایشان گفته و همچنین نوشته است که امام حاضر به ملاقات شده بود؛ ولی آقای ربانی شیرازی و آقای خلخالی ایشان را منصرف کردند.

پس از این جریان بود که وقتی اعلام شد، حضرت امام می‌خواهد به ایران بیاید، بختیار دستور داد که تمام فرودگاه‌های ایران بسته شود تا هواپیمای حامل امام خمینی نتواند فرود آید. ما در مدرسه رفاه، نزدیک مدرسه علوی جمع شدیم و تصمیم گرفتیم که به عنوان اعتراض به دانشگاه برویم و در آنجا به طور دسته جمعی تحصن شویم. افرادی که با یکدیگر تصمیم گرفتند و با یک دستگاه مینی بوس خود را به دانشگاه رسانده و از در غربی آن وارد شدند، عبارت بودند از: آیت الله منتظری، آیت الله ربانی شیرازی، آیت الله مطهری، آقای بهشتی، آقای هاشمی، آقای مهدوی کنی، آقای باهنر، آقای شیخ فضل الله محلاتی، اینجانب، آقای ربانی املشی، آقای آذری قمی، آقای باقر کنی و آقای جلال خمینی، آقای کروی، آقای انواری و چند نفر دیگر.

پس از ورود، به دستور آقای مطهری، اینجانب تحصن را اعلام کردم. محل اقامت ما مسجد دانشگاه بود. یک دسته از پسران و دسته‌ای دیگر از دختران با ما به تحصن نشستند. پسرها فریاد می‌زدند: برادر مبارز! تحصن، تحصن. دخترها نیز داد می‌زدند: ای خواهر مبارز! تحصن، تحصن. تا ظهر

آن روز به قدری جمعیت در آنجا جمع شده بودند که به اصطلاح جای سوزن انداختن نبود. روز دوم تحصن، به دستور قره‌باغی و بدره‌ای، ارتش تصمیم گرفت تا ضرب‌شستی نشان دهد، لذا گروهی از ارتشیان با کامیون‌های نظامی از باغ شاه حرکت کرده و از جلوی دانشگاه و از میان مردم به زور عبور کردند. آن‌ها همگی تا دندان مسلح بودند. البته، بعضی از آن‌ها گریه می‌کردند و بعضی نیز به مردم گفته بودند که تعدادی از نظامیان که در آخر ستون حرکت می‌کنند، می‌خواهند شما را به مسلسل بزنند. همان طور هم شد؛ اما، مردم صحنه را ترک نکردند و جنازه‌ها را برداشته و به داخل دانشگاه آوردند. شب هنگام، متحصنین تصمیم گرفتند که برای ایجاد نظم، انتظامات تشکیل دهند و بالاخره با اکثریت آرا، این مهم را به عهده اینجانب گذاشتند. ما نیز برای حراست از اطراف دانشگاه و به طور کلی، سراسر تهران، بازوبندهایی تهیه و آن را امضا کردیم. خلاصه، اوضاع روز به روز، به نفع ما بود. مردم، از پول نقد گرفته تا مواد خوراکی تهیه می‌کردند و برای ما به دانشگاه می‌فرستادند. ما به مدت چند روز در دانشگاه متحصن شدیم و در این فاصله، آقای حاج میرزا خلیل کمره‌ای به اتفاق یک روحانی دیگر، به آنجا آمدند؛ ولی ما و دانشجویان و مردم حاضر در آنجا، به آن‌ها بی‌اعتنایی کردیم، لذا آن‌ها ناچار شدند که بازگردند. در داخل دانشگاه، به نوبت سخنرانی می‌کردند. آن‌ها ساعتی را نیز برای سخنرانی اینجانب تعیین کرده بودند. در همان ایام، فرمانده کل ژاندارمری به دست مردمی که در اطراف دانشگاه بودند، کشته شد. و اسلحه کمری او مصادره گردید. آن اسلحه تا این اواخر در دست محمد منتظری بود که شهید شد.

پس از این که از طرف دولت اعلام شد که آقای خمینی می‌تواند به

ایران بیاید، ما به تحصن خود خاتمه دادیم و به مدرسه رفاه بازگشتیم. مدرسه رفاه را برای پذیرایی از امام تعیین کرده بودند. آن زمان، شمار همه این بود: در بهار آزادی، جای شهدا خالی.

آقای صباغیان به اتفاق اطرافیان خویش، امور استقبال از امام را قبضه کرده بود و بدون دستور آنها هیچ کس حق نداشت در برنامه‌ها دخالت کند. برای مصاحبه با آقایان، می‌باید از طریق آقای بادامچی اقدام می‌شد. این وضع برای آقای منتظری و آقای مطهری ناگوار بود؛ زیرا نهضت آزادی و پشت سر آنها جبهه ملی، قصد داشتند که امام را مانند آقای کاشانی محاصره کنند و دست ما را از دامن ایشان کوتاه نمایند و خلاصه این که به هدف خود برسند؛ اما امام بیدار بود و زمام امور مبارزه‌ها در طول ده سال تمام و به ویژه در این اواخر و زمان اعتصاب‌ها و تحصن‌ها، در دست روحانیون بود. روزی که به تحصن خاتمه دادم، تظاهرات پرشوری توسط روحانیون سراسر ایران که در دانشگاه حضور داشتند، صورت گرفت که بسیار به جا و با عظمت و صلابت بود و نشان می‌داد که قدرت در دست روحانیت است؛ اما آنها نیز تلاش می‌کردند و هیئتی را جهت استقبال از امام تعیین نموده و به گونه‌ای عمل می‌کردند که از فرودگاه تا بهشت زهرا، امام در اختیار آنها باشد و حتی کارت‌های مخصوصی درست کرده و آن را به دست افراد طرفدار خود داده بودند و خلاصه، به روحانیون چندان توجهی نمی‌شد. البته، چون ما تعدادی از افراد سرشناس بودیم، آنها نمی‌توانستند با ما هم لجبازی کنند؛ ولی گویا یکی دوبار که آقای منتظری به مدرسه رفاه آمده بود، ایشان را راه نداده بودند و آقای مطهری را هم همچنین.

سرانجام روز موعود فرا رسید و امام در ساعت ۷:۳۰ روز ۱۲ بهمن،

به وسیله هواپیمای ارفرانس، وارد فرودگاه مهرآباد شد و در حالی که پلیس‌های فرودگاه ایشان را احاطه کرده بودند، به داخل سالن فرودگاه تشریف فرما شد. سالن فرودگاه را علما و رجال سیاسی و نیز اقلیت‌های مذهبی پر کرده بودند. امام در آنجا نطق مفصل و پرشوری ایراد فرمود و وعده داد که حکومت را تعیین خواهد کرد و سپس، از در عقب سالن، به محوطه فرودگاه رفته و سوار یک دستگاه ماشین استیشن شد. البته آقای صباغیان و آقای ابراهیم یزدی نیز می‌خواستند با حاج احمد آقا سوار شوند؛ اما من به مرحوم حاج مهدی عراقی گفتم که: نگذارد این‌ها سوار شوند. امام هم در حالی که سوار ماشین شده بود، به این صحنه نگاه می‌کرد. در نهایت، نگذاشتیم که آن‌دو با امام سوار شوند. آقای رفیق دوست هم، راننده سواری استیشن حامل امام بود. ما نیز در داخل یک ماشین سواری نشسته و پشت سر امام به طرف بهشت زهرا حرکت کردیم. تعداد زیادی از مردم هیجان زده آن چنان به ماشین امام چسبیده و یا روی سقف آن نشسته بودند که ماشین قادر به حرکت نبود و پنجر شد و آن‌ها ناچار شدند ماشین را عوض کنند. بالاخره ماشین ما توانست پشت ماشین امام حرکت کند و خلاصه این که ما از قافله عقب ماندیم. قرار بود که امام در جلوی دانشگاه توقف کوتاهی داشته باشد؛ ولی اوضاع به قدری شلوغ بود که مجالی برای این کار پیدا نشد و امام بدون توقف به طرف بهشت زهرا حرکت کرد. تلویزیون هم جریان را به طور زنده پخش می‌کرد؛ ولی یکباره فیلم را قطع کردند و همین امر نشان می‌داد که آن‌ها با مردم در ستیزند. خلاصه چه بگویم، استقبال مردم به قدری زیاد و پرشور بود که در تاریخ ایران، بی سابقه بود. همه مردم تهران به استقبال آمده و ساعت‌ها در کنار خیابان به انتظار نشسته بودند تا امام را ببینند. روزهای بعد نیز

مردم گروه گروه به مدرسه علوی شماره یک می آمدند تا خدمت امام برسند و ایشان را زیارت کنند.

امام پس از زیارت تربت پاک شهدا، در بهشت زهرا و ایراد نطقی مهم، برای عیادت مجروحین و بیماران، با هلی کوپتر به یکی از بیمارستانها رفت. بعد از آن، شب هنگام، به مدرسه رفاه که برای اقامت معظم له در نظر گرفته بودند، آمد. امام پس از نماز مغرب و عشاء، در طبقه سوم به استراحت پرداخت، در حالی که طبقه اول و دوم و زیرزمین پر از زندانیانی بود که از مهره های رژیم بودند.

حضرت امام صبح زود، با نان سنگک و پنیر، صبحانه را میل نمود. این اولین صبحانه نان سنگک و پنیر بود که حضرت امام پس از چهارده سال میل می کرد.

نهضت آزادی و جبهه ملی فعالیت شدیدی را برای مواجه جلوه دادن خویش به کار می بردند. آنها برای حکومت آینده ایران نقشه ها کشیده و برای تعیین عنوان آن، ماهرانه عمل می کردند: حکومت انقلابی، حکومت دموکراتیک، حکومت جمهوری دموکراتیک، حکومت جمهوری اسلامی و بالاخره حکومت جمهوری اسلامی ایران، از جمله عناوینی بود که مطرح می شد. آقایان بازرگان و دارودسته اش، بیشتر روی عنوان جمهوری دموکراتیک اسلامی تکیه می کردند. آنها حتی برخی از آقایان روحانیون را با خود موافق کرده بودند؛ اما حضرت امام روی عنوان جمهوری اسلامی اصرار می نمود و حتی نامه ای را که آقای بازرگان روی آن جمهوری دموکراتیک نوشته بود، پاره کرد و فرمود: این پارگی به او نشان می دهد که عنوان حکومت در آینده، باید «جمهوری اسلامی» باشد. البته، کارشکنی زیاد بود. سرانجام به خاطر اصرار امام روی عنوان «جمهوری اسلامی»، اکثرأ به طرف این عنوان گرایش پیدا کردند.



جبهه ملی با مطرح کردن «ملی شدن صنعت نفت» و «مصدق» می‌خواست از این نماد کلاهی برای خود تهیه کند. حتی، آقای سید علی شایگان، قدم رنجه کرده و از آمریکا به ایران آمد و در مدرسه علوی شماره یک با حضرت امام ملاقات کرد. او مطالبی گفت که در جراید چاپ شد. از جمله گفته‌های او این بود که اسلام به درد قرون وسطی می‌خورد. هنگامی که او از خدمت امام خارج شد، تعدادی از افراد جبهه ملی دور او را گرفتند. یکی از آنها، سید جواد خلخالی بود که در دوره مصدق، از تبریز نماینده شده بود. من به آقای شایگان گفتم: آقای شایگان! شما به خود زحمت ندهید و چمدان‌ها را باز نکنید و به آمریکا برگردید. این حال و هوا، حال و هوای زمان مصدق نیست! جای امام در مدرسه رفاه بسیار تنگ بود و از طرفی در حیطة نهضت آزادی قرار داشت. حضرت آیت‌الله منتظری و شهید مطهری، هر دو تصمیم گرفتند که محل سکونت امام را از مدرسه رفاه به مدرسه علوی شماره یک تغییر دهند و آقای صباغیان و آقای ابراهیم یزدی و یاران آنها از این موضوع اطلاعی نداشتند. به امر آقایان من جلوتر دویدم و خود را به مدرسه علوی رساندم و وارد مدرسه شدم، متعاقب من حضرت آقای مطهری و جناب آقای منتظری، امام را با یک دستگاه ماشین سواری به آنجا آوردند. این امر در واقع، یک کودتا بود و ما امام را از چنگ نهضت آزادی و جبهه ملی درآوردیم و ایشان در اختیار مردم قرار گرفت. مردم از آن روز، گروه گروه، اعم از زن و مرد، برای دیدن امام می‌آمدند. مردان، قبل از ظهرها و زنان بعد از ظهرها، در مدرسه علوی شماره یک امام را زیارت می‌کردند. روز سوم ورود امام به ایران، پرسنل نیروی هوایی خدمت امام رسیدند و با ایشان بیعت کردند و عکس و تصویر واقعه در روزنامه کیهان

درج و چاپ شد؛ اما شاهپور بختیار که فقط اسمی از نخست‌وزیری داشت، جریان را تکذیب کرد. ما خود، شاهد آن مراسم بودیم و برای اولین بار، سلام نظامی را که توسط نیروی هوایی و در خدمت امام اجرا می‌شد، دیدیم. مردم این شعار را به طور مکرر می‌دادند: پرسنل هوایی، ارتش ملی ماست.

روز سوم یا چهارم، امام دولت موقت را به ریاست آقای مهندس بازرگان تشکیل داد. ایستادگی نیروی هوایی و طوفداری آن از امام، در آن روزها بسیار سرنوشت‌ساز بود و به ویژه با سقوط پادگان نیروی هوایی در دوشان‌تپه و پادگان فرح آباد، تارو بود سلطنت ایران از هم گسیخت و نظام شاهنشاهی ورافتاد. از طریق این فرستنده تلویزیونی که بُرد آن حدود پنج کیلومتر بود، اخبار و دستورات امام به مردم می‌رسید. پس از تشکیل دولت موقت، اکثر وزارتخانه‌ها عملاً به دست مردم افتاد و حتی در بعضی از وزارتخانه‌ها، وزرای دولت موقت پست‌های مربوطه را اشغال نمودند. در همان حال، آقای بختیار اعلامیه‌ای صادر و در آن قید نمود: مادامی که آقایان شوخی می‌کنند، ما کاری به آن‌ها نداریم.

صدور این اعلامیه، ضعف او را نشان می‌داد؛ زیرا چگونه می‌شد که در یک مملکت و در یک پایتخت، دو نخست‌وزیر و دو کابینه وجود داشته باشد.

فرار سربازان و درجه‌داران و افسران که از دو ماه قبل شروع شده بود، همچنان به طور روزافزون ادامه داشت، به گونه‌ای که هشتاد درصد پرسنل را شامل می‌شد و پادگان‌ها عملاً خالی شده بود و اکثر آن‌ها به صفوف ملت پیوسته بودند. در شهر قم آن‌ها را که اکثراً با اسلحه و مهمات فرار کرده بودند، در سرداب‌ها مخفی می‌نمودند. دولت بی‌اندازه ضعیف شده بود و قادر به تصمیم‌گیری نبود.



شب ۲۱ بهمن زدو خورد در اطراف خیابان ایران (عین الدوله) همچنان ادامه داشت و اطرافیان امام تصمیم گرفته بودند که محل سکونت ایشان را عوض کنند؛ زیرا گفته می شد که ارتش قصد دارد خیابان ایران و منزل امام؛ یعنی مدرسه علوی شماره یک را بمباران کند. من به امام عرض کردم: نصیم این ها کار درستی نیست.

امام فرمود: حق با شماست. و سپر گفت: آقای خلجالی یک بار هم در قم در سال ۴۲ مانع از خروج من از منزل شد.

البته، چه در قم و چه در تهران، کسانی که قصد تعرض به جان امام را داشتند، خیلی ترسو بودند. اگرچه آقای اشراقی و دیگران از موضع گیری اینجانب ناراحت شدند؛ ولی امام، حتی اتاق خواب خویش را هم عوض نکرد. من نیز تا صبح در داخل اتاق امام و جلوی در خوابیدم. ساعت، حدود ۳ بعد از نیمه شب بود که دیدم امام می خواهد برخیزد. البته، امام ساعت نداشت و من همان اوایل شب ساعت خودم را به ایشان داده بودم. دیدم که ایشان در تاریکی شب و در زیر نور کمرنگ چراغ خواب به ساعت نگاه می کنند. عرض کردم: آقا مگر خوابتان نمی برد؟ فرمود: من مثل شما جوان نیستم.

امام برخاست، وضو گرفت و مشغول نماز شب شد. موقع اذان صبح، امام را به سالن بزرگ طبقه همکف بردیم و در آنجا نماز جماعت اقامه شد. من به امام عرض کردم: آقا الحمد لله که حادثه ای اتفاق نیفتاد.

آن شب آقای لواسانی می خواست که آقای شیخ بهاء الدین، داماد آقای بهبهانی را خدمت امام بیاورد و حتی او را تا بالای پله ها آورده بود؛ اما، ما مانع شدیم. من به آقای سید صادق لواسانی گفتم: من تا به حال با شما روبه رو نبوده ام؛ ولی اینک نخواهم گذاشت که او را خدمت امام

بیرید. او به تنهایی خدمت امام رفت؛ ولی زود بیرون آمد. امام به او گفته بود: تو می خواهی با آبروی من بازی کنی؟

یک شب دیگر نیز آیت الله آقای حاج سید احمد خوانساری می خواست با فرزند خود، آقا جعفر، که مرتباً در کار انقلاب کارشکنی می کرد، خدمت امام بیاید. هنگام ورود به اتاق امام، آقای رفیق دوست دامن قباي آقا جعفر را گرفت و مانع ورود او شد. آقا با کمال خوشرویی از آقای سید احمد خوانساری استقبال کرد. ایشان پس از صرف چای، منزل امام را ترک کرد؛ اما آقا جعفر موفق نشد خدمت امام برود. بعداً تصمیم گرفته بودیم که اموال آقا جعفر را مصادره کنیم؛ ولی حضرت امام مانع شد، آخر او فرزند آقای خوانساری و داماد آقای گلپایگانی بود.

## ۲۲ بهمن روز پیروزی

روز ۲۱ بهمن، ساعت ۲ بعد از ظهر، رادیو که ظاهراً در دست دولت بختیار بود، اعلام کرد که از ساعت ۴ بعد از ظهر حکومت نظامی برقرار می شود و هیچ کس حق ندارد که از خانه خود خارج گردد. آقای طالقانی و عده ای دیگر صلاح را در این دیده بودند که مقررات حکومت نظامی را رعایت کنند، لذا اعلامیه ای صادر کرده و از مردم خواسته بودند که در خانه های خود بمانند و بیرون نیایند؛ ولی حضرت امام با قاطعیت تمام اعلام نمود که چون حکومت بختیار غیرقانونی است، حق اعلام حکومت نظامی را ندارد و مردم، برعکس، از ساعت ۴ بعد از ظهر به جای رفتن به خانه ها به خیابان ها بریزند و تظاهرات کنند.

همین که این بیانیه سرنوشت ساز و قاطع، از طریق تلویزیونی که به شعاع پنج کیلومتری بُرد داشت، اعلام گردید، مردم از ساعت ۴ بعد از ظهر،

تمام خیابان‌ها را پر کردند و اکثر سربازان مستقر در خیابان‌ها گلوگاه‌های تهران را خلع سلاح نموده و خودروهای آن‌ها را به غنیمت گرفتند. البته، بیشتر سربازان داوطلبانه به مردم ملحق می‌شدند.

روز کم‌کم به پایان خود نزدیک می‌شد و غروب آفتاب دامن خویش را برمی‌چید و شب فرا می‌رسید. صدای تیراندازی در هر طرف خیابان فرح و میدان ۱۷ شهرپور (میدان ژاله و خیابان ژاله) قطع نمی‌شد. امام حدود ۱۲ شب بود که به خواب رفت؛ ولی صدای تیراندازی همچنان از دور به گوش می‌رسید. تا ساعت ۶ صبح، اکثر کلاتری‌ها به دست مردم افتاده بود؛ ولی کلاتری مرکزی هنوز سقوط نکرده بود. اخبار خوب، یکی پس از دیگری شنیده می‌شد. پس از این که ارتش در ساعت ۷:۳۰ اعلام همبستگی و اطاعت از امام کرد، همه کلاتری‌ها نیز تسلیم شدند.

اولین بیانیه امام از طریق رادیو و تلویزیون سراسری منتشر می‌شد و سرانجام، کشور به دست اسلام و امام و روحانیون و مردم افتاد. این در حالی بود که تمام کوچه‌ها و خیابان‌ها تبدیل به سنگر شده بود و مردم حاشیه خیابان‌ها را کنده و سنگ‌های آن را برای دفاع جمع‌آوری کرده بودند و وضع بسیار جالب بود. ایستادگی مردم و پرسنل نیروی هوایی در مقابل پادگان فرح آباد ژاله تا صبح روز ۲۲ بهمن بسیار چشمگیر بود و از پشت بام‌ها مردم به طرف پادگان تیراندازی می‌کردند. سرانجام، پادگان به دست پرسنل فداکار نیروی هوایی و مردم افتاد. تعداد دو هزار نفر از ساواکی‌ها از پادگان حرّ (پادگان باغ شاه) فرار کرده و به طرف میدان آزادی رفته بودند. آن‌ها می‌خواستند فرودگاه را اشغال کرده و با چند فروند هواپیما خارج شوند؛ ولی مردم در میدان آزادی راه آن‌ها را بستند و آن‌ها مجبور شدند که از طریق خیابان هاشمی، واقع در غرب تهران فرار

کنند. البته، تعداد زیادی از آنها به دست مردم کشته شدند. در اطراف دوشان تپه و اطراف آن پادگان‌های تسلیحات ارتشی و لویزان و سلطنت آباد و همچنین در اطراف اسناد ملی (ساواک)، زد و خورد و تیراندازی ادامه داشت. توده‌ای‌ها و چپی‌های دیگر می‌خواستند کتابخانه مجلس و مدرسه سپهسالار را به آتش بکشند. من به فرمان امام خود را به آنجا رساندم و مانع این کار شدم. در اطراف اسناد ملی و در داخل محوطه آن، چندین جا اسناد و مدارک را روی هم ریخته بودند که در میان آنها اسلحه و مهمات نیز وجود داشت. اوضاع، به هم ریخته بود. پدر رضایی‌ها که خود، تاجری معتبر و پولدار بود، مقادیری از اسناد را جمع‌آوری کرده و در داخل دو دستگاه ماشین قرار داده بود. من گفتم: اسناد را به کجا می‌خواهی ببری؟

گفت: به مدرسه رفاه.

آقای امیر رحیمی نیز که از طرف امام به آجودانی تهران منصوب شده بود، در آنجا بود؛ اما کسی به حرف‌های او گوش نمی‌کرد. من گفتم: نگذار این اسناد را ببرند؛ ولی وقتی که اطراف را بررسی کرده و برگشتم، دیدم که آنها را برده‌اند. بعداً معلوم شد، آنها را به جایی برده‌اند که آقای متین دفتری، نوه دختری مصدق، تعیین کرده بود. متین دفتری مانند نرینه، به اصطلاح، از وکلای پیشرو بود. ما سرانجام، نتوانستیم آن اسناد را پیدا کنیم. در روزهای ۲۱ و ۲۲ بهمن، به قدری اسلحه و مهمات از پادگان‌ها به غنیمت گرفته و به مدرسه رفاه و علوی شماره یک آورده بودند که تمام اتاق‌ها و محوطه‌ها پر شده بود. پس از سقوط پادگان باغ شاه به دست مردم، آقای لاهوتی مسئول آن پادگان شد و تا آنجا که می‌توانست اسلحه و مهمات را در اختیار مجاهدین خلق گذاشت.

آنها بعداً با استفاده از همان سلاح‌ها در مقابل امام و جمهوری اسلامی ایستادند و خدا می‌داند که چه تعداد از جوان‌های ما با آن سلاح‌ها در تهران و شهرستان‌ها و به ویژه در کردستان شهید شدند؛ اما سرانجام، آنها از ایران فرار کرده و نوکر جیره‌خوار آمریکا و عراق و عربستان شدند. البته قطب‌زاده و بنی‌صدر و ابراهیم یزدی و بازرگان از آنان حمایت می‌کردند و این حمایت‌ها هم اکنون نیز ادامه دارد. نهضت آزادی و بنی‌صدر می‌کوشیدند که امام را به قم بفرستند تا تدریس کند و خود حکومت را به دست گیرند. آنها می‌خواستند از امام نیز مانند کاشانی به عنوان دکور استفاده کنند. مثلاً هر از گاهی به عنوان زیارت و گزارش وضعیت ایران و جهان (البته گزارشی به میل خود) خدمت ایشان بروند. آنها می‌گفتند؛ روحانیون که حکومت را سرنگون کرده و به جای آن حکومت انقلابی اسلامی را روی کار آورده‌اند، دیگر در کارها دخالت نکنند و فقط مورد احترام باشند.

آوردن شاہگان از آمریکا و سپردن مسئولیت شرکت نفت به نزیه و قبضه کردن پست متاورت نخست وزیری توسط ابراهیم یزدی و در دست گرفتن صدا و سیما بدون حکم امام و همپالگی شدن با رجوی و مفتی‌زاده و عزالدین و جلال الدین و یقه پاره کردن هاشم صباغیان و فریاد زدن او بر سر پاسداران دربانان که چرا کردستان را ترک نمی‌کنید و فرستادن هیئت به اصطلاح، حسن نیت متشکل از آقای عزت‌الله سبحانی و داریوش فروهر و هاشم صباغیان و تعدادی دیگر، از جمله آقای اشراقی و ملاقات آنها با عزالدین و قاسملو (که چند و چون ملاقات‌ها و گفت‌وگوها تا به حال نیز درست ارزیابی نشده است) و ملاقات بازرگان و یزدی در الجزایر با برژنسکی، مشاور امنیت کاخ سفید در زمان آقای کارتر و فرستادن

هیئت‌هایی به مسکو و واشنگتن برای گفت‌وگو و نیز انتخاب مکرری به عنوان سفیر ایران در مسکو و بی‌اعتنایی به روحانیون و حتی به شهادت رساندن فیلسوف بزرگ آقای مطهری، در کنار در خانه یدالله سبحانی و دخالت تعدادی از آنها در شورای انقلاب و ادعای دروغین ابراهیم یزدی، مبنی بر این که عضو شورای انقلاب است (که مورد تکذیب امام قرار گرفت) و تعریف از مجاهدین خلق، در نطق‌ها و کارشکنی در مدارس دخترانه و پسرانه قم و تهران و فرستادن آقای طالقانی به باغ علی‌بابایی در چالوس به اتفاق رجوی و اعظم طالقانی و پسر طالقانی و عده‌ای دیگر، همه و همه حکایت از آن داشت که نهضت آزادی نقشه وسیمی برای کنار گذاشتن روحانیون و در رأس آنها حضرت امام از ریاست و حکومت دارد و خوشبختانه حضرت امام دست همه آنها را خوانده بود و حنای آنها پیش امام رنگی نداشت. به همین دلیل امام حاضر بود که استعفای آقای بازرگان را بپذیرد و حتی یک بار گفته بود: بگویید آقای بنی‌صدر بیاید و حکومت را تشکیل دهد.

امام به بنی‌صدر علاقه داشت؛ ولی در آن اواخر دید که بنی‌صدر نه تنها با نهضت آزادی؛ بلکه با روحانیون و حتی با خود حضرت امام مخالفت سرسختانه دارد. البته، چند تن از روحانیون، از جمله: آقای انواری و آقای محمد جواد حجتی و آقای شیخ فضل الله محلاتی و جلالی نیشابوری (مکلا، که نماینده نیشابور در مجلس بود)، از طرفداران پرو پا قرص آقای بنی‌صدر بودند و آقای شیخ الله محلاتی برای او مقامی علمی قائل بود و می‌گفت: او در هشتاد رشته تخصص دارد. کم کم معلوم شد که او اصولاً نمی‌تواند با روحانیون کنار بیاید. دیگرانی هم بودند که با بنی‌صدر بودند؛ ولی پس از بی‌توجهی امام نسبت به بنی‌صدر، آنها هم



موضع خویش را عوض کردند. پس از فرار بنی صدر از ایران، آن هم با آن وضع زننده و به اتفاق رجوی و سرهنگ معزی (خلبان شاه) و مخفی شدن او در توالت هواپیما، ماهیت او کاملاً مشخص شد. سرانجام، کاشف به عمل آمد که او پسر خاله تنی آقای اردشیر زاهدی است. دو خواهر را یکی فضل الله خان زاهدی و دیگری را سید نصرالله بنی صدر به حباله نکاح در آورده بودند و دختر فضل الله خان زاهدی، خواهر اردشیر زاهدی و دختر خاله بنی صدر، همسر آقای داریوش همایون بود. داریوش همایون به کمک ایادی اش روزنامه آیندگان را پس از انقلاب اداره می کرد و اکنون نیز در خارج از کشور، روزنامه ضد انقلاب آیندگان را اداره می کند.

سید احمد مدنی کرمانی که در بدو امر، وزیر دفاع بازرگان شده بود، خدمت سربازی را از دو سال به یک سال تنزل داد و تمام سربازخانه ها را خالی کرد. او سپس، استاندار خوزستان شد و امور نفت را قبضه کرد. او می خواست به کمک خسرو قشقایی و ناصر قشقایی کرمان را از راه شیراز به خوزستان متصل کند و استان هرمزگان را تحت حکومت خود درآورد. علی رغم همه این نقشه های از پیش طراحی شده، بعضی از روحانیون ناآگاه از آنها حمایت می کردند. در این فاصله، تعداد زیادی از عناصر ضد انقلاب و مهره های رژیم، به خارج از ایران فرار کردند؛ اما خوشبختانه خسرو قشقایی گیر افتاد و اعدام شد و کودتای نوژه که اینان، به ویژه بنی صدر و شریعتمداری در آن دست داشتند، لو رفت و کودتای قطب زاده که حسن قمی و شریعتمداری، میرخیری تبریزی نیز در آن دخیل بودند، شکست خورد. دو تن از مهره های این کودتا، یکی قطب زاده و دیگری مهدی کنی، نوه سید جمال گلپایگانی، اعدام شدند. صادق قطب زاده به نقشه های خود اعتراف کرده بود.

افرادی که در صف مخالفت حضرت امام و روحانیت قرار داشتند، اکثراً دارای مزاج لیبرالی بودند و ملی‌گرایی با خون آن‌ها عجین شده بود. آن‌ها با دیدی کوتاه بینانه به اسلام می‌نگریستند و روحانیت را صالح برای حکومت نمی‌دانستند و نمی‌دانند. آن‌ها در واقع، دین را از سیاست جدا می‌دانند و جنگ تحمیلی را ناشی از ندانم‌کاری‌های روحانیون به حساب می‌آورند، حال آن‌که این جنگ را آمریکا و شوروی و دول به ظاهر اسلامی و عربی، به وسیلهٔ صدام بر ایران تحمیل کردند؛ زیرا اسلام مکتبی الهی و پیشرفته است و اگر یک میلیارد مسلمان، بیدار و با هم متحد می‌شدند، در این صورت، تز و دکتترین کمونیستی و ایدهٔ سرمایه‌داری نمی‌توانستند پیشرفتی داشته باشند. اگر اسلام مورد توجه مسلمین قرار می‌گرفت، حکومت لائیک ترکیه و حکومت‌های ضد مردمی و ضد اسلامی منطقه، از جمله حکومت بعثیون از بین می‌رفت. مقصود شرق و غرب این بود که نه تنها حکومت اسلامی به خارج صادر نشود؛ بلکه در ایران نیز نتواند یا بگیرد، لذا دیدیم که در این جنگ خانمان‌سوز، آمریکا و شوروی با هم متحد شدند، در حالی که آن‌ها در نقاط بحرانی جهان با هم اختلاف نظرهای عمیق داشتند. توپ و تانک و هواپیما و وسایل یدکی صدام از شوروی و اقمار آن تأمین می‌کردند و پول و دلار و امکانات رفاهی زندگی را آمریکا و اقمار آن در منطقه، به ویژه عربستان سعودی فراهم می‌نمودند. کشورهای اروپایی و ژاپن و چین نیز به عراق کمک می‌کردند و سربازان مصری و مغربی و تونسی و لبنانی و سودانی و سومالیایی و یمنی و شیخ‌نشین‌های خلیج فارس، دوش به دوش سربازان عراقی، علیه ایران اسلامی نبرد می‌کردند. حدود دو میلیون نفر از متخصصین و کارمندان و کارگران مصر و سایر کشورهای عربی در عراق



مشغول به کار شدند تا دولت عراق بتواند مردم را از هیجده ساله تا ۴۵ ساله به جبهه‌های جنگ بکشانند.

در اوایل انقلاب و کمی قبل از آن، توده‌ای‌ها، از جمله: کیانوری و علی خاوری، فعالیت خود را علیه رژیم آغاز کردند. آن‌ها با جمهوری اسلامی ایران همکاری می‌نمودند و فعالیت آن‌ها چشمگیر بود. کیانوری را ما در ستاد ارتش و در نزد آقای رادمش، رئیس ستاد مشترک دیده بودیم و علی خاوری را از سال ۱۳۴۳ که به جرم قتل منصور ما را به زندان قزل قلعه برده بودند، می‌شناختم، پرویز حکمت‌جو، از افسران فراری ارتش که به اتفاق علی خاوری می‌خواستند از طریق مرز آمستارا به شوروی فرار کنند، بازداشت شده بودند. پرویز حکمت‌جو را در کمیته مشترک کشتند؛ اما علی خاوری آزاد شد. آن‌ها اطلاعات بسیار خوبی به مقامات جمهوری اسلامی می‌دادند. آقای ابوالفضل خوانساری خیاط که او را نیز از سال ۱۳۴۳ و از زمان زندانی شدن در قزل قلعه می‌شناختم و آقای اگنج که دایی زن پرویز حکمت‌جو بود و بعداً او را شناختم، بسیار فعال بودند. آقای ابوالفضل خوانساری، اوایل انقلاب فرماندار نوشهر شد و پسر خواهر او در فرمانداری قم بود. اگنج نیز فرماندار دوگنبدان شد. واقعاً در اوایل امر، وضع آشفته و به هم ریخته بود. همین آقای ابوالفضل در زندان با ما نماز می‌خواند؛ ولی می‌گفت: من به نماز اعتقاد ندارم! آقای اگنج که دایی زن پرویز حکمت‌جو بود، به ظاهر خود را اهل نماز و روزه نشان می‌داد. او در همان موقع برای تعدادی از مجاهدین خلق در دوگنبدان پرونده‌سازی کرد و آن‌ها را به دست دادگاه سیرد که اعدام شدند. آن‌ها برای پیشبرد مرامشان به هر وسیله‌ای دست می‌زدند. بعداً که مقامات مملکت متوجه شدند که آن‌ها توده‌ای هستند، آن‌ها را از کار برکنار کردند

و اکنون هم معلوم نیست که آنها در کدام گورستان فعالیت دارند.

آقای کیانوری به ظاهر حرف‌های خوبی می‌زد؛ ولی پس از لورفتن تشکیلاتشان در جریان محاکمه امیر افضلی، فرمانده نیروی دریایی، آنها بازداشت شده و به زندان افتادند و به جرم خویش اعتراف نمودند. مغز متفکر آنها، آقای احسان طبری چندین مقاله علیه مرام کمونیستی و به نفع اسلام، در زندان نوشت که البته به محتوای آنها اعتقاد نداشت و معلوم بود که دروغ می‌گوید و به این وسیله می‌خواهد عده‌ای را فریب دهد و یا تبرئه شود. البته، او توانست به کمک همان مقالات تبرئه شود؛ ولی بعداً در اثر سکتة مغزی مرد.

سرهنگ عطاری که مردی سیاه چرده و معارف فرمانده نیروی زمینی بود، به طرف توده‌ای‌ها تمایل پیدا کرده و به نفع آنها کار می‌کرد. من هیچ‌گاه باور نمی‌کردم که او توده‌ای شده باشد؛ ولی چون شناخت درستی از اسلام نداشت و یا در واقع، با اسلام و آخوند ضدیت داشت، به طرف کمونیست‌ها کشیده شد. او در کرمانشاه به طور مرموز عمل می‌کرد. به ظاهر دستور می‌داد که به کامیاران اسلحه و مهمات بفرستند؛ ولی در عمل هیچ‌گونه همکاری با سپاهیان و بسیجی‌ها و مردم نمی‌کرد. ما آن موقع باور نمی‌کردیم که او در باطن چپ‌گراست؛ زیرا افسران ایرانی با تربیت غربی و آمریکایی بار آمده بودند و اصولاً می‌باید راستگرا بوده باشد و مرام کمونیستی در ارتش ایران نفوذ نمی‌داشت. این‌ها بعد از انقلاب گول جاسوسان روسی و توده‌ای‌ها را خورده بودند. امیر افضلی در غرق کردن ناو جنگی میلان با تمام سلاح‌ها و مهماتش، در خارک دخیل بود. او تظاهر می‌کرد که می‌خواهد آن را از قعر دریا و از کنار اسکله خارک بیرون بیاورد؛ ولی در عمل این کار را نمی‌کرد، بلکه سعی می‌نمود

که آن را در زیر آب نگاه دارد و اسکله را به تعطیلی بکشاند. او به من می‌گفت که جریان فرو رفتن ناو به زیر آب را به امام نگویم؛ ولی من آن را به امام گفتم و امام به فکر فرو رفت. شاید از میزان اعتمادی که به امیر افضل داشت، تا حدودی کاسته شد.

اصولاً داشتن تشکیلاتی حفاظتی که بتواند روی افراد مطالعه کند و هویت و مرام آن‌ها را شناسایی نماید، برای بقای نظام لازم است و هر کشوری کم و بیش دارای چنین تشکیلاتی می‌باشد. ما باید برای این کار از خابراده‌ها، شهدا و بستگان آن‌ها که امتحانشان را پس داده‌اند، بهترین و وسیع‌ترین استفاده‌ها را بنماییم و از افرادی که با مسجد و موعظه و دعا و قرآن سروکار دارند، بهره بگیریم؛ زیرا در میان این افراد و این طبقه، نفوذ عوامل بیگانه خیلی کم است. ما باید نسبت به آمریکا و اروپا رفته‌ها شکاک باشیم، مگر آن که صددرصد به آنان اطمینان داشته باشیم. البته، در میان آن‌ها افراد مومن نیز فراوان‌اند؛ ولی چه بسا که یک فرد مرموز، خطری را متوجه رژیم نماید که غیر قابل جبران باشد. بنابراین، کلیه پست‌های کلیدی می‌بایستی در اختیار افرادی قرار گیرد که صددرصد مورد اطمینان باشند.

حضرت امام به طور مرتب تأکید می‌کرد که پست‌های کلیدی را به انجمن حجّیه و افراد وابسته به آن ندهید. آن‌ها نیز در اوایل انقلاب، فعالیت‌هایی داشتند و حتی رئیس آن‌ها به نام آقای حلبی، گاه و بی‌گاه اعلامیه صادر می‌کرد. تعداد بی‌شماری از آن‌ها که ته‌ریشی نیز داشتند، وارد حزب جمهوری اسلامی شدند و به مقامات بالایی نیز دست یافتند؛ اما به تدریج لو رفته و شناخته شدند. آن‌ها تظاهر می‌کردند که به انقلاب و

راه امام اعتقاد دارند؛ ولی در اعماق دلشان شاه را از امام امت بهتر می دانستند و می دانند. آنها می گویند که شاه به اصول اسلام معتقد نبود و شاید وجود حضرت ولی عصر - روحی له القداء - را درک نمی کرد و نمی دانست که باید حکومت را به دست آن حضرت بدهد؛ ولی امام این مسائل را می دانست و می باید از پست خود کناره می گرفت تا حضرت ولی عصر جای ایشان را بگیرد. آنها معتقد بودند که در حقیقت، امام، غاصب واقعی است. آنها درک نمی کنند که مسلمان و معتقد به اسلام، باید تمام قوانین و احکام اسلامی را به کار گیرد. همان طور که نماز می خواند، باید امر به معروف و نهی از منکر نیز بکند، نه این که نماز بخواند؛ ولی جهاد و دفاع و امر به معروف و نهی از منکر به دست فراموشی سپرده شود و یا آن را به آمدن و ظهور امام عصر موکول نماید.

امام امت در کتاب ولایت فقیه و در جلد دوم مکاسب، تصریح کرده است که اگر حکومت اسلامی نباشد، برای به دست آوردن آن حکومت باید از صفر شروع کنیم. بالاخره با ورود امام به ایران، همه اسطوره های شیطانی کاپیتالیستی و کمونیستی فرو ریخت و ایران به عنوان تنها مدافع اسلام و مسلمین در سراسر جهان جلوه گر شد.

### مأموریت در دادگاه های انقلاب اسلامی سراسر کشور

حضرت امام، دو یا سه روز پس از به ثمر رسیدن انقلاب، اینجانب را فرا خواند و نوشته ای را نشان داد و گفت: این حکم را به نام شما نوشته ام. وقتی که به نوشته نگاه کردم، دیدم که ایشان حکم قضاوت شرع و دادگاه های انقلاب را با خط خویش به نام اینجانب نوشته است.

تاریخ: ۱۳۵۷/۱۲/۵

جناب حجت الاسلام آقای شیخ صادق خلخالی دامت افاضاته  
به جناب عالی مأموریت داده می شود تا در دادگاهی که برای  
محاكمه متهمین و زندانیان تشکیل می شود، حضور به هم رساننده و پس  
از تمامیت مقدمات محاکمه با موازین شرعیه حکم شرعی صادر کنید.  
روح الله الموسوی الخمينی

عرض کردم: متشکرم؛ اما این کار خون دارد و بسیار سنگین است.  
حضرت امام فرمود: برای شما سنگین نیست، من حامی شما هستم.  
عرض کردم: من زحمت کشیده ام و چیزهایی بلدم، می ترسم که چهره ام  
در تاریخ انقلاب، خونین جلوه گر شود و دشمنان اسلام علیه من تبلیغ  
کنند، به ویژه این که، باید سردمداران فساد و تباهی در ایران را محاکمه  
کنم.

امام فرمود: من از شما حمایت می کنم، وانگهی به چه کسی بدهم که  
بتوانم به او اطمینان داشته باشم؟ ضمناً امام فرمود: مصطفی گفته بود که  
شما حاشیه عروه<sup>(۱)</sup> را هم نوشته اید و مجتهد هستید.

من این مطالب را قبلاً گفتم و روزنامه کیهان و نشریات دیگر نیز آن  
را درج کردند. سرانجام، وظیفه محوله از سوی امام را پذیرفتم و داد  
مستضعفان و ملت مظلوم، در طول تاریخ را، از مستکبرانی، مانند: هویدا و  
خسروداد و ربیعی و رحیمی و پاکروان مقدم و نصیری و مهندس ریاضی و

۱- کتاب عروة الوثقی، یک دوره کامل ابواب فقه نبعه است به قلم مرحوم آیه الله سید  
محمد کاظم طباطبایی یزدی (ره) که ظاهراً یکی از ملاک اجتهاد نگارش حاشیه پیرامون  
ابواب کتاب مذکور است (بأشرف).

خلعت‌بری و جهان‌بانی و صدها سپهد و سرلشکر و ساواکی و خوانین گردن‌کلفت و دیگر مفسدین فی الارض، را به وجه احسن گرفتم و آن‌ها را به پای میز محاکمه کشاندم و به جزای عملشان رساندم. بعداً دیدم که اشرف پهلوی، این روسپی معروف، کتابی تحت عنوان «تسلیم‌ناپذیر» راجع به امام و یاران او نوشته و به اصطلاح، مسائل ایران را تحلیل کرده و انقلاب ایران را انقلابی آمریکایی و روسی خوانده است. او هر یک را به طریقی وابسته عنوان کرده است. به نظر او، حاج سید علی خامنه‌ای، از شاگردان دانشگاه پاتریس لومومبا و آقای موسوی خوئینی، دست پرورده کمونیست‌ها در لایپزیک است. خلاصه این که، او نمی‌خواهد اعتراف کند که انقلاب ایران یک انقلاب اسلامی و مردمی بوده است. گویا او دلش می‌خواهد که به ایران برگردد و خیلی هم از این بابت بی‌تاب است و افسوس می‌خورد؛ ولی او و همپالگی‌های او باید بدانند، مردمی که با دست خالی انقلاب کردند، اینک که اسلحه در دست دارند، می‌دانند که چگونه باید از آرمان انقلاب و اسلام دفاع نمایند.



## انقلاب اسلامی و توطئه گروهک‌ها

### بازرگان و نهضت آزادی

آقای بازرگان با اعتصاب ضدانقلابیون در پست‌های حسّاس، در واقع، مخالفت خویش با امام را آشکار می‌کرد. او رحمت‌الله مقدّم مراغه‌ای را که یکی از طرفداران پرو پا قرص آقای شریعتمداری و از اعضای حزب جمهوری خلق مسلمان بود، به استانداری آذربایجان شرقی گماشت تا شاید هم خوش‌خدمتی به شریعتمداری کرده باشد و هم نفوذ امام را در آذربایجان کاهش دهد. این انتصاب از روی نقشه بود؛ زیرا همه دیدیم که رحمت‌الله مقدّم مراغه‌ای، در مجلس خبرگان با اصل ولایت فقیه مخالفت می‌کرد و می‌خواست وفاداری خویش را به مجتهد شاه اثبات کند و برای فراماسون‌ها در ایران، جای پای نگهدارد.

مهندس بازرگان، کمونیست معروف کرد یونسی، را به استانداری کردستان منصوب کرد و او هم با پخش اسلحه در میان کردهای دموکرات، پادگان ارتش و ژاندارمری سنندج را به محاصره و تصرف درآورد و از این راه، اسلحه زیادی به دست آن‌ها افتاد و این آغاز جریان کردستان بود که از اوّل فروردین سال ۱۳۵۸ شروع شد و همچنان ادامه یافت. بازرگان

می خواست که قاسملو به مجلس خبرگان راه پیدا کند؛ اما مانع این کار شد. او می خواست که سایر سران کومله و دموکرات، همچنان بر سر کارها ایفاء شوند و حال آن که در مهاباد و اطراف سقز و بوکان و بانه و سردشت و پاوه و مریوان، علیه سپاه جنگیده بودند و تمامی پاسگاه‌های ژاندارمری و پادگان‌های ارتشی در کردستان را خلع سلاح کرده بودند. از جمله کسانی که در همه جنگ‌ها شرکت داشتند: فاروق کیخسروی، از فرهنگیان سقز و غنی بلوریان، از کمونیست‌های معروف سندج و مهاباد و جلال حسینی، از علمای سنی بانه بودند. آن‌ها مرتباً در اطراف سردشت و بوکان و مهاباد، مشغول کشتن برادران ارتشی و پاسداران بودند و جریان بمباران زندان دوله‌تو در اطراف سودشت هم با همکاری قاسملو و غنی بلوریان و دکتر احمد نیلوفری سقزی و دیگر مقامات کومله و دموکرات و ایادی کافر بعثی عراق انجام گرفت. در آن بمباران، حدود ۱۵۰ نفر از افراد بی‌گناه سپاه و بسیج و جهاد سازندگی به شهادت رسیدند. با وجود این همه، می‌دیدیم که آقای بازرگان و اعضای دولت موقت، با همه این افراد یا سرو سری داشتند و یا به طور علنی طرفدار این‌ها بودند و با بدگویی از دادگاه‌ها در کردستان، قاطعیت را از آن‌ها گرفته و به ضعف کشاندند. ما در مورد جریان کردستان در فصلی جداگانه بحث خواهیم کرد.

بازرگان فردی را به نام نزیه در رأس شرکت نفت قرارداد که او حتی حقوق عقب افتاده شمس و اشرف و سایر طاغوتیان را با تبدیل آن به دلار، به خارج از ایران حواله و به آن‌ها پرداخت می‌کرد. نزیه تمام افراد انقلابی و ملی و اسلامی را از شرکت نفت اخراج می‌کرد؛ ولی طاغوتیان و ساواکی‌ها و حقوق‌بگیران درجه یک فراماسونی را در شرکت حفظ کرده و به آن‌ها امتیاز می‌داد و به این وسیله پرسنل مومن را مأیوس می‌نمود. او



بعداً از ایران فرار کرد و در خارج، از همپالگی‌های بنی‌صدر و رجوی و سلطنت‌طلبان شد. بازرگان به دروغ از قول امام گفته بود که امام نزیه را قبول دارد. آقای اشراقی این ادعا را به صراحت ردّ کرد و گفت: من شاهد بودم که امام به تلویزیون نگاه می‌کرد و وقتی که بازرگان از قول امام این مطلب را درباره نزیه نقل کرد، امام فرمود که: بازرگان دروغ می‌گوید!

استاندار استان مرکزی و سفیر ایران در پاریس، آقای امیر علایی، از جمله طاغوتیانی بود که آقای بازرگان او را روی کار آورد. امیر علایی سفیر بازرگان در فرانسه، از دادستان‌های پیدادگاه شاه بود که فداییان اسلام را محکوم کرده و آن‌ها را به زندان انداخته بود.

به عقیده اینجانب، آقای سنجابی خیلی بهتر از آقای بازرگان بود؛ چون آقای سنجابی به نزد شاه رفت و رک و صریح گفت که باید از ایران بروید؛ ولی چنین صراحتی را کسی در بازرگان سراغ ندارد. بازرگان مرموزانه می‌کوشید تا مقام امام را کوچک جلوه دهد. او در مصاحبه‌اش با حامد الگار، پروفیسور معروف آمریکایی، مقام امام را خیلی پایین آورد و از الگار قول گرفت که مصاحبه چاپ نشود؛ ولی سرانجام، متن مصاحبه به دست مسلمانان افتاد و به چاپ رسید و این از الطاف خداست که بازرگان‌ها باید افشا شوند. بازرگان از مجاهدین خلق، از جمله، رجوی پشتیبانی کرده و آن‌ها را فوزندان خود می‌خواند. بازرگان در هر اعلامیه‌ای که به مناسبتی صادر می‌کرد گوشه و کنایه‌ای هم به امام می‌زد و از این روش دست بردار نبود. حرکات مرموزانه او ضدّ انقلاب را در سراسر ایران گستاخ کرد. آن‌ها از همان ابتدا حکومت دموکراتیک را در مقابل حکومت اسلامی مطرح کردند که البته با مخالفت صریح امام روبه‌رو شدند.

آقای بازرگان با پشتیبانی وسیع خود از آقای امیر انتظام کار را به جایی

رساند که نزد همه نهادهای انقلابی و حتی افراد خوش بین، موقعیت و پرستیژ خویش را از دست داد. امیر انتظام که یکی از مهره‌های حساس ضد انقلاب بود، از ابتدای روی کار آمدن دولت موقت به عنوان سخنگو و وزیر مشاور این دولت انتخاب شد و اطلاعات مهم و سری مملکت را به ضد انقلاب و آمریکایی‌ها می‌داد. یکی از خیانت‌های آشکار امیر انتظام خارج کردن مستشاران و درواقع، جاسوسان آمریکایی از فرودگاه مهر آباد و حتی از پابویون دولتی بود که بدون تفیش آن‌ها صورت گرفت. دکتر یزدی و بازرگان و امیر انتظام در این کار دست داشتند. آن‌ها مستشاران نظامی آمریکا را که متجاوز از بیست هزار نفر بودند، بدون بررسی اثاثیه و باروبه آن‌ها، با هواپیماهای آمریکایی از ایران خارج کردند و این یک خیانت آشکار بود. مهندس بازرگان در جواب آقای محمد منتظری، در مجلس، گفت که خروج آن‌ها از هر دری، از فرودگاه یک عمل عادی بوده و مسئله‌ای وجود نداشته است. وانگهی آمدن هواپیماهای غول پیکر آمریکایی برای بردن آن‌ها، کمک به ایران بود و جنبه دیگری نداشت.

در هر حال، موافقت با اعزام هواپیما از پایگاه‌های نظامی آمریکا در آلمان به ایران، و صدور اجازه خروج به مستشاران، بدون در نظر گرفتن موازین بررسی و از هر دری که بشود، کمک شایان به فرار آن‌ها بود و آن‌ها توانستند، اسناد محرمانه و سری را با خود از ایران خارج کنند.

امیر انتظام پس از استعفای دولت موقت به جرم‌های مختلف دستگیر شد و به زندان افتاد و بالاخره، پس از محاکمه‌ای طولانی، به حبس ابد محکوم شد.

بازرگان و دکتر یدالله سبحانی و دکتر یزدی و سید احمد صدر حاج سید جوادی و سایر اعضای دولت موقت، کم و بیش، در دادگاه امیر انتظام

حاضر می‌شدند و به نفع او و حتی برای تبرئه او شهادت می‌دادند و اظهار نظر می‌کردند و می‌خواستند با جو سازی، او را نجات دهند؛ ولی از طرفی دیگر، تعدادی از برادران، مانند: محمد متظری و غفاری و کروی، در دادگاه امیر انتظام، علیه او شهادت دادند و سرانجام، دادگاه حد وسط را گرفت و امیر انتظام را به حبس ابد محکوم کرد. ما هم اصرار می‌کردیم که امیر بایستی اعدام شود، ولی قبول نکردند. اگر در زمان پیامبر اسلام بود، امیر انتظام مفسد فی الارض شناخته می‌شد.

امیر انتظام، قبل از این هم، تحت فشار مردم و افراد حساس خط امام، از سخنگویی و مشاورت دولت موقت کنار گذاشته شده بود؛ ولی بعداً او را به عنوان سفیر ایران در سوئد تعیین کردند و مدارکی که از سفارت آمریکا به دست آمد، ثابت می‌کرد که انتصاب او به سفارت، به دستور سیا صورت گرفته، چون ملاقات‌های پنهانی سازمان سیا و دولتمردان آمریکا با دولت موقت و امیر انتظام، در خارج از ایران و در سوئد، بهتر انجام می‌شد و آن‌ها در شرایط راحت‌تری می‌توانستند مذاکره کنند، چنانکه مذاکراتی هم صورت گرفته بود. امیر انتظام در حقیقت، رل واسطه را بین دولت موقت و آمریکا و سیا بازی می‌کرد. او با در اختیار گذاشتن امرار محرمانه کشور و حتی در زمان ورود امام به ایران و کیفیت کار، قبل از انقلاب با آمریکایی‌ها در رابطه بود.

یکی دیگر از افرادی که با آمریکایی‌ها رفت و آمد داشت، سرتیپ طاهری، فرمانده سابق نیروی دریایی بود که حالا هم در زندان به سر می‌برد. افراد حساس سفارت آمریکا مرتباً به دفتر کار او می‌آمدند. او مخالفت خود با امام خمینی را پنهان نمی‌کرد. امیر انتظام نیز وضع مشابهی داشت. او و دکتر یزدی، در دولت موقت تقریباً همه امور را اداره می‌کردند

و به انقلاب اسلامی عقیده نداشتند؛ بلکه می خواستند جای شاه را بگیرند و با حمایت آمریکا بتوانند مملکت را اداره کنند. آن‌ها برای نجات ایران از بحران، بهترین پناه و اتکا را آمریکا می دانستند و حالا هم از این تر خود دست برنداشته‌اند.

نهضت آزادی، منشعب از جبهه ملی، تقریباً در چگونگی اداره کشور و مسائل مهم مملکتی، مانند جبهه ملی فکر می‌کند و فرق اساسی جبهه ملی با نهضت آزادی در این است که افراد نهضت آزادی، مقید به نماز و روزه و آداب و رسوم ظاهری دین و اسلام هستند؛ ولی اعضای جبهه ملی کاری به دین و دیانت ندارد. نهضت آزادی نیز مانند جبهه ملی به رعایت احکامی مانند: امر به معروف و نهی از منکر و حجاب و ربا چندان اهمیت نمی‌دهند. آن‌ها می‌گویند که پیگیری این امور، موجب خشونت می‌شود؛ ولی ما معتقدیم که اصول مسلم اسلام می‌باید پیاده شود.

### شریعتمداری، مجتهد شاه

زمانی که امام دستور فرار سربازان از پادگان‌ها را صادر کرده بود، اولین مخالف این دستور، آقای شریعتمداری بود که علناً می‌گفت: این کار خطر دارد. قبلاً آقای نجفی در قم به من گفته بود که آقای شریعتمداری می‌گوید: روس‌ها آمده‌اند و قسمتی از آستارا را گرفته‌اند و باید این موضوع را به امام بگویید که فرار سربازان بی‌فایده است و جلوی روس‌ها را باز می‌گذارد. بعضی دیگر نیز چنین عقیده داشتند. آن‌ها غافل بودند از این که ارتش شاه جلوی روس‌ها را نگرفته است؛ بلکه ملاحظات سیاسی است که به آن‌ها اجازه ورود به خاک ایران را نمی‌دهد. یکی از آقایان می‌گفت: اعتصابات سراسری مردم را خسته می‌کند. آقای خمینی چه علم و

اطلاعاتی دارد که ما نداریم. ایشان باید دلایل خود را مبنی بر این که اعتصابات سراسری منتج به نتیجه می‌گردد، توضیح دهد.

ناصر مقدم، رئیس ساواک ایران، در محاکمات خود گفت: دو شب مانده به خروج شاه از ایران، من به قم رفتم و آیت‌الله شریعتمداری را به تهران آوردم و ایشان در کاخ نیاوران با شاه ملاقات کرد. در این جلسه ملاقات، جعفر شریف امامی و چند نفر دیگر هم بودند. آنها تصمیم گرفتند که شاه از ایران خارج شود و پسر از سه ماه، آقای شریعتمداری زمینه را برای بازگشت شاه آماده نماید. آنها می‌خواستند دوباره نقشه ۲۸ مرداد را در ایران پیاده کنند. عین جریانی را که ناصر مقدم به آن اعتراف کرده بود، و در نامه‌های سازمان امنیت (ساواک) که به امضای خود او رسیده بود، مشاهده می‌کنیم. آنها غافل بودند از این که محاسبات آنها به کلی غلط است و آن کودتای منحوس ۲۸ مرداد، این بار اتفاق نخواهد افتاد؛ زیرا این دفعه رهبرانقلاب، امام خمینی بود که از زیر درخت سیب نوفل لو شاتو با کمال درایت و بدون غفلت مردم را هدایت می‌کرد، نه مصدق. از طرف دیگر روحیات مردمی که پشت سر امام قرار داشتند، مانند روحیات همان مردم در زمان ۲۸ مرداد نبود.

آقای شریعتمداری که بعداً به عنوان رهبر حزب آمریکایی خلق مسلمان تجلی کرد و چندین مرتبه در تبریز و قم و تهران آشوب و بلوا به راه انداخت، چگونه می‌توانست مقدمات برگشت شاه را فراهم نماید، در صورتی که مردم به نیت بد او پی برده و او را شناخته بودند. او آبروی یک مرجع تقلید را در میان مردم نداشت؛ بلکه به عنوان یک لیدر طرفدار شاه مطرح می‌شد و حنای او دیگر در میان ملت رنگی نداشت. او مجتهد شاه بود و مردم می‌گفتند: شاه رفت، مجتهد شاه هم باید برود.

این آقا در هر زمان مناسب و تا آنجا که قدرت داشت، از ضربه زدن به جمهوری اسلامی ایران مضایقه نمی‌کرد. همه کارهای او پس از انقلاب، علیه انقلاب و خانه او محل توطئه ضد انقلاب از هر گروه بود. کودتاگرانی که در تدارک کودتا بودند، بابت آقای شریعتمداری تماس مستقیم داشتند و حسن شریعتمداری، فعالیت وسیعی علیه انقلاب در داخل و در خارج به عمل می‌آورد. امام خمینی نوار سخنان کودتاچیان را شنیده بود. آنها بنا داشتند، پس از تخریب خانه امام و جماران و به شهادت رساندن امام، از بیانات شریعتمداری که از رادیو پخش می‌شد، استفاده و مردم را به آرامش دعوت نمایند. کودتاچیان تصریح می‌کردند: ما به هنگام شب، به منزل آقای شریعتمداری رفتیم و ایشان به ما گفتند که وضع قابل تحمل نیست!

حتی نوار گریه و اشک تمساح او را در سراسر ایران پخش کرده بودند تا نشان دهند که او بی‌اندازه از وضع موجود ناراحت است. آقای شریعتمداری با تمام توان خود کوشید، تا در آذربایجان و به ویژه در اطراف تبریز، شورش راه بیاندازند. او در این راه، پول زیادی خرج کرد؛ ولی نتوانست کمترین تحرّکی ایجاد نماید؛ زیرا دیگر از چشم مردم افتاده بود. صدام نامه تشکرآمیزی برای او نوشته و از او تقدیر کرده بود. رادیو بغداد نیز از او تجلیل می‌کرد و با این که خانه او به روی همه باز بود، رادیو اسرائیل به طور مکرر می‌گفت که شریعتمداری مریض و در خانه‌اش بازداشت و تحت نظر است. ساعت هفت بعد از ظهر روز دوشنبه مورخه ۱۳۶۰/۳/۱۱، رادیو اسرائیل گفت: مردم تبریز می‌خواهند شریعتمداری را از قم به تبریز ببرند و اگر دولت جلوی او را بگیرد، در آذربایجان دست به شورش بزنند.



شریعتمداری پول‌های زیادی به دست می‌آورد و این پول‌ها را بحار محتکر و فئودال‌ها و ضدانقلابیون و هزار فامیل و فراماسون‌ها در اختیار او می‌گذاشتند تا بتواند با قدرت مالی، مردم را به شورش بکشاند. در اثر تحریکات او بود که در عرض دو سال، چند نفر از طرفداران پر و پا قرص او در تبریز به جوخهٔ اعدام سپرده شدند. ارتباط همیشگی شریعتمداری با شیخ شیر خاقانی و عزالدین و قاسملو بر کسی پوشیده نبود. فرزند او حسن شریعتمداری نیز با آنها بود. او از ایران فرار کرد و در فرانسه با شاهپور بختیار و اویسی در تماس بود و در ژنو و آلمان، با همکاری ضدانقلابیون، از جمله قاسملو، توطئه می‌کرد. رحمت الله مقدم مراغه‌ای و حسن نزیه و احمد بنی‌احمد نیز با او تشریک مساعی می‌کردند. آنها می‌خواستند از طریق ترکیه، در مرزهای غربی (ماکو و بازرگان)، آشوب و ناامنی ایجاد نمایند. رابطهٔ آنها با آقای حسن قمی در مشهد و پسر آقای قمی، به نام محمود قمی، زیاد شده بود. کانون توطئهٔ آنها در خارج از ایران، پاریس و لندن بود. اویسی و پالیزبان و اشرف و بختیار و طاغوتیان فراری دیگر، از قبیل: هوشنگ نهاوندی و هوشنگ انصاری، با پول آمریکا و صدام، علیه ایران فعالیت می‌کردند. یکی دیگر از مراکز توطئه، قاهره بود. رضا پهلوی، پسر شاه و مادر او فرح، با همکاری سادات و مقامات امنیتی مصر، علیه ایران مشغول توطئه بودند و رادیوهای وابسته به صهیونیسم بین‌الملل و موساد و سیا و اف‌بی‌آی، سخت در تلاش بودند که در داخل ایران اغتشاش ایجاد کرده و مردم را به پاریس بکشانند. بعداً مشخص شد که بختیار و بعضی از اعضای برجستهٔ ساواک متحلهٔ ایران، اوایل جنگ بین ایران و عراق، در بغداد بودند. آنها مقدمات حرکت خود به تهران را یک هفته پس از ورود ارتش صدام به داخل مرزهای ایران،

فراهم کرده بودند. آنها خیال می‌کردند که به زودی، دولت مرکزی و به گفته آنها حکومت آخوندها و روحانیون، سقوط می‌کند.

همان طور که دیدیم، آنها سخت در اشتباه بودند. آنچه که می‌توان گفت، این است که آنها عمق انقلاب ما را درک نمی‌کردند و نمی‌کنند. عمق انقلاب این ملت ستم کشیده، بیشتر از آن است که با جنگ و توطئه دست اندرکاران شیطان بزرگ از بین برود. تمام توده‌های مردم، اعم از زن و مرد، پشتوانه بزرگ انقلاب هستند و با تمام وجود خود حاضرند در راه انقلاب فداکاری کنند و تسلیم آمریکا نشوند.

تابستان سال ۱۳۵۹، به دعوت اهالی تبریز، روانه آن دیار شدم. به گفته مردان من که با اینجانب ملاقات می‌کردند، استقبالی که در تبریز از من به عمل آمد، شاید در تاریخ هفتاد سال اخیر تبریز، نظیرش دیده نشده بود. اگر چند ماه زودتر که رادیو تبریز در دست ایادی شریعتمداری بود، با تبلیغاتی که به راه انداخته بودند، فرمان قتل مرا صادر می‌کردند، همین جمعیتی که از دهات اطراف برای استقبال از اینجانب آمده بودند، علیه من اقدام می‌کردند؛ اما مردم تبریز، بازار و مغازه‌های خود را بستند و با عجله خود را به فرودگاه و نماز جمعه رساندند. آیا به جز خلوص، چیز دیگری از ما دیده بودند؟ آنها دیده بودند که من به تنهایی و به وضوح، اعمال ضد اسلامی و ضد انسانی اطرافیان و بیت همین روحانی‌نماها را بیان کرده و شش ماه قبل از آن که پته آنها روی آب بیافتد، جریان را بازگو کرده بودم. مردم پس از یک سال متوجه جریان شده بودند. آنها فهمیده بودند که شریعتمداری دنباله‌رو شاه بوده است. من در سخنرانی قبل از خطبه‌های نماز جمعه، در حالی که آقای مدنی، امام جمعه هم حضور داشت، به صراحت اعلام کردم که شاه رفت و مجتهدش هم بایستی به



دنبال او برود. پس از آن، صدای تکبیر مردم بلند شد و سراسر تبریز را فرا گرفت. این نشان می‌داد که علیرغم همه کارشکنی‌های گروه‌های چپ و راست و ضدانقلاب و ستون پنجم، رشد فکری مردم، همه بافته‌ها و توطئه‌های آن‌ها را افشا کرده است.

### ریاست جمهوری بنی‌صدر

هنگامی که از سفر اولم به کردستان برگشتم، شب هفت مرحوم آیت‌الله طالقانی بود. در مراسم شب هفت که در بهشت زهرا برگزار شده بود، شرکت کردم و ضمن سخنرانی‌ام در بهشت زهرا، برای اولین بار، مواردی از طرفداری‌های مجاهدین خلق، از دموکرات‌ها و کومله‌ها را در جریان کردستان، بیان کردم. در خیابان چهارمردان قم نیز که مجلس بزرگی برپا شده بود، سخنرانی کردم و در آنجا هم گفتم که مجاهدین خلق در جریان کردستان، آتش‌بار معرکه هستند؛ ولی در آن زمان خیلی‌ها نمی‌خواستند که این مسائل مطرح شود و خیلی‌ها هم اصلاً باور نمی‌کردند. نوار سخنرانی آن روزها موجود است.

معمود رجوی و موسی خیابانی با قاسملو و عزالدین در ارتباط بودند؛ ولی چون بنی‌صدر خود را آماده ریاست جمهوری می‌کرد، نمی‌خواست از این گونه مسائل مطرح شود. بنی‌صدر توانسته بود تمامی ضدانقلابیون را به دور خود جمع کند و اکثر علمای شهرستان‌ها به پیروی از روحانیت مبارز تهران، به نفع او فعالیت کرده و اعلامیه‌ها دادند و اکثر ائمه جمعه در شهرستان‌ها، مردم را دعوت نمودند که به او رأی بدهند.

مسئله بسیار مهمی هم اتفاق افتاد که در واقع، به نفع بنی‌صدر تمام شد و آن، این بود که امام فرمود: چون پدر و مادر جلال‌الدین فارسی،

کاندیدای حزب جمهوری اسلامی، افغانی بودند، ایشان نمی‌تواند، رئیس جمهور شود و هر قدر، اصرار شد، امام زیر بار نرفت، همین امر، پیروزی بنی‌صدر را تضمین نمود. در واقع، بعضی از منتقدین کشور و آقای حسین خمینی، نوه امام، به نفع بنی‌صدر صریحاً فعالیت می‌کردند. همه این‌ها موجب می‌شد که مردم باور کنند، خود امام هم متمایل به بنی‌صدر است. البته، ظاهراً هم وضع چنین بود.

شب هنگام، زمانی که بنی‌صدر به قم آمد و در اتاق با امام خلوت کرد و پس از یک ساعت مذاکره، بیرون آمد و اعلام نمود که از این تاریخ خود را کاندیدای ریاست جمهوری می‌کند، در حقیقت، مانوری بود که در پیروزی او مؤثر واقع شد.

البته، چهره واقعی بنی‌صدر برای مردم ایران آشکار نشده بود و ارتباط میان او و مجاهدین خلق و ضدانقلابیون و جبهه ملی و نهضت آزادی به تدریج برای مردم روشن می‌شد. زمانی که امام، جلال‌الدین فارسی را کنار زد، حزب جمهوری اسلامی، آقای حبیبی را کاندیدا کرد؛ ولی دیگر خیلی دیر شده بود. از دفتر هماهنگی خبرهای نامطلوبی به گوش می‌رسید. گفته می‌شد که تمام زن‌های بی‌حجاب و بدحجاب به نفع بنی‌صدر فعالیت می‌کردند. او در یکی از سخنرانی‌های خود، از مسعود رجوی ستایش کرد. بازرگان هم مجاهدین خلق و رجوی را به عنوان افرادی مسلمان مورد تمجید قرار داده و آن‌ها را فرزندان خود خواند. آقای شیخ علی تهرانی نیز، از آن‌ها بی‌چون و چرا حمایت می‌کرد و مردم تا آن موقع، به ماهیت مسعود شیخ علی تهرانی پی نبرده بودند. که این مرد صد و هشتاد درجه تغییر کرده است.

اینجانب، به پیروی از امام خمینی، نمی‌خواستم اختلافات در مجلس

مطرح شود. شهید حسن آیت و چند نفر دیگر از نمایندگان، به قول معروف، شمیر را از رو بسته بودند و ما هم با آنها در افتاده بودیم و می گفتیم که چرا تفرقه می اندازند؛ ولی مسئله، عمیق تر از این حرف ها بود. باطن خبیث بنی صدر، زمانی برای من آشکار شد که او گفت: امام لحظات آخر عمرش را می گذراند و ما باید به فکر خود باشیم و عین همین حرف را قطب زاده هم گفته بود.

ابراهیم یزدی و بنی صدر و قطب زاده، اوایل انقلاب، همه با هم مثل کارد و پنیر بودند و تشنه قدرت. حتی امام در پاریس تلاش کرده بود آنها را با هم آشتی دهد؛ ولی ممکن نشده بود. خود بنی صدر، در منزل امام در قم، وقتی که من گفتم دولت بازرگان غیر انقلابی است! گفت که ضد انقلابی است. او به این وسیله، نفرت خویش را بیان می کرد؛ ولی یک باره دیدیم که آنها همگی با هم متحد شدند.

روزنامه انقلاب اسلامی، نارسایی های حزب جمهوری اسلامی را بزرگ جلوه می داد و نهادهای انقلابی را به باد انتقاد می گرفت. روزنامه میزان که از طریق نهضت آزادی منتشر می شد نیز دنباله روی بنی صدر و روزنامه انقلاب اسلامی شد. کم کم، درگیری به جایی رسید که جسته و گریخته، علیه امام مسائلی را مطرح می کردند. بنی صدر، هر وقت که با امام امت ملاقات می کرد، وعده می داد که مخالفت ها را مطرح نکند؛ ولی در فرصت های مناسب، در میدان ۱۷ شهریور و در دانشگاه و قبل از آن، به مناسبت سالگرد انقلاب اسلامی، در میدان آزادی و در جیرفت و کرمان و مشهد و گناباد و باختران و اهواز، مطالبی صریح، علیه انقلاب بیان می کرد و مخصوصاً سپاه پاسداران را به باد انتقاد می گرفت. او در اهواز به

من گفتم که سپاه یک میلیون اسلحه مخفی کرده و قصد کودتا دارد و خلاصه، از این اراجیف که باید مفصلاً در جای خود نوشته شود.

بنی صدر مستقیماً در سقوط قصر شیرین و خرمشهر دست داشت. حدود چهل روز، پاسداران و مردم در خرمشهر استقامت کردند؛ ولی او حتی یک قبضه اسلحه سنگین به خرمشهر نفرستاد؛ بلکه دستور داد که همه اسلحه‌های سنگین، از جزیره آبادان نیز خارج شود؛ اما، به فرمان امام، دوباره اسلحه‌های سنگین را به آبادان برگرداندند و سرانجام، مانع سقوط آبادان شدند. امکان همین کار، در خرمشهر به مراتب بیشتر بود؛ ولی او تعلل می‌کرد و گویی می‌خواست امتیازی به عراقی‌ها بدهد و پس از مرگ امام، با آنها در پشت میز مذاکره بنشیند و مسئله جنگ را حل کند و به عنوان یک قهرمان به تهران برگردد و اوضاع را قبضه کند. بنی صدر پس از این که به ریاست جمهوری انتخاب گردید، مشغول رتق و فتق امور کشور شد؛ ولی چون مردم به ماهیت او پی برده بودند، نمی‌توانست موفقیتی به دست آورد. او در رأس شورای انقلاب قرار گرفت. بازرگان هم عضو شورا بود و بعضی مواقع هم ریاست جلسه شورای انقلاب را به عهده داشت. آن‌هایی که در شورای انقلاب بودند، به جز حرف خود، به حرف دیگری گوش نمی‌کردند و مسائل مملکت لاینحل مانده و مشکل روی مشکل افزوده می‌شد. دولتی می‌آمد و می‌رفت؛ ولی مشکل روی مشکل انباشته می‌گردید و این نفس امام امت بود که با ارشاد و بیانی‌های خود، مردم را رهبری می‌کرد و نمی‌گذاشت که خط انحرافی، مردم را به نابودی بکشد و ما امیدواریم که مسائل مهم کشور در زمان حیات امام، حل و فصل شود.

## عزل بنی صدر و فاجعه ۷ تیر

امروز، سوم ماه مبارک رمضان سال ۱۴۰۰، برابر با ۱۵ تیرماه ۱۳۶۰، چند روزی است که از مسافرت برگشته‌ام. اینجانب، از تاریخ ۱۶ خرداد از طریق دوبی کراچی و پکن، عازم کره شمالی شده بودم و از آنجا نیز به مسکو رفتم؛ زیرا دولت شوروی و مسلمانان ماوراء قفقاز نیز از من دعوت به عمل آورده بودند. در این مدت که کمتر از یک ماه طول کشید، جریان‌های مهمی در ایران اتفاق افتاد.

ما در مسکو بودیم که به وسیله تلکس وزارت خارجه، به قول آقای مکرری که دروغ می‌گفت از طریق سفارت مسکو از ما خواسته شد که هرچه زودتر خودمان را به تهران برسانیم. چون قرار بود که از روز شنبه، اول تیرماه، عدم کفایت سیاسی ریاست جمهور (بنی صدر) در مجلس مطرح شود. لذا ما تلاش کردیم که روز شنبه، در تهران باشیم؛ یعنی جمعه ۳۱ خرداد، بنا بود در مسجد جامع مسکو سخنرانی داشته باشیم؛ اما، تمام برنامه‌ها را کنسل کردیم و روز جمعه به باکو آمده و در مسجد جامع «تازه پیر» باکو برای مردمی که در آنجا جمع شده بودند، درباره انقلاب اسلامی ایران سخنرانی کردیم و پس از بازدید از کنسولگری ایران در باکو و صرف ناهار در یکی از هتل‌های باکو که از طرف مقامات شوروی ترتیب داده شده بود، از راه زمینی به طرف لنکران و آستارا حرکت کردیم. شب، ساعت یازده از گمرک شوروی و ایران گذشتیم و وارد خاک ایران شدیم. البته شام هم همان شهردار لنکران بودیم.

باکو و لنکران و آستارا، مانند اردبیل و آستارای ایران بود. لهجه و قیافه و فرم لباس و پوشاک مردم نیز شبیه مردم شهرهای یاد شده در ایران بود. حدود هفت میلیون شیعه در آذربایجان شوروی زندگی می‌کنند. ما نزدیک

شش ساعت در باکو بودیم و با علما و مردمی که به استقبال ما آمده بودند، تماس گرفتیم. آن‌ها علاقه زیادی به جمهوری اسلامی ایران از خود نشان می‌دادند و می‌گفتند که پس از انقلاب اسلامی در ایران، ما سرافراز شده‌ایم و بر خود می‌بالیم و افتخار می‌کنیم و الان بچه‌های ما خود را برای گرفتن روزه در ماه مبارک رمضان آماده کرده‌اند. در بخارا و فرغانه و سمرقند و تاشکند و دوشنبه، مردم بی‌اندازه مقید به آداب و رسوم دینی می‌باشند. چند نفر از علمای آنجا، در مسکو به استقبال ما آمده بودند که ما با آن‌ها مذاکراتی به عمل آوردیم؛ اما، همان طور که گفتیم، توفیقی حاصل نشد و تمام برنامه‌های بعدی به هم خورد و فوری به ایران برگشتیم.

بنی‌صدر چند روز قبل از بحث مجلس، به دستور امام از فرماندهی کل قوا معزول شده بود و دیگر در مجامع، علنی نمی‌شد. گفته می‌شد که در کاخ ریاست جمهوری است. روز دوشنبه، اول تیر ۱۳۶۰، بحث عدم کفایت سیاسی بنی‌صدر شروع شد و سخنرانی‌های مفصل در این زمینه، در مجلس ایراد گردید. لیبرال‌ها از آمدن به مجلس خودداری کردند؛ ولی علی‌رغم کوشش و تلاش آن‌ها، مجلس تشکیل شد.

افرادی که از شرکت در جلسات امتناع کردند، عبارت بودند از: مهندس بازرگان، ابراهیم یزدی، دکتر یدالله سبحانی، معین‌فر، منوچهری (وکیل جیرفت)، صباغیان، دکتر اخوتیان (وکیل ساری)، سامی (وکیل تهران)، حسن لاهوتی (وکیل رشت)، گلزاده غفوری (وکیل تهران)، غضنفرپور (وکیل لنجان اصفهان)، ملامتیان (وکیل اصفهان)، برومند (وکیل بروجرد)، اعظم طالقانی، رجاییان (وکیل ابهر) و تعدادی دیگر.

این‌ها قصد داشتند مجلس را از اکثریت بیاندازند تا مجلس نتواند به



عدم کفایت سیاسی رأی بدهد؛ ولی علی رغم کوشش آنها، مجلس جلسات رسمی خود را با اکثریت تشکیل و سرانجام، به عدم کفایت سیاسی بنی صدر رأی داد. امام هم پس از صدور رأی، ایشان را رسماً از ریاست جمهوری عزل فرمود و در بیانات خود تصریح کرد که ایشان مواظب باشد، اسیر دست توطئه گران واقع نشود و برود در جایی و مشغول تألیف و تصنیف شود. بنی صدر از آن تاریخ به بعد مخفی شد و مقامات مسئول نتوانستند در آن زمان اثری از او پیدا کنند.

جریان دیگری که در چند روز قبل اتفاق افتاد، سوء قصد به جان آقای سید علی خامنه‌ای، امام جمعه وقت تهران، در مسجد ابادر و در حین سخنرانی بود. خوشبختانه، بمبی که در ضبط صوت جاسازی شده بود، درست منفجر نشد و فقط چاشنی آن از ضبط صوت بیرون پرید و منفجر شد و قسمتی از دست راست و ناحیه زیر بغل و ریه آقای خامنه‌ای را متلاشی کرد. بحمدالله، پس از بستری شدن در بیمارستان قلب، با تلاش پزشکان، حال ایشان خوب شد.

جریان مهم دیگری که به دست مجاهدین عناصر ضدانقلاب اتفاق افتاد، انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی، واقع در اطراف سرچشمه تهران، در هفتم تیر ماه بود. این انفجار مهیب سقف سالن سخنرانی را پایین آورد و افراد حاضر در جلسه، به جز دو سه نفر که به طرز معجزه آسا نجات یافتند، همگی شهید شدند. من جریان را از رفیق خودم، آقای تاج گردون، نماینده گجساران که جان سالم به در برده بود، سؤال کردم.

ایشان گفت: در آن شب، رفقا همه جمع بودند و راجع به مسئله تورم اقتصادی جلسه و برنامه داشتند. تعدادی نیز درخواست کرده بودند که درباره رئیس جمهور و تعیین یک نفر کاندیدا برای ریاست جمهوری

صحبت شود. سرانجام، پس از رأی‌گیری، تصویب شد که درباره موضوع ریاست جمهوری صحبت شود. در همین موقع، ناگهان جرقه برق فوق‌العاده‌ای از طرف میز سخنران جلسه، آقای دکتر بهشتی، تمام سالن را روشن کرد و ما دیگر نفهمیدیم که چه شد و یک وقت دیدیم که در زیر خروارها خاک و آجر و سنگ و آهن قرار گرفته‌ایم. آقایان: باغانی، وکیل سبزواری و محمودی، وکیل قصر شیرین و سماورچی، وکیل مشهد و کیاووش، وکیل اهواز و وکیل ساری و چند نفر دیگر نیز زنده ماندند؛ ولی همه آنها زخمی شده بودند. گفته می‌شد که در این حادثه هولناک، حدود ۷۴ نفر جان خود را از دست داده‌اند؛ ولی بعداً معلوم شد که هشتاد نفر شهید شده بودند. این حادثه و توطئه، برای ملت ایران و امام امت و همه ما تلخ و ناگوار بود و به دنبال آن، ملت تظاهرات عظیم و یکپارچه‌ای به راه انداختند و عزاداری کردند. دولت یک هفته عزای عمومی اعلام نمود و به مدت سه روز همه ارگان‌های دولتی و ادارات را تعطیل کردند. دشمنان می‌خواستند با این ضربه، جمهوری اسلامی ایران را متلاشی کنند و به این وسیله، آمریکا را که با نثار خون هفتاد هزار شهید از ایران اخراج شده بود، دوباره به ایران برگردانند و بر این کشور بلا زده مسلط کنند. آنها نقشه انهدام قرآن و اسلام را در ایران کشیده بودند؛ ولی بحمدالله موفق نشدند. عمل آنها موجب شد که ملت ایران بیش از پیش منسجم‌تر شوند و در اطراف امام حلقه زنند و راه خود را که همان راه اسلام است، ادامه دهند. حرکت ملت پس از این حادثه، به گونه‌ای بود که رادیو صدای آمریکا اعتراف کرد که ملت ایران یکپارچه عزادار است.

افرادی که در این حادثه و فاجعه بزرگ، ساعت نه و پنج دقیقه شب هفتم تیر، جان خود را از دست دادند، دل امام و امت شهید پرور و همه



مستضعفان جهان را سوزاندند و خون آنها باعث انسجام ملت ایران شد. از جمله این افراد، بهشتی و محمد منتظری بودند.

آیت‌الله دکتر سید محمد حسینی بهشتی، رئیس دیوان عالی کشور و عضو شورای انقلاب و دبیر کل حزب جمهوری اسلامی ایران، سال‌ها برای به ثمر رساندن انقلاب زحمت کشید و سرانجام، خون او موجب بارور شدن درخت اسلام شد. او رفت و تکلیف از او ساقط شد؛ ولی بر ماست که حرمت خون آنها را حفظ کنیم و راه آنها را ادامه دهیم. شرح فضایل و مناقب آن شهید در این مختصر نمی‌گنجد و نیاز به کتابی مفصل دارد و باید دانسته شود که این شهداء، شهدای ملت سراسر ایران بودند نه شهدای یک طایفه و یا یک حزب.

محمد منتظری، نماینده نجف آباد و فرزند برومند آیت‌الله منتظری، سال‌های زیادی برای پیروزی انقلاب اسلامی ایران، تلاش کرد و به خاطر این که ساواک به طور مرتب در تعقیب او بود، در خارج از کشور علیه شاه و آمریکا فعالیت می‌نمود. او توانسته بود با همه نهضت‌های آزادی‌بخش جهان ارتباط مستقیم برقرار کند و پس از انقلاب، هیئت‌هایی را به ایران دعوت کرد و با آنها صمیمی بود. او با سازمان آزادی‌بخش فلسطین همکاری نزدیک داشت و با نهضت‌های آزادی‌بخش فتانی، اریتره، افغان و فیلیپین و پولیساریو و مصر و تونس و مغرب و جزیره العرب و امارات متحده عربی و عراق نیز ارتباط داشت و تلاش و کوشش او در این مورد چشمگیر بود و لحظه‌ای از آن غفلت نمی‌کرد. تلاش پیگیر و مداوم محمد منتظری خواب راحت را از چشمان مسئولین حزب بعث عراق و عربستان و آمریکا پرانده بود. او به فکر اتحاد مسلمین در خاورمیانه بود. او فکر بلندی داشت و لذا دشمنان او را به عناوین مختلف متهم می‌کردند. اختلاف

او با دولت موقت بازرگان آشکار بود. او می خواست، مسئله فلسطین در ایران، جدی گرفته شود؛ ولی بازرگان و اطرافیان می خواستند که اصلاً موضوع فلسطین در ایران مطرح نشود. او طرفدار جدی لیبی بود؛ ولی دولت موقت با این مسئله مخالف بود. او می گفت: همه این جبهه ها باید در ایران دفتر داشته باشند؛ ولی دولت موقت بازرگان جداً با آن مخالف بود و خلاصه، محمد ضد آمریکا بود و دولت بازرگان حداقل متمایل به سیاست آمریکا. تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل. آن را که عیان است چه حاجت به بیان است!

محمد منتظری، فرزند ارشد آیت الله حاج شیخ حسین علی منتظری بود که پس از سال ۱۳۴۴ به زندان افتاد و پس از سه سال از زندان آزاد شد و در قم شروع به تدریس کرد و مورد توجه طلاب جوان قرار گرفت. او ابتدا اقتصاد نوین را تدریس می کرد، ولی به تدریج مسائل چریکی و جنگ مسلحانه را عنوان نمود و در این زمینه کتابی نوشت که پس از تکمیل، آماده چاپ شد. او و یارانش تصمیم داشتند، کتاب را به جای دیگری غیر از منزل آیت الله منتظری ببرند؛ ولی مورد تعقیب ساواک قرار گرفتند. آن ها از راه تهدید کردن مأمورین، توانستند خودشان را نجات دهند. از آن تاریخ به بعد، محمد ناپدید شد و پس از مدتی، از طریق افغانستان به آلمان و سپس به نجف رفت و کانون مخالفت با دولت مرکزی را در نجف داغ تر نمود. ایشان با کمک آقای دعایی، توانست رادیوی روحانیت مبارز را در بغداد به راه بیاورد، مسافرت محمد به فلسطین در ملاقات های مکرر وی با رهبران جبهه آزادی بخش، به ویژه با یاسر عرفات و همچنین با معمر قذافی و سایر سران، بی اندازه چشمگیر بود. او توانست اعتصاب روحانیون را در پاریس ترتیب دهد. او پس از انقلاب در

ایران نیز ارتباط خود را با نهضت‌های آزادی‌بخش حفظ کرد و چند بار برای همکاری با آنها به خارج و به ویژه به لیبی و فلسطین و جنوب لبنان و افغانستان و هند رفت. محمد در ابتدا با حزب جمهوری میانه‌ای نداشت و از رهبران حزب بدگویی می‌کرد و با بنی‌صدر هم ابتدا، مخصوصاً قبل از انقلاب خوب بود؛ ولی در آن اواخر با حزب خوب و با بنی‌صدر بد شد. او در سال ۱۳۵۶ از سوی امام مأمور شد تا دربارهٔ شکنجه در زندان‌ها تحقیق کند و مأموریت خود را به اتفاق آقای بشارتی جهرمی که یکی از نمایندگان مجلس بود و از طرف مجلس مأمور شده بود، به نحو احسن انجام داد و گزارش خود را مبنی بر عدم وقوع هر نوع شکنجه، تسلیم مقام‌های رسمی و امام نمود و به همین خاطر هم اختلاف او با بنی‌صدر عمیق شد. بنی‌صدر مرتباً مسئله شکنجه را برای کوبیدن دادگاه‌ها عنوان می‌کرد و از کاه، کوه می‌ساخت و تا آن اواخر هم دست‌بردار نبود. آقای بنی‌صدر تعزیرات شرعی را جزء شکنجه به حساب می‌آورد. او اصلاً به دستورات شرع توجه نداشت و می‌خواست با روش اروپایی عمل نماید. محمد منتظری و بشارتی و قضاتی که دربارهٔ شکنجه تحقیق می‌کردند، اعلام نمودند که شکنجه در زندان‌های ایران وجود ندارد؛ ولی بنی‌صدر اصرار داشت شکنجه وجود دارد و به این وسیله خوراک رادیوهای مخالف، از جمله: رادیوهای اسرائیل و آمریکا و بی‌بی‌سی و عراق را فراهم می‌کرد و این ضربه بزرگی بود که به حیثیت خود بنی‌صدر هم وارد می‌شد.

محمد منتظری تا آن اواخر، چه در مجلس و چه در خارج از آن، علیه بازرگان و دارودسته او فعالیت می‌کرد. او در اواخر عمرش، در یکی از نطق‌های قبل از دستور، انتقاد شدیدی از بازرگان و ابراهیم یزدی و

صباغیان و سایر همکاران بازرگان به عمل آورد که مورد توجه حضار قرار گرفت و موجب تشنج در مجلس شد. محمد اصرار داشت که امیر انتظام باید اعدام شود؛ چون او از همان ابتدا وی را جاسوس آمریکا می‌دانست و می‌گفت که امیر انتظام در فراری دادن مستشاران و جاسوسان آمریکایی رل مهمی را ایفا نمود. و خط برژینسکی و کینجر را در ایران پیاده کرده و می‌خواست تکمیل نماید. این تشنج در مجلس برای بازرگان گران تمام شد. آن‌ها از خود دفاع می‌کردند، ولی نتوانستند لطمه‌ای را که به حیثیت آن‌ها خورده بود، جبران کنند. محمد در این راه سخت تلاش می‌کرد و بیاتیه‌های مفصل علیه بنی‌صدر و بازرگان انتشار می‌داد و مورد توجه قرار می‌گرفت. لذا آمریکایی‌ها و ایادی داخلی آن‌ها در ایران، سرانجام به مراد خود رسیدند و او و عده زیادی را شهید کردند.

محمد منتظری در راه خود، غیر قابل انعطاف و سرسخت بود. او در اوج قدرت دولت موقت، قصد خروج از کشور را داشت و می‌خواست به لیبی برود؛ اما دولت موقت مانع می‌شد. بالاخره، محمد توانست یک فروند هواپیما را با خود به لیبی ببرد. او اصلاً به دستورات دولت موقت اعتنا نمی‌کرد و در مسجد امام قم و همچنین در اصفهان علیه بازرگان سخنرانی کرد و مورد ضرب و شتم طرفداران بازرگان قرار گرفت.

در قم، عده‌ای از اوباش جمع شده و بلندگو را از دست او گرفتند و او را با سنگ زدند. محمد از مسجد بیرون رفت، در حالی که آن‌ها داد می‌زدند: وزارت خارجه، مورد تأیید ماست. آن موقع، ابراهیم یزدی وزیر امور خارجه بود. با این وصف، او دست از مخالفت بر نمی‌داشت. محمد به اتفاق آراه از نجف آباد به نمایندگی مجلس انتخاب شده بود و در حدود پنجاه و پنج هزار رأی به دست آورد. او ابتدا صبر و شکیبایی را نسبت به

بازرگان و طرفداران او به کار می‌برد؛ ولی دیگر، در آن اواخر، کاسه صبرش لبریز شده و بی‌پروا و بدون محافظه کاری آن‌ها را مورد انتقاد قرار می‌داد و در این کار، اکثر نمایندگان با او همصدا بودند. او به طور رسمی به اتحاد جماهیر شوروی دعوت شده بود؛ ولی به خاطر مسئله افغانستان از رفتن به آنجا امتناع کرد. او از یاران با وفای امام و در هنگام خروج امام از نجف و عراق، همراه ایشان بود. امام در تلگراف تسلیتی که به آقای منتظری مخایره کرد، محمد را ستود و به بزرگی و غیر قابل انعطاف بودن او صحه گذاشت.

به جز این دو تن که نام برده شد، افراد برجسته دیگری نیز در اثر انفجار بمب در خون خود غلطیدند و غریق رحمت الهی شدند که اسامی تعدادی از آن‌ها به شرح زیر است:

- ۱- عباس حیدری از بوشهر، ۲- عباس ناطق نوری از نور، ۳- حاج شیخ علی حیدری از علمای بزرگ نهاوند، ۴- شهریاری استاد دانشگاه از رودباران بوشهر، ۵- علی اکبر دهقان از تربت جام، ۶- عبدالکریمی نماینده لنگرود و استاد دانشگاه الهیات مشهد، ۷- حاج شیخ محمد حسن طیبی از علمای مبارز اسفراین، ۸- دکتر لواسانی پزشک عالیقدر تهران، ۹- قاسم صادقی از علمای مشهد، ۱۰- آقای شیخ هاشم سنجانی از اراک، ۱۱- آقا دکتر دیالمه از مشهد، ۱۲- حاج شیخ محمدحسین صادقی از دورود و ازنا، ۱۳- آقای سید کاظم دانش نماینده اندیمشک، ۱۴- سید جواد شرافت از شوشتر، ۱۵- نصیری لاری از لارستان، ۱۶- سید نورالدین طباطبایی نژاد از اردستان، ۱۷- چراغ‌زاده دزفولی از رامهرمز، ۱۸- دکتر شمس الدین حسینی از نایین، ۱۹- غلامرضا دانش آشتیانی از تفرش، ۲۰- دکتر پاک‌نژاد از یزد، ۲۱- آقای قاسمی شیخ محترم از ساری، ۲۲- شیخ

عمادالدین کریمی از چالوس ۲۳- آقای استکی از شهر کرد، ۲۴- آقای شیخ غلامحسن حقانی از بندر عباس، ۲۵- فخرالدین کریمی از ملاری لرستان، ۲۶- سید محمدتقی حسینی طباطبایی نماینده زابل، البته، در این باره کتاب‌ها نوشته شده و شرح حال آن‌ها کاملاً بیان شده است. این افراد در پیشگاه ملت ایران ارج بزرگی دارند و فراموش ناشدنی هستند.

چند نفر از وزراء و کارمندان عالی رتبه هم در این حادثه دردناک جان خود را از دست دادند که عبارت بودند از:

- ۱- آقای عباس‌پور وزیر نیرو، ۲- آقای قندی وزیر پست و تلگراف و تلفن، ۳- آقای فیاض‌بخش از وزارت بهداشت، ۴- مهندس موسی کلانتری وزیر مکتبی و مؤمن راه و ترابری، ۵- درخشان از حزب جمهوری، ۶- معتمدی از وزارت کار، ۷- صادقی اسلامی از افراد مبارز قدیمی و از وزارت بازرگانی، ۸- دکتر عضدی، ۹- آقای مهدی حاجیان مقدم یکی از افراد مکتبی وزارت امور خارجه ایران که در امور جنگ‌زدگان و کمک‌رسانی به آن‌ها فعالیت داشت، ۱۰- دکتر غلامعلی معتمدی مهندس و مسلمان راستین که پس از پیروزی انقلاب، مشاور اقتصادی استانداری اصفهان بود، ۱۱- آقای عینی از کارمندان مجلس شورای اسلامی، ۱۲- جواد مالکی قربانی، عضو شورای مرکزی حزب جمهوری اسلامی فوق لیسانس فیزیک، ۱۳- عباس شاهوی معاون وزارت بازرگانی، ۱۴- محمد رواقی ۱۵- مهمانچی (سه نفر اخیر از بنیانگذاران انجمن اسلامی در اوکلاهما آمریکا بودند و پس از انقلاب، وظایف سنگینی را به عهده داشتند)، ۱۶- سید مجتبی حسینی یکی از پاسداران متعهد، ۱۷- دکتر جواد اسدالله‌زاده که فارغ‌التحصیل رشته مدیریت از آمریکا بود



و در ایران، مصدر پست‌های حساس، از جمله معاونت بازرگانی خارجی بود.

عمق فاجعه ۷ تیرماه ۱۳۶۰ خیلی بیشتر از آن بود که در فکر بگنجد. مخالفین نه تنها قصد توطئه؛ بلکه قصد براندازی جمهوری اسلامی و اسلام را داشتند. احتمالاً دول غربی در این توطئه با آنها همکاری می‌کردند، چنان‌که دیدیم پس از وقوع حادثه، نه سازمان ملل و نه دبیر کل آن، کورت والدهایم و نه عضو بین‌الملل و نه آمریکا و انگلستان و فرانسه و آلمان و هیچ یک، این بمب‌گذاری را محکوم نکردند؛ بلکه مؤید آن نیز بودند. رسانه‌های گروهی وابسته به غرب و صهیونیسم بین‌الملل، همه از این جریان خوشحال بوده و از آن استقبال می‌کردند. این نشان می‌داد که ما باید بیدار باشیم و بی‌تفاوتی را کنار بگذاریم. بدانیم و بفهمیم که آنها تصمیم گرفته‌اند ما را نابود کنند. ممکن است مجاهدین خلق و یا سایر گروه‌ها ارتباط خود را با آمریکا در این رابطه منکر شوند، ولی باید به آنها گفت: چه کسی از این جریان بهره‌برداری می‌کرد و چه کسی خوشحال می‌شد و چه کسی تلاش می‌کرد که جوّ ایران را پر آشوب و پر بلوا جلوه‌گر نماید. آیا خبرگزاری رویتر که این همه سمپاشی می‌کرد و اخبار جعلی و تشنج‌آفرین و خلاف واقع از ایران مخابره و خوراک رسانه‌های گروهی غرب را فراهم می‌کرد، طرفدار غرب و آمریکا و صهیونیسم بین‌الملل نیست؟ آیا آنها با اسرائیل رابطه ندارند؟ چرا و به چه مناسبت تظاهرات بیست میلیونی ایران را در عزای عمومی شهادت این عزیزان، فقط صدهزار نفر عنوان کردند؟ آیا در این کار، بی‌قصد و غرض بودند؟

اگر این جریان در کشور دیگری اتفاق می‌افتاد که به سیاست آمریکا متمایل بود، آنها بارها آن را محکوم می‌کردند؛ ولی در مقابل این فاجعه

بزرگ، سکوت توأم با خوشحالی را شاهد بودیم. ترور استاندار گیلان و معاون او به دست گروه‌های آمریکایی، جز برای ایجاد تشنج و خوشحال کردن آمریکا، چیز دیگری نمی‌توانست باشد. شهید مهندس علی انصاری، استاندار و شهید مهندس نورانی، معاون عمرانی استان گیلان، در رشت، هنگامی که رأس ساعت هفت صبح می‌خواستند به سرکار خود بروند، به دست مجاهدین ترور شدند، ولی دشمنان باید بدانند که نمی‌توانند صدای ملت مظلوم ایران و مردم گیلان را خفه کنند و سیه‌روزان در جهان رسوا خواهند شد.

### بنی‌صدر و دفتر هماهنگی

دفتر هماهنگی یکی از پدیده‌هایی بود که در اوج قدرت آقای بنی‌صدر متولد شد و رشد کرد و به همه جا ریشه دواند و شاخه‌های خود را گستراند. دفتر هماهنگی رئیس جمهوری با مردم، ابتدا در تهران دایر شد و سپس شعباتی در اکثر شهرستان‌ها تأسیس نمود. گردانندگان دفتر هماهنگی، مردمی بودند روشن‌فکران و از اروپا برگشته و مقید به آداب و رسوم غربی و لیبرالی و دارای کراوات و پوشش اروپایی. حرکات آن‌ها اکثراً مشابه حرکات‌های فراماسون‌ها و نمایندگان و مدیران کل دوره طاغوت بود. آن‌ها نمی‌توانستند صریحاً با امام مخالفت کنند، ولی طرز رفتار و گفتار آن‌ها غالباً به گونه‌ای بود که مخالفت با امام امت و اسلام و مذهب را در برداشت، دفتر هماهنگی به عنوان دفاع از رئیس جمهور بنی‌صدر، تلاش می‌کرد که تمام نهادهای انقلابی را مشکوک نشان دهد. آن‌ها با تمام توان سعی می‌کردند که طرفدار مذهب و امام و حزب الله را بی‌بندوبار و چاقوکش و شکنجه‌گر و دزد معرفی کنند. آن‌ها با نشر افکار غربی



می‌خواستند دولت مکتبی آقای رجایی را ساقط کرده و از این رهگذر خدمت بزرگی به آمریکا بکنند. بنی‌صدر در رأس همه آنها قرار داشت. او می‌خواست افکار وازده غربی را به جای افکار اصیل و انقلابی اسلام و قرآن جایگزین کند. بنی‌صدر مطالعات ناقصی از اسلام داشت و عامل بدبختی او این بود که توده میلیونی اسلامی ایران را درک نمی‌کرد. تعدادی که از قماش خود او و در دور و برش بودند، با سوت و کف زدن می‌خواستند به اصطلاح خود، در صحنه باشند و دیگران را از صحنه خارج کنند. مردم هم فهمیده بودند که بنی‌صدر و اطرافیان وی نه تنها نیت خالص ندارند؛ بلکه با تمام وجود در اختیار غربی‌ها قرار دارند و می‌خواهند الگوهای بی‌بند و بار غربی را جایگزین اسلام راستین نمایند و خون هفتاد هزار شهید انقلاب را برباد دهند. همه موضوعاتی که مقبول امام بود، مورد طرد آنها قرار می‌گرفت. امام می‌فرمود که: خط آمریکا باید هر روز محکوم شود؛ ولی آنها کاری به این کارها نداشتند. امام تسخیر لانه جاسوسی و حرکت دانشجویان را می‌ستود، ولی آنها می‌گفتند: دانشجویان در خط شیطان هستند.

نهادهای انقلابی همگی برای اسلام کوشش می‌کردند، ولی بنی‌صدر و اطرافیان او، همه نهادهای انقلابی، مخصوصاً سپاه و جهاد را بیرحمانه مورد حمله قرار می‌دادند. هیئت مبعوث از طرف امام، هر گونه شکنجه را در زندان‌ها نفی می‌کردند، ولی بنی‌صدر با تمام وقاحت فریاد می‌زد که: شکنجه در ایران از زمان شاه هم بدتر است! بنی‌صدر در نطق‌های خود، دولت و مجلس و شورای نگهبان و شورای عالی قضایی را می‌کوبید. او قانون اساسی و مجلس خبرگان را قبول نداشت و ولایت فقیه را رد می‌کرد، ولی امام همه این نهادها را قبول کرده و مورد تأیید قرار می‌داد. بنی‌صدر با

مجلس سرسختانه مخالفت می کرد؛ زیرا مجلس در خط ولایت فقیه و خط امام و اسلام قدم برمی داشت. شورای نگهبان، مورد تأیید امام و مبعوث از طرف امام بود، ولی بنی صدر آن را قبول نداشت و در مورد قانون اساسی هم وضع به همین منوال بود. او با نخست وزیر مخالف بود و با تعیین وزیر برای وزارت امور خارجه و بعضی از وزارت خانه های دیگر مخالفت می کرد. او بانک مرکزی را در اختیار خود گرفته بود و یکی از اقوام خود به نام «توبری» را در رأس بانک مرکزی قرار داده بود. او مرتب انتقاد می کرد و نق می زد و بهانه می گرفت و با مجلس و رادیو و تلویزیون قهر می کرد. بنی صدر دولت را می کوبید و به هر جا که مسافرت می کرد از ناسازگاری دولت با خود، صحبت می نمود و علیه نهادهای انقلابی فعالیت داشت. بنی صدر می خواست ترتیبی دهد که فرماندهان ارتش علیه سپاه پاسداران وارد کارزار شوند. او جنگ را طول می داد تا از مقام فرماندهی کل قوا استفاده کند و نزد مردم به عنوان قهرمان جلوه گر شود. بنی صدر باور کرده بود که مردم با او هستند.

اطرافیان او از بازماندگان رژیم سابق بودند، مانند تقوی و خلیلیان که از اعضای ساواک بودند و پرتوماه که انحراف جنسی داشت و مفعول بود و مسعودی و سنجابی و پسر آیت الله زنجانی وعده ای دیگر که در او نفوذ کرده بودند. سلامتیان و غضنفرپور که ماهیت آنها بیش از پیش برای ما آشکار شد، این ها از کسانی بودند که تلاش می کردند خط امام به انحطاط کشیده شود. روزنامه انقلاب اسلامی در واقع، از آنچه که مردم می خواستند، خالی بود، ضدیت با اسلام را علناً ترویج می کرد و باتیترهای درشت و عناوین زننده مردم را اغفال می نمود. روزنامه میزان که از طرف بازرگان و دارو دسته او منتشر می شد، دست کمی از روزنامه انقلاب

اسلامی نداشت. آنها در صدد بودند که تیشه به ریشه نهادهای انقلابی بزنند. با توقیف آن دو روزنامه، اختلاف بنی صدر و بازرگان با امام و امت و نهادهای انقلابی و مجلس به اوج خود رسید و سبب شد که امام، بنی صدر را از فرماندهی کل قوا عزل نماید. امام در بیانات خود تأکید می کرد که آنها بیایند و با محکوم کردن گروه های منافقین، توبه کرده و به طرف ملت برگردند، ولی آنها دست بردار نبودند، تا این که مسئله عدم کفایت سیاسی بنی صدر به مجلس کشیده شد و مجلس با ۱۷۷ رأی مثبت و یک رأی منفی، آن هم از طرف آقای بیانی، برادر سنی مذهب ما، نماینده خواف و تربت جام و دوازده رأی ممتنع، به عدم کفایت او رأی داد و او را از صحنه خارج نمود. امام روز بعد، رسماً عزل بنی صدر را اعلام کرد. در یک نطق شدیدالحن به بنی صدر حمله کرد و گفت: «من به ابوالحسن گفتم که دست از گروهک ها بردارد، ولی این جوان نادان، دست بردار نبود و خودش را آلت دست آنها قرار داد.»

من در سخنرانی شرکت داشتم و این مطالب را با گوش خود شنیدم. بنی صدر چند روز قبل از صدور رأی مجلس، از کاخ ریاست جمهوری ناپدید شده بود. آقای قدوسی، دادستان انقلاب می گفت: امام فرمود که بنی صدر را تعقیب نکنیم و او هم در رفته است و الان از سرنوشت بنی صدر خبری در دست نیست. برخی می گویند که به کردستان فرار کرده وعده ای می گویند که در اطراف ساوه است و تعدادی هم می گویند در تهران است و از این گفته ها زیاد است؛ ولی از قرار معلوم، او در تهران مخفی شده و دو نفر از وکلای طرفدار او، سلامتیان و غضنفرپور، نیز از مجلس فرار کرده اند و خبری از آنها در دست نیست و حالا مشغول چه توطئه ای هستند، خدا می داند؛ ولی مسلم است که آنها دست از توطئه برند خواهند

داشت و باید به هر ترتیبی شده، سپاه و پلیس و مردم آنها را دستگیر نمایند و زیر نظر قرار دهند تا فاجعه دیگری به مراتب بدتر از انفجار و تخریب دفتر حزب جمهوری پیش نیاید.<sup>(۱)</sup>

مسلماً آنها با همکاری گروهک‌ها فعالیت وسیعی را به منظور ترور، ایجاد وحشت علیه جمهوری اسلامی ایران در دست اقدام دارند؛ ولی ملت هم استوار ایستاده و می‌خواهد همه آن دست‌ها را رو کند و جواب دندان‌شکنی به همه آنها بدهد. ما باید مبارزه کنیم؛ چون با مبارزه این همه راه را آمده‌ایم و نمی‌توانیم و نمی‌گذارند سر جای خود آرام بگیریم، تا زمانی که، نفت را در دست خود داریم و با آمریکای جهانخوار در حال ستیز هستیم و فریاد بر سر ابرقدرت‌ها می‌کشیم، باید عمق و بزرگی این مبارزه را درک و در پای آن ایستادگی کنیم.

امشب، شب چهارشنبه، ششم ماه مبارک رمضان، برابر با ۱۷ تیر ماه ۱۳۶۰ است. ما به تاریخ انتخاب ریاست جمهوری نزدیک می‌شویم. همزمان با انتخاب رئیس جمهور، انتخابات نمایندگان میان دوره نیز به جای نمایندگان شهید، صورت خواهد گرفت. تاریخ انتخابات، ۲۲ رمضان، برابر با دوم مرداد ماه تعیین شده است و ملت در آن روز، رشد فکری خویش را نشان خواهند داد. ما باید رو در روی آمریکا بایستیم و راه نجات ما در این است و چاره‌ای هم نداریم. اگر در انتخابات بی تفاوتی نشان دهیم، آمریکا برمی‌گردد؛ ولی تا زمانی که امام فریاد می‌کشد، شکست برای ملت معنی ندارد و بعد از امام هم ملت رشد فکری خویش را نشان خواهد داد و نخواهد گذاشت نوکران آمریکا او را برگردانند. خداوند این ملت ایثارگر را یاری کرده و بعد از این نیز یاری خواهد کرد. ما نباید

۱- این یادداشت‌ها مربوط به زمانی است که هنوز غسفرپور دستگیر نشده بود.

## انقلاب اسلامی و توطئه غمرو هکما / ۳۲۳

مایوس شویم. ما مصمم هستیم که سرنوشت خود را به دست خود تعیین کنیم، نه به دست آمریکا و غرب و شرق. تا مستضعفان پشت سر این انقلاب قرار دارند، این انقلاب و این امت شکست نخواهند خورد. خداوند ما را از شرّ این مفسدین و منافقین و لیبرال‌ها و فراماسون‌ها نجات دهد. البته، خداوند نجات را هم در دست خود ما قرار داده است. مردم از دل و جان می‌خواهند ما در جبهه‌های جنگ پیروز شویم و دشمنان داخلی و خارجی را شناخته و نابود کنیم. ما نشان خواهیم داد که مرد جنگیم و در قاموس ما تسلیم وجود ندارد.

راجع به عزل بنی‌صدر و علت آن، علاوه بر آنچه که گفته شد، می‌توانیم بگوییم، این است که تمام افراد ضدّ انقلاب، دفتر هماهنگی را پایگاه فعالیت خود قرار داده بودند. جبهه ملی و نهضت آزادی و لیبرال‌ها و غربزده‌ها (روشنفکران‌ها) فراماسون‌ها و مجاهدین خلق و فداییان خلق (که تعداد زیادی از آن‌ها همان فرزندان طاغوتی‌ها و هزار فامیل و اعدای سابق بودند)، از بنی‌صدر طرفداری می‌کردند. حتی ساواکی‌ها و وازده‌ها و طاغوتیان و پسران و دختران آن‌ها و بی‌حجاب‌ها و فاحشه‌ها و آدم‌کش‌ها و چاقوکش‌ها و قداره‌بند‌ها و لات‌ها و قاچاق‌فروش‌ها و فتودال‌های ضدّ انقلاب و خلاصه، همه و همه، در دفتر بنی‌صدر و به طرفداری از او فعالیت می‌کردند. خود آقای بنی‌صدر کم و بیش از جریان باخبر بودند. این افراد قبلاً در زیر سایه شریعتمداری و زیر پرچم حزب جمهوری خلق مسلمان فعالیت وسیعی را علیه انقلاب سازمان داده بودند، ولی با رو شدن بنی‌صدر و موضع‌گیری او، همگی زیر پرچم او جمع شدند. ما، در ابتدا به خاطر حفظ وحدت، می‌خواستیم دامنه اختلاف، گسترش نیابد؛ ولی چون پرده‌ها بالا رفت، من خود، در مجلس،

اولین کسی بودم که فریاد زدم: رئیس چماق به دست‌ها، خود بنی‌صدر است و بنی‌صدر باید محاکمه شود!

آقایان در آن روز، نوار نطق ما را از رادیو و تلویزیون پخش نکردند. اگر آن روز، آن را پخش می‌کردند خیلی به موقع بود و جلوی اکثر فجایع را می‌گرفت. من به نوبه خود، همه ضد انقلاب‌ها، اعم از: دفتر هماهنگی و بنی‌صدر و سلامتیان و غضنفرپور و مجاهدین خلق و رهبران مسلمان و لیبرال‌ها و ساواکی‌های فراری را مسئول انفجار در دفتر حزب جمهوری و مسئول ترور در سراسر ایران می‌دانم و معتقدم که دادستان انقلاب، باید جریان را پیگیری می‌کرد؛ ولی قاطعیتی از آن‌ها دیده نمی‌شود و این تسامح و سهل‌انگاری است که دشمنان ما را ترغیب به فعالیت می‌کند.

در پاسخ به این سؤال که اصولاً چرا حزب جمهوری اسلامی مورد حمله ایادی آمریکا و ضد انقلاب و گروهک‌ها قرار گرفت باید گفت که: ضد انقلاب، از همه رقم، ضدیت آشکار با اسلام دارند. آن‌ها نمی‌توانند آداب و رسوم گذشته و فرهنگ غربی خویش را که در دوران محمدرضا خانی و طاغوتی و قبل از انقلاب با آن خو گرفته بودند، از دست بدهند. آن‌ها برای حفظ فرهنگ غربی حاضرند به هر ذلتی تن دهند. دیگر آن که، آن‌ها بیمناک‌اند، که نکند انقلاب اسلامی ایران به خارج از مرزهای این کشور سرایت کند و شعله آتش آن همه طاغوتیان و پادشاهان و رؤسای جمهور و سگان زنجیری اسپریالیزم در منطقه را نابود سازد. تمامی تلاش و کوشش صدام و حزب بعث و ارتجاع و دولت‌های وابسته، به همین دلیل است که جلوی حرکت توده‌های مستضعف و میلیونی منطقه را حتی با کشت و کشتار بیرحمانه و دسته جمعی بگیرند و از صدور انقلاب اسلامی در کانون خود؛ یعنی در ایران، نابود سازند.



## حرکت شوم

یک خط و حرکت انحرافی آمریکایی از همان ابتدای نهضت در مقابل خط و حرکت امام قرار داشت که هدفش خارج کردن امام و روحانیت از خط راستین اسلام و در نتیجه، نابود کردن انقلاب بود. علمای راستین، همچون آقای بهشتی و محمد منتظری و یاران دیگر، از خط امام پیروی می‌کردند و مانع بزرگی در مقابل خط انحرافی بودند. در قم، شریعتمداری این خط را تعقیب می‌کرد؛ ولی به جایی نرسید؛ زیرا این مهره اصلی که از نظر گردانندگان خط آمریکا در خاورمیانه، مخصوصاً به دلیل توجه مردم غیور آذربایجان و تبریز به او بسیار مهم بود، مورد هجوم امام و مردم قرار گرفت. روی این اصل، گردانندگان این خط، از یک مسیر دیگری که همان خط بنی صدر و خط ضد ولایت فقیه و خط نامرئی آمریکایی، زیر پوشش دفتر هماهنگی بود، استفاده‌های شایانی نمودند. این دفتر نه تنها در تهران؛ بلکه در تمام شهرستان‌ها شعباتی دایر کرد و همه ضد انقلابیون اعم از چپ و راست، دور آن را گرفتند و باد زدند و بزرگ کردند. آن‌ها در تمام مجامع و میتینگ‌ها، در شهرهای مختلف علیه حزب جمهوری اسلامی و آقای بهشتی تحریکاتی به راه انداخته و مرگ بر بهشتی سر می‌دادند، حال آنکه هدف آن‌ها بهشتی نبود؛ بلکه هدف اصلی آن‌ها خود امام و اسلام بود؛ اما چون حمله به امام را صلاح نمی‌دانستند، به حزب و بهشتی حمله می‌کردند. جرم بهشتی این بود که در خط امام بود و این جرمی بود که چه قبل از انقلاب، از سال ۱۳۴۲ به بعد و چه پس از انقلاب، همه ما مرتکب آن شده بودیم و آن ضدیت با آمریکا بود. ما می‌گفتیم که تمام بدبختی ملت ایران و به غارت رفتن نفت و دیگر منابع آن‌ها زیر سر

آمریکا، این شیطان بزرگ بوده و هست که همچون اختاپوس، به تمام مراکز اقتصادی و فرهنگی و اجتماعی و سیاسی جهان ریشه دوانیده و جهان مردم مستضعف را در همه سرزمین‌ها در ید قدرت خود دارد.

امام امت می‌فرمود: هرچه فریاد دارید بر سر آمریکا بکشید! ولی بنی‌صدر و هواداران او و بازرگان و طرفداران او و روحانیت مرتجع و ساواکی‌ها و فراماسون‌ها از آن خط انحرافی دفاع می‌کردند و به همه آرمان‌های ملت پشت کرده، سنگ آمریکا را به سینه خود می‌زدند و به همین دلیل هم بود که در شهرستان‌ها، همه وازده‌ها و ساواکی‌های فراری و معلوم الحال و گردانندگان حزب رستاخیز و غیره، دور و بر این خط جمع می‌شدند. سرانجام، شد آنچه که باید بشود. اگر مجلس و امام، عدم کفایت بنی‌صدر را تصویب نمی‌کردند، این خط مانند خوره و یا سرطان موجب می‌شد که انقلاب از درون بپوسد و به انحطاط کشیده شود.

پس از انتخابات ریاست جمهوری، در دوم مرداد ۱۳۶۰ رئیس‌جمهور سابق و معزول، بنی‌صدر، به اتفاق مسعود رجوی، رئیس سازمان مجاهدین خلق، با یک فروند هواپیمای جنگی از پایگاه یکم شکاری، واقع در فرودگاه مهرآباد، به پاریس فرار کردند و این مسئله در داخل و خارج ایران تنش‌هایی ایجاد کرد. وقتی که آن‌ها به پاریس رسیدند و در مقابل خبرنگاران و دوربین عکاسان و فیلمبرداران تلویزیون قرار گرفتند، شروع به بلوف زدن کردند. بنی‌صدر که سبیلش را تراشیده و زیر ابرویش را برداشته و به شکل زنانه‌گریم کرده بود، می‌گفت: حکومت ما در ایران، قوی‌تر از حکومت موجود است! خبرنگاران رسانه‌های گروهی خارجی که منتظر سوژه‌های تازه‌ای بودند، مرتباً از آن‌ها سؤال می‌کردند. بنی‌صدر با کمال وقاحت اقرار کرد که بمب‌گذاری در خیابان‌های تهران و شهرستان‌ها



و کشتار بیرحمانه پاسبانان و نمایندگان مجلس و افراد حزب الهی، توسط گروه او و رجوی انجام گرفته است. شرم‌آورتر این بود که او به عنوان یک رئیس جمهور، در پناه یک تروریست، فرار کرده بود، حال آنکه او در ایران، دم از مقاومت می‌زد و می‌گفت: کسی که جلوی توپ و تانک عراق می‌رود، از زندان اوین باکی ندارد! آن‌ها توانسته بودند، خلبان شاه «مقداد معزی» را با خود همراه کنند. معزی کسی بود که شاه را به مصر و مراکش برده بود و از طرف دادگاه تحت پیگرد قرار داشت. او بعداً به طرف مجاهدین خلق متمایل شد.

در هر حال، آن‌ها به خاطر سهل‌انگاری دولت و مقامات مسئول، توانستند از ایران فرار کنند و خودشان را به پاریس برسانند. بنی‌صدر و رجوی همچنین، اعلام کرده بودند که تا چند روز و یا تا چند ماه دیگر به ایران برمی‌گردند و حکومت امام خمینی را ساقط می‌کنند، ولی به قول معروف:

شتر در خواب بیند پنبه دانه      گهی لب لب خورد، گه دانه دانه

روز عید فطر ۱۴۰۱ قمری، مصادف با ۱۱ مرداد ۱۳۶۰، نمایندگان مجلس و وزراء و ارکان دولت و اعضای شورای نگهبان و شورای عالی قضایی، در حسینیه جماران خدمت امام رسیدند و امام در ساعت ۱۵:۱۱ به حسینیه آمد و حکم ریاست جمهوری آقای رجایی را تنفیذ کرد. رجایی هم در تاریخ ۱۲/۵/۶۰، در مجلس شورا حاضر شد و مراسم تحلیف را به جای آورد. رئیس شورای عالی قضایی و تعدادی از مقامات جمهوری اسلامی نیز در مجلس حضور داشتند. مراسم حدود ساعت ۱۱:۳۰ برگزار شد و تعدادی از وکلای میان دوره‌ای نیز که برای اولین بار به مجلس آمده بودند و تعداد آن‌ها در حدود سی نفر بود، مراسم تحلیف

را به طور دسته جمعی به جای آوردند. با آمدن وکلای جدید، کمبودی که از نظر حد نصاب (۱۸۰ نفر) وجود داشت، برطرف شد و دیگر در مضیقه قرار نگرفت.

سرانجام، آقای رجایی، دوست صمیمی خود آقای باهنر را که وزیر آموزش و پرورش بود، به عنوان نخست وزیر معرفی کرد.

### حوادث ناگوار

دیروز مجاهدین خلق، مقر مرکزی پاسداران را با آربی جی هفت مورد حمله قرار داده بودند و صبح امروز، مورخه ۶۰/۵/۲۲ نیز، کمیته منطقه چهار را مورد هدف تیربار قرار دادند. البته تعدادی از آنها دستگیر شده‌اند.

امروز همچنین، یک فروند از هواپیماهای نظامی فریند شیب، متعلق به نیروی دریایی، از فرودگاه بندر عباس به پرواز درآمد، ولی به جای رفتن به چاه‌بهار، به مسقط گریخت. گزارش رسیده حاکی از آن است که زن و بچه‌های چند تن از افسران نیروی هوایی نیز در هواپیما بوده‌اند. از این گونه موارد اتفاق می‌افتد، ولی وضع کشور به هم نمی‌خورد؛ زیرا که مردم با امام و وفادار به اسلام هستند. مردم، نمایندگان خود را به مجلس فرستاده‌اند و آنها هم خواسته‌های مردم را مد نظر دارند. من اطمینان دارم که پس از مرگ امام نیز وضع انقلاب اسلامی به هم نخواهد خورد؛ چون مردم درک عالی از انقلاب دارند و ضد انقلاب را هم خوب درک کرده‌اند. آنها نمی‌توانند زمام امور کشور را از دست ملت خارج کنند، ولی با این همه، باید بیدار بود و از جریانات عبرت گرفت، تا ضد انقلاب، نهادها را مورد حمله قرار ندهد و دردسر بیش از این پیش نیاید.

در ساعت سه و پنج دقیقه بعد از ظهر روز ۸/۶/۶۰ صدای مهیبی در اطراف مجلس پیچید. بعداً معلوم شد که این صدا از نخست وزیری بوده است. نمایندگان مجلس که عصر همان روز جلسه داشتند و جلسه هنوز شروع نشده بود، با شنیدن صدا، بیرون ریختند و من، خود، شاهد زبانه کشیدن شعله‌های آتش از پنجره‌ها و در قسمت شمالی ساختمان نخست وزیری بودم. آقای بهزاد نبوی را که سراسیمه بود، به دفتر آقای هاشمی آوردند و من هم به آنجا رفتم. او حرفی نزد، ولی آقای هاشمی گفت: ممکن است زخمی شده باشند و یا ممکن است مرده باشند.

من به ایشان پرخاش کرده و گفتم: بالاخره، نمی‌گذارید ما این گروهک را پاکسازی کنیم و بعد، به گریه افتادیم.

آقای هاشمی گفت: با این حال، بیرون نرو.

گفتم: بر اعصابم مسلط هستم.

جلسه علنی ساعت پنج بعد از ظهر تشکیل شد. ابتدا آقای خوئینی‌ها و سپس خود آقای هاشمی، ریاست جلسه را به عهده گرفتند؛ ولی همه پریشان بودیم. کم‌کم، روشن شد که رجایی و باهنر، رئیس جمهور و نخست وزیر، به دست گروهک‌ها به شهادت رسیده‌اند. بعد هم معلوم شد که بمب‌گزار، اصلاً خود کشمیری بوده است، در حالی که ما ابتدا تصور می‌کردیم او جزء شهداست. حتی سه تابوت تهیه کرده بودند؛ یکی برای رجایی و دیگری برای باهنر و سومی برای کشمیری؛ حال آن که او عامل نفوذی مجاهدین خلق و بمب‌گزار بوده و فرار کرده بود. این جریان، پس از یک هفته معلوم شد. او به قدری مورد اعتماد آقای رجایی بود که اسناد سرّی و فوق سرّی دولت را نگهداری می‌کرد و آقای رجایی به او اقتدا می‌نمود. و او برای گول زدن مردم مسائل شرعی و فتوای امام را بیان می‌کرد.

جلسه‌ای که رجایی و باهنر در آن شرکت داشتند، در مورد امنیت کشور بود. در آن جلسه، چند نفر از دولتمردان، از جمله، رئیس شهربانی، آقای دستجردی و فرمانده ژاندارمری، احیایی شرکت داشتند. سرانجام، معلوم شد که آن دو نفر و یک نفر رهگذر و چند نفر پاسدار نیز کشته شدند. جنازه‌های رجایی و باهنر را که کاملاً سوخته بودند، برای تشییع، به داخل مجلس آوردند و شناختن آنها ممکن نبود؛ مگر از طریق دندان‌های آنها؛ زیرا قسمتی از دندان‌های آنها مصنوعی بود. آقای رجایی یک دندان طلای سفید داشت که از روی آن شناخته شد. قرار شد که فردا مورخه ۶۰/۶/۹، ساعت هفت صبح، از رادیو شهادت آن دو و عزای عمومی اعلام شود.

امروز، مورخه ۶۰/۶/۹، از ساعت هفت صبح، مردم در مقابل مجلس شورای اسلامی گرد آمده و مرتب فریاد می‌زدند: «دادگاه‌های خلیجی ایجاد باید گردد.» و این شعار، هنگامی که من از بالکن مجلس ظاهر شدم، اوج گرفت. مردم حدود سه ساعت این شعار را تکرار می‌کردند و از مقامات مسئول، قاطعیت می‌خواستند. من و آقایان: خامنه‌ای و فخرالدین حجازی و معادیخواه و ربانی املشی و کیاوش برای مردم صحبت کردیم و آنها را به صبر و بردباری دعوت نمودیم. آقای هاشمی هم آخر از همه برای مردم صحبت کرد. غم و اندوه در چهره همه پیدا بود. ابتدا جنازه سوخته و جزغاله شده باهنر و سپس جنازه تکه‌پاره شده آقای رجایی و بعد هم، جنازه‌ای که تصور می‌شد، جنازه کشمیری است، جمع‌آوری کرده و با تابوت به سرسرای مجلس آورده بودند.

خلاصه، جنازه‌ها در چهار تابوت پیچیده شده در پرچم جمهوری اسلامی ایران، با موزیک و تشریفات خاص، در حالی که متجاوز از یک

میلیون نفر آنها را تشییع می‌کردند، از جلوی مجلس، به طرف بهشت زهرا حرکت داده شدند. تلویزیون، از جمعیتی که به شدت می‌گریستند و فریاد می‌زدند: انتقام، انتقام، فیلمبرداری می‌کرد.

من همان روز، پس از خروج از مجلس، به ساختمان نخست وزیری رفتم. همه جا از دود سیاه شده بود و طبقه دوم، قسمت شمال شرقی ساختمان متلاشی شده بود و شیشه‌های ساختمان‌های مجاور، کف خیابان‌های اطراف را پر کرده بود. این عمل خائنانه مجاهدین آمریکایی، نه تنها از نظر ملت ایران محکوم است؛ بلکه از نظر همه مردم و خلق‌های آزاده جهان نیز، محکوم است و به این عمل، با نفرت و کینه نگاه می‌کنند و این تلاش مذبحخانه را خوش‌رقصی و به نفع ابرقدرت‌ها، به ویژه، ایالات متحده آمریکا می‌دانند.

آن روز، من در سخنرانی کوتاه خود که از بالکن مجلس شورای اسلامی ایراد کردم، گفتم که از این عمل، کسانی مانند بنی‌صدر و رجوی که خیانتشان به ملت ایران مسلم شده است، خوشحال می‌شوند؛ اما آنها باید بدانند که اگر بخواهند به ایران برگردند، ملت آنها را محاکمه و محکوم به اعدام خواهند کرد. آن‌هایی که این کارها را می‌کنند و می‌خواهند که این ملت مسلمان، دلسرد بشوند، باید بدانند که امام امت، سی و شش میلیون نفر، مانند شهید محمدعلی باهنر و شهید محمدجواد باهنر دارد که همه حاضرند مانند آنها در راه اسلام جان خود را از دست بدهند تا اسلام محفوظ بماند.

شاهپور بختیار و آریانا و بنی‌صدر و رجوی، به منظور نوکری آمریکا، می‌خواهند به ایران بازگردند. آنها باید از روی جنازه سی و شش میلیون جمعیت رد شوند. این حرکت‌های مذبحخانه ملت را از پای در نمی‌آورد؛

بلکه آنها را راسخ‌تر و مصمم‌تر خواهد کرد. سپس به آیه قرآن اشاره کردم که می‌فرماید:

«فلما رای المؤمنون الاحزاب قالوا هذا ما وعدنا الله ورسوله وصدق الله ورسوله و ما زادهم الا ايمانا و تسليما»؛

یعنی «پس زمانی که مؤمنین در مدینه احزاب مختلف و شرک و کفر را مشاهده کردند و خودشان را در محاصره آنها دیدند، گفتند: این چیزی است که خدا و رسول خدا ما را بدان وعده داده و خدا و رسول خدا راست می‌گویند و غیر از خلوص و ایمان و تسلیم در برابر خدا، بر آنها نیافزود.»

برای برخی، باور کردنی نبود که ممکن است در کمیسیون شورای امنیت کشور که به خاطر ایجاد امنیت تشکیل شده بود، بمب‌گذاری شود. دولتمردان ایران که چند هفته قبل، انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی و سپس شهادت دکتر حسن آیت، نماینده تهران و سایر انفجارها و ترورها را که در آن روزها فراوان اتفاق می‌افتاد، به چشم خود دیده بودند، سهل‌انگاری می‌کردند و به دفتر خود توجه نداشتند و کنج و زوایای آن را دقیقاً تجسس و بررسی نمی‌کردند. در تاریخ شصت ساله اخیر دنیا، چنین فاجعه‌ای که دفتر رئیس جمهوری و نخست‌وزیری را منفجر کنند، سابقه نداشت. من آن روز، در جلسه خصوصی مجلس عرض کردم که تا ما امام امت را داریم، هیچ‌گونه نگرانی نداریم و جمهوری اسلامی ایران برقرار است؛ ولی نباید به گونه‌ای باشد که مردم برداشت کنند، ما قدرت اداره این کشور را نداریم و مایوس شوند. ما باید برای پیشگیری از این اعمال خائنانه، خود را جمع و جور کنیم و افرادی قاطع را روی کار بیاوریم تا تب و تاب و دلهره و نگرانی مردم که امروز، صد درصد است، مثلاً به بیست



درصد تنزل دهد و این نمی‌شود، مگر با روی کار آمدن نخست‌وزیری قاطع. خدا می‌داند که در این گفتار، غیر از خودم، کس دیگری مورد نظرم نبود. یکی دو نفر هم در مجلس، بدان اشاره کردند، از جمله، آقای شجونی و آقای فهیم کرمانی. آن‌ها منظور مرا فهمیدند و دیگران هم کم و بیش، متوجه بودند که غیر از این راه دیگری نیست. البته، الزاماً شخص خودم مطرح نبود، بلکه باید یک فرد قاطع روی کار می‌آوردیم تا مردم را هرچه زودتر از دلهره خلاص می‌کردیم.

حدود یک میلیون نفر در تشیع جنازه رجایی و باهنر، در مسیر راه مجلس به بهشت زهرا شرکت کرده بودند. علمای بزرگ ایران، از جمله، آیت‌الله گلپایگانی و آیت‌الله مرعشی نجفی و آیت‌الله شیرازی و آیت‌الله منتظری و آقای صدوقی و آقای دستغیب، شهادت آن عزیزان را خدمت امام امت تبریک و تسلیت گفتند و مردم را به استقامت و صبر انقلابی دعوت کردند. امام هم در یکی از نطق‌های خود، مردم را به صبر دعوت نمود. و از قضات شوع خواست که عصیّت بر آن‌ها غلبه نکند تا خدای ناکرده از موازین شرعی و احکام اسلام درباره مجرمین خارج شوند. ایشان افزود: حوادث نباید آن‌ها را از اسلام خارج کند و باید طبق احکام شرعی اسلام عمل نمایند.

کابینه آقای محمدرضا مهدوی کنی، با تغییر مختصری در کابینه قبلی، به مجلس معرفی شد و خود ایشان در مورخه ۶۰/۶/۱۱ با ۱۷۷ رأی موافق و دو رأی مخالف و هشت رأی ممتنع، از مجلس رأی اعتماد گرفت و این رأی قاطع، نمودار انسجام مجلس در مقابل مخالفین بود. روز بعد نیز، اعضای کابینه از مجلس رأی اعتماد گرفتند (از مجموع ۱۸۷ رأی، ۱۷۰ رأی موافق دارند).

البته، برای کل کابینه رأی داده شد و برای هریک از وزراء، جداگانه رأی نگرفتند؛ زیرا به جز آقای نیک روش، وزیر کشور، وزراء همان وزرای قلی؛ یعنی اعضای کابینه باهتر بودند و احتیاجی نبود تا در اطراف اشخاص بحث شود. با روی کار آمدن حاج شیخ محمدرضا مهدوی کنی، نخست‌وزیر، در حقیقت، یکی از اعضای شورای سه نفره رهبری کشور، تعیین شد. ایشان به اتفاق دو نفر دیگر، یعنی، رئیس مجلس و رئیس دیوان عالی کشور، تا انتخاب ریاست جمهوری، کشور را اداره می‌کردند. آیت‌الله عبدالکریم موسوی اردبیلی، رئیس شورای عالی قضایی و آقای علی‌اکبر هاشمی رفسنجانی، رئیس مجلس بود. پس از این رأی‌گیری، تعطیلات مجلس به مدت پانزده روز آغاز شد. این تعطیلی جنبه سیاسی نداشت؛ بلکه به عنوان تعطیلات تابستانی بود.

روز ۱۴/۶/۶۰، حدود ساعت نه صبح، در دفتر دادستان کل انقلاب، آقای قدوسی، بمب آتش‌زا گذاشته شد و در اثر انفجار، بدن ایشان متلاشی شد و در دم، جان سپرد. معالجات سرهنگ وحید دستجردی، رئیس کل شهربانی و رئیس پلیس نیز که در اثر انفجار دفتر ریاست جمهوری و نخست‌وزیر، جراحات سختی برداشته و بدنش کاملاً سوخته بود، مفید واقع نشد و ایشان هم به خیل شهدا پیوست. خداوند هر دو را رحمت کند و با حضرت سیدالشهداء محشورشان گرداند.

اینجانب به مناسبت تشییع جنازه آقای قدوسی و آقای وحید دستجردی، در مدرسه شهید مطهری سخنرانی کردم و ضمن صحبت گفتم: ما افتخار می‌کنیم که طی سالیان دراز، جنازه‌هایی را به دوش کشیده‌ایم که به دست تبهکاران و خون‌آشامان آمریکایی ترور شده‌اند. شما حالا ترور فردی آمریکا را که به دست مجاهدین خلق انجام می‌گیرد



به چشم خود می بینید. کشتار دسته جمعی آمریکا در تمام دنیا، از هیروشیما و ناکازاکی در ژاپن گرفته تا کره و فیلیپین و ویتنام و کامبوج و لائوس و از فلسطین گرفته تا آفریقا و آمریکای لاتین که به دست مگ های زنجیری آمریکا صورت می گیرد، روی تاریخ جهان را سیاه کرده است. همه این ترورها به خاطر این است که ما دیگر نمی خواهیم زیر سیطره آمریکا زندگی کنیم و می خواهیم نفت و گاز خودمان را خودمان در اختیار داشته باشیم و آزادی و زندگی اسلامی را در منطقه حفظ کنیم و خلاصه این که، نمی خواهیم دیگر آمریکا بالای سر ما باشد.

روز جمعه، مورخه ۶۰/۶/۲۰، آیت الله آقای حاج سیداسدالله مدنی، نماینده امام در تبریز، پس از نماز جمعه، در حالی که سه رکعت از نماز عصر را نیز در محراب عبادت خوانده بود، به دست یکی از عوامل خود فروخته مجاهدین و با نارنجک دستی، به شهادت رسید و شش نفر دیگر هم در اطراف ایشان شهید شدند. این نیز یکی دیگر از جنایات آشکار مجاهدین خلق بود. آنها با این عمل شنیع و ضد بشری خود، به آن اعتراف و ثابت کردند که در صدد نابود کردن اسلام هستند، نه چیزی دیگر؛ زیرا کشتن یک امام جمعه، مانند آقای مدنی، غیر از این، مفهوم دیگری نمی تواند داشته باشد. آقای مدنی حدود هفتاد سال سن داشت و یکی از علمای طراز اول نجف اشرف و معروف به فضل و تقوا بود و در مدت اقامت امام در نجف، در مواقعی که امام از رفتن به نماز جماعت معذور بود، آقای مدنی نایب ایشان بود. آیت الله مدنی، در پیشبرد مبارزات ملت ایران، به رهبری امام، سهم بزرگی داشت و مبارزه را از نجف آغاز کرد و سپس در همدان و خرم آباد، برای روشن کردن افکار عمومی و رشد اسلامی مردم، سعی فراوان نمود.

پس از ترور احمقانه آقای حاج سید محمدعلی قاضی طباطبایی تبریزی، توسط ایادی خود فروخته شریعتمداری و حزب خائن جمهوری خلق مسلمان، امام تصمیم گرفته بود که آقای مدنی را فوراً از همدان به تبریز بفرستد. ایشان هم از همان اوایل امر، منشاء خدمات ارزنده‌ای در تبریز شد؛ اما، به وسیله ایادی شریعتمداری، مانند: شیخ حمید شریانی و سید حکم آبادی و دیگران، مورد اذیت و آزار قرار می‌گرفت و سرانجام، شهید شد.

روز سه شنبه، مورخه ۶۰/۷/۷، حدود ساعت نه صبح، به دفتر امام رفتم و در آنجا مطلع شدم که یکی از فرزندان زهرا(س)، مجاهد نسته، صاحب قلم و قدم راسخ، حجة الاسلام، آقای سید عبدالکریم هاشمی نژاد را در مشهد ترور کرده‌اند. ایشان قصد خروج از مقر حزب جمهوری مشهد را داشت که یکی از افراد حزب که پاکسازی شده بود، به او نزدیک شده و سه راهی به طرف او پرتاب و بدن پاک او را متلاشی می‌کند. قاتل، فردی به نام هادی علوی فتیله‌چی بود. او سابقاً جزء حزب جمهوری اسلامی بود؛ ولی بعداً یکی از اعضای مجاهدین خلق شد. آن‌ها این جنایت را در آستانه انتخابات ریاست جمهوری انجام دادند تا بتوانند مردم را از رفتن به پای صندوق‌های رأی مأیوس نمایند.

اینجانب با آقای هاشمی نژاد سابقه دوستی طولانی داشتم. ایشان سال‌ها قبل، طلبه جوانی بود که از بهشهر مازندران به قم آمده بود و با جدّیت درس می‌خواند. او سطوح را در قم تمام کرد و از انقباس قدسیه شیخ علی کاشانی که اهل علم و ریاضت بود، استفاده نمود و پس از آن در تهران اقامت گزید و با سخنرانی‌های خود، مردم را ارشاد می‌کرد. در ۱۵ خرداد سال ۴۲، ما به مدت دو ماه، در زندان کمیته شهربانی با هم

بودیم و شهید مطهری و آقای فلسفی و دیگران نیز با ما زندانی بودند. آقای هاشمی نژاد به مدت چندین سال، در شهر مشهد، منشاء خدمات ارزنده‌ای شد. ایشان با سخنرانی‌ها و قلم خود و بیان شیرینی که داشت، مورد توجه خاص و عام شده بود و بعداً به مجلس خبرگان راه یافت. ایشان سرانجام، به دست گروهک‌های وابسته به آمریکا به درجه رفیع شهادت رسید. یادش گرامی و نامش بلندآوازه باد!

ایشان علیه انجمن حجّتیّه خیلی فعال بود و دو عدد نوار علیه دار و دسته دیالمه دارد.

هاشمی نژاد یکی دیگر از شهدای روحانیت و اسلام بود که تقدیم امام زمان گردید. گروهک‌ها با این کارهای خلاف سرشت بشری، در واقع، می‌خواستند راه را برای ورود آمریکاییان و همپالگی‌های آنها باز کنند. کسانی را که ساواک و شاه نتوانسته بودند در زندان‌ها از میان بردارند، به دست مجاهدین خلق؛ یعنی در واقع، اولاد ساواکی‌ها کشته شدند. آنچه که مسلم بود، این بود که آمریکا در پشت سر این جریان قرار داشت. در مورد اتحاد سلطنت‌طلبان و دارودسته مسعود رجوی و لیبرال‌ها (در رأس آن بنی صدر) ترور اشخاص و راه انداختن حمام خون، جای هیچ گونه شبهه‌ای نبود. افکار همه این به اصطلاح روشنفکران، مانند منافقین خلق، التقاطی است. اگر افکار بازرگانان، از جنبه‌های مختلف مورد ارزیابی قرار گیرد، معلوم می‌شود که اساس آن از همان افکار احمد کسروی و دهخدا، لیبرال و سعید نفیسی و تقی‌زاده سرچشمه می‌گیرد. آنها لیبرال هستند و دین اسلام را در کل، نجات‌بخش نمی‌دانند و کلماتی از مارکس و لنین و فروید و ژان پل سارتر و دکتر تقی‌ارانی در میان گفته‌های آنها دیده می‌شود.

خبر ناگوار دیگری که تاریخ ۶۰/۷/۸ شنیدیم، سقوط هواپیمای نظامی سی - ۱۳۰ بود. این هواپیما از آبادان به طرف تهران می آمد که ساعت نوزده، مورخ ۶۰/۷/۷، در اطراف بهشت زهرا و کهریزک تهران سقوط کرد. بلافاصله، معلوم شد که جانشین ستاد مشترک، سرلشکر ولی الله فلاحتی طالقانی و سرتیپ موسی نامجو، اهل بندر انزلی و سرتیپ جواد فکوری، معاون رئیس ستاد مشترک که قبلاً وزیر دفاع و فرمانده نیروی هوایی بود و آقای یوسف کلاهدوز، قائم مقام سپاه پاسداران و بالاخره، آقای جهان آرا، سرپرست سپاه خرمشهر و اهواز که در داخل هواپیما بودند، به شهادت رسیدند. البته، گفته می شد که ۹۲ تن در داخل هواپیما بوده اند که همگی آن ها جان خود را از دست داده اند.

این فاجعه که در آستانه انتخابات ریاست جمهوری و پس از پیروزی چشمگیر در جبهه دارخوین، علیه عراق، اتفاق افتاد، بی اندازه دردآور بود. امام امت در این مورد بیانیه ای صادر کرد و به خانواده های داغدار و ملت و ارتش و سپاه و نیروی هوایی تسلیت و تبریک گفت. همه این جریان ها و مصیبت ها، چه عمدی بوده و چه غیر عمدی، ملت بزرگ ایران را آبدیده می کرد و نمونه کامل آن، شرکت یکپارچه مردم در انتخابات ریاست جمهوری بود که متجاوز از شانزده میلیون نفر به ریاست جمهوری آقای حاج سید علی خامنه ای سلمه الله تعالی رأی دادند تا چشم آمریکا و سگ های زنجیری آن ها در منطقه کور شود.

من با سرلشکر ولی الله فلاحتی آشنایی داشتم و وقتی که می خواستم به کردستان بروم، امام امت سفارش ایشان را به اینجانب کرد. من به فلاحتی گفتم: الاسلام یجبر ما قبله؛ یعنی، اسلام گذشته را جبران می کند.

ایشان از این جهت خاطر جمع شد که ما نمی خواهیم او را به خاطر

کشتار ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ شیراز و جریان‌های مشابه دیگر بازخواست کنیم. در روز ۲۲ بهمن ۵۷، با این که ارتش در سراسر ایران وفاداری خود به جمهوری اسلامی ایران را اعلام کرده بود و در همه جا کار تمام بود، این کشتار به دستور سرلشکر ده‌پناه صورت گرفت و فرماندار نظامی، ولی‌الله فلاحتی، مدّعی بود که در روز قتل عام در شیراز نبوده؛ بلکه در تهران بوده است و از قرار معلوم یا مسموع، همین طور هم بود.

در زیر پل جاذّه ماهشهر، در خطّ مقدّم جبهه، من خودم از آقای فلاحتی شنیدم که گفت: ما خواهیم مُرد؛ ولی هستند کسانی که ایران را از لوٹ وجود دشمن پاک نمایند و صدّامیان را نابود سازند.

آقای جواد فکوری را نیز می‌شناختم، او فرمانده نیروی هوایی تبریز بود و توطئه شریعتمداری و حزب جمهوری خلق مسلمان را در نطفه خفه کرد. او سپس به جای سرلشکر باقری، به فرماندهی نیروی هوایی منصوب شد و از طرفی وزیر دفاع نیز بود. ایشان اثر مثبتی در سازمان دادن نیروی هوایی داشت. او مقید به نماز بود و جلسه شورای عالی دفاع را برای نماز ترک می‌کرد. آقای فکوری می‌گفت: این مایه ننگ است که ارتش مهاجم در داخل مرزهای کشور بماند. او در، درهم کوبیدن مراکز حسّاس نظامی و نفتی و لوله‌های نفت عراق، رل مهمّی را ایفا می‌کرد و نقشه انهدام چهار ایستگاه بزرگ فرودگاه «تری هاش»، یعنی سه هاش را در غرب عراق به عهده گرفت. این عمل قهرمانانه، روحیه رزمی عراق را بی‌اندازه درهم کوبید و آن‌ها را به سرگیجه انداخت. عراقی‌ها می‌گفتند که: سوره برای این منظور، پایگاه در اختیار ایران گذاشته است. و حال آن که چنین نبوده؛ بلکه هواپیماهای جنگی در هوا بنزین‌گیری کرده بودند.

من سرتیپ موسی نامجو، اهل بندر انزلی را هم می‌شناختم و با ما به

ترکی صحبت می‌کرد. او به انقلاب وفادار بود و در کردستان، قدم راسخی داشت. سر‌تپ نامجو در تبدیل دانشکده افسری، به کانون افراد حزب اللهی، رل مهمی را ایفا کرد و با درایت خود، وضع دانشکده را سر و سامان داد. او نماینده امام در شورای عالی دفاع بود و در دولت‌های باهنر و مهدوی کنی، به سمت وزیر دفاع منصوب شد و بیشترین رأی را آورد (گویا از مجموع ۱۸۷ رأی، تعداد ۱۶۶ رأی در مجلس شورای اسلامی را به خود اختصاص داده بود).

من با آقای یوسف کلاهدوز آشنایی نزدیک نداشتم؛ ولی از دور او را می‌شناختم. او یکی از یاران امام و وفادار به جمهوری اسلامی ایران بود و کوچک‌ترین تردیدی در این مورد که ما در جنگ پیروز خواهیم شد، نداشت. سرانجام، در این راه، جان شیرین خود را از دست داد.

من با جهان‌آرا هم آشنا بودم. او سرپرست سپاه پاسداران خرمشهر بود. در مقابل دشمن، در خرمشهر، فداکاری کرد و با درایت خود، تا مدتی جلوی هجوم دشمن را گرفت. جهان‌آرا در سفر آقای شیخ محمد یزدی، نماینده قم، به امارات متحده عربی، یکی از همراهان ایشان بود. او خیلی خوش‌خلق و خوش‌رو بود و جوانان خرمشهر را در آبادان به دور خود جمع می‌کرد. ایشان در آن اواخر به سرپرستی سپاه اهواز منصوب شده بود و با خلوص نیت در راه امام و جمهوری اسلامی ایران فعالیت می‌کرد و سرانجام، جان شیرین خویش را در راه اسلام و امت اسلامی فدا کرد.

خاطره این قهرمانان راه اسلام را ملت ایران تا ابد فراموش نخواهد کرد. البته گفته می‌شد که در هواپیمای نظامی سی - ۱۳۰ خرابکاری صورت گرفته است؛ ولی این موضوع تأیید نشد، ولی بعداً در خارج از کشور منافقین اعلام کردند که این کار از ناحیه آنها صورت گرفته است.



### تخریب مقبره رضاخان میرپنج

ما به دفتر امام رقتیم و طبق معمول، از هر دری سخن به میان آمد و گفته شد: زمان آن فرا رسیده است که مقبره پهلوی خراب شود. این ایام مصادف بود با ورود مجدد شاه به مصر، سادات با پناه دادن به شاه، می‌خواست او را در بازگشت به ایران کمک کند؛ ولی ما می‌خواستیم به او و یاران او نشان دهیم که دیگر در ایران، هیچ گونه ریشه و پایه و خانه‌ای ندارد. یکی از انگیزه‌های ما در خراب کردن مقبره پهلوی همین بود و نیز می‌خواستیم، طرفداران او در ایران که همچون ستون پنجم عمل می‌کردند، به کلی مایوس شوند.

ما آن روز به سپاه رقتیم و فرزند رشید اسلام، آقای عباس دوزدوزانی، سرپرست سپاه، امکانات لازم را در اختیار ما گذاشت. ما حدود دوست نفر، با هم جمع شدیم و با بیل و کلنگ، به طرف حضرت عبدالعظیم به راه افتادیم.

من در صحن مطهر حضرت عبدالعظیم، سخنرانی پرشوری ایراد کردم و گفتم: دوره قرار گرفتن بناهای زشت و زیبا در کنار هم، پس از انقلاب اسلامی ایران، دیگر به پایان رسیده و مردم مسلمان ایران نمی‌توانند در کنار مزار شهیدان به خون خفته و چهره‌های درخشان تاریخ اسلام، مانند حضرت عبدالعظیم، مقبره جنایتکارانی مانند رضاخان و ناصرالدین خان و منصور و دودمان پهلوی را تحمل نمایند. باید به هر وسیله‌ای که شده، مقبره‌های سردمداران کفر و الحاد تخریب شود.

مردم، لحظه به لحظه تکبیر می‌گفتند و ابراز شادی می‌کردند. من حدود سه ربع ساعت برای مردم صحبت کردم و صحن حرم مملوّ از جمعیت

شد. با صدور فرمان حرکت به سوی مقبره پهلوی، مردم بسیج شدند. آن‌ها در همان دقایق اولیه خیلی تلاش کردند، ولی در عمل مشاهده شد که مقبره به قدری محکم ساخته شده که هیچ ییل و کلنگی به آن کارگر نیست. البته، مواد منفجره و سایر لوازم را هم تهیه کرده بودیم. از طرف سازمان رادیو و تلویزیون هم آمده بودند تا فیلمبرداری کنند. مردم ستم کشیده از دست این دودمان، به ویژه سالخوردگان حضرت عبدالعظیم، بی‌اندازه فعالیت می‌کردند یکی سنگ‌ها را می‌شکست و دیگری پله‌ها را می‌کند و سومی به در و پنجره حمله می‌کرد و خلاصه، هر کس کاری می‌کرد. سرانجام، کار به‌گریدر و بلدوزر و جرثقیل و وسایل قوی مکانیکی کشید.

ساعت، حدود ۴:۳۰ بعد از ظهر بود که از طرف بنی صدر پیام آوردند، مبنی بر این‌که از تخریب مقبره دست بردارید. من اعتنا نکردم، ولی کم‌کم، کار جدی شد و جناب آقای میرسلیم، سرپرست وزارت کشور، نامه رسمی مرقوم و اعلام نمود که دستور از طرف شورای انقلاب و شخص آقای بنی صدر است و شما باید به هر نحو که شده، دست از تخریب بردارید، وگرنه مجبوریم طبق مقررات با شما عمل کنیم، یعنی شما را توقیف می‌کنیم. من دیدم که دیگر جای تأمل نیست. لذا، گفتم که: به آقای بنی صدر بگویید، هر چه می‌خواهد، طبق مقررات انجام دهد و ما هم اینجا هستیم و تا مقبره را با خاک یکسان نکنیم، از اینجا خارج نخواهیم شد.

اطراف مقبره را گروه مسلح فداییان اسلام در محاصره داشتند و پاسداران هم مواظب اوضاع بودند. سرانجام، شب فرا رسید، ولی ما نتوانستیم مقبره را بخوابانیم، اگر چه خسارت زیادی به آن زدیم و به



صورت مخروبه درآوردیم. ساعت حدود ده شب، برای استراحت، محل مقبره را ترک کردم. کمی بعد، جناب آقای حاج احمد آقا خمینی، برای دیدن مقبره و در واقع، برای تقویت روحیه اینجانب به آنجا آمد و افراد مستقر در آن محل را تشویق کرد و با این عمل خود، فهماند که امام با تخریب مقبره، مخالفتی ندارند و این امر، بی‌اندازه موجب تقویت ما شد. حاج احمد آقا خمینی، کوچک‌ترین فرزند امام و پسر دوم ایشان است. شهید آیت‌الله حاج آقا مصطفی، فرزند بزرگ امام، به دست عمال رژیم‌های عراق و ایران، در نجف به شهادت رسید و مقبره ایشان در کنار مزار حضرت امیرالمؤمنین و جنب مقبره علامه حلی قرار دارد. حاج احمد آقا در کوران مبارزات ملت و امام امت، بزرگ شد و زندگی پرفراز و نشیبی را پشت سر گذاشته است. ایشان در همه زمینه‌ها، لیاقت و کاردانی خود را نشان داد و ثابت کرد که می‌تواند در بحران‌ها، کامیاب و در آشوب‌ها، بر خود مسلط شود. ایشان مدتی در نزد اینجانب درس طلبگی خواند و جوان با استعدادی بود. حاج احمد آقا، عاقل و باهوش و کنجکاو است و به راحتی نمی‌تواند ایشان را گول بزنند و یا آلت دست قرار دهند. ایشان در همه زمینه‌ها تابع امام امت بود و اگر مطلبی را می‌گفت، بی‌کم و کاست و بدون دخل و تصرف، از ناحیه امام بود. بعضی‌ها به ایشان ایراد می‌گرفتند که چرا موضع خویش را مشخص نمی‌کند. ایشان در قبال امام، موضعی نداشت. موضع حاج احمد آقا در همه زمینه‌ها، همان موضع امام امت بود. ما قبلاً، چون حاج آقا مصطفی را در کنار امام داشتیم، خیالمان راحت بود و بعداً هم که حاج احمد آقا را در کنار امام و یاور ایشان می‌دیدیم، خاطرمان آسوده بود.

فردای آن روز، روزنامه‌ها، بیانات به اصطلاح شیوای ابوالحسن بنی‌صدر را درج کردند. او در اجتماع خبرنگاران داخلی و خارجی و ایل و

تبار خود، مصاحبه‌ای ترتیب داده و ما را به خودکامگی متهم کرده بود، حال آن‌که، ما رضایت خدا و رسول و ائمه اطهار و امام امت و بالاخره، رضایت ملت ایران را در این کار در نظر داشتیم. مردم اصیل و آزاده ایران، جنایات پهلوی را به خاطر می‌آورند. آن‌ها دیده و یا شنیده بودند که دژخیمان، به دستور پهلوی، در کنار حرم‌های شریف حضرت رضا و حضرت معصومه و حضرت عبدالعظیم و نیز، حرم حضرت شاه چراغ، در شیراز، به زن‌های عفیف حمله کرده و چادر و روسری را از سر آن‌ها برمی‌داشتند و مردم را به دستور پهلوی و به جرم طرفداری از حجاب، در مسجد گوهرشاد محاصره کردند و کشتند و به داخل گاری‌ها ریخته و در اطراف چاه‌های متروکه محمد آباد، واقع در جنوب مشهد دفن نمودند. پهلوی مقادیر زیادی از سرزمین‌های حاصلخیز گیلان و مازندران و تهران و ورامین، قزوین و جاهای دیگر ایران را با ترفند، به تملک مطلقه خود درآورده بود که به عنوان موقوفات پهلوی، در آمد، حاصله از آن‌ها، بودجه عیاشان این کشور و خارجیان هم‌کیش آن‌ها را تأمین می‌کرد. مردم دیده و یا شنیده بودند که چگونه پهلوی، پدران و عزیزانشان را در سیاهچال‌های زندان‌ها، به دست درگاهی‌ها و پیرم‌ها سپرده و از میان برده بود و آن‌ها دیده بودند که چه توهین‌هایی به مقدسات دینی و مذهبی می‌شد. مگر مردم فراموش کرده بودند زمانی را که رضا شاه با دستگاه عزاداری حضرت سیدالشهداء، در ایران، درافتاد و عزاداری را قدغن کرد؟ مردم سالخورده و میان‌سال ما به یاد داشتند که چگونه رضا خان به حوزه‌های علمیه دینی سراسر ایران حمله کرد و تمام روحانیون را تهدید و آن‌ها را وادار به خلع لباس مقدس روحانیت نمود. مردم هنوز فراموش نکرده بودند که چگونه پهلوی به بهانه اتحاد شکل، می‌خواست به نفع

غرب، صورت اصلی و اسلامی ایران را مسخ و به جای آن فرنگی مآبی را جایگزین نماید. مردم می‌دانستند که او برای خوش خدمتی به غرب، سعی می‌کرد مراکز دینی و مذهبی و فرهنگی را از بین ببرد. او درس قرآن را در مدارس قدغن کرد و برای سرگرم کردن مردم، موسیقی را جایگزین آن نمود. این پهلوی بود که بساط مشروبات الکلی را در سراسر ایران گسترش داد و حتی باندرول رسمی به آن زد و به بازار مسلمانان عرضه کرد. پهلوی با در دست داشتن امکانات، برای این که به راحتی مردم را سرکوب نماید، بی‌بند و باری را در ایران رواج و فاحشه‌خانه‌ها را در شهرها گسترش داد. او فیلم‌های مبتذل را در سینماها به نمایش گذاشت تا هرچه بیشتر، مردم را به سوی فساد سوق دهد. لات‌ها و چاقوکش‌ها در زیر سایه این دودمان، به جایی رسیدند که مالک‌الرقاب مردم شدند. مردم با چشم خود دیده بودند که او چگونه به جان مردم افتاد و اموال آن‌ها را به غارت برد و حتی کار را به جایی رساند که دیگر کسی از نظر جان و مال در امان نبود.

پهلوی در اواخر حیات خود، به طرفداری از هیتلر، آلمانی‌ها را به ایران آورد و به آن‌ها امکانات فعالیت در همه زمینه‌ها را داد و مردم ساده‌لوح را طرفدار هیتلر نمود و حتی می‌خواست به نفع هیتلر و موسولینی با روسیه و آمریکا وارد جنگ شود. جنایات پهلوی بی‌شمار است و ما در این مختصر نمی‌توانیم، حتی به نحو اجمال به آن‌ها اشاره کنیم. به همین دلیل و به خاطر این همه جنایات، مردم نمی‌خواستند مقبره پهلوی در کنار مزار شیعیان، در حضرت عبدالعظیم قرار گیرد. این مقبره، مایه دلخوشی و دلگرمی سلطنت‌طلبان و طرفداران حزب جمهوری خلق مسلمان بود. جنایات پهلوی از عدد و شماره خارج است. او با چکمه وارد حرم

حضرت معصومه شد و آقای حاج شیخ محمدتقی یزدی را که از اوتاد زمان بود با چوب کتک زد و او را به جرم امر به معروف و نهی از منکر به شهرری تبعید نمود. او دختران پهلوی را در صحن مطهر از ولنگاری نهی کرده بود.

چرا بنی صدر اصرار داشت که این مقبره در جای خود باقی بماند، با این که می دید مردم این را نمی خواهند؟ او به چه مناسبت اصرار داشت که ما از تخریب آن دست برداریم؟ البته، او ظاهراً می گفت که باید این مقبره بماند تا به موزه جنایات رضا خان و محمدرضا خان تبدیل شود. آن ها تظاهر می کردند که می خواهند از تمام دنیا، مدارک و شواهدی جمع کنند، حتی آثاری از جنایات ژنرال پینوشه در شیلی، علیه سالوادور آلنده و ژنرال موبوتو در زئیر و ژنرال امین در اوگاندا، و وان تیو در ویتنام و لوننول در کامبوج را در این موزه جمع آوری و به نمایش بگذارند و این موزه، کتابی گویا از جنایات جنایتکاران باشد؛ ولی ما می گفتیم که این کارها عملی نخواهد شد و همه این ها بهانه است. اگر آن ها می خواستند آثار جنایات پهلوی را در موزه ای جمع آوری کنند، موزه ایران باستان می توانست جای بهتر و بزرگ تری برای این امر باشد؛ اما، آقای بنی صدر، نه تنها آثار جنایات پهلوی را جمع آوری نکرد؛ بلکه، حتی آن را ننوشت. او جانیان درجه یک این دودمان را از ایران خارج کرد و وجوه نقدی آن ها را به وسیله آقای نوبری، دست نشانده خود، برای آن ها به خارج حواله نمود. بنی صدر نمی خواست این کار عظیم به دست روحانیون مبارز انجام شود. او نمی خواست حتی قبور زاهدی و منصور و سایر سردمداران فساد از میان برود. او می خواست در آینده، قبو خود او هم به عنوان قبر یک سردار، در کنار آن ها قرار گیرد، و گرنه این مقبره با آن ساختمانی که

داشت، نه به درد موزه می‌خورد و نه به درد چیز دیگری، فقط دکور شیطانی بود!

ما از فردای آن روز نیز، مشغول کار شدیم. البته، این بار با دلگرمی بیشتری کار می‌کردیم. در بعضی از جراید درج شده بود که تخریب مقبره پهلوی به تأخیر افتاد و این مطلب را از قول بعضی از کمیته‌ها نوشته بودند؛ اما ما با جدّیت مشغول تخریب شدیم و مردمی که برای زیارت حضرت عبدالعظیم می‌آمدند، با شعارهای خود ما را تأیید می‌کردند. تعداد بی‌شماری از مردم نیز از تهران برای کمک آمده و فریاد می‌زدند: باید مقبره هرچه زودتر خراب شود.

شاید شما ندانید که این مقبره را تا چه حدّ محکم ساخته بودند. ما آن را مثقال مثقال می‌کنسیم و بلدوزر و گریدر و وسایل تخریب عاّذی، بدان کارگر نبود. سرانجام، ما مجبور شدیم که با دینامیت، مقبره را به تدریج خراب کنیم. هرروز، مهندسین و کارشناسان درجه یک، به عنوان متخصص تخریب، از کارخانه سیمان ری می‌آمدند و چه بگویم، متجاوز از بیست روز طول کشید تا آن دکور شیطانی فرو ریخت و به طور کامل تخریب شد. پس از تخریب، صدای هلهله و شادی از مردم بلند شد و شور و شعف به قدری بود که غیرقابل وصف است.

ما در جواب آقای بنی‌صدر، در روزنامه‌ها نوشتیم که این خودکامگی نیست، بلکه تبعیّت از آرای ملت است و ملت ما را در این راه تأیید می‌کنند. بعداً هم، امام امت در بیانات خود، تخریب مقبره را تأیید کرد و فرمود: کار آقای خلخالی درست است.

بعضی ایراد می‌گرفتند و می‌گفتند که ساختمان، هرچه که باشد، ممکن است مورد استفاده واقع شود و به درد کاری بخورد.

در جواب باید گفت: هر ساختمانی نباید مورد استفاده قرار گیرد. پیامبر گرامی با توجه به کمبود خانه در مدینه و علی رغم این که مهاجرین به آنجا آمده و احتیاج مبرمی به خانه و مسکن داشتند، وقتی که ملاحظه می‌کند، مسجد ضرار از طرف یک عده منافق، سنگر الحاد و شرک و محاربه با مسلمین و نفاق شده است، به عمار می‌گوید که برخیزد «و در تفسیر طبرسی آمده است که وقتی همه نشسته بودند، فرمود: وحشی (قاتل حمزه) نیز برخیزد.» سپر می‌فرماید: «مسجد ضرار را خراب کنید و آن را به مزبله تبدیل نمایید!» تخریب مسجد و تبدیل آن به مزبله و جای مرده سگ و گربه و نجاست، به دستور پیامبر، بدون شک مورد ایراد آقای بنی صدر و لیبرال‌ها قرار می‌گیرد. آن‌ها اعتراض می‌کردند که این همه مردم بی‌خانه و بی‌مسکن وجود دارند و این مقبره از بیت‌المال ساخته شده است، چرا از آن به عنوان خانه و یا حتی طویله استفاده نشود؟ جواب آن‌ها این است که اصلاً، حفظ و نگهداری آثار طاغوتی، به معنی زنده نگه داشتن علائم و شعارهای باطل است، در حالی که باطل باید از بین برود و نابود شود. ما این طریقه را در تخریب مقبره‌های بنی‌امیه، به دست مدیف، در تاریخ می‌بینیم. او حتی یکی از مقبره‌های بنی‌امیه را هم در شامات باقی نگذاشت و همه آن‌ها را بیرون آورد و سوزاند. آری! ریشه فساد را باید کند.

«کلمة طيبة كشجرة اصلها ثابت و فرعها فی السماء توتی اكلها کل حین باذن ربها و مثل کلمة خبیثة كشجرة خبیثة اجشت من فوق الارض مامها من قرار»؛

«نمونه سخن پاک، مانند درخت پاک است که اصل آن محکم و شاخ و برگ آن به آسمان کشیده شده است و در هر زمان به فرمان خدایی میوه و ثمره خویش را می‌دهد. نمونه سخن خبیث، مانند درخت خبیث است که



از روی زمین کننده می شود و برای آن، قرار و ثبات و دوامی در کار نخواهد بود.»

مقبره مفسدین و شیاطین باید تخریب شوند تا مردم با فکر باز، راه صحیح را پیدا کنند و در مسیر آنها موانع انگلی و گول زننده وجود نداشته باشد. مقبره شیطان رضاخان، قطع نظر از این که جلوی دیدگاه بارگاه پر جلالت حضرت عبدالعظیم بن عبدالله حسنی را گرفته بود و مردم نمی توانستند از راه دور آن را مشاهده و سلام عرض نمایند و صرف نظر از این که جلوی خیابان کشی از طرف غرب شهرری به طرف شرق و شمال شهر را گرفته بود، تخریب آن یک فایده روانی مهم داشت و آن این بود که دل طرفداران دین و اهل بیت عصمت و طهارت را شاد و لبریز از سرور کرد. شکر به درگاه خداوند که مردم با چشم خود دیدند، مقبره سرسلسله دودمان پهلوی، در حکومت اسلامی درهم می ریزد. من با چشم خود دیدم که در شب حمله به مقبره پهلوی، در میان امواج خروشان مردم اصیل شهرری و تهران، فقط دو نفر گریه می کردند و به ما می گفتند که چرا این مقبره را خراب می کنید! و بعداً معلوم شد که آنها جزء صد نفر پرسنلی بودند که به عناوین جارو کش و رُفتگر و دربان و قاری قرآن و مأمور تشریفات و مفتش و جاسوس در آنجا کار می کردند و هریک، حقوق کلانی از بیت المال مسلمین دریافت می داشتند. با تخریب این مقبره، روحیه خدایی در مردم زنده شد و برعکس، در بین طرفداران سلطنت و دودمان پهلوی، ایجاد یأس و نومیدی کرد. ایران، سرزمین آل الله ﷺ و آل محمد ﷺ است و کسی که با آل الله ﷺ از در ستیز وارد شود، نه خود احترام دارد و نه مقبره او و نه خانه و کاشانه او. ما شنیدیم که شاه در قاهره، پس از باخبر شدن از تخریب مقبره، دیگر نتوانست روی پای خود بایستد و ناچار شدند او را یکسره به بیمارستان ببرند و سرطان

او شروع به فعالیت کرد و سرانجام، به همین مرض از دنیا رفت. شاه وقتی مرد، من خدمت حضرت امام رفتم، جریان را عرض کردم و گفتم: من دلم می‌خواست که شاه در نبرد کشته شود، نه در ذلت. امام هم قبول کرد.

این احتمال نیز وجود داشت که اگر مقبره بر جای خود باقی بماند، در طول سالیان دراز و در آینده به مزار تبدیل شود. ما به چشم خود دیده بودیم که مردم ساده لوح، پس از زیارت حضرت عبدالعظیم، بر مقبره ناصرالدین شاه هم فاتحه می‌خواندند. البته، ما دست به کار شدیم و دستور دادیم که سنگ قبر ناصرالدین شاه را بکنند تا اثری از مقبره او در کنار حضرت عبدالعظیم نمانده باشد. ما نه تنها قبر رضاخان را با خاک یکسان کردیم، بلکه قبر علیرضا پهلوی و فضل الله خان زاهدی، عامل کودتای ۲۸ مرداد و منصور، امضاکننده قرارداد کاپیتولاسیون و مصونیت مستشاران نظامی آمریکا و ده‌ها نفر دیگر از سردمداران فساد را نیز نابود کردیم. آن‌ها با نزدیک کردن خود و خانواده خود به دربار، طی سالیان دراز، مردم را به انحطاط کشانده بودند.

موضوعی که لازم است گفته شود، این است که هرچه قبر رضاخان را کردند، حتی استخوان‌های او هم به دست نیامد. بعداً معلوم شد که شاه به هنگام فرار، استخوان‌های پدرش را برداشته و با خود به قاهره برده است و حالا هم در یک جای امن، در لومر آنجلس، نگهداری می‌شود. این استخوان‌ها را در کنار جنازه فرزند اشرف، آقای شفیق، به امانت نگاه‌داری می‌کنند تا به اصطلاح، در یک فرصت مناسب، در ایران، دفن کنند.

بنی صدر دست‌بردار نبود و در هر فرصتی، اینجا و آنجا، پشت سر ما حرف می‌زد. او از همان اول می‌گفت که: خلخالی قاتل است، نه قاطع! اما، امام امت، خمینی کبیر، بیان داشت که کارهای خلخالی در رابطه با



تخریب مقبره پهلوی، خیلی خوب و به جا بوده است. همین بیانات امام، موجب شد که دهن‌ها بسته شود و دیگر، کسی در این باره پشت سر ما حرف نزند؛ وگرنه، آن‌ها به این آسانی دست از سر ما بر نمی‌داشتند.

تخریب مقبره، در همان ایامی صورت گرفت که ما از طرف بنی‌صدر برای کنترل مواد مخدر، انتخاب شده بودیم و لذا بنی‌صدر در مصاحبه خود گفته بود: آقای خلخالی صرفاً مأمور بازداشت قاچاقچیان است و حق ندارد که آن‌ها را محاکمه کند.

من با خود گفتم: اگر این شرایط او پذیرفته شود، دیگر، آن طور که شاید و باید، نمی‌توانم عمل مؤثری داشته باشم و لذا استعفای خود را نوشته و به رادیو دادم و آن‌ها هم آن را از طریق رادیو پخش کردند. همین که خبر استعفای من به گوش مردم رسید، آن‌ها ناراحت شدند و به سازمان رادیو و تلویزیون رفتند و جلوی دفتر آقای بنی‌صدر اجتماع کردند و گفتند: خلخالی باید برگردد.

این موج و حرکت، بنی‌صدر را تحت تأثیر قرار داد و از طرفی، آقای حاج احمد آقا نیز با بنی‌صدر ملاقات کرد و سرانجام، تصمیم گرفته شد که بنی‌صدر استعفای اینجانب را قبول نکند. ما هم با قدرت تمام مشغول کار شدیم و به محاکمه قاچاقچیان درجه یک پرداختیم و دمار از روزگار آن‌ها در آوردیم که شرح مفصل آن را خواهیم نوشت.

### محاکمه و مجازات سردمداران رژیم

امام، حکومت و قضاوت شرعی را به اینجانب محول فرمود تا طبق ضوابط شرعی، مجرمین طاغوتی را محاکمه و به جزای اعمالشان برسانم. البته، چنین حکمی، برای آقایان: احمد جنتی و انواری و ربانی شیرازی هم صادر شد. حضرت آقای جنتی، در اهواز و تهران، چند نفر از طاغوتیان

را محاکمه و به اعدام محکوم کرده؛ اما آقای انواری و آقای ربّانی دخالتی نکردند. این سه نفر، از مفاخر اسلام و از روحانیون مبارز و در پیشبرد انقلاب، ثابت قدم بودند.

اینجانب، پس از دریافت حکم، به محاکمه مجرمین درجه یک پرداختم، اولین کسانی که در دادگاه محاکمه و به جزای عمل خود رسیدند، عبارت بودند از: نعمت الله نصیری، رئیس سازمان ساواک و خسرو داد، فرمانده هوانیروز و ناجی، فرماندار نظامی اصفهان و رحیمی، فرماندار نظامی تهران و رئیس شهربانی کل کشور، این چهار نفر در شب ۲۴ بهمن ماه ۱۳۵۷، در مدرسه رفاه اعدام شدند و حکم اعدام آنها را اینجانب صادر کردم. در آن شب، من تعداد ۲۴ نفر را محکوم کرده بودم که به علت دخالت‌ها، فقط دستور اعدام چهار نفر یادشده را صادر کردم. آنها در پشت بام مدرسه رفاه اعدام شدند و این اولین اعدام ما بود. البته، من با خوردن خون دل، سرانجام توانستم در جا همان ۲۴ نفر را به تدریج اعدام کنم. سالار جاف نیز در میان آنها بود. سالار جاف، اینجانب را وصی خود قرار داد و گفت: هفده هزار تومان پول دارم؛ آن را برای من خیرات کن؛ زیرا ورثه من افرادی ناجور هستند و اهل نماز و روزه نیستند. پس از اعدام او، پول‌ها را شمردیم، حدود بیست هزار تومان بود. یک ساعت طلا هم داشت که آن را مبلغ هفت هزار تومان فروختیم و جمع پول‌ها را خرج فقرا کردیم.

افرادی که در دادگاه‌های انقلاب با حکم اینجانب اعدام شدند، از مهره‌های اصلی دستگاه و نظام شاهنشاهی بودند و من هیچ‌گونه رحمی به آنها نکردم؛ زیرا «ترحم بر پلنگ تیز دندان، ستمکاری بود برگوسفندان». من رنج حرمان ملت ایران را که به دست همین سفاکان بر آنها تحمیل شده بود دیده بودم. زندان و شکنجه و تیرباران مبارزین و نابودی نسل

جوان این مرز و بوم و به انحطاط کشیده شدن یک نسل و تضعیف فرهنگ اسلامی مردم با شرف ایران در طول ۵۷ سال حکومت دودمان تنگین پهلوی؛ به ویژه، پس از ۱۵ خرداد ۱۳۴۳، به دست این ستمکاران صورت گرفته بود. در زیر سایه شوم این نامردان، دست فراماسون‌ها و بهایی‌ها و ایادی ییگانه بر جان و مال این ملت، باز بود. به کمک همین ایادی فراماسونی بود که سرمایه‌های این مملکت به دست ابرقدرت‌ها به غارت می‌رفت و ملت از هستی ساقط می‌شد.

آن‌ها کشاورزی و دامداری و صنعت مملکت را به نابودی کشیدند. وابستگان به دودمان پهلوی، برای حفظ و تداوم زندگی انگلی خود، یک ملت را به زنجیر کشیدند، خوردند و چاییدند و به یغما بردند و در داخل و خارج مشغول عیاشی شدند. اسلام به دست همین افراد، در ایران به انزوا کشیده شده بود. اسرائیل در نتیجه این عملکرد، در منطقه رشد کرده بود. آمریکا از این راه توانسته بود کشور ما را در اختیار بگیرد. نفت ایران با تأیید و تجویز این‌ها، برای سرکوب مردم منطقه و تداوم جنگ در ویتنام، به ماشین جنگی اسرائیل و آمریکا ریخته می‌شد.

در ۱۵ خرداد ۱۳۴۲، حدود پانزده هزار نفر در خیابان‌ها و یا در زندان‌ها کشته شدند. این عاملین فساد با اسلام و قرآن مخالف بودند و ارتشی می‌خواستند که در داخل ایران، ملت را سرکوب و در عمان و مسقط و ظفار، اعراب مسلمان را به خاک و خون بکشد. به جای ایجاد کارخانه‌ها و حل مسئله مسکن و زمین و آب و برق و فرهنگ و مدرسه، تعداد عیاش‌خانه‌ها و کازینوها و قمارخانه‌های مدرن و استخرهای شنای مختلط زن و مرد و همچنین، فیلم‌ها و مجله‌ها و روزنامه‌های تنگین و مبتذل، برای به انحطاط کشاندن این ملت مسلمان، در سطحی وسیع،

گسترش می‌یافت. آقای هویدا برای مجله‌ای که آدرس فواحش را چاپ می‌کرد، پیام تبریک می‌فرستاد. آن‌ها در بهترین نقاط کشور، به ویژه، شهر تهران، خانه‌های بزرگ و پرتجمل برای خود و فرزندان خود می‌ساختند؛ ولی مردم محروم، در بیفوله‌ها و کوه‌ها و چادرها و خیمه‌ها، در وسط خیابان‌ها و در زیر باد و باران، با وضعی بخور و نمیر، زندگی می‌کردند. رجال خودفروخته ایران، کاپیتولاسیون را در ایران احیا کردند و نه تنها اعضای سفارت آمریکا؛ بلکه همه مستشاران نظامی آمریکا در ایران، از مصونیت برخوردار بودند.

همین رجال بودند که دستور تبعید مرجع تقلید مسلمین؛ یعنی امام خمینی را از ایران به ترکیه صادر کردند. همین رجال بودند که وسایل عیش و نوش و مشروب و قمار و هرزگی و زن‌بارگی و حتی تریاک و هروین را برای نابودی نسل جوان، به‌طور وفور و گسترده در اختیار مردم گذاشتند. آن‌ها بردند که کشف حجاب در ایران را تأیید و به مرحله عمل درآوردند و فرهنگ منحرف غربی را به جای فرهنگ اسلامی رواج دادند. این خود فروختگان، اسرائیل را به رسمیت شناختند و خون فلسطینی‌ها را به هدر دادند. همین رجال بودند که برای تقرّب به آمریکا و رؤسای جمهور آن، ایران را به بازار مصرف اجناس بنجل آن‌ها و اروپایی‌ها تبدیل کردند. این‌ها در واقع، آلت دست اجانب بودند و به دستور آن‌ها در ایران حکومت می‌کردند.

آمریکا نمی‌خواست تا آخرین لحظات دست از حمایت آن‌ها بردارد؛ ولی مبارزه بی‌امان ملت، فرصت را از دست آن‌ها گرفت و سرانجام، رجال وابسته، به دست ملت اسیر و تسلیم دادگاه شدند. جرم این رجال، بیش از این‌ها بود که گفته شد و هر یک از این جرم‌ها برای اعدام آن‌ها کافی بود.

آیا سزاوار بود که ما یک لواط‌کار و زناکار و یا سارق را بگیریم و اعدام کنیم؛ ولی مسبین همه این بدبختی‌ها، مانند: هویدا و نصیری و ربیعی و خسروداد و محمود جعفریان زنده بمانند؟ آیا سزاوار است که کارگران و کشاورزان، پس از طی سالیان دراز، خانه و مسکن نداشته باشند، ولی طاغوتیان درجه یک و دزدان بیت‌المال، زنده و در خانه‌های اشرافی مشغول عیاشی باشند؟ آیا می‌توان اسم این را عدالت گذاشت؟ همه افرادی که در دادگاه‌های انقلاب محکوم به اعدام شدند، از مصادیق بارز «مفسد فی الارض» بودند و تحت همین عنوان هم اعدام شدند. این عنوان، از آیات قرآن گرفته شده و آن آیات چنین است:

«إِنَّمَا جَزَاءُ الَّذِينَ يُحَارِبُونَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ يَشْعُونَ فِي الْأَرْضِ فَسَاداً أَنْ يُقَتَّلُوا أَوْ يُصَلَّبُوا أَوْ تُقَطَّعَ أَيْدِيهِمْ وَأَرْجُلُهُمْ مِنْ خِلَافٍ أَوْ يُنْفَوْا مِنَ الْأَرْضِ ذَلِكَ لَهُمْ جِزَاؤُ فِي الدُّنْيَا وَلَهُمْ فِي الْآخِرَةِ عَذَابٌ عَظِيمٌ»<sup>(۱)</sup>  
 «إِلَّا الَّذِينَ تَابُوا مِنْ قَبْلِ أَنْ تَقْدِرُوا عَلَيْهِمْ فَاعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ»<sup>(۲)</sup>

مفسد فی الارض؛ یعنی کسی که به گسترش فساد در روی زمین بکوشد و به توسعه آن کمک کند. فساد هم یعنی چیزی که موجب انحطاط و نابودی و انحراف جامعه از اصل طبیعی آن باشد. افرادی که اعدام شدند، در گسترش فساد و فحشا و رواج هروین و تریاک و بی‌بندوباری و لامذهبی و آدم‌کشی و خیانت و عذر و چاپلوسی و خلاصه، همه اوصاف رذیله کوشیدند. گرفتاری آن‌ها از آن زمان بیشتر شد که با دیدن انقلاب ملت، هیچ یک توبه نکردند. من عقیده داشتم و حالا هم معتقدم که تمام وکلای

۱- مانند / ۳۸.

۲- مانند / ۳۹.

مجلسین شورا و سنا و همه استانداران و رؤسای ساواک و شهربانی که از سال ۴۲ به بعد و پس از تحریم امام بر سر کار بودند، محکوم به اعدام می‌باشند. در حالی که عده انگشت شماری از آنها اعدام شدند و اکثراً جان سالم به در بردند و در داخل و خارج، مشغول توطئه علیه جمهوری اسلامی ایران هستند. مدیران کل، در وزارتخانه‌ها که خود، عامل اصلی بقای دستگاه بودند و به خاطر تقرب به شاه و خانواده او به هر ذلتی تن می‌دادند، محکوم هستند. ما همه ساواکی‌ها را مجازات نکردیم. آنها در هر فرصت مناسب به ملت، ضربه زده و می‌زنند و دلیل آن، کشف توطئه‌های پی در پی در ایران می‌باشد.

خلاصه این که همه افرادی که از همان اوایل تأسیس دادگاه‌های انقلاب اسلامی و در زندان قصر، به حکم اینجانب اعدام شدند، مقصد فی الارض بودند و به حکم قرآن، خوتشان هدر بود. آنان یا از هزار و فامیل بودند، یا از وابستگان به دودمان پهلوی؛ یا فراماسون بودند و یا ساواکی و ایران فروش و جامعه برباد ده، نمی‌شد یکی از آنها را به حکم قرآن تبرئه کرد. تعداد بی‌شماری از همین افراد، با زدوبند دولت موقت و شخص آقای بازرگان، تبرئه شدند. آنها پس از چندی، از ایران فرار کردند و مشغول توطئه شدند. این تحرکات ضد انقلابی، هنوز هم ادامه دارد. مقامات مسئول، اینک پی برده‌اند که حق با ما بود و شاید افسوس می‌خورند که چرا به اینجانب کمک نکردند تا ضد انقلاب به کلی از ایران ریشه کن شود.

برخی از افرادی که اعدام شدند، عبارتند از:

- ۱- هویدا، ۲- نصیری، ۳- رییمی، ۴- خسروداد، ۵- سرلشکر پاکروان،
- ۶- سپهد ناجی، ۷- ارتشبد رحیمی، ۸- سالار جاف، ۹- سپهد برنجیان،



- ۱۰- شهید بید آبادی، فرماندار نظامی تبریز، ۱۱- سرتیپ یزدجردی،
- ۱۲- شهید ناصر مقدم، ۱۳- سرلشکر فخرمدرس، ۱۴- شهید خواجه
- نوری، ۱۵- کوچصفهانی، از مهره‌های اصلی ساواک، ۱۶- بقایی یزدی،
- پزشک ساواک، ۱۷- شهید محمدتقی مجیدی، رئیس دادگاه شهید نواب
- صفوی، ۱۸- محمود جعفریان، ۱۹- شهید جعفرقلی صدری، ریاست کل
- شهربانی، ۲۰- زیان‌پناه، شکنجه‌گر زندان قصر، ۲۱- سرتیپ شهنام، قاتل
- نواب، ۲۲- مهندس ریاضی، رئیس مجلس، ۲۳- خلعتیری، وزیر امور
- خارج، ۲۴- نیک‌پی، شهردار، ۲۵- آزمون، وزیر اوقاف، ۲۶- دانشیان،
- نماینده مجلس روحانی‌نما، ۲۷- جواد عاملی، ۲۸- سرهنگ زمانی،
- ۲۹- شهید نادر جهانبانی، ۳۰- شهید حجت‌کاشانی، ۳۱- شهید همدانیان،
- رئیس ساواک کرمانشاه و خرم‌آباد، ۳۲- سرلشکر شمس تبریزی، فرماندار
- نظامی اهواز، ۳۳- سرتیپ تابعی، معاون شمس تبریزی، ۳۴- سرتیپ
- ملک، فرمانده لشکر قزوین، ۳۵- سرلشکر معتمد، فرماندار نظامی قزوین
- و قاتل تعداد زیادی از مردم آن شهر، ۳۶- سرلشکر ده‌پناه، فرمانده لشکر
- و فرماندار نظامی فارس و قاتل ۸۲ نفر از مردم، ۳۷- علامه وحیدی، سناتور
- لامذهب، ۳۸- پروفیسور جمشید اعلم، سناتور، ۳۹- شهید امین افشار،
- ۴۰- برادر شهید امین افشار که فرمانده عملیات کشتار نجف‌آباد بود،
- ۴۱- سرگرد شعله‌ور، شکنجه‌گر معروف، ۴۲- محمد هراتی، فتودال بزرگ
- و هم‌منقل شاه، ۴۳- حاج علی‌لو، رئیس ساواک اردبیل، ۴۴- بشردوست،
- یکی از اعضای ساواک و منحرف جنسی، ۴۵- جوکار، شکنجه‌گر معروف
- ساواک قم، ۴۶- سرلشکر بدیع، رئیس ساواک قم، ۴۷- ذبیحی، خواننده
- شاه، ۴۸- محمدتقی روحانی، گوینده رادیو، ۴۹- روحانی، یکی از وزرای
- کابینه که گویا، وزیر نیرو بود و چهل آبادی را در خوزستان از بین برده بود،

۵۰- شفیق، پسر اشرف (در پاریس)، ۵۱- سرگرد فاضلی، یکی از رؤسای پلیس قم که ابتدا به پاکستان فرار کرده بود؛ ولی او را گرفته و به قم آوردند و اعدام شد، ۵۲- سرلشکر وثیق، رئیس پلیس تهران در ۱۵ خرداد که به فرمان شاه، دستور داده بود مردم را بکشند، نه این که کاری کنند، هزاران فلج به یادگار بماند و خود، سند محکوم کننده دائمی علیه نظام شاهنشاهی باشد، ۵۳- حسین فرزین که یکی از قداره بندهای شاه، مانند شعبان جعفری بود. او به همراه تعدادی چاقوکش و اوباش، در خیابانهای جنوب تهران و شهرری به راه می افتاد و در و پنجره و مغازه های مردم را به بهانه این که عکس شاه را نصب نکرده اند و یا دراعتصاب شرکت کرده اند، می شکست و مردم را بی خود و بی جهت، مورد ضرب و شتم قرار می داد و باج می گرفت، ۵۴- پرویز نیکخواه که سابقاً از افراد برجسته کمونیست ها بود؛ ولی بعداً ۱۸۰ درجه تغییر جهت داد و طرفدار شاه شد. او در مدتی کوتاه، با اغواگری، برای انقلاب شاه و ملت، تبلیغ می کرد. ما بعداً فهمیدیم که برادر نیکخواه یکی از طاغوتیان و سرمایه داران وابسته به دربار بود. من برادر پرویز نیکخواه را به دادگاه ویژه آوردم و بازداشت کردم؛ ولی او با حقه بازی از دست ما فرار کرد. شاید خداوند به خاطر این تسامح ما را ببخشد، ۵۵- عاملی، وزیر دادگستری و دبیرکل حزب آمریکایی رستاخیز، ۵۶- تعداد نه نفر از اعضای ساواک، ۵۷- تعداد ۲۱ نفر دیگر از اعضای ساواک، پس از شهادت استاد مطهری.

افرادی که اوایل امر، در دادگاه های انقلاب محاکمه شدند، هر یک، داستان ها و مطالب ویژه ای داشتند. من تا حدودی از آن مطالب را که به یاد دارم بازگو می کنم؛ البته، نگارش شرح کامل ماجرا، مستلزم این است که پرونده های مربوطه در دسترس قرار گیرد. امیدوارم که در صورت امکان



پرونده‌ها بررسی و شرح حال کامل مفدین فی الارض نوشته شود، تا ماهیت کثیف و ضد انسانی مردم‌مداران فساد بیش از پیش، برای ملت ایران آشکار گردد.

### مطالبی چند پیرامون برخی از محاکمات و محکومین

ارتشبد نصیری که به مدت پانزده سال در رأس کارهای حساس کشور، از جمله سازمان اطلاعات و امنیت کشور قرار داشت، به کلی منکر شکنجه در زندان‌های رژیم شد. او گفت: من در این یکی دو روز که در زندان شما هستم، پی برده‌ام که قبل از انقلاب زندانیان سیاسی را شکنجه می‌کردند. او به این طریق می‌خواست خود را تبرئه کند؛ ولی چه کسی بود که باور کند، او از همه جریان‌ها بی‌خبر است. او ام‌الفساد و ام‌الخبائث بود. تمام توقیف‌ها و شکنجه‌ها و اعدام‌ها و سر به نیست کردن‌ها به دستور مستقیم ساواک و در رأس آن، نصیری ملعون صورت می‌گرفت. جعفرقلی صدری، رئیس شهربانی کل کشور، هنگامی که او را رو در روی نصیری قرار دادیم، تصریح کرد و گفت: من به مقتضای شغلم که در رأس شهربانی قرار داشتم، تلفن‌های نصیری را گوش می‌کردم. در واقع، یک سیم تلفن او بدون این که معلوم شود، در دفتر کار من بود و من همه جریان‌ها و گفت‌وگوهای تلفنی را گوش می‌کردم. ایشان بودند که فرمان می‌دادند تا مردم را بگیرند و به زندان ببرند و زیر شکنجه قرار دهند. اگر کسی در اثر شکنجه به قتل می‌رسید، جنازه مقتول را یا به پزشکی قانونی می‌دادند و التزام می‌گرفتند که جریان افشا نشود و یا این که مستقیماً به عنوان مجهول الهویه به سالن تشریح بیمارستان‌ها می‌فرستادند و یا دفن می‌کردند. این‌ها مطالبی بود که سپید جعفرقلی صدری در مقابل نصیری به آن اذعان کرد.

با توجه به این موضوع، آیا می‌شد فلان ساواکی جزء را مورد تعقیب و یا حبس و یا اعدام قرار دهیم؛ ولی رئیس ساواک را که از زمان سقوط مصدق به بعد، مصدر حسّاس‌ترین پست‌های این مملکت بود و از زیر و بم سیاست‌ها و جنایت‌های رژیم، اطلاع عمیق داشت، تبرئه کنیم؟

نصیری را زمانی که قصد فرار داشت، بازداشت کرده بودند. وقتی که درهای زندان دژبان جمشیدیه شکسته شد، تعدادی از این‌ها که به صورت ظاهر در آن زندان بودند، بیرون آمده و قصد فرار داشتند که مردم آن‌ها را بازداشت کردند. نصیری هم در حال فرار بود که دستگیر شد و در حین دستگیری، کتک مفصلی هم از دست مردم نوش جان کرد. البته، مردم می‌خواستند، همان جا او را به درک واصل کنند؛ ولی بعد تصمیم گرفتند که بهتر است او محاکمه شود. نصیری را با پیکر زخمی و سر و صورت خون‌آلود و لت و پار شده، به دادگاه آوردند. البته، روزهای اول، دادگاه به آن صورت منظمی که تصوّر می‌شود، نبود. همین امر موجب می‌شد که گاهی اوقات، متهمین و مجرمین واقعی، از زندان فرار کنند. از جمله کسانی که در همه کارها دخالت می‌کرد و بازپرس شده بود، ابراهیم یزدی بود که در دولت موقت اول، معاون نخست وزیر و سپس، وزیر امور خارجه شد. او در واقع، همه کاره بود و در هر کاری دخالت می‌نمود. مردم هم از ماهیت او و همفکرانش اطلاع نداشتند. امیر انتظام هم یکی از مهره‌هایی بود که در کارها دخالت می‌کرد؛ البته، نه مثل ابراهیم یزدی.

ابراهیم یزدی در طبقه سوم مدرسه رفاه که من هم در آنجا بودم، نصیری و رحیمی را به محاکمه کشید. آن‌ها با وجود این که می‌دانستند من از طرف امام به عنوان قاضی و حاکم شرع تعیین شده‌ام، به این امر توجه نمی‌کردند، خودشان می‌بریدند و می‌دوختند و در باغ سبز نشان می‌دادند.

تلویزیون هم جریان را ضبط می‌کرد و ما هم نظاره می‌کردیم. سرانجام، کاسه صبرم لبریز شد و مستقیماً خدمت امام رفتم و عرض کردم: ابراهیم یزدی می‌گوید که جزء شورای انقلاب است و نمی‌گذارد من به کارها رسیدگی کنم. او در همه کارها دخالت می‌کند و مانع کار ما می‌شود.

امام فرمود: او جزء شورای انقلاب نیست و زورش هم به تو نمی‌رسد، اگر آمد آنجا، یقه او را بگیر! (سپس امام یقه مرا گرفت و گفت: این جوری) و از پله‌ها به پایین پرت کن، تا بیاید پیش من و من جواب او را می‌دهم.

پس از بیانات امام، من با قدرت تمام به مدرسه رفاه برگشتم و زمام امور را به دست گرفتم و دیگر مجال ندادم که ابراهیم یزدی در کارها دخالت کند. فردای آن شب که نصیری و ناجی و رحیمی و خسروداد اعدام شدند، مهندس بازرگان مصاحبه مطبوعاتی تشکیل داد و با کمال تعجب، اعلام نمود: ما از وضع دادگاه‌های انقلاب، کوچک‌ترین اطلاعی نداریم. این اولین ضربه‌ای بود که از طرف دولت موقت برپیکر دادگاه‌های انقلاب وارد می‌شد. این در حالی بود که هم سخنگوی دولت، امیر انتظام و هم صباغیان در مدرسه رفاه حضور داشتند و ابراهیم یزدی در کارها مداخله می‌کرد. آن‌ها از اوضاع با خبر بودند. حتی در آن شبی که این چهار نفر به اعدام محکوم شدند، ابراهیم یزدی تا آخر در مدرسه رفاه بود. البته همان طور که گفتم، من می‌خواستم در آن شب تعداد ۲۴ نفر را اعدام کنم. چشم همه آن‌ها را بسته بودیم؛ اما این آقایان، دائماً این پا و آن پا کردند و می‌رفتند و می‌آمدند و من هم خون دل می‌خوردم. این آقایان حتی برای وقت گذرانی و ایجاد فرصت برای جلوگیری از اعدام آن‌ها، کاغذهایی تهیه کرده و گفتند که می‌خواهیم نام متهمین را با خط درشت روی آن بنویسیم و به سینه آن‌ها بچسبانیم، من وضع را ناجور دیدم و

متوجه شدم که ابراهیم یزدی در آنجا حضور ندارد. حس کردم که ممکن است خدمت امام رفته باشد. در همین موقع، از مقرّ امام مرا خواستند. دیدم و خودم را به مدرسه علوی شماره یک که محلّ اقامت امام بود، رساندم. نفر زنان از پله‌ها بالا رفتم و نفسم تنگ شده بود. با کمال تعجب دیدم که آقایان: ابراهیم یزدی و مطهری و دکتر بهشتی و احمد آقا خمینی در خدمت امام هستند. عرض کردم: ای امام! ما حاضر نیستیم به جهنّم برویم.

امام فرمود: مگر جهنمی در کار است؟

عرض کردم: بلی، اگر این ۲۴ نفر را اعدام نکنیم، همه ما به جهنم می‌رویم و خلاصه، خیانت به انقلاب است.

امام ما را به بردباری دعوت کرد و فرمودند: تعداد اعدام‌ها امشب چهار یا پنج نفر بیشتر نباشد، بحث شد که نفر پنجم چه کسی باشد. عده‌ای گفتند: سالار جاف و من گفتم: ربیعی، فرمانده نیروی هوایی. سرانجام، ساعت دو بعد از نیمه شب، آن چهار نفر را به پشت بام بردیم و اعدام کردیم.

نعمت‌الله نصیری، اهل سمنان، ارتشبد شاه و رئیس سازمان جهنمی اطلاعات و امنیت کشور، از سال ۱۳۳۱ تا قبل از انقلاب، آتش افروز همه معرکه‌ها و همه کاره شاه در تمام زمینه‌ها و مأمور رسمی سازمان سیا در خاورمیانه بود. او از این رهگذر، ثروت هنگفتی برای خود و اعضای فامیلش تهیه کرده بود. خانه او در نیس فرانسه، معروف بود. او خانه‌ها و کاخ‌های متعدّد دیگری در تهران و اطراف آن و مازندران و سمنان داشت. او توانسته بود با هژیریزدانی، یکی دیگر از مهره‌های کثیف شاه و همچنین، با خانواده «روشن» که بهایی بود، و در سراسر ایران در دامداری و خرید و فروش گوشت، شرکت فعال داشتند، شریک شود.

این خانواده‌ها بهایی و از اهالی «مهدی شهر» فعلی یا «سنگسر» سابق سمنان بودند. هژبر سنگسری و روشن‌ها با نصیری شریک شده بودند تا در همه زمینه‌های دانداری و کشاورزی و وارد کردن کارخانه‌های پارچه بافی و کفش و غیره، به طور انحصاری عمل نمایند. آن‌ها از طریق وارد کردن گوشت گوسفند از خارج، ثروت سرسام‌آوری به دست آورده بودند، نصیری در چندین شرکت، در تهران سهم بود و چون نفوذ داشت، با تمام ثروتمندان معاملات نامشروع انجام می‌داد. او بسیار کثیف و زن باز و قمارباز و مشروب‌خوار و زمین‌خوار بود. همه این مطالب را جعفرقلی صدری، با دلیل و مدرک بیان می‌داشت. پرونده آن‌ها در دادرسی دادگاه انقلاب و در ادارات مربوطه موجود است و می‌توان همه آن‌ها را تدوین و سپس به چاپ رساند.

نصیری برای خشنودی شاه و خانواده او، دست به هر کاری می‌زد. شاه برای سرپوش گذاشتن به جنایات خود و ساواک، یک سال قبل از انقلاب او را از کار برکنار کرده و به عنوان سفیر، به اسلام آباد پاکستان فرستاده بود؛ ولی چه کسی باور می‌کرد که شاه در این کارها خلوص دارد. همه می‌دانستند که این کارها را برای ردگم کردن و گول زدن مردم می‌کند. او در واقع، یک جانی معروف را موقتاً از کار برکنار کرده و جنایتکار دیگری را بر سر کار آورد، شاه با کنار گذاشتن نصیری، سپهد ناصر مقدم را که جنایتکاری درجه یک بود به جای او گذاشت تا ماهرانه، به اصطلاح، با پنبه سر ببرد. او هم از خانواده مقدم و از هزار فامیل و یکی از پولدارترین افراد کشور بود.

نصیری مسئول مستقیم شکنجه‌ها و کشتارها و قتل عام‌ها بود و دستور یورش به خانه‌های مردم و شکار جوانان در خیابان‌ها را می‌داد. رعب و

وحشتی که او در مدت ریاست خود در میان مردم ایجاد کرده بود، بی سابقه بود. او ریاست کمیته مشترک را نیز به عهده داشت. این کمیته مشترک، متشکل از اکیپ‌های مخصوص ژاندارمری و پلیس و ارتش و ساواک بود. آن‌ها ابتدا، مدارک لازم را برای شکار مسلمانان متعهد جمع‌آوری و سپس در فرصت‌های مناسب با اکیپ‌های مخصوص و ستون‌های منظم، حمله را آغاز می‌کردند. بعضی از مواقع، آنان می‌توانستند به شکار خود دست یابند و برخی مواقع هم ناکام شده و با دادن تلفات و تحمّل خسارات سنگین برمی‌گشتند. عامل مستقیم کشتار در سیاهکل و کشتار گروه بیژن جزنی و آن همه شکنجه و کشتار در زندان قزل قلعه و زندان اوین و باغ مهران و جمشیدیه و پادگان عشرت آباد و سایر مراکز ساواک در سراسر ایران، شخص نصیری بود. او در ارتباط با سیا و سایر مراکز براندازی و جاسوسی در سراسر دنیا، توانسته بود پول کلان و بودجه عظیمی به این کار اختصاص دهد. او در جریان کشتار سران سازمان آزادی‌بخش فلسطین در بیروت دست داشت. او توانسته بود با همکاری سفارت آمریکا و در رأس آن، ریچارد هلمز، رئیس سیا و سفیر ایالات متحده آمریکا در ایران، به اسرار و اطلاعات دولت‌های همسایه ایران دست یافته و در تمام شئون این کشورها دخالت مستقیم داشته باشد.

ریچارد هلمز یکی از مهره‌های اصلی سیای آمریکا بود که در جریان واترگیت و افتضاح معروف نیکسون دخالت داشت. او از طریق استراق سمع در مقر دموکرات‌ها، توانسته بود خدمت بزرگی به نیکسون بکند؛ ولی سرانجام آن‌ها نتوانستند بر روی افتضاح سرپوش بگذارند و تشت رسوایی آن‌ها از پشت بام افتاد و نیکسون از ریاست جمهوری ایالات متحده استعفا کرد. نیکسون قبل از آن، هلمز را برای سفارت آمریکا در



ایران تعیین کرده بود. اگر چه هلمز چندین مرتبه برای شهادت، در مقابل کمیته تحقیق سنای آمریکا، به ایالات متحده احضار شد؛ ولی چون عهده‌دار پست مهمی در خاورمیانه بود، او را عزل کردند و او تا مدت‌ها پس از استعفای نیکسون، بر سر کار و مشغول کارشکنی در خاورمیانه بود. در واقع، سفارت آمریکا در تهران، مرکز تصمیم‌گیری سیاست‌های شوم ایالات متحده آمریکا و اسرائیل و سازمان‌های جاسوسی آن‌ها بود. آن‌ها با موساد و میت ترکیه و اعضای سفارت کره جنوبی همکاری نزدیک داشتند و نصیری در همه این زمینه‌ها، یکی از مهره‌های قابل اطمینان سیا و موساد بود.

نصیری حتی، چند بار مسافرت‌های محرمانه به اسرائیل و آمریکا کرد تا بتواند از طریق موساد در خاورمیانه دخالت کرده و مهره‌های شناخته شده را در رأس کارهای حساس منطقه قرار دهد. اعضای عالی‌رتبه سفارتخانه‌های ایران که اکثراً از اعضای ساواک بودند و (متأسفانه تا مدتی هم بر سر کارهایشان بودند)، در تمام کشورها، در اختیار موساد و سیا قرار داشتند. مخصوصاً در کشورهای عربی که موساد نمی‌توانست علناً فعالیت داشته باشد، اعضای سفارت ایران، برای موساد خبرچینی می‌کردند، اطلاعات لازم را در اختیار موساد قرار می‌دادند و نصیری در واقع، فرمانده اصلی این همه جاسوس در کشورهای عربی بود. سفارتخانه‌های ایران به موجب قراردادی که شاه و پاکروان با اسرائیل بسته بودند، در حقیقت لانه‌های جاسوسی موساد بودند و اعضای آن‌ها غالباً با مسافرت‌های خود به تل آویو، همه اطلاعات خود را در اختیار مقامات اسرائیل می‌گذاشتند. پس از جنگ‌های ۱۹۶۷ و ۱۹۷۱، اسرائیل نتوانست در کشورهای آفریقایی جای پای محکمی پیدا کند و اکثر کشورهای

آفریقایی، ارتباط سیاسی خود را با اسرائیل قطع کردند؛ ولی به دستور مستقیم شاه و نصیری، سفارتخانه‌های ایران در سراسر آفریقا، کار موساد را انجام می‌دادند. مقر اصلی همه جاسوسی‌ها در آفریقا، سنگال بود و در سیرالئون و ساحل عاج، ایبجان و آفریقای جنوبی و رودزیا نیز، پایگاه‌های جاسوسی بزرگ درست کرده بودند و اخبار را برای اسرائیل ارسال می‌کردند و سفارت اسرائیل در ایران که اکنون به سفارت فلسطین تبدیل شده است، تمام این مسائل را بررسی و چکیده جریان را به تل آویو گزارش می‌کرد و با روشن شدن چهره واقعی انور سادات و تمایل او به اسرائیل و پس از مسافرت به تل آویو، سفارت ایران در مصر توسعه پیدا کرد و اکثر کارهای جاسوسی در خاورمیانه و آفریقا در آنجا جمع‌بندی و مستقیماً به ایران و به تل آویو گزارش می‌شد. نصیری و ناصر مقدم، از مهره‌های بزرگ سیا در جهان بودند که سیا به وسیله آنها و قبل از آنها به وسیله پاکروان و قبل از او هم به وسیله تیمور بختیار، تمام اغتشاشات را در خاورمیانه رهبری و کنترل می‌کرد و به نفع موساد و سیا و ساواک از آنها بهره‌برداری می‌نمود.

نصیری می‌گفت: من از وجود شکنجه تا به حال اطلاع نداشتم و در این دو روز که در اینجا (مدرسه رفاه) هستم، متوجه شدم که شکنجه در کار بوده است. در حالی که در دوران ریاست نصیری، چیزی که ارزش نداشت، جان مردم بوده، چنان‌که امثال شیخ نصرالله انصاری قزوینی و موسوی زنجان‌ی در زیر شکنجه کشته شدند. نصیری با مستشاران نظامی آمریکا نیز ارتباط مستقیم داشت. او به مقتضای شغلی خود نمی‌توانست در جریان سرکوبی مبارزین بی‌نقش باشد. او در گرفتار کردن و به زندان و تبعید فرستادن علمای اسلام، از جمله، امام خمینی، چه قبل از جریان



کاپیتولاسیون و چه بعد از آن، نقش اساسی ایفا می‌کرد. نابود کردن کانون‌های فعال اسلامی و سوزاندن کتاب‌ها و آتش زدن مدارس دینی و خراب کردن مدرسه فیضیه و کشتار دسته جمعی طلاب علوم دینی در قم و نیز کشتار بیرحمانه پانزدهم خرداد، در سراسر ایران، به دستور مستقیم شاه و ایادی او؛ نصیری و پاکروان و ناصر مقدم و جعفرقلی صدری و رحیمی و ربیعی و خسروداد صورت می‌گرفت. آن‌ها در صدد بودند که به نفع غربی‌ها، آثار دین و دیانت را در ایران، به کلی از بین ببرند و به جای آن فرهنگ مصرفی غربی و بی‌بند و باری و هرزگی و فحشا را جانشین اسلام و ایمان نمایند. تمامی مظاهر منحنط فرهنگ غربی از قبیل: نمایش فیلم‌های سکسی و کاباره‌ها و قمارخانه‌ها و انواع اماکن فحشا و بی‌بند و باری در زمان نصیری و هویدا و امثال این‌ها در ایران رونق گرفت و موجب شده بود که مردم نسبت به سرنوشت خود بی‌علاقه شوند؛ اما این رهبری امام امت بود که تمامی نقشه‌های دستگاه تبهکار را نقش بر آب کرد، و تمام بافته‌های علم و هویدا و نصیری و سایرین را نقش بر آب کرد.

نصیری در شب ۲۴ بهمن ۱۳۵۷، به همراه ناجی و رحیمی و خسروداد، در پشت بام مدرسه رفاه تیرباران شدند.

آقای خسروداد نیز از محکومین شب اول بود. وقتی که او را به پای میز محاکمه کشیدیم، بی‌اندازه از حال رفته و ترس بر او مستولی شده بود. خلاصه، بدحال‌ترین کسی که من در دادگاه با او روبه‌رو شدم، خسروداد بود. او می‌گفت: از من غولی ساخته‌اند و هر غلطی که شاه در این کشور می‌کرد، به نام من قلمداد می‌نمود و ما هم قدرت دفاع از خودمان را نداشتیم.

من گفتم: شما فرمانده هوایروز بودی و با قدرت فوق‌العاده‌ای که در

اختیار داشتی، دستور دادی مردم قم، اصفهان، شیراز و تهران و جاهای دیگر را قتل عام کنند و این دیگر، یک مسئله فرضی و خیالی نبود. شما مستقیماً فرمان کشتار مردم بی‌گناه را صادر کردی و نمی‌توانی خود را تبرئه کنی.

او می‌گفت: از بالا به من دستور می‌دادند و به من امر می‌کردند؛ البته، در این اواخر، نه تنها شاه؛ بلکه فرح و اشرف و مادر فرح نیز دستور می‌دادند و حالا شاه خیانتکار فرار کرده و من اسیر دست شما هستم. گفتم: این عذر را دادگاه از شما قبول نمی‌کند؛ چون شما مستقیماً دستور قتل عام مردم را داده‌ای.

ایشان گفت: در حمله به خانه شریعتمداری در قم، ما مستقیماً و سرخود اقدام نکردیم؛ بلکه با آقای شریعتمداری تماس گرفتیم و ایشان گفتند که شما مجاز می‌باشید طلاب علوم دینی را از خانه ما و اطراف آن اخراج و متفرق کنید، در واقع، ایشان به ما چراغ سبز نشان دادند. من هم به سرلشکر شفاعت گفتم، برود و آن کانون را متلاشی کند؛ ولی همه دستورات از بالا بود.

خلاصه، وقتی که چشم خسرو داد را بستیم و او را نزدیک نصیری نشانیدیم، نصیری از او سؤال کرد: این‌ها می‌خواهند با ما چه کار بکنند؟ خسرو داد گفت: یک مشت کمونیست ظاهر مذهبی می‌خواهند ما را اعدام کنند.

خسرو داد به نظر مردم، بی‌اندازه قلدر جلوه می‌کرد؛ ولی در محکمه، خیلی ترسو و خودش را کاملاً باخته بود. او نمی‌دانست که خربزه خوردن، لرز هم دارد. او برخلاف پیدآبادی، به کلی خود را باخته بود. پیدآبادی می‌گفت: دنیا همین است. ما کشتیم، شما هم باید بکشید. چشم مرا

نبندید. من خودم فرمان آتش می دهم؛ ولی کسی به گفته او گوش نکرد؛ هم چشم او را بستند و هم فرمان آتش را یکی دیگر داد.

مطلبی که باید گفته شود، این است که جنازه های اعدامی ها را به بهشت زهرا راه نمی دادند و مردم مانع می شدند و می گفتند که ارواح شهدای ما ناراحت می شوند؛ لذا جنازه ها را به پشت کهریزک بردند و در آنجا دفن کردند. بعد از مدتی، خبر آوردند که جنازه ها را از آنجا نیز خارج کرده اند. مردم عصبانی و شهید داده می گفتند: این ها کافرند و نباید در این جا و در اراضی مسلمان ها دفن شوند. سرانجام، تصمیم گرفته شد که آن ها را در دره های اطراف دفن کنند و به همین ترتیب هم عمل شد.

یکی دیگر از سردمداران رژیم، سپهبد رحیمی، رئیس شهربانی کل کشور و آتش افروز میدان ها و خیابان های تهران بود. او را در چهارراه حسن آباد، در حالی که تظاهر می کرد یک تاجر است، دستگیر کرده و به شهربانی آورده بودند. روز ۲۱ بهمن، او شهربانی را آماده کرده بود که به خیابان ایران (عین الدوله) حمله کنند. ساعت چهار بعد از ظهر، پس از آن که بختیار اعلام حکومت نظامی کرد، رحیمی تصمیم گرفت به باغ شاه سابق برود و به هوانیروز و کلاه سبزه ها دستور حمله بدهد. از شهربانی که خارج می شود، بچه ها با دو چرخه و موتور او را تعقیب می کنند و در میدان حسن آباد او را دستگیر کرده، به مدرسه رفاه می آورند. او در محاکمات، اسم شاه را با عظمت یاد می کرد و از او تجلیل می نمود و می گفت: قصد آرام کردن تهران را داریم. مثل این که اصلاً باورش نمی شد که کار تمام شده است.

او هم یکی از قلدرهای شاه بود و با زنان هرزه رابطه داشت. او دستور انهدام تهران را داده بود؛ اما امام خمینی با فرمان تاریخی خود، همه

نقشه‌های شوم آنها را نقش بر آب کرد. آنها دیگر نتوانستند بر خود مسلط شوند. دستور قتل عام میدان ژاله (۱۷ شهریور) مستقیماً از طرف رحیمی و خسروداد صادر شده بود. او تعداد زیادی از پرسنل کلاه سبزها را به شهرستان‌های دیگر نیز اعزام نموده بود. و می‌خواست حمام‌های خون دیگری راه بیاندازد تا مقدمات برگشت شاه را فراهم کند. و یکی از افراد مورد اعتماد شاه بود. شاه در حین خروج از ایران، بازوی او را گرفته و گفته بود: به امید تو از ایران می‌روم. و او هم دست شاه را بوسید و گفت: ان شاء الله، تا سه ماه دیگر در ایران خواهید بود.

شاه با تکیه و اعتمادی که به او و خسروداد و ناجی و قره‌باغی و بدره‌ای داشت، از ایران فرار کرد؛ ولی خداوند در میان آنها اختلاف انداخت و با فریاد الله اکبر ملت هم، لرزه بر اندام آنها افتاد که دیگر پس از رفتن شاه، نتوانستند خودشان را جمع و جور کنند.

ناجی یکی دیگر از مهره‌های دستگاه فاسد شاه بود که مستقیماً از طرف شاه به عنوان فرماندار نظامی اصفهان و حومه آن، کشتاری بی‌سابقه به راه انداخته و به تظاهرات و تحصنات مردم اصیل و شرافتمند و غرور و مبارز اصفهان حمله می‌کرد تا آنها را از مبارزه باز دارد؛ ولی شعله‌های آتش مبارزه در اصفهان، هر روز دامنه بیشتری می‌گرفت. بافرار سربازان و درجه‌داران و حتی افسران، از یادگان‌ها، افسردگی در پرسنل فرمانداری نظامی اصفهان پدیدار شد، به طوری که دیگر نتوانستند بر اوضاع مسلط شوند.

بازارها و مغازه‌ها که بسته می‌شد، ناجی تلاش‌پی‌گیری به عمل می‌آورد تا آنها را باز کند؛ ولی توفیق کمی پیدا می‌کرد. هر روز کماندوها در اصفهان و حومه، به ویژه در نجف آباد، به مردم بی‌پناه و بی‌دفاع حمله می‌کردند و

آن‌ها را می‌زدند و می‌کشتند؛ ولی مردم دست‌بردار نبودند. شدت درگیری و زد و خورد در زمان حکومت ناجی در اصفهان، در تاریخ اخیر ایران بی‌سابقه بود. به دستور ناجی، جوانان را کشتند و به دختران تجاوز کردند و به بیمارستان‌ها ریختند و مریض‌ها را بردند و شهید کردند. آن‌ها در ادارات اغتشاش به وجود آوردند و روحانیون مبارز را گرفته و در ساواک به زنجیر می‌کشیدند و می‌زدند و شکنجه می‌کردند؛ اما با همه این کارها و علی‌رغم این که تمام راه‌های ورودی اصفهان را در اختیار حکومت نظامی بود، تظاهرات، هر روز شکوفاتر می‌شد و اوج می‌گرفت. مختصراً، وقتی که مردم دیدند دستگاه عملاً از تصمیم‌گیری عاجز است، به تظاهرات خیابانی افزودند و کم‌کم حکومت نظامی را بی‌اثر و بی‌خاصیت کردند. با فرار شاه، مبارزه‌ها شور و هیجان استثنایی به خود گرفت. مردم مجسمه‌های شاه را در میادین شهر به پایین کشیدند و عکس‌های شاه و خانواده او را از تمام ادارات جمع‌آوری و پاره کردند. خلاصه، تمام مظاهر شاهنشاهی در ادارات و در سطح شهر اصفهان پاکسازی شد و قبل از سقوط رژیم، اصفهان به دست رزمندگان و مردم اصفهان افتاد، در قیام مردم اصفهان و حومه تعدادی از کماندوها به دست مردم افتادند و کشته شدند. و خود مردم، ناجی فرماندار نظامی را گرفته تسلیم دادگاه کردند.

ناجی به خاطر آن همه فجایع و کشتار که در اصفهان به راه انداخته بود، در محکمه عاجز و درمانده شده بود و نمی‌توانست از خود دفاع کند. او در اولین ملاقات خویش با من، سلام غلیظی به لهجه اصفهانی کرد و ضمن عذرخواهی، گفت که همه دستورات را شاه صادر می‌کرد؛ اما او نتوانست در مورد کشتار پس از فرار شاه، جواب قانع‌کننده‌ای بدهد و لذا محکوم به اعدام شد. او جزء اولین اعدامی‌ها بود و هیچ‌گونه وصیتی یا

نامه‌ای از خود به یادگار نگذاشت و حتی در آخرین لحظات، نه نماز خواند و نه استغفار کرد.

یکی دیگر از سردمداران رژیم فاسد، سرتیپ یزدگردی، فرماندار نظامی مشهد بود. او در طول برقراری حکومت نظامی در مشهد، دستور حمله به بیمارستان‌ها و مسافرخانه‌ها و مراکز تجمع و تظاهرات در میادین و خیابان‌ها حتی حرم مطهر حضرت رضا و مسجد گوهرشاد را صادر کرده بود. به دستور مستقیم یزدگردی، هزاران نفر مجروح شدند و صدها نفر به شهادت رسیدند. یزدگردی، نه تنها از جنایاتی که مرتکب شده بود، شرمند نبود؛ بلکه با کمال وقاحت در محکمه مدعی شده بود که او بر حق است و اصلاً دادگاه و اعضای آن را به رسمیت نمی‌شناسند. او مرتباً به اطراف خود، به طور مرموزانه نگاه می‌کرد و قصدش هم این بود که اسلحه یکی از جوانان مسلح را بگیرد و احیاناً کلیه اعضای دادگاه را ترور کند؛ ولی با وجود هوشیاری بچه‌ها، او در داخل دادگاه، موفق به این کار نشد. وقتی که او را از دادگاه، بیرون بردند، او به بهانه خوردن چای (چون چای زیاد می‌خورد) و درخواست ناخن گیو، توانسته بود پاسداری را فریب داده و اسلحه را از دست او بگیرد؛ ولی قبل از آن که بتواند به اسلحه مسلط شود، یکی دیگر از جوانان با اسلحه خود به زاتوی او شلیک می‌کند و او را از پا در می‌آورد. فردای آن روز، وقتی که عکس اعدامی‌ها را منتشر کردند، عکس یزدگردی در میان آن‌ها نبود و علت آن نیز همین بود که گفتیم.

یزدگردی می‌گفت: من بامنزل آقای قمی در ارتباط بودم و محمود، پسر آقای قمی، هم مرتب با من در ارتباط بود و تمامی جریان‌های فرمانداری نظامی را با او در میان می‌گذاشتم و اگر آقا از من می‌خواستند که دست از این کار بردارم، حتماً قبول می‌کردم.



من گفتم: آیا این همه فریاد ملت ایران و مردم رنج کشیده مشهد و حومه در تو اثری نداشت؟ اما خواسته آقای می‌توانست موثر باشد؟ این نمی‌تواند مورد قبول قرار گیرد.

علمای مشهد از ترس این جلّاد خون آشام به بیمارستان پناه برده و در آنجا متحصّن شده بودند، از جمله کسانی که در تحصّن شرکت داشتند، عبارت بودند از: آقای خامنه‌ای؛ اخوان مرعشی؛ آقای هاشمی‌نژاد و آقای طبرسی و حاج شیخ غلامحسین جهرمی و شیخ علی تهرانی و غیره. آقای شیرازی و آقای قمی نیز مردم را به تحصّن دعوت می‌کردند. خون در خیابان‌های مشهد جاری شده بود. افراد حکومت نظامی، تعدادی از جوان‌ها را گرفته و با باتوم به آن‌ها تجاوز کرده بودند و جراید هم نوشتند و تعداد بسیاری را نیز به شهادت رسانده بودند. حتی کسانی که به حرم پناهنده شده بودند، از حمله مأمورین حکومت نظامی در امان نماندند. تعدادی از مسافرین و زوار نیز جان خود را از دست دادند. از طرف دیگر، علما و متحصّنین در این اوضاع و احوال، توانسته بودند مقادیری اسلحه و مهمّات جمع‌آوری کنند تا در صورت لزوم با درّخیمان به مقابله برخیزند. سرانجام، روز ۲۲ بهمن فرا رسید و یزدگردی را دستگیر کرده و به تهران آوردند تا به جزای عمل خود برسد. من در اثنای محاکمه، برای حصول اطمینان و اجرای عدالت، از اخوان مرعشی و تنی چند از علما در مورد یزدگردی سؤال‌هایی کردم. همگی آن‌ها به من گفتند که او یکی از جلّادان روزگار است و نباید بی‌کیفر گذاشته شود.

در پاسخ این سؤال که چرا او و امثال او این جنایات را مرتکب می‌شدند، باید گفت که تربیت آن‌ها در نظام شاهنشاهی به گونه‌ای بود که روی مردم، به ویژه توده‌های محروم هیچ حساب نمی‌کردند. زرق و برق

دربار شاه، چشمان آنها را کور کرده بود و دست از رویه شیطانی خود بر نمی داشتند. اگر آنها مختصر مطالعه ای داشتند، پی به این حقیقت می بردند که سرانجام، آنچه که ماندنی و پایرجاست، ملت است و آنچه که فانی و باطل است، همان دربار و دودمان پهلوی است. آنها اگر می دانستند و فهمیده بودند مانند حرّ بن یزید ریاحی توبه می کردند و به طرف ملت می آمدند.

محمود جعفریان، رئیس سازمان رادیو و تلویزیون، پرسنل انتظامی، شهربانی و ژاندارمری را به جان مردم می انداخت. او در نطق خود در تبریز، به طور مستقیم امام امت را مورد حمله قرار داد و روحانیت را آلت دست اجانب و آنارشیست معرفی می نمود.

محمود جعفریان که یکی از مهره های جاه طلب دستگاه خودکامه بود، در دادگاه می گفت: من تا سال ۱۳۳۹ یک کمونیست بودم؛ ولی پس از انقلاب شاه به آن گرویدم. بعدها معلوم شد که انقلاب شاه و ملت، فقط برای گول زدن مردم است، نه برای رفاه و آسایش توده های مستضعف. او حرف های زیادی در دفاع از خود می زد، ولی قابل قبول دادگاه نبود. او از شاه و فرح انتقاد می کرد و می گفت که اکثر کارهای انجام شده به دستور مستقیم آنها بوده است؛ ولی دادگاه جعفریان را مسئول کارهای خویش می دانست و نمی توانست او را تبرئه کند؛ لذا محکوم به اعدام شد.

### محاكمه و اعدام امیرعباس هویدا

یکی از بزرگترین مهره ها و عوامل فساد دستگاه پهلوی، آقای امیرعباس هویدا بود. او پس از اعدام انقلابی منصور، بر سر کار آمد و به مدّت نزدیک به سیزده سال، نخست وزیر شاه بود. او را به دستور از هاری ظاهراً به



زندان دژبان انداختند؛ ولی در واقع، آنجا هتلی بود که دسته‌جمعی خوش‌گذرانی می‌کردند.

همه دفاعیات هویدا در دادگاه، در این خلاصه می‌شد که می‌گفت: من یک مهره کوچک در سیستم بودم و این سیستم بود که حکومت می‌کرد؛ نه من و نه افراد. او همه اتهامات را رد می‌کرد و می‌گفت: این ساواک بود که کشور را اداره می‌کرد و من در صورت ظاهر نخست‌وزیر بودم و در واقع، از جریان‌های کشور اطلاع صحیحی نداشتم. او شاه و آمریکا را مسئول اعزام ارتش به ظفار و عمان عنوان و خودش را تبرئه می‌کرد و می‌گفت: من پس از گذشت چند ماه، از جریان مطلع شدم.

به هویدا گفتم: پس چرا استعفا ندادید؟

گفت: اختیار در دست ما نبود.

گفتم: این همه به خارج مسافرت می‌کردید، چرا تصمیم نگرفتید در آنجا بمانید و صدای اعتراض خود را بلند کنید و جزء مخالفین دولت باشید؟

او می‌گفت: مردم ما را قبول نداشتند. او می‌گفت: سفرهایم به چین و سنگال و اروپا و آمریکا به دستور آمریکا و شاه بود و تعمیر مقبره سید علی محمد باب و میرزا حسین علی بها و عباس افندی در حیف و عکا نیز به دستور شاه بود و به دستور او بود که من پرده‌های قالی گرانقیمت را وقف آنجا کردم.

هویدا تصور می‌کرد که ما او را به عنوان یک نفر بهایی و یا بابی محاکمه می‌کنیم. به همین دلیل چندین بار به وی تذکر دادم که این طور نیست. من به او گفتم که شاه هر چه بود؛ ولی بهایی نبود که دستور دهد به مقبره حیف و عکا فرش وقف کنی. او مسئولیت همه کشتارهای بیرحمانه از ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ به بعد را به عهده شاه می‌دانست و همه تقصیرها را به گردن او

می گذاشت. هویدا حاضر به قبول این موضوع نبود که این همه ضربه، بر پیکر سیاست و اقتصاد و فرهنگ این کشور در طول مدت سیزده سال نخست وزیری وی، از ناحیه او وارد شده است.

او فرزند عین‌الملک هویدا، از بابی‌های کاشان بود. پدر او چون زبان خارجی را خوب تکلم می‌کرد، ابتدا در اتاق بازرگانی دوره رضاخان مشغول کار شد و سپس، عهده‌دار سفارت در لبنان و سوریه و ترکیه گردید. او در مسافرت‌های مکرر به حجاز، در تخریب مقبره‌های ائمه چهارگانه در مدینه (که به دست وهابی‌ها در حجاز صورت گرفت)، دخالت داشت. او می‌خواست بدین وسیله اختلاف میان شیعه و سنی را تشدید کند تا بتواند مسلک بهائیت را در همه جا نشر دهد. خود هویدا هم مروج این مسلک در ترکیه بود. به همین دلیل چند بار مورد اعتراض دولت ترکیه قرار گرفت و سرانجام اخراج شد، عین‌الملک در راه حجاز، به دست افراد مسلح کشته شد و جنازه او را به لبنان و سوریه بردند؛ ولی مردم نمی‌گذاشتند که جنازه او در قبرستان مسلمان‌ها و در کنار مقبره زینب کبری در شام دفن شود. در نهایت او را به بیت‌المقدس برده و در قبرستان یهودیان الخلیل دفن کردند. هویدا هم در دادگاه به این امر اعتراف می‌کرد.

یکی از پر دردسرترین و جنجالی‌ترین محاکمات ما، همان محاکمه هویدا بود. ما در دادگاه مرتباً با کارشکنی‌های دولت موقت بازرگان روبه‌رو بودیم؛ زیرا اعضای این دولت تقریباً با اعدام هویدا مخالف بودند. یدالله سبحانی می‌گفت: اگر خلخالی هویدا را اعدام کند، نخست‌وزیر کُشی در ایران امری عادی خواهد شد و ممکن است پس از شکست انقلاب، ما را هم بکشند.

بازرگان سرسختانه با اعدام هویدا مخالفت می‌کرد و برای جلوگیری از اعدام، سخت در تلاش بود. به من می‌گفت: شما نباید هویدا را اعدام کنید؛ چون می‌گویند که او هم در سازمان ملل و اروپا، طرفداران زیادی دارد و این را امام هم می‌گوید.

من این موضوع را از امام پرسیدم و ایشان فرمود: من چنین مطلبی را نگفته‌ام. «خانم انشاء» هم که یکی از بستگان هویدا بود و به عنوان دکتر خصوصی او به زندان می‌آمد، در ملاقات با هویدا، او را از جریان‌ها با اطلاع می‌کرد.

هویدا در مدرسه رفاه، از شرایط استثنایی برخوردار بود: او را در یک اتاق خصوصی و دارای رادیو و تلویزیون نگهداری می‌کردند و اعضای دولت موقت مرتباً با او ملاقات می‌نمودند؛ ولی پس از انتقال بازداشت شدگان به زندان و بند یک، وضع فرق کرد و دیگر، شرایط استثنایی در کار نبود. برای هر یک از آنها، یک سلول اختصاصی در نظر گرفته شد. البته، در سلول‌ها باز بود و آنها باهم رفت و آمد می‌کردند و حالت فوق العاده‌ای وجود نداشت. وقتی که از طرف صلیب سرخ، افرادی برای دیدن وضع زندانیان آمده بودند، آنها را به اتفاق آقای مبشری، وزیر دادگستری دولت موقت و آقای تمدن که به زبان فرانسه مسلط بود، به داخل زندان هدایت کردند. ما فقط به آنها سفارش کرده بودیم که سؤال و جواب باید به زبان فارسی باشد. آنها هم قبول کردند؛ ولی بدان عمل نکردند که مورد اعتراض من قرار گرفت. آقای هویدا از رفتار زندانیان‌ها راضی بود؛ ولی از تنگی سلول‌ها خیلی گله داشت.

من به او گفتم: این سلول‌ها را رژیم شما برای ما ساخته بود؛ ولی بعد از ما نصیب شما شده است و ما نمی‌توانیم برای شما در شرایط فعلی

زندان وسیع‌تری درست کنیم! افراد زیادی از طرف دولت موقت با هویدا در تماس بودند و ما از دور ناظر جریان بودیم. آن‌ها وعده آزادی به او می‌دادند؛ ولی من خبر نداشتم و او در دادگاه این مطالب را فاش ساخت. آن‌ها همچنین، چند نفر از بازجوهای ورزیده دادگستری را برای بازجویی هویدا تعیین کرده بودند.

من به چشم خود دیدم که هویدا را در یکی از اتاق‌های بند یک، به اصطلاح، سین جیم می‌کردند و موضوع دیگر اینکه، مشاهد کردم جیب‌های هویدا پر از مدارک است. من به «رخ‌صفت» که متصدی حفاظت از بند یک بود، گفتم: برو و هویدا را به کناری بکش و همه مدارک را بررسی کن تا بینم موضوع چیست.

او هم رفت و همه مدارک را دید و معلوم شد که آن مدارک را همین بازجوهای پیر دادگستری برای او می‌آوردند و او هم دل خوش کرده بود. اولین جلسه محاکمه هویدا، قبل از رفراندوم بود که در اثر فشار دولت موقت تعطیل شد. البته، من متوجه شدم، افرادی را که برای بازجویی هویدا انتخاب کرده بودیم، ورزیده نیستند و در واقع، هویدا در دادگاه، حاکم بازپرس‌ها محکوم شده بودند و این برای من خیلی ناگوار بود. آقای بازرگان و فرزند ایشان، ساعت ۳ بعد از نیمه شب تلفن کردند و اصرار داشتند که از وضعيت دادگاه آگاه شوند و وقتی که متوجه شدند، دادگاه هنوز هویدا را محکوم نکرده است، نفس راحت کشیدند. من همه این جریان‌ها را درک می‌کردم و می‌دانستم که آن‌ها به هر ترفندی که باشد، می‌خواهند هویدا را از دست ما بگیرند. اهمال کاری‌های آقای هادوی و عدم قاطعیت او نیز به آن‌ها کمک می‌کرد. محاکمات، قبل از رفراندوم تغییر رژیم موقتاً تعطیل شد و من به دستور امام به رشت و اردبیل و خلخال و

کیوی و تبریز رفتم. من رأی خودم را در کیوی به صندوق انداختم و از آنجا، ابتدا به اردبیل و سپس به تبریز رفتم و وارد منزل آیت‌الله شهید آقای قاضی طباطبایی شدم. ایشان دل پری از شریعتمداری و استاندار، رحمت‌الله مقدم مراغه‌ای داشت. رحمت‌الله هم تلفنی با من تماس گرفت. البته، ظاهراً ابراز خوشحالی می‌کرد و می‌گفت: می‌خواهم به اردبیل و مشکین‌شهر بروم؛ ولی آقای قاضی، راضی نیستند.

من به او گفتم: با این همه مشکلات که در تبریز داری، به چه مناسبت می‌خواهی به اردبیل و مشکین‌شهر بروی.

او جواب قانع‌کننده‌ای نداشت، ولی فردای آن روز، به آنجاها رفت. من از تبریز به میانه و زنجان رفتم و کارهایی در آنجاها داشتم که انجام دادم و بالاخره، به تهران و قم آمدم. در قم خدمت امام رسیدم. چند روزی نگذشته بود که در زندان قصر، پاسداران اعتصاب کردند، آن‌ها رژه می‌رفتند و فریاد می‌زدند: خلخال کیایی؟ دادگاه خلخال ایجاد باید گردد، هویدای لامذهب اعدام باید گردد. مرانجام، به قم آمدند و مصرانه از امام خواستند که مرا به دادگاه برگردانند. امام به من فرمود: شما به حرف بازرگانی‌ها گوش نکن.

ناهار را در قم خوردم و به طرف تهران و زندان قصر حرکت کردم. به مجرد ورود من به قصر، شور و هیجانی به وجود آمد و صدای پایکوبی‌ها در قصر پیچید، آن چنان که هویدا و همپالگی‌هایش شوکه شدند. آن‌ها متوجه شدند که به قتل خودشان، خلخال جلّاد، به قصر برگشته است! اما من غیر از درد مستضعفان، درد دیگری نداشتم و صدای ضجه مبارزین در زیر شکنجه‌های جلّادان رژیم که به دستور دولت امیر عباس هویداها انجام می‌گرفت، در گوشم طنین انداز بود و نمی‌توانستم هیچ‌گاه آن را فراموش کنم.

افراد مسلح، قسم خورده بودند که نگذارند من از زندان بیرون بروم و در واقع، همین کار را هم کردند و چند مرتبه که می خواستم برای کارهای ضروری، به خارج از زندان بروم، آنها مانع شدند. خلاصه، ما مشغول کار شدیم و مقدمات محاکمه تعداد زیادی از سرسپردگان رژیم شاه را فراهم کردیم که یکی از آنها هویدا بود. وقتی که من تصمیم گرفتم هویدا را اعدام کنم، قبل از هر کار، به آقای هادوی اخطار کردم که وضع خودش را مشخص کند و به قم و خدمت امام برود؛ چون امام اقدامات او را مفید نمی دانست. به دنبال این اخطار او با ناراحتی از پله های دادگاه پایین رفت و از زندان خارج شد.

او دادستان کل بود، ولی کاری انجام نمی داد واکثراً در یکی از اتاق های دادگاه می خوابید؛ ولی پس از صدور حکم، آنرا برای اجراء امضا می کرد. او به من اطمینان داشت و می گفت: چون خلخالی مجتهد و متدین است، حکم او هم نافذ است. اگر چه او انسانی خوش نفس و متدین بود، ولی اهل سیاست نبود و از عمق مسائل هم چندان سر در نمی آورد.

من سپس، نامه ای نوشتم و به داخل بند فرستادم. در نامه قید کردم که هویدا را برای پاره ای از توضیحات و سؤال و جواب، به دادگاه بفرستند. آنها نزدیک ظهر بود که هویدا را آوردند. من گفتم: او را در داخل ماشین و در یکی گوشه های حیاط زندان قصر نگاه دارند. ساعت یک بعد از ظهر، زندان خلوت شد و هویدا را برای صرف ناهار به یکی از اتاق های دادگاه آوردند. هنگام صرف غذا، من به شوخی به او گفتم: اینجا مشروب زیاد است؛ زیرا شیشه های پر از مشروب را از خانه های طاغوتیان به اینجا آورده اند، آیا میل داری؟

گفت: آقای خلخالی! دست از شوخی بر نمی داری؟!



خلاصه، آن روز غذا که باقالی پلو با شوید بود، تمام شده بود و من نان و پنیر خوردم و سپس، مشغول آماده کردن دادگاه شدم.

خبرنگاران زیادی در داخل دادگاه پرسه می‌زدند و می‌دانستند خبر مهمی است، ولی نمی‌دانستند که کدام یک از مجرمین را می‌خواهیم محاکمه کنیم. محاکمه را آماده کرده بودند و تلویزیون مشغول فیلمبرداری بود. نورافکن‌های قوی، دادگاه را روشن کرده بودند. خبرنگاران مرتباً به این طرف و آن طرف می‌رفتند و می‌خواستند بدانند که جریان از چه قرار است و حتی به خود من مراجعه می‌کردند و می‌گفتند:

مثل این که شما آماده کار مهمی هستید و تلکس‌های جهان آماده خبرگیری می‌باشند.

من به پاسداران گفتم: هرکس که می‌خواهد از در زندان قصر و یا در دادگاه به داخل بیاید، مانعی ندارد؛ ولی از بیرون رفتن آن‌ها جلوگیری نمایید.

این دستورات از ساعت دو بعد از ظهر به مرحله اجرا درآمد. چهار یا پنج دستگاه تلفن وجود داشت که می‌شد توسط آن‌ها با خارج تماس برقرار کرد؛ اما من همه تلفن‌ها را قطع و گوشی‌ها را در یخچال گذاشته و در آن را قفل کردم تا کسی نتواند با خارج تماس بگیرد. به ساعت شروع محاکمه که ساعت ۳ بعد از ظهر بود، نزدیک می‌شدیم. عقربه‌های ساعت به کندی حرکت و تماشاچی‌ها با بی‌صبری دقیقه‌شماری می‌کردند. سرانجام، موعد مقرر فرا رسید و هویدا را برای محاکمه آماده کردند. ممکن است پرسیده شود: این همه اقدامات و احتیاط برای چه بود؟

در جواب باید بگویم که ۲۵ روز قبل از محاکمه، در دفتر امام در قم، با مهندس بازرگان (که آقای دکتر یزدی و آقای صباغیان هم همراه او بودند

و برای عرض گزارش خدمت امام آمده بودند)، دست به یقه شدم. او گفت که: من با تو دست نمی دهم. گویا قصد داشت که اگر من دستم را به طرف او دراز کنم، او با من دست ندهد.

من گفتم: مگر من به طرف تو دست دراز کردم که می خواهی با من دست ندهی؟

گفت: شما بی خود و بی جهت افراد و از جمله، هویدا را محاکمه می کنی.

گفتم: من اصلاً تو را قبول ندارم. البته، چند نفر از پرسنل هوانیروز هم در آنجا بودند. آن‌ها بازرگان و همراهانش را با هلی کوپتر به قم آورده بودند.

بالاخره سر و صدا بالا گرفت. او گفت: امام مرا امین می داند و مملکت را به دست من سپرده است.

گفتم: اگر امام تو را امین مال این مملکت می داند، مرا هم امین جان این مردم می داند و جان مردم مهم تر از مال مردم است.

خلاصه، آقای صانعی از اعضای باسابقه دفتر امام، همه ما را دعوت به سکوت کرد و مهندس بازرگان برای ملاقات با امام به اندرون رفت. امام هم جریان را فهمیده بود.

همان طور که قبلاً عرض کردم: تقصیر از خود بازرگان بود. آن‌ها همگی مخالف اعدام هویدا و مقدّم بودند. آن‌ها دستور داده بودند برای محاکمه هویدا مسجد زندان قصر را آماده کنند و متین دفتری، نوه دختری مصدّق، که به زبان فرانسه تسلّط داشت، به عنوان وکیل مدافع هویدا در کنار او قرار گیرد تا شاید از این رهگذر بتواند هویدا را تبرئه کنند و یا لااقل به عناوین مختلف و با سیاست بازی بتوانند دادگاه را تا ده سال به تاخیر



بیاندازند و هویدا را مانند ذوالفقار علی بوتو، نخست‌وزیر معدوم پاکستان، به مدت دو سال، همچون استخوانی در حلقوم ملت ایران نگاه دارند تا شاید از این ستون به آن ستون، فرجی باشد. آن‌ها شاید با این وقت تلف کردن، می‌خواستند هویدا را فراری بدهند، همان طوری که بختیار را فراری داده بودند. ما هم شش‌دانگ حواسمان جمع بود و نمی‌خواستیم که کلاه سر ما بگذارند. لذا با کمال جدیت، قصدم این بود که تا پایان محاکمه و حتی اعدام هویدا، کسی در خارج از زندان از سرنوشت او مطلع نشود.

هویدا رأس ساعت سه بعد از ظهر، جلوی میز محاکمه قرار گرفت. خبرنگاران که متوجه جریان شده بودند، به طرف تلفن‌ها و در ورودی زندان هجوم بردند، تا خبر را به خارج اطلاع دهند؛ ولی با پیش بینی و اقداماتی که قبلاً شده بود، موفق نشدند. اگر خبر به بیرون، به ویژه به کابینه بازرگان درز می‌کرد، آن‌ها بدون قوت و دست به کار می‌شدند و به هر وسیله‌ای که بود جلوی محاکمه را می‌گرفتند. روی همین اصل، این همه سختی کشیدم تا جریان دادگاه به خارج رموخ نکند. مع الوصف، دیدم که یک فروند هلی‌کوپتر در بالای ساختمان زندان پرواز می‌کند و خیلی پایین و حتی تا نزدیک پنجره‌های دادگاه آمده بود. همه در آن روز شاهد پرواز این هلی‌کوپتر در بالای ساختمان زندان بودند و ما نفهمیدیم که این پرواز برای چه منظوری بوده است. این دومین جلسه محاکمه هویدا بود. او تا می‌توانست از خود دفاع کرد و خلاصه، همه حرف‌های او در حول این محور دور می‌زد که «سیستم تصمیم می‌گرفت و عمل می‌کرد و افراد کاره‌ای نبودند. آن وقت آن رژیم بود و حالا رژیم دیگری برقرار شده است و افراد بی‌تقصیرند».

من گفتم: شما با این کیفیت و مدافعات، حتی شاه را هم تبرئه می کنید. ایشان گفت: شاه از همه جریان‌ها باخبر بود. و من روزهای تاسوعا و عاشورای ۵۷ با هلی کوپتر تا میدان آزادی و بالای جمعیت پرواز کردم و برگشتم و به شاه گفتم که این حرکت، تظاهرات یک دسته نیست؛ بلکه یک فراندوم است و همه مردم تهران و ایران می خواهند که دیگر شما نباشید.

شاه گفت: چاره چیست؟

گفتم: به غیر از رفتن، شما چاره دیگری ندارید.

شاه رفت، ولی من بدبخت الآن اسیر دست شما هستم و نمی دانم که این تماشاچی ها، آیا پاسدارند و یا افراد معمولی؟

گفتم: فرق نمی کند، پاسداران مانند ساواکی های شما نبوده و نیستند و جزء مردم هستند و مردم معمولی هم در دادگاه هستند.

اینجانب قریب نیم ساعت تا سه ربع صحبت کردم و حرف هایم در نوار ضبط است. در صحبت هایم تمام کارهای خلاف هویدا را یکی پس از دیگری شمردم و او نتوانست به هیچ یک از آنها پاسخ دهد. سپس گفتم: آقای هویدا! شما می گوید سیستم؛ یعنی، سیستم زندان درست کرد و شکنجه گاه آفرید و مردم را به منگنه گذاشت و در خیابان ها شکار کرد و کشت و نفت را مجانی به اسرائیل داد و دست مستشاران نظامی آمریکا و اسرائیل را در ایران باز گذاشت و مبارزین را پس از اتمام دوره زندان، چندین سال دیگر در زندان نگاه داشت و این همه بی بند و باری و فجایع، همه و همه زیر سر سیستم بود و شما سیزده سال تمام حکومت کردید؛ ولی بی خبر از همه چیز و همه جا! آیا ممکن است کسی نخست وزیر مملکت بشود و بتواند خودش را به این آسانی تبرئه کند؟ یک پاسبان یا

یک سپور و یا یک ساواکی معمولی نمی‌تواند از زیر بار مسئولیت شانه خالی کند تا چه رسد به شما که یگانه‌تاز میدان در ایران بودید. چگونه می‌توانیم این همه خلاف کاری‌ها و لاس زدن‌ها با سیا و سردمداران فساد در اروپا و آمریکا و به هدر دادن و در اختیار آمریکا گذاشتن این همه بودجه و منابع کشور را نادیده بگیریم؟

خلاصه، جرم‌های دیگر او را یکی پس از دیگری، از جمله، ارتباط او را با اسرائیل و تعمیر مقبره‌های عکا و حيفا شمردم. او تقریباً گیج شده بود، مانند کسی که سرسام گرفته باشد. گفت: تکلیفم چیست؟  
گفتم: تکلیف این است که آخرین دفاعیات خود را بکنی.

مثل این که متوجه منظورم شد، لذا گفت: من نمی‌گویم بی‌تقصیر بودم، کارهای مفیدی هم کردم. سبک سنگین بکنید. می‌خواهم تاریخ ۲۵ ساله ایران را بنویسم. به من مهلت بدهید تا در فراغت بتوانم تاریخ را بنویسم.  
گفتم: بعد از این، تاریخ‌نویس زیاد خواهد بود و سبک سنگین کردیم، جزای شما همان جزای مفسدین فی الارض است. ایشان روی این کلمه، چون غربی بود، توقف کرده و مناقشه می‌کرد.

من گفتم: کسانی که در روی زمین فساد و تباهی را گسترش می‌دهند، جزای آن‌ها مرگ است. پس از شنیدن این سخن او به عجز و لابه افتاد؛ ولی دیگر دیر شده بود.

آقای جنتی و آقای آذری و آقای محمدی گیلانی و دیگران هم به عنوان حکم حضور داشتند. من از همه خواستم که جلسه به هم بخورد. هویدا را از جلسه بیرون برده و از پله‌ها پایین آوردیم و به طرف حیاط مجاور حرکت دادیم. او که متوجه قضیه شده بود، به من گفت: بگویید احمد آقا، فرزند امام بیایند و یا با من تلفنی تماس بگیرند.

گفتم: کار فوق‌العاده‌ای که برای احمد آقا کرده‌اید این بود که بر فرض، دستور دادید برای ایشان و یا همسر امام و یا دختران ایشان گذرنامه صادر کنند؛ این مسئله‌ای نیست که بتواند به شما کمک کند تا تبرئه شوید. هزاران نفر آواره و در به در، در خارج از کشور به سر می‌بردند ولی همسران و فرزندان و پدران و مادران آن‌ها در داخل کشور بودند و نمی‌توانستند گذرنامه بگیرند و حتی زندانیانی بودند که اجازه ملاقات در زندان را با فامیل خود نداشتند و سرانجام، به سرنوشت گروه بیژن جزنی و شیخ نصرت الله انصاری و شیخ عبدالحسین سبحانی دزفولی گرفتار شدند و حالا قبرشان هم معلوم نیست. خلاصه، می‌توانید وصیت کنید.

هویدا در حالی که عرق می‌ریخت، گفت: حضرت خلیجی! من نمی‌گویم مرا اعدام نکنید؛ ولی خواهش می‌کنم به مدت دو ماه اعدام مرا به تأخیر بیندازید. دولت موقت به من وعده داده است.

من گفتم: اصل تفکیک قوای ثلاثه: مقننه و قضائیه و مجریه را دولت موقت هم قبول دارد.

خلاصه هرچه او اصرار کرد، من قبول نکردم و گفتم: وصیت خود را بنویس!

او گفت: حضرت خلیجی! یک میلیارد دلار به شما می‌دهم تا شما این کار را به عقب بیندازید.

گفتم: این‌ها شعر است و من نمی‌توانم در پیشگاه ملت ایران، جوابگوی تأخیر محاکمه و اعدام شما باشم.

هویدا گفت: سلام مرا به مادرم برسانید، و بگویید به دیدن من بیاید؛ چون او علاقه زیادی به من دارد و غیر از من کسی را ندارد.

گفتم: مادران زیادی بودند که گریه می‌کردند، ولی نتوانستند عزیزان

خود را قبل از اعدام بی‌تند؛ ولی ما هر چه گشتیم تا مادر هویدا را به دیدن  
پسرش ببریم او در دسترس نبود.

روزگارا است، این که گه عزت دهد گه خوار دارد

چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد

هویدا حاضر به نوشتن وصیت نشد تا شاید دستور اعدام او به تأخیر  
افتد و همین را فرجه حساب می‌کرد و شاید تصور می‌کرد، دستی از غیب  
برای نجات او بیرون بیاید؛ ولی چاره‌ای نداشتیم و سرانجام حکم را اجرا  
کردیم.

پس از آن، من داخل زندان آمدم. افراد مسئول، از جمله «نراقی»، به  
من گفتند: چه باید بکنیم؟

گفتم: درباره چه چیزی و چه کسی صحبت می‌کنید.

گفتند: درباره هویدا.

گفتم: کار او تمام است و هویدایی دیگر در عالم وجود ندارد.

به دنبال این گفت‌وگو، صدا به همه جا پیچید. آن‌ها تلفن‌ها را وصل  
کردند و خبر به جهان مخابره شد و مانند بمب در سراسر جهان صدا کرد.  
وقتی که خبر به مهندس بازرگان و یزدی و صباغیان رسید، آن‌ها مانده  
بودند که جواب «له بلان»، (وکیل فرانسوی) را چگونه بدهند. گویا آن‌ها  
وکیل مدافع، از فرانسه خواسته بودند و او در راه بود. وکیل یاد شده، پس  
از شنیدن خبر، از ترکیه به فرانسه برگشت!

پس از اعدام هویدا، بنا بود جنازه او را ابتدا به پزشکی قانونی و سپس  
به اطراف کهریزک منتقل و در آنجا به خاک سپارند؛ ولی موضع پی‌گیری  
نشد و ما هم متوجه نشدیم و جنازه او به مدت سه ماه و اندی در پزشکی  
قانونی ماند. ابراهیم یزدی به دستور بازرگان از یک طرف و یهودی‌ها و

بهایی‌ها و فراماسون‌ها و اسرائیلی‌ها و فرانسوی‌ها از طرف دیگر، دست به دست هم داده و جنازه را در یک تابوت گذاشتند و با ارفرانس به فرانسه فرستادند. در آنجا تعدادی از به اصطلاح، نویسندگان و روشنفکران ماسونی، دور جنازه جمع شدند و هر یک به فراخور استعدادی که داشتند، فحش و ناسزا به دادگاه انقلاب و به من و به رهبر انقلاب دادند و از این طریق، خوش خدمتی خود را به صهیونیسم بین‌الملل نشان دادند. آن‌ها سپس جنازه را با طمطراق به اسرائیل بردند و در فرودگاه لود تل‌آویو، تعدادی از وطن‌فروشان و ساواکی‌ها و اسرائیلی‌های تروریست، به دستور مناخیم بگین، با رژه نظامی و سلام مخصوص و پرچم طاغوتی ایران و آرم شاهنشاهی، تشییع جنازه کرده و آن را به الخلیل بردند و در قبرستان یهودی‌ها و در کنار قبر پدرش دفن نمودند. این نیز یکی دیگر از خدمات به اصطلاح، ارزنده دولت موقت بازرگان به لیبرال‌ها و فراماسون‌ها بود. آن‌ها به هر ترتیب که بود، جنازه یک دژخیم را با دست مسلمان‌نماها از ایران بیرون بردند؛ ولی برای آن همه افرادی که به دست ساواک و مجاهدین کشته می‌شدند، کمترین اهمیتی قائل نبودند. این نحوه حکومت بازرگان، دست غربی‌ها را در ایران باز می‌کرد. خوشبختانه، مردم متوجه اعمال آن‌ها شدند و آن‌ها را یکی پس از دیگری از رده خارج کردند. آقای بازرگان که آن همه از مجاهدین و بنی‌صدر حمایت می‌کرد، بعداً که مجاهدین و پیکاری‌ها علیه اسلام و امت و امام دست به اسلحه بردند، سکوت کرد و از این طریق، بر اعمال بمب‌گزاران و تروریست‌ها صحنه گذاشت. آن‌ها اگر درک صحیح اسلامی داشتند، باید پشت سر امام امت ایستاده و از موضع اسلامی و ایمانی و غیرقابل انعطاف امام پشیمان می‌کردند.



اعتقاد ماست:

این کسانی که کافرند و مرتد، نمی‌توانند به حکم قرآن زنده بمانند «قاتلوا ائمه الکفر»، تکلیف همه آنها را روشن می‌کند. قرآن همچنین می‌فرماید: «اگر در جنگ به آنها برخوردید، به گونه‌ای دمار از روزگار آنها درآورید تا پشت جبهه آنها متلاشی شود.»

یکی دیگر از مهره‌های قابل اطمینان شاه و ساواک، ناصر مقدم بود. اقوام او از فئودال‌ها و زمین‌خواران و کارخانه‌داران بزرگ زمان طاغوت در ایران بودند. ناصر مقدم پس از سال ۴۱، در رأس کارها قرار گرفت و یکی از مأمورین درجه یک سیا در خاورمیانه و جهان شد. او پس از نصیری زمام امور ساواک را به عهده گرفت و اکثر شکارهای خیابانی (به اصطلاح خودشان)، به دستور مستقیم او صورت می‌گرفت. او بود که دستور شکنجه مدرن و پیشرفته اسرائیلی و آمریکایی را در ایران به کار می‌برد. ناصر مقدم تا آخرین لحظات و آخرین رمق رژیم، بر سرکار بود. وجود خیل مستشاران نظامی آمریکایی و اسرائیلی در دفتر کار او دلیل این مدعی است. آنها از وی می‌خواستند که قاطعیت نشان دهد و به پشت‌گرمی آنها مردم را در کوچه و بازار به شهادت برساند. ناصر مقدم زبان خارجی بلد نبود و مترجمی داشت به نام «رزم آریا» که از ساواکی‌ها بود. او همه اطلاعات، به قول معروف، از سیر تا پیاز را در اختیار ما گذاشت. ما او را با ناصر مقدم، روبه‌روی هم قرار دادیم و او نتوانست در مقابل اعترافات رزم آریا مطلبی بیان کند. ناصر مقدم قول داد که افراد حساس ساواک، اعم از روحانی‌نماها و دیگران را به ما معرفی کند؛ ولی او اسامی بیش از چند نفر را در اختیار ما نگذاشت که از جمله آنها، بهاء‌الدین مهدوی همدانی و شریعتمداری و فرزندان آقای قمی بودند. او جریان ملاقات شاه و

شریعتمداری را برایمان بیان کرد و گفت: دو شب قبل از رفتن شاه، شریعتمداری را از قم به تهران آوردیم و او با شاه در نیاوران ملاقات کرد و قرار شد که شاه به مسافرت برود، پس از سه ماه، شریف امامی کارها را روبه راه کند تا زمینه برای بازگشت ایشان فراهم شود و ایشان با خیال راحت به ایران برگردند. او گفت: تمام پرونده های اصلی شریعتمداری را از آنجا بیرون برده بودند. آن موقع، پسر آقای بازرگان، متصدی امور ساواک در آنجا بود. قسمتی از مدارک که به دست ما افتاد، فتوکی گرفتیم و در اختیار مردم گذاشتیم و روزنامه ها هم کم و بیش آن را درج کردند. در آن نامه ها و مدارک که من آن ها را خدمت امام نیز بردم، شریعتمداری به موضوعات مختلفی اشاره کرده بود و از جمله این که گفته بود: «خمینی لجوج است و دست از روش خود بر نمی دارد و ما باید برای بقای قانون اساسی تلاش کنیم.» او همچنین گفته بود که شاه اعلام کند، خمینی می تواند به ایران برگردد، تا از این راه شاه را تطهیر کنیم، در واقع، مقامات مسئول در پاریس، با خمینی ملاقات کنند و بگویند که آمدن او به ایران، متوقف به این است که قانون اساسی را قبول کند.

فعلاً قصد ندارم همه مطالبی را که شریعتمداری با ناصر مقدم در میان گذاشته بیان کنم، فقط به این مسئله اشاره می کنم که او علیه آقای صدوقی یزدی و سید صادق روحانی و آقای منتظری و دیگران مطالبی به ساواک گفته که عین مطالب مضبوط است. او پسر خود و شیخ غلامرضا زنجانی را واسطه بین خود و شاه و ساواک قرار داده بود و ساواک عملاً نمی توانست از توصیه آن ها تخطی کند.

بازرگان با خط خود به دادگاه نوشته بود: وقتی که شاهپور بختیار و ناصر مقدم را برای محاکمه احضار می کنید، مرا هم به عنوان شاهد



دادگاه احضار کنید. همه می‌دانیم با مزاج نازک نارنجی که بازرگان داشت، نمی‌توانست در دادگاه علیه آن دو مطالبی بگوید و اقامه دعوا کند. او می‌خواست آن دو را تبرئه کند. به همین دلیل هم بود که آن‌ها ما را تلفن پیچ کرده بودند. خدا رحمت کند، دکتر بهشتی را. دکتر بهشتی تلفنی به من گفت که زن و بچه ناصر مقدم در خانه من به تحصن نشسته‌اند؛ البته، این سفارش‌ها و توصیه‌ها، پس از تمام شدن کار ناصر مقدم بود و ما او را عصر اعدام کرده بودیم؛ ولی بنا بود که بازرگان و جریان وابسته به او، برای گرفتن عفو از امام، فردای همان روز به قم بروند. ما هم خیالمان راحت بود که دیگر، ناصر مقدمی در روی زمین وجود ندارد و شاید هم در پزشکی قانونی بوده باشد. این نوشته بازرگان، دلیل واضحی بود بر این که شاهپور بختیار دستگیر شده بود؛ اما، بازرگان و فروهر و شاه‌حسینی و سایر رفقای جبهه ملی، وی را با تردستی فراری دادند. در روزنامه‌های آن روزها هم دستگیری بختیار و هم ناپدید شدن او، درج شده بود. شاعری در چند بیت، این فرار را به طنز بیان کرده بود که یک بیت آن چنین است:

«گفتمش اما خمینی مرزها را بسته است

گفت: اما بختیار از مرز بازرگان گریخت»

سرانجام پس از پنج ماه، بختیار سر از پاریس درآورد. از آن تاریخ، نه بازرگان و رفقای او علیه بختیار حرفی زدند و نه بختیار علیه آن‌ها مطلبی بیان کرد. این می‌رساند که آن‌ها در یک خط واحد که همان خط لیبرالی است حرکت می‌کردند و این خط هم مورد قبول آمریکایی‌ها بود و به همین دلیل هم منجر به ملاقات دولت موقت با برژنسکی در الجزایر گردید. دانشجویان پیرو خط امام که لانه جاسوسی را اشغال کرده بودند، مورد تمجید امام قرار می‌گرفتند؛ ولی بازرگان و بختیار و بنی‌صدر آن‌ها را در خط شیطان می‌دانستند.

بازرگان قصد داشت که ناصر مقدّم را به ریاست رکن دوّم منصوب کند و من این مطلب را از قول آقایان قدوسی و حسن آیت نقل می‌کنم. او در واقع، نمی‌خواست دست ایادی مزدور و ساواک و سیا را از سر مردم قطع کند. حالا این یک سلیقه بود و یا یک خوش‌باوری، فرقی نداشت و در واقع، به هر دلیلی که بود غیر قابل تحمّل بود. چگونه می‌توان باور کرد که ناصر مقدّم، رئیس ساواک و دستور دهنده کشتار و شکنجه مبارزین، به درد جمهوری اسلامی ایران بخورد؟ آیا این غیر از حفظ موقعیت آمریکا چیز دیگری است؟ آیا، اگر کسی مختصر حزن‌نیتی داشته باشد، می‌تواند این گونه اعمال را قبول کند؟ آقای بازرگان با انتصاب تمامی ضدّ انقلابیون در پست‌های حسّاس، در حقیقت، مخالفت باطنی خویش را با امام آشکار می‌کرد.

### حسن پاکروان

یکی از مهره‌های شناخته شده و سابقه‌دار و معروف رژیم و حافظ منافع دودمان پهلوی و ایران برباد ده، ارتشبد حسن پاکروان بود. او رئیس ساواک، قبل از ۱۵ خرداد تا روی کار آمدن نصیری بود. او دستور داد که تظاهرات ۱۵ خرداد را سرکوب کنند و به دستور او، امام خمینی و آقای قمی و آقای محلاتی را به ترتیب از قم و مشهد و شیواز گرفتند و مستقیماً به زندان بردند. همچنین، به دستور او تعدادی از علما، حدود دویست نفر، از جمله، اینجانب را گرفتند و در عشرت‌آباد، در سلول‌های انفرادی انداختند. او عصر روز ۱۵ خرداد، در صفحه تلویزیون ظاهر شد و علیه امام خمینی و قیام‌کنندگان ۱۵ خرداد صحبت کرد که از رادیو نیز پخش شد. او مطالبی، از قبیل: گرفتن پول از «محمّد جوجو لبنانی» و «محمد القیسی» را عنوان کرد که همه‌اش تهمت و افترا و کذب محض بود. او

دستور کشتار مردم را در سراسر ایران و نیز دستور مرکوب قیام مردم قهرمان قم را در ۱۵ خرداد صادر کرده بود. به دستور او حدود پانزده هزار نفر در تهران و سایر شهرستان‌ها به خاک و خون کشیده شدند. پاکروان در اواخر خدمت، ابتدا به عنوان سفیر ایران در فرانسه انتخاب و پس از مدت کمی، بازنشسته شد. او دل‌پُری از شاه داشت. پاکروان به بغداد رفته بود تا ترتیب تبعید امام از بورسای ترکیه به نجف را بدهد. او از فرانسه و غرب خواسته بود تا پناهندگان سیاسی آن زمان، از جمله، سید موسی نوه مرحوم سید ابوالحسن اصفهانی را تسلیم دولت ایران کنند؛ ولی موفق نشده بود. او در تبعید امام از ایران به ترکیه مستقیماً دخالت داشت. او یکی از مهره‌های اصلی و مورد اطمینان سیا در جهان بود و هیچ‌گاه از خط مشی آمریکا تجاوز نمی‌کرد. او فردی مقرراتی و دارای دیسیپلین کامل بود. امام یکی دوبار فرمود: من پاکروان را آدم عاقل و قانونی دیدم. او بسیار قانونی حرف می‌زند. او کسی بود که می‌توانست در جلوی شاه حرف بزند و از وضع بد مملکت شکوه کند.

گروه‌های مسلح، پاکروان را گرفتند و به زندان قصر آوردند. او در سلول‌های بند یک، با چند نفر دیگر زندانی بود و اکثراً می‌خوابید و می‌گفت: من مریضم. هویدا هم خیلی می‌خوابید؛ ولی لخت مادرزاد که این عمل او چندبار مورد اعتراض پاسداران قرار گرفت. پاکروان علاقه زیادی به مطالعه کتب فرانسه داشت و هم سلول او سپهد خواجه نوری هم به زبان فرانسه مسلط بود. اصلاً می‌توانم بگویم که پاکروان تسلط کامل به گویش فارسی نداشت؛ زیرا او در فرانسه نشو و نما کرده بود. آن در، با هم در حدود بیست جلد کتاب و مقدار زیادی دارو جمع کرده بودند. آن‌ها می‌خواندند و می‌نوشتند و با هم درد دل می‌کردند. آن‌ها از

این که من مدتی در زندان بودم، اظهار خوشحالی می کردند و وقتی که فهمیدند دوباره به زندان برگشته ام نگران شدند. شبی که پاکروان را برای محاکمه خواستیم، او بدون ترس روی صندلی دادگاه نشست و بی پروا و بدون واهمه، از خود دفاع کرد. من جریان ۱۵ خرداد را با ارائه مدارک، مطرح کردم - البته، او قبلاً همه را مطالعه کرده بود - او با کمال شهامت گفت: همه مسئولیت ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲ در ایران را، من شخصاً به عهده می گیرم. من دستور سرکوبی مردم را داده بودم!

پس از ختم جلسه گفتم: شما می توانید هرچه دلتان بخواهد، در دفاع از خود بگویید.

او هم گفت، تا این که نوبت به آخرین دفاع رسید. او اظهار کرد: آخرین دفاع من همین است که گفتم من دستور کشتن مردم را داده بودم.

او می خواست با این رک گویی و با توجه به این که پیرمرد بود با یک درجه عفو، از اعدام نجات پیدا کند. من هم از رک گویی او خیلی خوشم آمد؛ ولی با توجه به خون ناحق ریخته شده مردمی که به دستور چنین جلادی قتل عام شده بودند و با توجه به این که او یکی از رؤسای ساواک بود، حکم اعدام او را صادر کردم. قبل از او تیمور بختیار، رئیس ساواک بود که به دست رژیم شاه، در بغداد ترور شده بود و دو نفر دیگر از رؤسای ساواک، بعد از او یکی نصیری و دیگری ناصر مقدم با حکم من اعدام شده بودند. گفتم: خدا راضی نخواهد شد که این فرد خون آشام، بعد از آن ها زنده بماند و لذا حکم اعدام او را همان شب صادر کردم. او نه یک رکعت نماز خواند و نه توبه نمود و نه خدا گفت و نه صلوات و نه التجاء و التماس به خداوند. او را به همراه مهندس ریاضی و علامه وحیدی و خلعتبری، به طرف جوخه اعدام بردند و به سزای عملش رساندند.

پاکروان یکی از دولتمردان ثروتمند ایران بود که تمام اموال منقول و غیر منقول او جز (خانه و وسایل زندگی یک عایله مستضعف)، همه به نفع مستضعفان مصادره شد. بعداً متوجه شدیم که زن او آمد و اکثر اثاثیه و وسایل او را تحویل گرفت و نیز معلوم شد خانه مجلل او را به ورثه‌اش تحویل داده‌اند و آن‌ها با تجمل زندگی می‌کنند، در حالی که در جنوب شهر تهران، در یک فضای پنجاه متری، چه بسا ده‌ها نفر زندگی می‌کنند. تا این وضع اصلاح نشود، این کشور به سامان نخواهد رسید.

پاکروان در مواقع حساس، دروغ را به قدری محکم می‌گفت که آدم خیال می‌کرد راست می‌گوید. در سال ۱۳۴۱، قبل از عید نوروز و اواخر زمستان، پاکروان را امام خمینی به حضور پذیرفته بود. او برای پاره‌ای از مذاکرات، هنگام شب بعد از نماز مغرب و عشاء، به خانه کوچک امام، واقع در یخچال قاضی آمد. طلاب علوم دینی همه نشسته بودند و جای خالی نبود و از شدت تنفر و عصبانیت، حتی یک نفر هم برای نمونه از جای خود بلند نشد. او به داخل اتاقی که امام در آنجا نشسته و منتظر بود رفت؛ ولی با کمال ناراحتی و صورت او برافروخته بود. ما از لای در اتاق، صدای آن‌ها را می‌شنیدیم. امام به او گفت: شاه دوسه روزی است که ما را به باد انتقاد گرفته و می‌گوید، علمای اسلام، ارتجاع سیاه هستند (این اصطلاح را به تازگی آمریکایی‌ها به شاه یاد داده بودند که بعدها رایج شد).

پاکروان با این که می‌دانست چنین کلماتی را شاه گفته است، مع‌الوصف، گفت: این دروغ محض است و شاه نگفته است.

امام با اشاره به مدارک و دلایل و نوشته روزنامه‌ها مطلب را بیان نمود، اما ایشان اصرار داشت که مطالب را بی‌خود نوشته‌اند و شاه آن مطالب را نگفته است. او سپس از اتاق خارج شد و رفت.

یک بار دیگر، پس از ۱۵ خرداد، پاکروان را در خانه آقای حاج سید هادی میلانی، پس از آزاد شدنمان از زندان شهرستانها، او را برای پاره‌ای از مذاکرات خواسته بودند، در آن مجلس، یک نفر از فرزندان غیور اسلام را که شکنجه شده بود، به وی نشان دادند. پشت او از بالای کمر تا نزدیکی‌های زانو، در اثر ضربات شلاق سیاه و خون‌مرده شده بود. پاکروان وقتی که آن را مشاهده کرد، با کمال پررویی گفت: شاید این ساختگی باشد. در آن جلسه، تعداد زیادی از علمای تهران نیز بودند، از جمله، آقای میلانی که از مشهد برای استخلاص امام خمینی آمده بود. پاکروان پیشنهاد کرد که اگر چند نفر از علمای اعلام حاضر شوند، به این وسیله علما را به نزد شاه ببرد؛ ولی علما حاضر نشدند و فقط آقای قائمی اصفهانی را که از ائمه جماعت آبادان بود و با دستگاه رابطه داشت، پیشنهاد کردند؛ ولی بعداً نفهمیدیم که او به نزد شاه رفت یا نرفت.

### سپهد حجت کاشانی

یکی دیگر از سران فاسد رژیم که در دادگاه‌های انقلاب اسلامی ایران به جزای عمل خود رسید، سپهد حجت کاشانی بود. یکی از جرایم این تبهکار، این بود که پسر خود را به جرم مخالفت با دستگاه کشته بود و دستور داده بود، پسر برادرش را نیز در ساری به همین جرم ترور کنند و عروشن، فاطمه عدل (کاترین) را که به غار خرّم‌درّه پناه برده بود، به مسلسل بسته و از بین ببرند و پس از کشتن آنها با درج در روزنامه‌ها، از آنها تبرّی جسته بود. البته، پروفور عدل، پدر فاطمه هم از او تبعیت کرده بود.

حجت کاشانی در دادگاه فریاد می‌زد که بگذارید من به باهاما بروم و



شاه را بگیرم و به ایران بیاورم؛ ولی کسی با او موافقت نمی‌کرد؛ زیرا او بلوف می‌زد. یکی دیگر از جرم‌های مسلم او سرکردگی آدم‌کشان در مراکش بود. او به دستور شاه ایران و مراکش، به جنگ جبهه آزادی‌بخش پولیساریو رفته بود و به مدت دو سال، در آنجا مردم محروم صحرا را می‌کشت.

یکی دیگر از کسانی که به حکم اینجانب اعدام شد، فرماندار نظامی خوزستان، سرلشکر شمس تبریزی بود. او به اتفاق معاون خود، سرهنگ تابعی و شش نفر دیگر، در زمان استانداری مدنی، با حکم اینجانب، محکوم به اعدام شدند. شمس تبریزی دستور تیراندازی به مردم و گلوله باران بیمارستان اهواز را صادر کرده بود. به دستور او، در حدود صد دستگاه ماشین، به وسیله تانک‌های ارتشی، له و لورده شده بودند. او تعداد زیادی از برادران خوزستانی را کشته و زخمی کرده بود و چهارشنبه سیاه را به وجود آورده بود. البته، جرم او مسلم و حقش اعدام بود و شش نفر دیگر هم، در دادگاه دزفول به حکم اینجانب، مفسد فی الارض شناخته شدند و محکوم به اعدام گردیدند. آقای مدنی، استاندار، در دادگاه به دیدن اینجانب آمد و ظاهراً مخالفتی بین من و او نبود. لازم است قبل از شرح جریان، مقدمه‌ای گفته شود:

من قبل از آن‌که به خوزستان بروم، به دوبی و امارات عربی رفته بودم. مسافرت به دوبی و سایر امارات، به دعوت ایرانیان مقیم دوبی صورت گرفت. آن‌ها به وسیله آقای «عسکری لاری» از من دعوت کرده بودند و من هم جریان را با امام در میان گذاشتم و امام هم شفاهاً موافقت کرد. من به اتفاق چند نفر، از ایران به دوبی رفتیم و مورد استقبال مقامات رسمی دوبی قرار گرفتیم.

از طرف شیخ راشد؛ مهمانی مفصلی به مناسبت ورود ما به دبی، داده شد و به همین ترتیب، شیخ ابوظبی و شیخ رأس الخیمه از ما پذیرایی مفصلی به عمل آوردند. در رابطه با مسئله فلسطین و جنگ اعراب و اسرائیل، میان ما و آنها گفت وگوهای مفصلی صورت گرفت و در دفتر سازمان آزادی بخش فلسطین نیز سخنرانی مبسوطی ایراد کردیم و با علمای اهل تسنن دبی هم ملاقات نمودیم. خبرنگارانی از فرانسه و از لبنان برای مصاحبه با اینجانب آمده بودند که به مناسبت های مختلف با آنها درباره انقلاب ایران و دادگاه های انقلاب و مسئله فلسطین و بسیج نیروها علیه اسرائیل مصاحبه کردیم و به ویژه، با شیخ ابوظبی مذاکرات مفصل به عمل آوردیم. البته، ما در گفته های خود به تبعیت از امام امت در پاریس و آقای منتظری در قم؛ که گفته بودند خلیج فارس، خلیج اسلام است، این مطلب را تکرار کردیم و قصدم از این تعبیر، تغییر اسم نبود؛ بلکه این تعبیر به خاطر این حقیقت بود که ساکنین اطراف خلیج فارس، از مسلمین بودند و خلاصه، تغییر اسمی در کار نبود؛ ولی از طرف دولت موقت و ابراهیم یزدی، مصاحبه ای ترتیب داده شد و اعلام نمودند که آقای خلخالی هیچ سمتی از طرف دولت ایران ندارد - البته، من به عنوان نماینده دولت به آنجا نرفته بودم - آقای یزدی هدفش این بود که بامن تصفیه حساب کند و در اینجا برگه به دست او افتاده بود تا به عنوان وزیر امور خارجه دولت موقت علیه ما اقدام نماید. آقای دکتر یزدی در مصاحبه های خود گفته بود که هیچ کس حق تغییر دادن نام خلیج فارس را ندارد. او می دانست که ما در صدد تغییر اسم نبودیم و بالاتر این که، ما در مصاحبه های خود تصریح کرده بودیم که جزایر سه گانه: ابوموسی و تنب بزرگ و کوچک متعلق به ایران است. این واکنش از طرف آقای دکتر یزدی،



کاملاً جنبه سیاسی داشت. آقای قطب‌زاده که از یک طرف مخالف دولت موقت بود، از طرف دیگر با کتمان حقایق به ما ضربه می‌زد و به دولت موقت کمک می‌کرد. او معروف شده بود که حرف راست نمی‌گوید؛ مگر به ندرت و اکثر حرف‌های او دروغ است. حالا چه به مصلحت و یا غیر آن. آن همه سخنرانی ما در مساجد اهل تسنن و تشیع، در امارات متحده عربی و استقبال و تظاهراتی که به مناسبت ورود ما به آنجا به عمل آمده بود، هیچ یک در تلویزیون ایران نشان داده نشد؛ ولی برعکس، اراجیف را انتشار می‌دادند و گاه را گوه می‌کردند. همین قطب‌زاده، جریان تظاهرات تبریز و حزب جمهوری خلق مسلمان را که به دستور حسن شریعتمداری و پدر وی علیه من به راه انداخته بودند، با آب و تاب در تلویزیون پخش کرد. او می‌خواست به این وسیله به شریعتمداری خوش خدمتی کند.

ما پس از یک توقف چهار روزه در دوبی، به ایران برگشتیم. من شب در خانه یکی از رفقا مشغول استراحت بودم که هادوی، دادستان کل، با من تماس گرفت و گفت که هرچه زودتر باید به اهواز حرکت کنید.

من گفتم: مگر چه خبر است؟

او گفت: اگر نروید، اهواز از دست می‌رود.

من گفتم: تا از دفتر امام نگویند، نمی‌روم.

هادوی با دفتر امام تماس گرفت و جریان را خدمت امام عرض کرد. گویا گفته شده بود که آقای شیخ علی تهرانی را به خوزستان بفرستند؛ ولی آقای هادوی مخالفت کرده و گفته بود که علی آقا به درد نمی‌خورد و قاطعیت خلخالی را ندارد.

هادوی اصرار داشت که من شب هنگام به طرف خوزستان حرکت کنم؛ ولی گفتم: شب، نه هلی کوپتر حاضر است حرکت کند و نه هواپیما وجود دارد.

آقای هادوی فرمود: من شب نمی خوابم و تا دو بعد از نیمه شب هم اگر شده، بیدار می مانم تا برای شما هواپیما یا وسیله نقلیه تهیه کنم. خلاصه، آن شب، ممکن نشد و صبح زود ما به فرودگاه رفتیم. آقای هادوی هم با ما به اهواز آمد و در آنجا، حکم آقای ستاری را از دادستانی اهواز، به دادستانی کل ارتقاء داد و او هم به حق، آدم به دردخوری بود. خلاصه، ما به مجرد ورود به اهواز، یکسره به طرف دادگاه انقلاب رفتیم و در آنجا تعدادی از بچه ها مشغول تهیه پرونده ها و تعداد زیادی هم در زندان بودند. ما از آن ها خواستیم که پرونده های درجه یک را جلویاندازند و این کار را هم کردند.

اولین پرونده در جویان، پرونده سرلشکر شمس تبریزی، فرماندار نظامی خوزستان بود. ما او را به مدت ده سال تحت محاکمه قرار دادیم. یکی دیگر از محکومین، معاون شمس تبریزی بود که به خاطر عملیات نظامی و کشتار بیرحمانه مردم مستضعف اهواز، به ترفیع درجه نایل شده بود. شمس تبریزی درجه را به او و همچنین به یکی دیگر از افسران خود داده بود. سرانجام، آن ها به خاطر کشتار مردم اهواز و سایر شهرها محکوم به اعدام شدند و حکم اعدام، سحرگاه روز بعد، به اجرا گذاشته شد.

من بعداً، آقای خزعلی را در استانداری دیدم و ایشان به سردی با من برخورد کرد و گفت: شما قدری عجله کرده اید.

من گفتم: راجع به چه چیزی؟

گفت: راجع به اعدام شمس تبریزی.

من جریان را توضیح دادم و گفتم: پرونده موجود است؛ ولی گویا ایشان قانع نشده، من دیگر، متوجه موضوع نشدم و همان شب به طرف دزفول حرکت کردم و در آنجا هم چند نفر، گویا شش نفر مفسد فی الارض

درجه یک و عمّال ساواک را محاکمه و اعدام نمودم و دوباره به اهواز برگشتم. البتّه، هنوز اعدام آن‌ها اجرا نشده بود که گفته شد، آقای مدنی می‌خواهد به خرمشهر برود. مدنی هم به من گفت: آقای خزعلی از قم تلفن کرده و گفته است که اعدام‌ها را متوقّف نمایید.

من گفتم: آقای خزعلی که حکم نداده است، به چه مناسبت بایستی متوقّف شود؟ البتّه، آقای خزعلی با دزفول هم تماس گرفته و گفته بود که اعدام‌ها را متوقّف کنند. اما وقتی که آن‌ها با من تماس گرفتند، من به آن‌ها فشار آوردم و گفتم: کسی که محکوم به اعدام شده، نباید کار او به تأخیر بیفتد و خلاصه، سحرگاهان هر شش نفر در دزفول اعدام شدند. ما در دادگاه اهواز بودیم که متوجّه شدیم از طرف بعضی از مدرّسین قم اعلامیه‌ای صادر شده و آن را از رادیو هم پخش کرده‌اند. در اعلامیه آورده شده بود که مسافرت آقای خلخالی به دوی و اهواز، از طرف امام نبوده است. من بلافاصله با آقای هادوی تماس گرفتم و او هم به حقّ مسامحه نکرد و در اسرع وقت از طریق رادیو اعلام نمود که آقای خلخالی با کسب اجازه از امام و با دستور دادستانی کلّ به اهواز رفته است. ایشان به من گفت که ما حکم صادره از سوی امام را مبنی بر قضاوت شرعی، چند مرتبه از طریق رادیو و تلویزیون اهواز ارائه نمودیم؛ ولی آقایان دست‌بردار نبودند و من نفهمیدم که چرا آن‌ها این همه اصرار داشتند و اصولاً چه ربطی به آن‌ها داشت که من از طرف امام به دوی رفته بودم؛ یا نه. در حالی که من در جایی اعلام نکرده بودم که از طرف امام به دوی رفته‌ام. این نبود مگر حسد که خانه‌ای را خراب می‌کند.

موضوع این بود که اکثر رباخواران و زمین‌خواران و ساواکی‌های پنهان اهواز با شمس تبریزی رفاقت داشتند. این‌ها بودند که تحریک نموده و

بلوا درست کرده بودند تا او اعدام نشود. من بعداً متوجه شدم که آنها قصد داشتند، شمس تبریزی را از زندان بیرون آورده و به فرماندهی لشکر ۹۲ زرهی اهواز منصوب نمایند که موفق نشدند. البته، «زید سلمان» که از ماهشهر به عنوان نماینده انتخاب شده بود و اعتبار نامه‌اش در کمیسیون تحقیق به ریاست اینجانب، به خاطر ساواکی بودنش رد شد، در این قضیه نقش داشت. ایشان یک شب که من در اهواز بودم، از مسجد سلیمان و یا از جای دیگر، دقیقاً یادم نیست، با من تماس گرفت و گفت: دو نفر از ساواکی‌های درجه یک در اینجا هستند و از نصیری هم بدترند.

من گفتم: آنها را بیاورید اهواز تا من وضع آنها را بینم؛ ولی او با قم تماس گرفت و گفت که آقای خلخالی می‌خواهد حکم اعدام آن دو نفر را صادر کند؛ حال آن که او خود، در این راه پیشقدم بود.

بعداً معلوم شد که «زید سلمان» خودش یک ساواکی است و حتی بعضی‌ها با ما تماس می‌گرفتند که اعتبارنامه ایشان را رد نکنیم؛ ولی ما به حکم وجدان اسلامی، آن را رد کردیم و او هم در گچساران به اتفاق پسرانش، علیه انقلاب اسلامی جلسات برقرار می‌کرد و فرزندان او جزء مجاهدین خلق بودند، که گویا اعدام شدند.

من به قم آمدم و با امام تماس گرفتم و خلاصه، کار به آنجا کشید که مقرر شد پرونده‌های اعدامی اهواز را بیاورند خدمت امام. پس از این که پرونده‌ها آورده شد، امام مطالعه پرونده‌ها را به آقایان: آذری و فاضل قفقازی و انواری واگذار کرده و آنها هم پرونده‌ها را مطالعه کرده و حق را بدون این که من متوجه شوم، به من دادند و جریان را به عرض امام رساندند و غائله ختم شد؛ اما من که از ابتدا فکر می‌کردم از طرف دوستان خودم پشتیبانی می‌شوم، با مطالبی که گفته شد، مأیوس شدم و عملاً

خودم را کنار کشیدم و حتی به یک معنی، استعفا کردم. البته این امر، سابقه داشت؛ چون ابراهیم یزدی چندی قبل از طرف خود، اعلام نموده بود که خلخال‌ی هیچ گونه سمتی در دادگاه‌های انقلاب ندارد و در جراید آن روز هم درج شده بود؛ ولی در همان زمان آقای «شیخ قدرت علیخانی» و چند نفر دیگر از قزوین، خدمت امام رسیدند و خواستند تا اجازه فرماید، اینجانب برای محاکمه چند نفر از مجرمین به قزوین بروم. اینجانب به امر امام به قزوین رفتم و سه نفر را در آنجا مورد محاکمه و همان شب اعدام کردم و حدود دوازده نفر از روحانی‌نماها را هم محکوم به خلع لباس و تبعید و به دنبال آن بود که در جراید آن روز درج شد که استعفای آقای خلخال‌ی مورد قبول واقع نشده است.

ولی این بار با کسانی طرف می‌شدیم که مدت ده سال و یا بیشتر، هم‌رزم بودیم. من عقیده داشتم که باید رؤسای درجه یک ساواک تصفیه شوند؛ ولی بعضی‌ها خیال می‌کردند ضدانقلابیون به همین آسانی ریشه کن خواهند شد، لذا با این روش من مخالف بودند.

در مدتی که من عملاً کنار کشیده بودم، انتظار داشتم که دولت موقت کارها را روبه‌راه کند؛ اما در این مدت، فرصتی حاصل شده بود که در نتیجه آن، تعداد زیادی از ساواکی‌های درجه یک و ضد انقلاب، از طریق دولت موقت گذرنامه گرفتند و به خارج از ایران فرار کردند که الان هم در خارج از کشور علیه انقلاب اسلامی توطئه می‌کنند؛ ولی آنها با توجه به انسجام کاملی که در میان ملت وجود داشت، نتوانستند و نمی‌توانند کاری صورت دهند. دولت موقت تمام کوشش خود را به کار می‌بست که حتی یک نفر، ولو ساواکی شکنجه‌گر هم اعدام نشود؛ زیرا آنها هم رژیم را مقصر می‌دانستند، نه شخصی را و این، همان فکر فراماسونی بود و آنها

گول این منطق را می خوردند. بنی صدر هم همین منطق را داشت و خدا می داند که ما چه کشیدیم، تا توانستیم چند نفر از این مجرمین را اعدام کنیم.



## ماجرای شریعتمداری پس از انقلاب اسلامی

روز پنجشنبه مورخه ۶۱/۱/۱۹ شنیدیم که آقای صادق قطب‌زاده را به اتفاق تعدادی از رفقای او، به جرم کودتا و سوء قصد به جان امام بازداشت نموده‌اند. البته این اولین بار نبود که او را دستگیر می‌کردند. یک مرتبه هم قریب یک سال و نیم پیش ایشان را به حکم آقای قدوسی دادستان کل انقلاب بازداشت کرده بودند و در جریان آن، بازرگان و سامی و بنی‌صدر و یزدی و عده‌ای دیگر از نمایندگان لیبرال مجلس و یاوران او در بازار و قم، از او حمایت کردند و سرانجام، با دخالت و های و هو و جنجال او را از زندان نجات دادند؛ اما این بار، جرم او توطئه و کودتا بود و مسلماً راه نجاتی نداشت.

من از طریق افراد مطلع دریافتم که او و عده‌ای دیگر می‌خواستند به وسیله مقادیر زیادی مواد منفجره (حدود پانصد کیلو تی ان تی) که در نزدیکی خانه امام (خانه نیمه تمام) کار گذاشته بودند، و هنگام تشکیل شورای عالی دفاع در منزل امام، آن را منفجر کرده و سپس منطقه را به توپ ببندند تا امام هم در این میان کشته شود. شاید قریه جماران به کلی منهدم می‌شد. آن‌ها می‌خواستند پس از توفیق در این کار، به عنوان خونخواهی افراد مقتول به جان مردم بیافتند و تصفیه‌ای خونین و سریع

انجام دهند و شاید ده هزار نفر در همان ساعت‌های اولیه به دستور آنها کشته می‌شدند.

سرهنگ حسینی، رئیس رکن یک و معاون او و آقای سید مهدی مهدوی، نوه دختری آیت الله سید جمال گلپایگانی نیز در رابطه با این ماجرا دستگیر شدند. این سید مهدی، جوانی مصمم و خوش‌سیما و با قطب‌زاده از پاریس رفیق بود. عیال او چندین بار از شوهرش شکایت و بیان کرده بود که او، قطب‌زاده و یک نفر دیگر را به خانه دعوت می‌کند و بساط منقل و وافور برای آنها فراهم می‌نماید. ما هم چند نفر از افراد و مأمورین ستاد مبارزه با مواد مخدر را برای دستگیری آنها فرستاده بودیم؛ با توصیه بعضی‌ها، آن دو نفر از چنگ ما فرار کرده بودند؛ ولی خود سید را بازداشت کردیم و مدت دو روز هم در زندان بود؛ اما او هم با توصیه، آزاد و دوباره دست به کار شد. این افراد از همان اول تشنه قدرت بودند. قطب‌زاده مانند بنی‌صدر می‌خواست زمام امور قدرت در ایران را به دست گیرد و دوباره آمریکا را از در دیگر وارد کشور کند.

روز یکشنبه، مورخه ۶۱/۱/۲۲، سخنان مختصری درباره همین جریان، در مجلس بیان کردم و گفتم که در آستانه پیروزی ملت ایران و شکست ارتش صدام، توطئه‌ها یکی پس از دیگری، مانند دمل‌های چرکین، سرباز می‌کنند. یکی از این توطئه‌ها، جریان قطب‌زاده است و آقای سامی و بازرگان و ابراهیم یزدی که در مجلس نشسته‌اند، به مراتب بدتر از آنها هستند و باید تکلیفشان را ملت ایران روشن نماید. پس از سخنرانی اینجانب، هر سه نفر نامبرده به عنوان اعتراض، نامه‌ای به رئیس مجلس نوشتند و دخالت خود در کودتا را تکذیب کردند؛ حال آن که، من نسبت کودتا نداده بودم؛ بلکه گفتم و عقیده داشتم که این‌ها بدتر از آنها هستند.



پس از این جریان، فتوکپی مطالب روزنامه‌های میزان و انقلاب اسلامی و بامداد و کیهان و اطلاعات را که یک سال و نیم قبل از بازداشت قطب‌زاده انتشار یافته بودند، به دیوار مجلس الصاق نمودند که به حق تماشایی بود. اولین کسانی که از آقای قطب‌زاده در آن زمان دفاع می‌کردند، سامی و یزدی و بازرگان و بعضی از نمایندگان مجلس بودند که امروز پته آن‌ها روی آب افتاده بود. تعدادی دیگر هم که بی‌خبر بودند، از قطب‌زاده دفاع می‌نمودند. آن‌ها پس از اطلاع از جریان پشیمان شدند. از جمله کسانی که از قطب‌زاده حمایت می‌کردند، لاهوتی و گلزاده غفوری بودند. مقالاتی که سامی می‌نوشت از همه نوشته‌ها زنده‌تر بود. آقای مکارم هم مقالاتی می‌نوشت و خفقان را نکوهش می‌کرد. قطب‌زاده هم در مصاحبه خود، حزب جمهوری اسلامی و سایر ارگان‌های اسلامی را به باد انتقاد گرفته بود.

همه افراد دستگیر شده به جرم خود اعتراف کردند و مکالمات سری آن‌ها روی نوار ضبط شده بود و بازجویی ادامه داشت تا افراد دیگری که احتمالاً در ارتباط با این جریان بودند، دستگیر شوند. گفته می‌شود، قطب‌زاده که صدای او روی نوار ضبط شده و به خوبی شنیده می‌شد، گفته است که آن دو نفر سید هم در خاتمه جریان حاضرند اعلامیه بدهند. مراد از دو سید: آقای شریعتمداری در قم و آقای قمی در مشهد است. آن‌ها می‌خواستند پس از کشتار دسته جمعی از وجود این دو آقا استفاده کرده و مردم را آرام کنند. آن‌ها گرای خانه‌های اطراف خانه امام را گرفته بودند و می‌خواستند از پادگان لویزان با توپ و خمپاره‌انداز، آنجا را بکوبند. آن‌ها تصمیم گرفته بودند آقای هاشمی و احمد آقا (فرزند امام) را نیز بکشند و سپس از ترکیه و عراق و کویت و پاکستان و عربستان افراد

نظامی آورده و درایران پیاده کنند و به بهانه خونخواهی امام امت، پاسداران و پرسنل وفادار ارتش را مورد تصفیه قرار دهند. آنها می خواستند با بدگویی از رجوی و بنی صدر، خود را جدا از سلطنت طلبان نشان دهند. و پس از آن که بحران فروکش کرد، آنان را به کشور بازگردانند. کودتاچیان برای اجرای برنامه های خود مبلغ دو میلیون دلار پول از سیا دریافت کرده بودند. خلاصه، هر روزی که می گذشت، دامنه توطئه قطب زاده بیشتر مشخص می شد.

یادآوری این نکته لازم است که امام امت وقتی که در پاریس بود، برای خود سخنگو انتخاب نکرده بود؛ اما این آقای قطب زاده مرتباً خود را سخنگوی امام معرفی می کرد. امام فرمود: بنویسید من سخنگو ندارم! از آن زمان به بعد، دیگر قطب زاده نتوانست خود را سخنگوی امام معرفی نماید. جریان انتصاب وی به سرپرستی صدا و سیما ی ایران نیز مربوط به امام نبود و اصولاً، هیچ حکمی در هیچ زمینه ای از طرف امام به قطب زاده داده نشده بود. قطب زاده به وسیله دولت موقت برای اداره صدا و سیما منصوب شده بود.

روز جمعه، ۶۱/۱/۲۷ ما در قم بودیم و در جلسه مدرّسین، راجع به شرایط منتخبین آینده مجلس خبرگان که می بایستی جانشین ولی فقیه را تعیین کنند، بحث می کردیم و پس از اتمام جلسه و مراجعت به منزل، باخبر شدیم که مردم غیور قم، بعد از نماز جمعه به دارالتبلیغ که متعلق به شریعتمداری بود، حمله کرده و آنجا را اشغال نموده اند و سپس به خوابگاه طلاب خارجی که تحت سرپرستی ایشان اداره می شد، رفته و آنجا را نیز تصرف کرده اند. خلاصه این که، چاپخانه و منزل متعلق به

شریعتمداری تحت کنترل سپاه پاسداران قرار گرفت و پاسداران، افرادی را که بیشتر، برای محافظت از منزل ایشان گمارده شده بودند، خلع سلاح و مرخص کردند. خانه‌های متعلق به ایشان مهر و موم شد و تصمیم گرفتند کلیه اسناد و مدارک را جمع‌آوری نمایند.

عصر روز جمعه، ۶۱/۱/۲۷، از طرف مدرّسین و طلاب علوم دینی و همچنین شورای عالی نگهبان به مناسبت چهلم آقای حاج شیخ عبدالرحیم ربّانی رحمه الله مجلس فاتحه‌ای برقرار شد که عده زیادی از مردم قم و طلاب در آن شرکت کردند. در آن مجلس نیز مردم به طور دسته جمعی علیه آقای شریعتمداری شعار می‌دادند و از مقامات مسئول کشور مصرّ می‌خواستند که ایشان را محاکمه نمایند.

پس از دستگیری قطب‌زاده، معلوم شد که مبلغ دو میلیون تومان هم از طرف آقای شریعتمداری به کودتاچیان داده شده است؛ واسطه‌اش هم آقای احمد عباسی، داماد ایشان (پسر آقای شیخ موسی زنجانی مرحوم) بود. چون این امر مسلم شده بود، حکمی از طرف دادستانی به سپاه داده شد تا عباسی را دستگیر کنند. منزل ایشان در مجاورت منزل آقای شریعتمداری بود. در واقع، داماد آقای شریعتمداری در یکی از منازل ایشان سکونت داشت. پاسداران با در دست داشتن حکم دادستانی به منزل وی رفتند و او را دستگیر و به تهران منتقل کردند. البّه بعداً معلوم شد که داماد دیگر آقای شریعتمداری را که پسر امام جمعه بیجار بود نیز دستگیر کرده‌اند.

پسر امام جمعه بیجار سابقه خوبی نداشت و خود امام جمعه بیجار قبل از انقلاب با ساواک مرتبط بود و پس از انقلاب هم در بلوای بیجار و اطراف آن با فتودال‌ها همکاری می‌کرد و به این وسیله می‌خواست منطقه

را به آشوب بکشد. پدر امام جمعه بیجار؛ یعنی امام جمعه بزرگ بیجار را من در سال ۱۳۳۶ و همان روزهای کودتای عراق به وسیله عبدالکریم قاسم، در بیجار دیده بودم. او آدمی نسبتاً خوب و از مالکین بزرگ منطقه بود. زیارت عاشورایش ترک نمی شد و با علمای سنی منطقه، از جمله شیخ الاسلام و غیائی سندجی در ارتباط بود. در ایام محرم آن سال برای روضه خوانی به اطراف بیجار؛ یعنی روستاهای خوش مقام و محمدآباد کردستان رفتیم و نه روز در آن سامان روضه خوانی کردیم و حدود پانصد تومان دستگیرمان شد.

خلاصه این که، کودتاچیان و از جمله افرادی مانند شیخ محمد صبوری، فضول باشی و جواد مناقبی؛ روحانی نمای معروف، در رابطه با کودتا دستگیر شدند و شریعتمداری یکی از مهره های اصلی مخالفت با حکومت جمهوری اسلامی بود. من معتقد بودم که باید هر چه زودتر به این مسئله رسیدگی می شد و نیز عقیده داشتم که اگر ما خدای نکرده در آینده شکست بخوریم، از آمریکایی ها و روس ها و ساواکی ها و سایر ضد انقلابیون نخواهد بود؛ بلکه به دست همین روحانی نماها و در رأس آنها، شریعتمداری و قمی خواهد بود که هر روز مشغول توطئه و اغواگری بودند. آن ها خانه های خود را پایگاه مخالفین و ضد انقلابیون کرده بودند و مکرراً خطر این ها را در مجلس و به وسیله درج مقالات و سخنرانی های متعدد بازگو می کردیم و می گفتیم که خطر این ها را باید جدی گرفت.

آن روزها رزمندگان اسلام با آغوش باز، به استقبال شهادت می رفتند و سربازان عراقی را گروه گروه دستگیر کرده و از میدان های نبرد به پشت جبهه تخلیه می کردند؛ ولی متأسفانه در همان زمان تعدادی عیّاش و خوشگذران به فکر برانداختن حکومت اسلامی بودند. من از آیت الله آقای محمد فاضل، یکی از مدرّسین حوزه علمیه قم شنیدم که تعریف

می‌کرد: آیت‌الله آقای سید احمد خوانساری در تهران گفته است که جنگ میان ایران و عراق بر سر مقداری از خاک است که اگر از ابتدا به آن توجه می‌شد، کار به این جا نمی‌کشید. وای بر ما که این جور فکر داشته باشیم! آخر، کسی که این چنین می‌اندیشد، می‌توان به او اعتماد کرد؟ اگر مسئله این بود، عراق می‌باید قبل از شروع جنگ از طریق مجامع بین‌المللی و از طریق مذاکره مسئله را پی‌گیری می‌کرد؛ نه این که غفلتاً قرار داد ۱۹۷۵ را یک طرفه لغو می‌نمود و ارتش مجهز خود را به مرزهای غرب و جنوب کشور اعزام و قسمت وسیعی از خاک ایران را اشغال می‌کرد. آن‌ها شهرهای مرزی ما را تصرف نمودند و حتی برای اداره آن‌ها فرمانداری از بغداد فرستادند. آیا همه این‌ها فقط به خاطر چند هکتار زمین بود؟ آیا این همه خونریزی از دو طرف و مبالغه‌های هنگفتی که استکبار جهانی در اختیار عراق گذاشت، فقط برای مقداری خاک بود؟ آیا دادن هواپیماهای میگ ۲۵ و تانک‌های پیشرفته از طرف شوروی به عراق که تا آن زمان حتی به کشورهای اقمار خود نداده بود، برای چند وجب خاک بود؟ تا آن زمان، بیست و یک میلیارد دلار از طرف عربستان و سه میلیارد دلار از طرف قطر و پنج میلیارد دلار از طرف امارات متحده عربی و پانزده میلیارد دلار از طرف کویت در اختیار عراق قرار گرفته بود. آن‌ها تسهیلات بندری و کمک‌هایی از نظر نفقات و مهمات و امکانات تدارکاتی در اختیار عراق می‌گذاشتند، نه به خاطر مقداری خاک؛ بلکه می‌خواستند جمهوری اسلامی ایران به رهبری امام خمینی را منهدم کنند. استکبار جهانی، چه از خارج و چه از داخل به آن دامن می‌زد و می‌خواست جلوی نفوذ انقلاب اسلامی را بگیرد. همه این‌ها به خاطر این بود که منافع استکبار جهانی در منطقه خاورمیانه و جهان به خطر افتاده بود. آن‌ها خطر را احساس کرده

بودند و به هر طریق، حتی با قهرمان ساختن صدام می خواستند جلوی نفوذ اسلام را در منطقه بگیرند.

مسلم بود که پس از این جریان، باز هم استکبار جهانی آرام نمی نشست و به توطئه های خود ادامه می داد و پس از مفتضح شدن آقای شریعتمداری، مهره دیگری را علم می کرد؛ ولی خداوند طرفدار اسلام و جوانان مسلمان ایران است و ما می رویم تا ریشه استکبار را در منطقه بخشکانیم و آن روز، چندان دور نیست.

راجع به موسسه دارالتبلیغ حرف زیاد است، ولی خلاصه کلام این است که این موسسه در سال ۱۳۴۳ افتتاح شد و همزمان بود با آزادی امام از زندان سلطنت آباد.

در مراسم افتتاحیه از مقامات دولتی و ایادی شاه دعوت به عمل آورده بودند؛ البته، اساس آن قبل از ۱۵ خرداد ۴۲؛ یعنی در اوج مبارزات ملت ایران به رهبری امام خمینی پی ریزی شده بود. امام چندین بار راجع به دارالتبلیغ فرموده بود که حالا وقت طرح این مسائل جنبی نیست و صلاح هم نیست که افتتاح شود. شهید قاضی طباطبایی از تبریز نامه نوشت و نظر امام را در مورد دارالتبلیغ پرسید. امام مرحوم فرمود: من با این جریان موافق نیستم.

پس از این مکاتبه، سر و صدای زیادی برخاست و عدم موافقت امام را حمل بر مخالفت صریح ایشان نمودند؛ کما این که، عرفاً و عقلاً این چنین بود.

حاج آقا مصطفی به اهواز نوشت: ما با دارالتبلیغ مخالف هستیم. امام نیز در جلسه ای خصوصی که من خود نیز در آن جلسه بودم فرمود: زمانی برسد که من خود کلنگ به دست بگیرم و آنجا را خراب



کنم. مکان دارالتبلیغ ابتدا متعلق به حاج آقامحمد آقازاده، از متمکنین معروف و درجه یک قم بود و روی تابلوی بالای سر در آن، با کاشی کاری «مهمانخانه ارم» نوشته شده بود. این مکان مدتی هم در اجاره آقای بروجردی، صاحب هتل بهار (در کنار پل آهنچی) بود. پس از این که آقای شریعتمداری آن را به مبلغ دومیلیون تومان خرید نام آن را «مؤسسه اسلامی» گذاشتند.

چون نفوذ امام در میان عامه مردم ایران افزایش می یافت، آقای شریعتمداری و دست اندرکاران پشت پرده و ایادی رژیم طاغوت می خواستند به این طریق طلاب ساده لوح را تربیت کرده و آنها را به اطراف بفرستند تا با تبلیغ برای آقای شریعتمداری از نفوذ کلمه امام بکاهند؛ البته، مسئله اصلی، این شخص نبود. هدف این بود که جلوی گسترش و نفوذ اسلام راستین گرفته شود و اسلامی تبلیغ شود که روحانیت یک طرف سکه و نظام شاهی طرف دیگر آن باشد و در واقع، روحانیت آلت بدون اراده و توجیه کننده اعمال خلاف شرع دستگاه سلطنت باشد؛ یعنی دستگاه ربا و تزویر در کنار زور قرار گیرد؛ امّا، امام و طرفداران اسلام راستین با این طریقه، سرسختانه مخالفت می کردند.

عده ای در بدو امر با شریعتمداری موافق بودند و با انتشار مجله، نوشتن و انتشار مقالاتی از کشورهای دور دست، سعی داشتند که اذهان را از توجه به جریان امام و ایران و ۱۵ خرداد و قبل از آن منحرف کنند. آنها در اطراف مبارزات و بازداشت شیخ هارون، عالم بزرگ اسلام در رودزیا که دخترش در لندن تحصیل می کرد، قلم فرسایی می کردند، حال آن که مبارزه های خونین ملت ایران و آن همه زندانی و تبعیدی را نادیده می گرفتند. آنها با مرجعیت عامه امام امت مخالفت می کردند و آقای

شریعتمداری را با القاب و عناوینی مطرح می‌کردند که گویا یگانه مرجع عالم تشیع است و عَلم اسلام به دوش او قرار دارد و او محور جریانات می‌باشد.

پس از ملاقات مکرر شاه با شریعتمداری در قزل‌حصار کرج و جاهای دیگر، زمانی که امام هنوز در زندان به سر می‌برد، به تدریج این پیوند باطل محکم‌تر شد و مهره‌های رژیم از شریعتمداری پشتیبانی نمودند. با رفت و آمد آزمون، مدیر کل اوقاف و حسن پاکروان، رئیس کل ساواک و هیراد، سخنگوی دربار و حسن عرب، جاسوس شماره یک سیا و ساواک به دارالتبلیغ، آشکار شد که این مؤسسه مورد حمایت رژیم می‌باشد. رفت و آمد این افراد در زمانی صورت می‌گرفت که مدرسه فیضیه تحت کنترل شدید ساواک قرار داشت و غالباً درهای ورودی آن بسته بود. مقامات دولتی رسماً حوزه را منحصر به دارالتبلیغ کرده بودند و کسانی که مجوز درس و بحث از دارالتبلیغ داشتند، می‌توانستند به منبر بروند و یا احیاناً از سربازی معاف شوند. دارالتبلیغ از طرف ساواک به رسمیت شناخته شده بود و طلاب خارجی فقط با کسب جواز از این مؤسسه می‌توانستند در ایران بمانند و گرنه اخراج می‌شدند. جواد مقنیه، نویسنده معروف لبنانی با اجازه ساواک، مدت متجاوز از سه سال در ایران و در قم اقامت گزید و در این مدت با دختر جوانی ازدواج کرد. خلاصه این که، هم استخوان سبک می‌نمود و هم عنوانی به دارالتبلیغ می‌داد. طلاب جوان از مالزی و هند و پاکستان و لبنان و آفریقا و احیاناً آمریکا در آنجا مشغول به تحصیل بودند. هنگامی که پاسداران آنجا را تصرف کردند، حتی عکس شاه و نوارهای ضد جمهوری اسلامی در آنجا یافتند.

یکی از افرادی که به آقای شریعتمداری اعتقاد نداشت؛ ولی به پول او



کاملاً علاقه‌مند بود، ادارهٔ امور طلاب داخلی و خارجی دارالتبلیغ را به عهده داشت. او مرتباً ارتباط خود را با ساواکی‌ها حفظ می‌کرد. پس از انقلاب، یکی از فرزندان در جبهه به درجهٔ رفیع شهادت رسید و او تلاش فراوانی کرد تا با استفاده از عکس فرزند شهیدش خود را تطهیر کند و به این وسیله وجهه‌ای کسب نماید، ولی نشد. یکی دیگر از کسانی که عمر خود را در این راه تلف کرد، شیخ غلامرضا زنجانی، نوکر شریعتمداری بود. او نیز تلاش می‌کرد، که برای آقا مرجعیت مطلقه بسازد، ولی خدا نخواست و او جلوتر از آقا مرد.

امور مالی و اداری دارالتبلیغ در دست تعدادی از تجار ضد انقلاب و محترک، از جمله: .... بود و آن‌ها، هم وابسته به شاه و ساواک بودند و هم تبلیغ برای شریعتمداری را وجهه همت خود قرار داده بودند، همه آن‌ها یک وجه مشترک داشتند و آن مخالفت سرسختانه با امام خمینی بود.

رسالهٔ علمی شریعتمداری در همهٔ اطراف و اکناف داخل کشور وجود داشت و به راحتی به خارج از کشور فرستاده می‌شد، ولی نگهداری رسالهٔ علمی امام خمینی قدغن بود. عمال سفارت کنسولگری و خانه‌های فرهنگ ایران در پاکستان، مجلهٔ منتسب به طرفداران شریعتمداری را در سراسر پاکستان پخش می‌کردند. در داخل ارتش، همه جا آقای شریعتمداری را یگانه مرجع شایسته و مورد قبول شاه معرفی می‌کردند. این موضوع را آقای جلیلی کرمانشاهی، یکی از دوستان آقای شریعتمداری، پس از فوت آیت‌الله حکیم، در خود کرمانشاه به من گفت، او همچنین گفت که از طرف دولت آن را بخشنامه کرده‌اند. پس از فوت آیت‌الله بروجردی - اعلی الله مقامه - در میان طلاب شایع شده بود که مخارج حوزهٔ علمی حدود هفتاد و پنج هزار تومان است (البته، این کل

مخارج مندرج در دفتر شهریه بود. به جز این مبلغ، کمک‌های دیگری هم به طلاب علوم دینی داده می‌شد) و هدف از بخش این مطلب، این بود که نشان دهند بودجه کافی برای پرداخت شهریه وجود ندارد و مجبورند از دولت کمک بگیرند. -نیمی از مخارج را آقای شریعتمداری تقبل کرده بود. مهران طلب نیز از طرف آیت‌الله آقای نجفی مرعشی داده می‌شد. -بعداً معلوم شد که آقای شریعتمداری همه ماهه مبلغ بیست هزار تومان از رژیم دریافت می‌کرده است. این کمک، در مدارک و سوابق اداره اوقاف، مندرج و موجود است. از اینجا نیز مشخص می‌شود که آقای شریعتمداری از همان ابتدا وابسته به رژیم بوده است.

در جلسه‌ای که شریعتمداری و آیات عظام گلپایگانی و مرحوم حائری، مرتضی حائری به خاطر اوضاع آشفته قم پس از چهارم حاج آقا مصطفی در منزل حاج میرزا ابوالقاسم دانش آشتیانی تشکیل داده بودند، بحث درباره حجاب پیش می‌آید و گفته می‌شود که اعلام کنیم: «حجاب از ضروریات اسلام است». شریعتمداری با این مسئله مخالفت می‌کند و می‌گوید که: ما نمی‌توانیم بگوییم، فرح، زن شاه، منکر ضروریات اسلام است. این مسئله هم روشن می‌کند که او در هر مرحله از مراحل حساس، حافظ منافع هیئت حاکمه و دودمان شاه بوده است، نه حافظ اسلام و قرآن. شاهد این جریان، جناب آقای محمد یزدی، که یکی از اساتید قم است می‌باشد.

پس از شهادت حجة الاسلام سعیدی در زندان قزل‌قلعه، طلاب قم اجتماعاتی به راه انداختند و به همین مناسبت مجلس فاتحه‌ای از طرف حوزه علمیه قم منعقد گردید. -فرش‌های مجلس را اینجانب به اتفاق تعدادی از طلاب قم آماده کرده بودیم. -همان زمان، آقای شریعتمداری

یکی از طرفداران پر و پا قرص خود، آقای مشایخی را به تهران و به منزل آقای سعیدی فرستاد تا به خانواده او اعلام کند که به مردم نگویند، آقای سعیدی کشته و شهید شده است، آن‌ها مخارج خانواده را متکفل خواهند شد.

آقای مشایخی یکی از منبری‌های قم بود که کارش در میان مردم نگرفت؛ ولی به هر ترتیبی که بود، به داخل دستگاه شریعتمداری راه یافت و جزء اطرافیان و نزدیکان آقای شریعتمداری شد. در آنجا حقوق کافی به او می‌دادند.

یکی دیگر از اطرافیان آقای شریعتمداری، میرزا علی‌اصغر عسکری قمی بود که از طلاب بی‌تقوا محسوب می‌شد. او ابتدا صحاف بود و دوره تفسیر مجمع البیان این‌جانب را جلد کرده بود. او اوایل سعی می‌کرد که از اطرافیان آقای بروجردی شود؛ ولی وی را به آنجا راه ندادند. نامبرده سرانجام توانست به جرگه آقای شریعتمداری راه یابد. آنجا محل مناسبی برای رشد او بود.

عسکری پس از انقلاب و در جریان هجوم طرفداران آقای شریعتمداری به بیت امام در قم، تحت تعقیب دادگاه انقلاب قرار گرفت و مدتی در خفا به سر برد؛ اما، سپس در انظار همچنان تحت تعقیب دادگاه انقلاب قم بود تا دستگیر شد.

یکی دیگر از اطرافیان آقای شریعتمداری، صدر بلاغی واعظ بود. او هفته‌ای یکی دو روز، در دارالتبلیغ قم تدریس می‌کرد و به توصیه آقای شریعتمداری برای استراحت و کشیدن تریاک، به خانه شمس هندی، واقع در پشت کوچه‌های یخچال قاضی می‌رفت. آن‌ها در آنجا دم و دود به راه می‌انداختند. مخارج آن را از آقای شریعتمداری می‌گرفتند. صدر

بلاغی از مؤسّسین حزب خلق مسلمان بود. این شمس هندی یکی از بیکاران حوزه بود و پدرش، سیّد محمّد هندی، با نماز استیجاری امرار معاش می‌کرد و از علم بهره‌ای نداشت و پسرش، شمس، هم به کلی بی‌سواد بود. کار عمده او، همان طرفداری از آقای شریعتمداری و جور کردن بساط مهمانان تریاکی او بود. شمس سرانجام، به جرم قاچاق مواد مخدّر اعدام شد.

غلامرضا سعیدی بیرجندی هم یکی از اطرافیان آقای شریعتمداری بود. او نامه‌های آقای شریعتمداری را به زبان‌های انگلیسی و اردو و غیره، ترجمه می‌کرد و از رفقای صمیمی اقبال، نخست وزیر وقت بود. دکتر اقبال، تقریر و تقدیری بر کتاب «خطر جهود» آقای غلامرضا سعیدی نوشته بود که در چاپ اوّل آن درج گردید. غلامرضا سعیدی نیز از مؤسّسین حزب خلق مسلمان بود. او همچنین، یکی از رفقای صمیمی علّم، پسر شوکت‌الملک بود. آن‌ها باهم ارتباط خانوادگی و قوم و خویشی داشتند. او شاید متجاوز از بیست سال، همسایه دیوار به دیوار امام خمینی بود؛ ولی حتّی برای یک دقیقه هم به منزل ایشان نیامد و حال آن که آقای شریعتمداری و اطرافیان او به قول معروف، برای خالی نبودن عریضه هم که شده باشند؛ گاه و بی‌گاه برای شرکت در مجالس روضه و یا به مناسبت عید و با فوت بستگان امام به بیت ایشان می‌آمدند. غلامرضا سعیدی سابقاً از ارکان دولت بود و با رضاخان ارتباط داشت. عناد او با امام به خاطر این بود که در واقع، خانه امام، بیت و مأمن ملت ایران بود.

غلامرضا سعیدی که از بازنشستگان یکی از وزارتخانه‌ها بود، به عنوان مترجم در بیت آقای شریعتمداری جا خوش کرده و آقای شریعتمداری نیز احترام فوق‌العاده‌ای برای او قائل می‌شد. ارتباط او با علّم هیچ‌گاه قطع

نشد و حتی پیام تسلیت غلامرضا سعیدی به مناسبت فوت خواهر علم در روزنامه اطلاعات چاپ شد. وقتی که جریان را به او گفتم، او تعجب کرد و گفت: بنا نبود که چاپ شود!

یکی دیگر از نزدیکان آقای شریعتمداری که تا حدودی محرم اسرار او نیز بود، شیخ ابوالفضل مشکینی، معروف به «فیض»، از اهالی قریه الان (الی)، از دهات مشکین شهر (خیو)، بود. او سرانجام، از کسانی شد که شهریه آقای شریعتمداری را میان طلاب تقسیم می کرد؛ ولی او خوش ذات بود و هیچ گونه دخالتی در ماجراهای شریعتمداری نداشت.

غلامرضا زنجانی هم یکی از اطرافیان آقای شریعتمداری بود. او قبل از آن که به قم بیاید، در زنجان نوکر امام زنجانی، پدر عزالدین زنجانی بود. امام زنجانی برای شناساندن این شخص می گفت که غلامرضا از یک تومان پانزده ریال می دزدید!!!

او ابتدا وارد مدرسه فیضیه شد و در آنجا مشغول خواندن معالم و لمعه و رمائل شد؛ ولی نتوانست و یا نخواست طلبه باشد، لذا به تهران رفت و در مغازه نانوائی شمس العماره توکلی ترازودار شد. یک نفر از تجار خوین زنجان او را بر سو آن کار گذاشته بود. او پس از چندی، دوباره به فکر درس خواندن افتاد و روانه نجف شد و در آنجا مدتی به درس آقای سید عبدالهادی شیرازی رفت و با دامادهای ایشان (دو برادر دوقلو، مرعشی ها) رفیق شد و سپس به ایران آمد و به اتفاق آنها برای سرکشی به املاکشان، به رفسنجان و سیرجان و شهر بابک رفت. در بازگشت از این سفر، دیگر هوس رفتن به نجف را از سر بیرون کرد و در قم اقامت گزید و با دختر آقای حاج شیخ موسی زنجانی ازدواج کرد. او سرانجام، به بیت آقای شریعتمداری نزدیک شد و با آنها انس گرفت و به تدریج محرم اسرار

وی شد و در روزهای حسّاس از میدان داران بود. شیخ غلامرضا در ابتدای امر مقسم بود؛ ولی به تدریج همه کاره خانه آقای شریعتمداری شد؛ حتی، یک روز بین او و برادر آقای شریعتمداری (سید صادق شریعتمداری) نزاع درگرفت و او برادر آقای شریعتمداری را از خانه بیرون کرد. با این که سید صادق از فضیلتی سرشناس بود.

وی در سال ۱۳۴۲، چندین بار با مقامات حسّاس دولتی، از جمله، با نصیری، رئیس ساواک، ملاقات کرد. این موضوع را هنگامی که امام خمینی به آقای شریعتمداری یادآوری نمود، ایشان منکر جریان شد؛ ولی امام فرمود که یک نفر شاهد ملاقات دو ساعته او با نصیری بوده است. شاهد، سید محمد جلال تهرانی، فرزند دوم آقای سید علی نقی تهرانی بود. او زمانی که در بازداشت به سر می برد، دیده بود که غلامرضا با نصیری به مدت دو ساعت ملاقات کرده است و جریان را به امام اطلاع داده بود. غلامرضا، به امر آقای شریعتمداری، دستور داده بود که طلاب را زیر گنبد مسجد اعظم، مورد ضرب و شتم قرار دهند. در آن زمان امام در ترکیه به سر می برد و در آن جریان، آقایان: مروارید، جعفری، چینه جانی رودسری و کروب و صدها طلاب دیگر کتک مفصلی خوردند. در همان هنگام کتک زدن طلاب، آقای شریعتمداری به اتفاق چند نفر دیگر، از زیر گنبد خارج شدند. این کار آنها رضایت خاطر مقام های ساواک، از جمله، سرهنگ مولوی، رئیس ساواک تهران را فراهم نمود. آنها می خواستند همان کاری را در قم انجام دهند که اطرافیان آیت الله بروجردی با دستور حاج احمد خادمی با فداییان اسلام کرده بودند؛ ولی این بار وضع به کلی عوض شده بود؛ زیرا اکثریت قریب به اتفاق حوزه علمیه قم از طرفداران بی چون و چرای امام خمینی بودند. طرفداران آقای شریعتمداری با این



یورش وحشیانه می‌خواستند طلاب را از طرفداری امام باز دارند؛ ولی کار برعکس شد و موجب گردید که طلاب به در خانه آقای شریعتمداری هجوم بردند و حتی می‌خواستند خانه او را خراب کنند؛ اما با وساطت چند نفر، مسئله فیصله یافت. از جمله کسانی که پیشاپیش طلاب، از مدرسه فیضیه به منزل آقای شریعتمداری هجوم برده بودند: آقای آذری قمی و آقای ربانی املشی و اینجانب بودیم. ما طلاب را از مدرسه فیضیه به طرف منزل او حرکت دادیم که منجر به زدوخورد، در منزل ایشان شد. طلاب در آن روز می‌خواستند غلامرضا زنجانی را گرفته و قصاص نمایند؛ ولی او در رفته بود. غلامرضا می‌گفت: ما با افراد مخالف با رژیم سلطنت نیز ارتباط داریم. او همچنین اعتراف کرد که با صدام در عراق نیز ارتباط دارند. پس از ورود امام به نجف، او نیز راهی آن دیار شد و سعی کرد در حرم توجه امام را به خود جلب کند؛ ولی امام اعتنایی به او نکرد. غلامرضا به خیالش که امام او را نشناخته، به منزل ایشان رفت؛ اما امام باز هم توجهی به او نکرد و او با کمال خفت از بیت امام در نجف، خارج شد. واسطه این ملاقات، باجناق غلامرضا زنجانی، طلبه‌ای به نام انصاری هم اکنون در قم به سر می‌برد و با امام در انقلاب میانه خوبی دارد. غلامرضا خود، اعتقادی به آقای شریعتمداری نداشت، حتی از سید عبدالهادی شیرازی تقلید می‌کرد؛ ولی از سرب‌بی‌تقوایی، مردم را به تقلید از آقای شریعتمداری تشویق می‌کرد.

غلامرضا چند بار به خارج، از جمله به ترکیه و پاکستان و آلمان سفر نمود و در این سفرها به کسانی که بی تفاوت بودند، پول می‌داد تا طرفدار آقای شریعتمداری شوند.

غلامرضا برای تحکیم موقعیت آقای شریعتمداری در ترکیه، فعالیت‌های

وسعی می‌کرد. او تمام اعلامیه‌های دو پهلوی آقای شریعتمداری را قبل از انقلاب، به ترکیه می‌فرستاد و طرفداران وی آن را ترجمه و منتشر می‌کردند. اصولاً آن‌ها در خارج از کشور، آقای شریعتمداری را مرجع کلّ شیعه در سراسر جهان معرفی می‌کردند.

روزی، غلامرضا به من گفت که: چون شاه شیعه در ایران اقامت دارد، مرجع کلّ شیعه نیز باید در ایران باشد. این سخن را زمانی گفت که آیت‌الله حکیم رحمته الله فوت شده بود و امام خمینی در نجف در حال تبعید به سر می‌برد و شاه تلگراف تسلیتی برای آقای شریعتمداری فرستاده بود و آقای شریعتمداری نیز جواب شاه را با عنوان شاهنشاه آریامهر داده بود. در آن زمان، فعالیت برای مرجعیّت آقای شریعتمداری به وسیله طرفداران وی و با حمایت اطرافیان شاه شدیداً ادامه داشت. تلگراف شاه به آقای شریعتمداری در واقع، برای صاف کردن جاده مرجعیّت ایشان بود. غلامرضا می‌گفت: به جز آقای شریعتمداری چه کسی صلاحیت این مقام را دارد؟

آنگاه می‌گفت: ایشان هم علم دارد و هم سیاست و هم عاقل است. ایشان می‌تواند با همه گروه‌های متخاصم سازش داشته باشد. سیاستمداران و سازشکاران در ایران، از قدیم اعتقاد داشتند که مرجع شیعه باید حامی شاه و شاه هم باید حامی مرجع باشد؛ یعنی، مقام سلطنت و مرجعیّت، دو رکن اساسی بقای تشیع را تشکیل می‌دهند. باید یک طرف سکه، مقام سلطنت و در طرف دیگر، مرجعیّت باشد و این دو، مکمل موقعیّت یکدیگرند. مرجعیّت در مواقع حسّاس، همه دغل‌کاری‌ها و غلط‌کاری‌ها و انحراف‌های شاه را توجیه کند و اگر مرجع نیازی مثلاً احتیاج به پول و سیاست و تبلیغ داشته باشد، سلطنت آن را تأمین نماید. روی این اصل



## ماجرای شریعتمداری پس از انقلاب اسلامی / ۴۲۳

بود که آقای شریعتمداری و اطرافیان او طرفدار سلطنت بودند و با دستگاه، سر و سرّ داشتند و در مواقع حسّاس، به اصطلاح شکاف یکدیگر را رفو می‌کردند. چگونه ممکن بود سفارت و کنسولگری‌های ایران در پاکستان، مجله دارالتبلیغ را بدون کسب مجوز از ساواک منتشر کنند؟ دعا به آقای شریعتمداری، پس از دعاها به شاه، در مساجد آذربایجان، توسط دراویش و بعضی وعاظ به طور رسمی ادامه داشت و ارتشی‌ها اکثراً طرفدار آقای شریعتمداری بودند. ساواک هم تا اوایل انقلاب ارتباط خویش با شریعتمداری را حفظ کرده بود.

غلامرضا به هنگام بازگشت از یکی از سفرهایش به ترکیه، تعداد هشت چمدان پر از اشیای گرانبهای خریداری به همراه داشت که در گمرک او را به خاطر این که پیشکار آقای شریعتمداری بود، بدون تفتیش ترخیص کرده بودند. خود مأمور گمرک هنگامی که من در کنار آقای شریعتمداری نشسته و راجع به یک امر سیاسی با وی گفت‌وگو می‌کردیم، می‌خواست جریان را برای ایشان تعریف کند؛ ولی آقای شریعتمداری چون دید که من گوش می‌کنم به وی گفت: جریان را بعداً به من بگو!

پس از سگته و فوت غلامرضا، مبلغی متجاوز از هفت میلیون تومان در حساب شخصی غلامرضا موجود بود که آقای شریعتمداری به عنوان این که این پول را او در اختیار غلامرضا گذاشته است که در مواقع حسّاس خرج نماید، می‌خواست با کمک ساواک آن پول را از حساب بانکی غلامرضا برداشت نماید؛ ولی با مخالفت قضات دادگستری قم، از جمله، آقای کازرونی روبه‌رو شد. آن‌ها می‌گفتند که غلامرضا ورثه صغیر دارد و نمی‌توان تا زمانی که وراثت وی کبر شوند، در آن پول‌ها تصرف نمود. آقای شریعتمداری حتی در این راه، رضایت موسی زنجانی، پدرزن

غلامرضا و همسر غلامرضا و نیز رضایت دامادش، آقای عباسی، پسر حاج موسی، را جلب کرده بود؛ ولی وجود صفار همچنان مانع از انتقال پول می شد. بعداً هم ما متوجه شدیم که چه بر سر آن پول ها آمده است. یکی دیگر از اطرافیان آقای شریعتمداری در آن اواخر، یک گروه بان ارتشی به نام «قائمی» بود که چون خط زیبایی داشت، نامه ها و قبوض را می نوشت. نامبرده یکی از ایادی دربار و ساواک بود و پول زیادی در اختیار نوچه های خود قرار می داد تا هر جا که عکس امام را مشاهده می نمایند، آن را پاره کنند و خود او هم شخصاً به عکاسی هما در قم حمله کرد و شیئه های آنجا را شکست و به عکس امام توهین نمود.

او چون تحت تعقیب دادگاه قرار گرفت، به لندن فرار کرد و پس از چندی، دوباره به ایران آمد تا زن و فرزندش را هم با خود ببرد؛ ولی در فرودگاه تبریز دستگیر شد و هم اکنون (تا زمان نوشتن این سطور)، مدت بیست ماه است که در زندان به سر می برد. نمی دانم که چرا تکلیف او را یکسره نمی کنند. قائمی با حسن عرب که برای درباریان در هتل های تهران و آبادان وسایل عیاشی فراهم می کرد، رفیق بود.

یکی دیگر از اطرافیان آقای شریعتمداری، طلبه ای بود به نام محمودی زنجانی که به وسیله شیخ غلامرضا به دستگاه آقای شریعتمداری راه پیدا کرده بود. او پس از انقلاب، به خاطر کثافت کاری هایی که مرتکب می شد، به دست حزب الله و طلاب علوم دینی ترور، و دفتر جنایاتش بسته شد.

یکی دیگر از مهره های دستگاه آقای شریعتمداری، طلبه ای از اهالی اطراف تبریز، به نام شاکری بود. او برای خواندن درس به قم آمده بود؛ ولی نتوانست آن را ادامه دهد؛ لذا به بیت آقای شریعتمداری راه یافت و در آن اواخر، تقریباً همه کاره آقا شده بود و حتی در سیاست دخالت

می‌کرد این شاکری، پس از رو شدن جریان قطب‌زاده و کودتا، بازداشت شد.

شاید بتوان با قاطعیت گفت، خون دلی که امام امت از دست آقای شریعتمداری و اطرافیانش خورد، از دست شاه و ساواک نخورد. در مراحل حساس کردستان، عزالدین حسینی با دار و دسته‌اش به قم آمد و مورد بی‌مهری امام قرار گرفت؛ ولی آقای شریعتمداری از او پذیرایی شایانی به عمل آورد. آن‌ها شام و ناهار میهمان خصوصی آقای شریعتمداری بودند. اصولاً مخالفت آقای شریعتمداری با بعضی از مواد قانون اساسی، به ویژه ولایت فقیه، چه مفهومی می‌توانست داشته باشد؟ ما این همه ضد انقلاب، از همه‌رقم داریم، ولی اقدام آقای شریعتمداری برای براندازی حکومت جمهوری اسلامی، اقدام علیه اسلام بود.

رفتن امام، آن هم به دست قطب‌زاده و با پول و دستور آقای شریعتمداری، اضمحلال اسلام در ایران و سراسر منطقه را به دنبال داشت؛ زیرا آقای شریعتمداری کسی نبود که سیاستمداران پس از کودتا برای او ارجی قائل شوند. او خود هم این موضوع را می‌دانست و می‌دانست که حتی نمی‌تواند ظاهر اسلام را هم حفظ کند. رفتن امام، آن هم به دست این جرثومه‌ها؛ یعنی بازگشت آمریکا و امپریالیسم و صهیونیسم. شریعتمداری عالماً و عامداً می‌خواست این راه را برای آن‌ها هموار کند. چون دستور داشت که از زمان رفتن شاه به طالبیه تبریز به او وفادار بماند.

پس از تبعید اساتید حوزه (آیت‌الله منتظری و بیست و پنج نفر دیگر) در سال ۱۳۵۲، آیت‌الله نجفی در تاریخ ۵۲/۶/۱، به منزل آقای کاظم شریعتمداری رفت و پیرامون افراد تبعید شده با وی مذاکراتی به عمل

آورد. آقای شریعتمداری گفت که وقتی بهادری آمد، من با ایشان مذاکره خواهم کرد؛ اما اگر تبعیدشدگان به قم برگردند، به من و تو فحش داده و بدگویی خواهند کرد و عمال خود را به جان ما خواهند انداخت.

این موضوع و صدها موضوع دیگر ماهیت آقای شریعتمداری را روشن می‌کند و نشان می‌دهد که او و دستیارانش از همان ابتدا با پا گرفتن حوزه به گونه اسلام راستین مخالف بودند. او از این که آیت الله منتظری و آیت الله مشکینی به جایی برسند که حوزه و مردم برای آن‌ها ارجی قائل شوند، ناراحت می‌شد. آقای شریعتمداری از این که ماهیتش به وسیله همین تبعیدشدگان افشا شود، واهمه داشت. ایشان از این جهت مخالفت می‌کرد که می‌ترسید تبعیدشدگان و اساتید حوزه دوباره به حوزه برگردند و طلاب را آن گونه که اسلام راستین می‌خواهد تربیت کنند.

اگر چه قسمت اعظم پرونده‌ها را از اسناد ملی برداشتند و بردند و معلوم نیست که چه بر سر آن‌ها آمده است؛ ولی ما مدارک زیادی از آقای شریعتمداری در رابطه با ساواک در دست داریم.

هنگامی که سرلشکر شفاعت به دستور خسرو داد برای پراکندن طلاب علوم دینی به قسمت بیرونی بیت آقای شریعتمداری سرو صدای زیادی به راه می‌اندازد و آن را در سراسر کشور، آن هم در قم سرازیر شود. در اکثر تلگراف‌ها از زعامت امام خمینی صحبت به میان آمده بود؛ ولی دیدیم که مفاد هیچ یک از آن تلگراف‌ها منتشر نشد؛ ولی جواب تلگراف‌ها با طمطراق داده شد و سعی شد به جای امام خمینی، آقای شریعتمداری به عنوان محور مطرح گردد. سرلشکر شفاعت ضمن اعتراف‌های خود، گفته بود که حمله ما به بیرونی منزل آقای شریعتمداری به دستور خسرو داد و بنا به درخواست خود آقای شریعتمداری صورت گرفته و خود ایشان گفته بود که بیاید و طلاب را از منزل من بیرون کنید.

طلّاب بیچاره به خیال این که آقای شریعتمداری حامی آنهاست، بی خبر از همه جا در مقابل این هجوم ایستادگی کردند و در نتیجه، دو نفر از آنها به شهادت رسیدند. همین آقا که از شهادت این دو نفر سوء استفاده کرده و سروصدا به راه انداخته بود، به هنگام ترور آیت الله قاضی طباطبایی و آیت الله سید اسدالله مدنی، نمایندگان امام در تبریز، دم فرو بسته و به کنجی نشست و گویی اصلاً اتفاقی رخ نداده است. علت این سکوت هم روشن بود؛ زیرا این دو شهید بزرگوار هیچ گونه اعتقادی از نظر تقوا به آقای شریعتمداری نداشتند و او را یکی از افراد برجسته ضد انقلاب می شناختند.

آقای شریعتمداری با تأسیس حزب خلق مسلمان، آنچه که در چنته داشت، بیرون ریخت و ثابت کرد که واقعاً وفادار به سیاست آمریکا در ایران و خاورمیانه است. او برای متوقف کردن حرکت توفنده ملت ایران به رهبری امام خمینی، از هیچ کاری فروگذار نکرد. او دستور حمله به رادیو و تلویزیون تبریز را صادر کرد. این دستور به وسیله پسرش، حسن شریعتمداری، از طریق تلفن صادر شده بود و امام هم در منزل آیت الله گلپایگانی جریان را مستقیماً به خود آقای شریعتمداری یادآوری شد.

به دستور آقای شریعتمداری، آیت الله مدنی را به گروگان گرفتند؛ حال آن که ایشان فقط چند روزی بود که به دستور امام از همدان به جای شهید آیت الله قاضی طباطبایی منصوب شده بود. در آن روز، حزب خلق مسلمان، مدنی و پاسداران وی را توقیف کرد و در این کار، سید یوسف حکم آبادی و میرزا عبدالحمید واعظی و شیخ عبدالحمید شرکت داشتند و خسروشاهی و برق لامع و فثودالها و سرمایه داران وابسته، در میان مردم پول پخش می کردند. آنها همچنین، پس از گذشت دو سال از اشغال

رادیو و تلویزیون تبریز، به کمک قطب زاده دست به کودتا زدند و به خاطر شهادت مدنی، شهید محراب، به رقص و پایکوبی پرداختند. شاید با قاطعیت بتوان گفت که بقایای حزب خلق مسلمان در اکثر آشوب های پس از انقلاب، به ویژه پس از شروع جنگ تحمیلی، شرکت فعالانه نداشته اند. اینک جای شهیدانی همچون مقصود میرزایی و احمد زارع و پاسداران تبریز، خالی است. آن عزیزان در افشا کردن ماهیت حزب آمریکایی خلق مسلمان بی اندازه جدیت کردند و در جنگ تحمیلی برای استحکام پایه های انقلاب اسلامی ایران، در جنوب و غرب کشور، پا به پای دیگر پاسداران و ارتشیاران، ایثارگرانه جنگیدند و سرانجام شربت شهادت نوشیدند - خاطره آن ها گرامی و راهشان مستدام باد.

### حمله به مدرسه فیضیه

پس از حمله ساواک در دوم فروردین سال ۱۳۴۲ به مدرسه فیضیه، امام تصمیم گرفت تا ماهیت دژخیمی شاه و دار و دسته او را بیشتر برملا کند؛ لذا دستور داد تا حسابی در بانک صادرات افتتاح گردد و با کمک ملت مسلمان ایران، مدرسه فیضیه تعمیر و تجدید بنا شود؛ اما، در پشت پرده، به طور مرتب فشار می آوردند که این حساب به نام امام و آقای شریعتمداری به طور مشترک باز شود؛ البته، در آن زمان جریان هنوز به طور وضوح روشن نشده بود. امام هم فرمود که غرض، خدمت است؛ چه مانعی دارد. خلاصه این که، حساب در بانک به نام هر دو به طور مشترک افتتاح شد. بعداً معلوم گردید که دست اندرکاران براندازی اسلام در ایران، اصولاً نمی خواهند که کمترین امتیازی در مبارزه حق طلبانه مردم ایران، به امام خمینی داده شود. آن ها همیشه یک شریک برای رهبری درست



می‌کردند. به همین دلیل هم پس از بازداشت امام، به دستور ساواک، آقای شریعتمداری به طرف تهران حرکت می‌کند تا به عنوان مرد شماره دو مبارزه شناخته شود و در مواقع حساس بتواند تیشه به ریشه اسلام بزند. قبل از آن، پاکروان تلگرافی فوری و محرمانه برای آقای شریعتمداری مخابره می‌کند و در آن دستور می‌دهد که به مدت چند روز حرکت خود به تهران را تأخیر بیاورد؛ گویی ایشان تابع دستور ساواک و پاکروان بوده تا مثلاً، هر وقت که آنها صلاح بدانند به تهران بیاید و هر موقع هم که صلاح دانستند به قم بازگردد. چرا آقای شریعتمداری باید در آن روزهای حساس، این مطالب را از ملت ایران پنهان می‌داشت؟ آیا جز این است که زیر کاسه نیم کاسه‌ای بود؟

از جمله ترفندهایی که از طرف آقای شریعتمداری و طرفداران او و در واقع، جریان ضد انقلاب، از اوایل سال ۱۳۴۲ و قبل و بعد از آن به کار برده شد تا انقلاب ایران به رهبری امام امت را به انحراف بکشانند، به طور خلاصه به شرح زیر است:

۱- امام امت در اعلامیه خود علیه شاه و ساواک، آنها را نزد ملت ایران رسوا و دژخیم معرفی می‌کند؛ ولی می‌بینیم که آقای شریعتمداری در اعلامیه‌های خود از ترافیک راه تهران و قم حرف می‌زند و از این که بیمارستان‌ها مورد توجه دولت نیست، شکایت می‌کند. این یک انحراف آشکار از خط مبارزه قهرآمیز علیه حکومت خودکامه بود و در واقع، اصول را نادیده گرفتن و علت اصلی را فراموش کردن و به دنبال فرع رفتن و معلول را به جای علت جلوه دادن بود. او می‌خواست با این خدمت آشکار خود به دستگاه جبار، شاه را منزّه و میرا از تقصیر قلمداد کند و اذهان را متوجه جزئیات نماید.

۲- در اوج مبارزات ملت ایران علیه شاه و آمریکا، آقای شریعتمداری شرکت ایران گاز و پپسی کولا را مورد انتقاد قرار می دهد و خرید سهام بانک صادرات توسط هژبریزدانی را مطرح می کند؛ گویی اگر این جریان ها حل شود، دیگر مسئله ای وجود نخواهد داشت و اگر ایران گاز و پپسی کولا و بانک صادرات از تحت سیطره بهایی ها خارج شوند، تمام مشکلات ملت ایران در رابطه با دولت بر طرف خواهد شد. آیا مطرح کردن این مسائل، ایجاد انحراف در خط اصلی مبارزه نبود؟

۳- قبل از هفدهم شهریور و درگیری و کشتار خونین میدان شهدا (ژاله سابق)، رژیم تبهکار احساس می کند که پایه های حکومتش لرزان شده و رو به زوال است؛ لذا در همین زمان می بینیم که آقای شریعتمداری از قانون اساسی طرفداری می کند و در بیانیه های مکرر و مصاحبه ها عنوان می کند که ما طرفدار قانون اساسی هستیم. ایشان در مصاحبه با خبرگزاری یونایتد پرس در تاریخ ۱۴ جمادی الثانی (یکم خرداد ۱۳۵۷)، در مورد آزادی قلم و آزادی بیان و آزادی های مطرح در قانون اساسی، چنین می گوید:

خواست ما خواست ملت ایران است؛ آزادی است؛ آزادی بیان، آزادی قلم و همه آن آزادی هایی که در قانون اساسی مطرح است.

س - منظورتان قانون اساسی است که فعلاً اجرا می شود؟

ج - خیر، عملاً قانون اساسی اجرا نمی شود.

س - آیا در قوانین باید تجدید نظر شود؟

ج - همه قوانین نه؛ ولی در برخی باید تجدید نظر شود. باید دید که

کدام یک مخالف مصالح دین و ملت است و کدام موافق.

ایشان اصرار داشت که اگر قانون اساسی درست اجرا شود؛ یعنی



آزادی بیان و قلم و آزادی‌های دیگر تامین گردد، همه اشکال‌ها برطرف خواهد شد؛ یعنی سلطنت و حکومت و رژیم و ساواک می‌توانند به حال خود باشند و این همان خواسته‌های کارتر و شاه، پس از پی بردن به شکست قبل از هفدهم شهریور بود.

۴- پس از به قدرت رسیدن جریان اصیل اسلامی به رهبری امام خمینی و دست یافتن این جریان به حاکمیت سیاسی، سنگ اندازی‌ها، و تفرقه افکنی‌ها در اشکال مختلف شروع شد. یکی از همین تفرقه افکنی‌ها، تأسیس حزب آمریکایی خلق مسلمان به دستور آمریکا و سیا بود. پس از اعلام تأسیس حزب جمهوری اسلامی از طرف روحانیون اصیل و مبارزو یاران باوفای امام و استقبال مردم از این حزب، خروس بی محل، موجودیت حزب جمهوری دموکراتیک خلق مسلمان را اعلام می‌کند - آن‌ها بعداً دیدند که کلمه دموکراتیک با مرجعیت و اسلام جور در نمی‌آید؛ لذا عنوان آن را به «حزب جمهوری خلق مسلمان» تغییر دادند - در نتیجه، تمام وازده‌ها و فتودال‌ها و ساواکی‌ها و تجار محترک، مانند: اصفهانی و خسروشاهی و برق لامع و کاغذیان و اتفاق و دریانی و علیزاده و نعمت‌زاده ... در اطراف این حزب جمع شدند و کلوپ و مجالس سخنرانی و روزنامه به راه انداختند و هیاهو کردند. آن‌ها به هر ترتیبی که شده، می‌خواستند از بازار آشفته متاعی و از این نمذ کلاهی به دست آورند و از آب گل آلود ماهی بگیرند؛ ولی با گذشت زمان، ماهیت آن‌ها آشکار شد. آن‌ها به رادیو و تلویزیون حمله کردند و مانند فرقه دموکرات، استقلال آذربایجان را اعلام کردند و در قم به خانه امام امت حمله نمودند و خلاصه این که، ماهیت آمریکایی و حرکت شوم خود را آشکار ساختند. این‌ها می‌خواستند با تأسیس حزب کذایی در حاکمیت مشترک شوند و به انقلاب ضربه وارد آورند و آن را از خط اصیل امام خارج سازند.

۵- آنها پس از این که پی بردند، دولت موقت و در رأس آن مهندس مهدی بازرگان با انقلاب و امام و امت سر سازش ندارند، در هر مرحله‌ای به تأیید دولت موقت پرداختند و با تمام نهادهای تازه پا گرفته، از قبیل: جهاد و سپاه به مخالفت برخاستند. بازرگان قبل از انقلاب از همکاران صدیق آقای شریعتمداری بود و برای پیشبرد مقاصد او در فرصت‌های مناسب به دارالتبلیغ می‌آمد و برای طلاب این مرکز درس می‌گفت. بازرگان از حکومت و آرم دموکراسی صحبت می‌کرد و آقای شریعتمداری نیز برای توجیه و بیان حکومت مردم بر مردم، می‌گفت که ولایت فقیه در جایی است که مردم متصدی شرعی نداشته باشند؛ ولی وقتی که رئیس جمهور و نخست وزیر و دولت در کار باشند، دیگر ولایت فقیه بی‌مورد خواهد بود. او همچنین، معتقد بود که رهبر باید یک مقام مسئول باشد و این اصل (ولایت فقیه)، مغایر با حکومت ملی است و رأی اکثریت را نادیده می‌گیرد.<sup>(۱)</sup> حال آن که، ولی فقیه نه تنها در قبال ملت؛ بلکه بالاتر از آن، در مقابل خدای واحد، مسئولیت بزرگ و خطیری بر عهده دارد و هیچ گاه نمی‌تواند از زیر بار مسئولیت شانه خالی کند. ولی فقیه باید سراسر عمر و روز و شب خود را در راه ملت و حفظ قانون اساسی و رفاه و آسایش جامعه صرف کند و غفلت از این مسائل، به خودی خود، او را از ولایت امت محروم خواهد کرد.

باید گفت که این حکومت مردم بر مردم که از طرف آقای شریعتمداری و آقای مهدی بازرگان و سایر لیبرال‌ها عنوان می‌شد، جز نشان دادن در باغ سبز امپریالیسم، چیز دیگری نبود. این عنوان با ظاهر فریبنده‌اش، آن چنان خطرناک بود که اولین ثمره‌اش زدودن دین از جامعه بود. حکومت

مردم بر مردم که غرب و شرق آن را عنوان می‌کردند، در واقع، حکومت یک طبقه خاص بر مردم مستضعف است و ما حکومت خدا بر مردم را می‌خواهیم. جبهه ملی نیز معتقد بود که رهبری را مردم باید انتخاب کنند و رسول مهربان از جبهه ملی در مورخه ۵۸/۸/۱۱ در جلسه حزب خلق مسلمان این موضوع را عنوان کرده بود و مقدم مراغه‌ای از طرف نهضت رادیکال می‌گفت که: ما در اسلام رهبری نداریم؛ این اصل، اصل جدیدی است!<sup>(۱)</sup>

۶- پس از شکست جریان حکومت مردم بر مردم و توصیف اصل ولایت فقیه، آقایان به فکر دیگری افتادند و شعار شورای فقها را عنوان کردند. معنی آن، این بود که به جای یک رهبر، چند نفر از فقها رهبری را به عهده داشته باشند و یکی از آنها هم امام خمینی باشد. در واقع، آنها می‌خواستند ضد انقلابیونی مانند آقای شریعتمداری میرخیزی را هم وارد شورای رهبری کنند و نهضت را در سؤمین سال به وجود آمدنش به انحراف و سپس به نابودی بکشانند. این شعار مورد حمایت حزب خلق مسلمان بود و آنها برای گسترش و به مرحله اجرا در آوردن آن از «تکمیل همایون» و «دکتر عنایت» و حتی از مهندس بازرگان و رجوی کمک و الهام می‌گرفتند. این توطئه خطرناکی بود که فقط در اثر بیداری امت مسلمان خنثی شد. اگر در شرایط فعلی ما می‌توانیم بر مشکلات غلبه کرده و روی پای خود بایستیم و فریاد نه شرقی و غربی و مرگ بر آمریکا و اسرائیل و استکبار سر دهیم، به خاطر وحدت رهبری است و اگر خدای نکرده این وضع به هم می‌خورد، معلوم نبود که ما با چه مشکلاتی مواجه می‌شدیم. گرچه در قانون اساسی مسئله شورای رهبری پیش بینی شده، این در

صورنی خواهد بود که اولاً، رهبر مورد قبول عامه وجود نداشته باشد؛ ثانیاً، از افرادی باید انتخاب شوند که مورد قبول ملت باشند و حرکت خود را در مسیر انقلاب، نشان داده باشند؛ و گرنه، واضح است که در آینده هم نه کسی به حرف سید حسن قمی اعتنا خواهد کرد و نه کسی در مسائل سیاسی از آیت الله مرتضی حائری و سید صادق روحانی پیروی خواهد نمود. اگر بر فرض، شورای رهبری لازم باشد، افراد معتقد به انقلاب از میان فقهای برجسته انتخاب خواهد شد تا در روند انقلاب خللی وارد نیاید و هرگز افرادی مانند آقای سید کاظم شریعتمداری نمی‌توانند به شورای رهبری راه یابند.

۷- آقای شریعتمداری می‌گفت که ما نمی‌توانیم خود را از زیر بار تکنیک غرب بیرون بکشیم و ناچاریم تا به آخر وابسته باشیم و لذا باید یک جمهوری اسلامی مدرن و نوین (نه بنیادگرا) تشکیل داد که هم با غرب سازگار باشد و هم با شرق. طرفداران لیبرالیسم غربی، بازرگان و دارو دسته او هم از جمهوری دموکراتیک اسلامی دم می‌زدند. این‌ها مسائل را درست بررسی و حلاجی نمی‌کردند. ما نمی‌خواهیم بگوییم که در جهان امروز باید دیوار ضخیمی به دور خود بکشیم و در چهار دیواری از جهان خارج بی‌اطلاع باشیم. ما احتیاج به ماشین و هواپیما و کشتی و وسایل کارخانه و غیره داریم و می‌دانیم که همه این‌ها یا در غرب تولید می‌شوند و یا در شرق. خریدن ماشین از غرب یک مسئله‌ای دیگر و آیا ما به قول تقی‌زاده فراماسون باید بمبی در میان خود منفجر کنیم و به تمام معنی غربی شویم؟ ما زیر بار فرهنگ اغواگر غربی نخواهیم رفت. آن‌ها هم به ما احتیاج دارند و نفت و مس و اورانیوم و سایر فوآورده‌ها را می‌خواهند. ما حاضریم با آن‌ها معامله کنیم؛ ولی این بدان معنی نخواهد

بود که ما استقلال و اصول مکتب و دین خود را فراموش کرده و به غرب بچسبیم. قبول فرهنگ غربی همان چیزی است که در نظریه‌های اسلام مدرن آقای شریعتمداری و اسلام دموکراتیک آقای بازرگان نهفته است، گرچه آن‌ها آن را به صراحت بر زبان جاری نمی‌کردند. اگر غیر از این است، چرا آن‌ها تا به آن حد با انقلاب اسلامی ایران و رهبری امام مخالفت می‌ورزیدند؟ آیا آن‌ها اسلام را بهتر از امام درک می‌کردند؟ آیا دیگران نفهمیده‌اند و فقط آن‌ها می‌فهمند؟

۸- آقای سید کاظم شریعتمداری برای این که حکومت اسلام راستین به رهبری امام خمینی در این خطّه پا نگیرد، هر سال بعد از ۱۵ خرداد، رنگ عوض می‌کرد. و گام به گام برای نیل به مقاصد خود پیش می‌رفت. ایشان در ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲ توانست با کمک پی‌گیر ساواک و تبلیغات گستردهٔ دربار، خود را مرد شمارهٔ دو معرفی کند و در تهران و باغ طوطی شهر ری پول گزافی به جیب بزند؛ ولی پس از تبعید امام به ترکیه، با صراحت اعلام کرد: من به آقای خمینی گفته بودم که اگر این بار علیه شاه سخنرانی کند، دیگر از او حمایت نخواهم کرد.

پس از آن نیز او و بعضی دیگر تلاش کردند تا امام در ترکیه بماند و دیگر به ایران و حتی به نجف برنگردد؛ ولی قیام مردم موجب شد که امام از «تبعیدگاه بورس» در ترکیه رهایی یافت و به نجف تبعید شد. آقای شریعتمداری پس از چندی، طرفدار قانون اساسی شد و آن‌ها تا مدّتی، شمار قانون اساسی را مطرح کردند و سپس شعار آن‌ها عوض شد و گفتند: که: شاه باید سلطنت کند، نه حکومت! و هنگامی که فشار مردم بیشتر شد، گفتند که: ولیعهد باید شاه شود و شاه باید برود! قبول شورای سلطنت و درخواست ادغام شورای انقلاب در شورای سلطنت و سپس

قبول نخست‌وزیری علی امینی و پس از آن، تأیید نخست‌وزیری صدیقی و بالاخره، تن دادن به نخست‌وزیری بختیار، این آخرین برگ آمریکا، از اقدامات گام به گام آقای شریعتمداری بود و در تمام این مراحل، بازرگان و اطرافیانش با وی مرافق بودند. تمامی این مراحل را طرفداران حزب خلق ملمان هم قبول داشتند.

۹- آقای شریعتمداری از هر فرصتی برای درهم شکستن انقلاب اسلامی استفاده می‌کرد: غائله آذربایجان و اشغال رادیو و تلویزیون تبریز و خواندن مکرر اعلامیه‌های ایشان و عزالدین، همه و همه به خاطر این بود که می‌خواستند با تحریک و تقویت ناسیونالیسم ترکی، مردم آن سامان را به نفع خود و در نهایت به نفع آمریکا بسیج نمایند. ایشان با این رویه می‌خواست میان مستکبرین و فئودال‌های درجه یک آذربایجان و خوانین و اشرار و آدمکشان و تجار مانند: خسروشاهی و توکلی و برق‌لامع و کاغذیان و علیزاده از یک طرف و کارگران و کشاورزان و طبقه ستم‌کش و محروم آذربایجان از طرف دیگر آشتی برقرار نماید و یگانه وجود اتحاد میان این دو طبقه، همانا پیروی از آقای شریعتمداری باشد. دسته اول برای دستیابی به مطامع غارتگرانه خود و دسته دوم به خاطر پیروی از اسلام و قرآن از او تبعیت می‌کردند. مردم محروم خیال می‌کردند که آقای شریعتمداری نیز مانند: انگجی‌ها و قاضی‌ها و شریانی‌ها و نیز مانند: آیت‌الله سید ابوالحسن اصفهانی و سیرزای بزرگ شیرازی و سید کاظم یزدی، درواقع، مدافع دین و دیانت است.

در این مرحله دیدیم که ملاقات‌های سری و علنی ایشان با خوانین و فئودال‌های آذربایجانی، در قم شروع شد. ایشان حتی با خسروخان قشقایی ارتباط برقرار کرد و به وسیله جلیلی کرمانشاهی با فئودال‌های استان کرمانشاه مرتبط شد.



آقای شریعتمداری و بنی صدر و مهندس بازرگان و قطب زاده، همگی تلاش می کردند تا انقلاب را به نابودی بکشانند؛ ولی شیوه عمل آنها متفاوت بود. آقای شریعتمداری امتیاز آذربایجان شرقی و غربی را می خواست که در حقیقت، نوعی تبعیض نژادی بود و روی آن اصرار می ورزیدند. آقای مهندس بازرگان هم در شورای انقلاب به این خواسته صحه می گذاشت و می گفت که ما باید امور آذربایجان شرقی و غربی را به آقای شریعتمداری واگذار نماییم و این پیشنهاد با مخالفت صریح آیت الله منتظری روبه رو می شد. آیت الله منتظری می گفت که: اگر این امتیاز به او داده شود، باید امتیاز مشابه آن به عزالدین در کردستان و به خلق ترکمن در ترکمن صحرا و به شیر در خوزستان و به دیگران در سیستان و بلوچستان داده شود و این خودمختاری همان تجزیه حکومت است که در این صورت، به آقای خمینی هم باید بگوییم برود و در خمین بنشیند؛ اما آقای بازرگان همچنان در مقابل آقای منتظری می ایستاد و روی پیشنهاد خود اصرار می ورزید. در جایی دیگر دیدیم که آقای بنی صدر برای فراهم کردن مقدمات این تجزیه، خسرو قشقایی را به وسیله رضا زاده آزاد کرد و حتی او را به اتفاق یکی از پاسداران طرفدار او به ملاقات اینجانب فرستاد تا به اصطلاح، اینجانب دست از پا خطا نکنم و پس از دو روز، او را روانه فارس کرد. آقای بازرگان با پیش کشیدن قرآن و مطرح کردن آیات رحمت، مخالفت صریح خود با دادگاه ها را اعلام می کرد و این همان فکر ماسونی بود که می گفت: حتی با وجود استحقاق هم نباید اعدام وجود داشته باشد! این، مخالفت صریح آنها با احکام حدود و قصاص قرآن بود. آقای بازرگان حتی پا را فراتر گذاشته و می گفت که اعدام های برخلاف موازین اسلام در دادگاه خلخال صورت می گیرد!

آقای شریعتمداری و رهبران حزب جمهوری خلق مسلمان و گردانندگان روزنامه آنها از هیچ گونه تهمت و افترا در مورد دادگاه فروگذار نمی کردند. این همه، نشان می داد که آنها در یک جاده واحد قدم برمی دارند. و انگیزه اصلی آنها همان به انزوا کشاندن خط راستین اسلام و امام است. آنها می خواستند که تمام مستکبرین درجه یک، حتی هویدا و مقدم هم از محاکمه انقلابی تبرئه شوند تا در آینده، مانند: مقدم مراغه ای و نزیه و امینی و بنی صدر و بنی احمد، توطئه علیه انقلاب را در داخل و خارج رهبری نمایند.

۱۰- طرفداران آقای شریعتمداری و همه ضدانقلابیون با عنوان کردن شعارهای صنفی و رفاهی و تکیه بر واردات و گسترش بنادر و صدور نفت، سعی می کردند و نمود کنند که سپاه و کمیته های سراسری باید منحل شوند. در آن زمان نزیه در رأس شرکت نفت قرار داشت و روحانی نمایان وابسته و ایادی آقای شریعتمداری در آذربایجان، کوپن مواد خوراکی را تحریم کرده بودند. آنها می گفتند که یگانه مانع آزادی، وجود استبداد فردی بود که اینک از بین رفته است. آنها نمی خواستند از استبداد دسته جمعی، سخنی به میان آورند؛ در صورتی که بدترین نوع استبداد، همان شکل استبداد دسته جمعی است که در کشورهای غربی وجود دارد.

آیا ما می توانستیم میان افرادی مانند: توکلی، تاجر درباری و برق لامع و خسرو شاهی و اتفاق و دریانی و کاغذیان از یک طرف و کارگران و کشاورزان و روستائینان محروم اطراف قره داغ و اردبیل و خلخال و مراغه و بناب و آذرشهر از طرف دیگر آشتی و صلح برقرار نماییم؟ آیا دست این تجار را بازگذاشتن و فرآورده های غربی را به وسیله آنها به بازار آوردن (که حتی آناناس و موز و پرتقال هم از خارج وارد می شد)،



جز نابودی مستمندان و روستائیشان مفهوم دیگری می‌تواند داشته باشد؟ آیا بازگذاشتن دست واردکنندگان و عدم نظارت و کنترل دولت بر تجارت خارجی، جز ویرانی خانه طبقه کشاورز در روستاها و جلب آنها به شهرها ثمره دیگری می‌تواند داشته باشد؟

خلاصه این‌که تعدادی از همین افراد و محتکرین یا پرداخت وجوهات خود که از چپاول بیت‌المال مسلمین به دست می‌آوردند، خاطر آقا را از هر جهت راحت می‌کردند و او هم به وسیله همین وجوهات هر روز توطئه به راه می‌انداخت. ایادی وی در قم و تهران و تبریز، آشوب به پا می‌کردند تا وحدت مردم را از بین ببرند و انقلاب نوپای اسلامی را در مراحل ابتدایی به شکست بکشانند. آقای شریعتمداری به کودتاگران پول می‌داد تا در نیروی هوایی ایران و پایگاه نوژه همدان کودتا کنند و یا به قطب‌زاده کودناچی کمک مالی می‌کرد.

۱۱- آقای شریعتمداری و گردانندگان حزب خلق مسلمان و همچنین، آقای بازرگان و اطرافیان‌ش علی‌رغم فرمایشات امام که می‌گفت: «بزرگ‌ترین دشمن انقلاب آمریکا است و هر فریادی دارید بر سر آمریکا بکشید و آمریکا شیطان بزرگ است!»، در میان مردم شایع می‌کردند که بزرگ‌ترین خطر برای ایران از ناحیه شوروی است. آنها حتی پا را فراتر گذاشته و هر گونه اعدام و مصادره اموال طاغوتیان و تقسیم زمین (ولو موات را) به دستور حزب توده ایران و زیر نظر آنها عنوان می‌نمودند. آنها شایع کرده بودند که محمد ترکی، رئیس جمهور سابق افغانستان، دستور ترور آقای شریعتمداری را صادر کرده است و به این وسیله می‌خواستند علاوه بر وجهه دادن به او، اذهان مردم را از شعار «مرگ بر آمریکا»، به طرف شعار «مرگ بر شوروی» سوق دهند.

۱۲- دانشجویان مسلمان پیرو خط امام به مقر لانه جاسوسان آمریکایی (سفارت آمریکا) حمله کردند و اسناد و مدارک مهمی، به ویژه راجع به مجتهد شاه، از لابه لای پرونده های متراکم و پاره پاره شده و آرشیوهای پریچ و خم آنجا به بیرون کشیدند؛ ولی یکباره دیدیم که آقای مهندس بازرگان آنها را دانشجویان پیرو خط شیطان خواند و گردانندگان حزب جمهوری خلق مسلمان و روزنامه آنها هم این دانشجویان را پیرو خط شیطان نامیدند. این در حالی بود که امام آنها را پیرو خط اسلام معرفی می کرد. در روزهای آشوب در تبریز، حزب خلق مسلمان و روحانی نماهایی مانند: ایرانی (که اعدام شد) و وحدت و پسران سید یوسف حکم آبادی و میرزا حمید واعظی برای جمعیت شعار می ساختند. آنها فریاد می زدند: «مرگ بر دانشجوی خط شیطان»، «دانشجوی خط شیطان محو السون»، «شوروی نابود السون». بنی صدر و دارودسته او نیز می گفتند که دانشجویان خط امام همه قوانین بین المللی را زیر پا گذاشته اند. آنها گروگان گیری جاسوسان را عامل انزوای ما دانسته و آن را کار آمریکا معرفی می کردند. این همه سر و صدا به خاطر این بود که پرونده های آنها در لانه جاسوسی، افشا نشود و همکاری های خسرو قشقایی و قطب زاده و تیمار مدنی و نزیه و رحمت الله مراغه ای و احمد بنی احمد با آمریکاییان آشکار نگردد. به موجب اسناد موجود در لانه جاسوسی، آقای سید کاظم شریعتمداری از آمریکا تقاضای کمک مالی نموده بود و افراد برجسته سفارت به نزد ایشان می رفتند. از طریق همین مدارک معلوم شد که آنها می خواستند به نفع آقای شریعتمداری وارد عمل شده و به اصطلاح، با استفاده از وجهه او در میان مردم و به ویژه مردم آذربایجان، مقاله نوشته شده از طرف اینجانب را که در آن آقای شریعتمداری و حزب او را

دعوت به وحدت نموده بودم، دستاویز قرار دهند و در تبریز بلوا و شورش به راه اندازند. آن‌ها دیده بودند که پس از درج مقاله‌کذایی رشیدی مطلق در روزنامه اطلاعات که علیه امام نوشته شده بود، مردم مسلمان سراسر ایران به پاخاسته بودند، لذا می‌خواستند به تقلید از آن، از مقاله اینجانب سوء استفاده نمایند؛ ولی آیا حنظل جای هندوانه و زهر، جای شهد را می‌گیرد؟

پس از تصرف لانه جاسوسی، جریان آن‌ها افشا شد و معلوم گردید که آن‌ها می‌خواهند با استفاده از یک جریان اصیل، جریانی قلابی به راه اندازند؛ البته، مردم دیگر بیدارتر از آن بودند که گول بخورند، پس از گذشت متجاوز از دو سال، معلوم شد که قطب‌زاده نیز در بزرگ کردن جریان بلوای تبریز که از رادیوی سراسری پخش شد، مؤثر بوده و می‌خواسته از این رهگذر ضربه‌ای به نهضت وارد آورد. در جریان این بلوا، تعدادی از اعضای حزب جمهوری خلق مسلمان خواستار اعدام اینجانب شده بودند.

۱۳- آقای شریعتمداری و طرفداران او و همچنین آقای بازرگان و تعدادی از اعضای جبهه ملی و لیبرال‌ها به طور کلی تلاش می‌کردند، نهادهای انقلابی سپاه و کمیته و جهاد را دولتی در داخل دولت معرفی نمایند. آقای مهدی بازرگان از همان ابتدای انقلاب سعی می‌کرد کمیته‌ها را منحل و آن‌ها را جزئی از شهربانی نماید و سپاه را نیز در داخل ارتش و یا ژاندارمری ادغام کند. او این نهادها را خطری عظیم برای انقلاب معرفی می‌کرد و نشریه خلق مسلمان در مورخ ۶ آبان ۱۳۵۸ برای دامن زدن به این جریان، حرف‌های مهدی بازرگان را با آب و تاب چاپ کرد. سنجایی با این که از دست ابراهیم یزدی می‌تالید و استعفا کرد؛ ولی

ظاهراً این گونه وانمود می‌کرد که علت استعفای وی وجود نداشتن دولت است. خلاصه این که، آن‌ها پیگیرانه تلاش می‌کردند تا با ادغام نهادهای انقلابی در دستگاه‌های نظام سابق و طاغوتی، همه آن استعدادهای نوشکفته را به نابودی بکشانند. آقای شریعتمداری نیز چندین بار همین مطالب را چه در مصاحبه‌ها و چه در نوشته‌های خود عنوان کرده و گفته بود که سپاه و کمیته و جهاد باید منحل شوند. این نهادها از این که یک روحانی، سرمایه‌دار نیز باشد، مخالف بودند و آقای شریعتمداری نیز نه تنها یک ثروتمند درجه یک بود، بلکه یک سرمایه‌گذار و شریک طاغوتیان درباری نیز به حساب می‌آمد و حمایت او از سرمایه‌داران لامذهب هم به همین دلیل بود. او به موجب اسناد و مدارک موجود یک سرمایه‌دار کمپرادور به حساب می‌آمد. سرمایه‌گذاری وی در حدود نود میلیون ریال در شرکت تولیدی سیاک که یک شرکت وابسته بود و پیوند وی با سرمایه‌دارانی نظیر خسروشاهی و توکلی و برق‌لامع و کاغذیان و دریانی‌ها و... ماهیت این تاجر روحانی‌نما را آشکار می‌کند. اصولاً چگونه قابل توجیه است که وجوهات و بیت‌المال مسلمین صرف سرمایه‌گذاری شود، حال آن که آن همه افراد محتاج و مستمند و طلاب بی‌خانه در قم و سایر نواحی زندگی رقت‌باری داشتند.

بخش دوم

نقد خاطرات  
در روزنامه سلام







## نقد ۱

### جوابیه دفتر مهندس بازرگان به خاطرات آیت‌الله خلخالی

با حمد خدا و سلام بر خودمان و بر بندگان صالح خدا، در خاطرات آیت‌الله خلخالی شرحی درج شده است تحت عنوان: «انقلاب اسلامی و توطئه گروهبان‌ها، بازرگان و نهضت آزادی».

نظر به این که در آن نوشته یک سلسله اظهارات نادرست و اتهامات ناروا علیه نهضت آزادی ایران، دولت موقت جمهوری اسلامی و سران و اعضای از آن دو نهاد وجود داشت که می‌تواند باعث گمراهی اذهان و زیان مردم و مملکت گردد. لازم آمد که آن مقاله بلاجواب گذارده نشود و برگه مخدوش و شبهه‌انگیزی در تاریخ انقلاب برای آیندگان باقی نماند.

مندرجات آن ناسزنامه بیشتر تکرار اباطیل کهنه و جو سازی‌های کینه‌توزانه است که فاقد ارزش و اعتبار بوده و کمتر کسی آن‌ها را باور می‌کند. اصولاً به حکم این که گفته‌اند: *البینه علی المدعی*، وظیفه ما نیست که به رد اتهامات بی‌منطق و بی‌مدرک وی پرداخته، اثبات حقانیت یا براءت برای خودمان بکنیم. این شخص بعد از سفر آقای مهندس بازرگان به الجزایر در سال ۱۳۵۸ و ملاقاتی که به صورت رسمی و علنی به اتفاق آقایان دکتر یزدی، وزیر امور خارجه و شهید دکتر چمران،

وزیر دفاع با آقای برژینسکی وزیر مشاور دولت آمریکا به درخواست او و در محل اقامت آقای مهندس بازرگان داشتند و گزارش آن را به شورای انقلاب دادند از پیش خود اظهار می‌داشت: این‌ها با برژینسکی زدوبند کرده، سلاح‌های جنگی و اسرار ما را به آمریکا داده‌اند... حال اگر چنین نیست و راست می‌گویند، نوار مذاکراتشان را بیاورند. در هر حال ما برای آگاهی و قضاوت کلی خوانندگان آن روزنامه و ضمن تکذیب اتهامات مربوط به ذکر چند شاهد و مثال می‌پردازیم:

۱- معلوم نیست به چه دلیل و با کدام حق، در پایان صفحه خاطرات به خود اجازه داده است وارد در دین و احوال اشخاص شده، تکفیر و تأیید کند. جبهه ملی را تلویحاً بی‌دین و نهضت آزادی را ظاهر ساز در فرایض و بی‌اعتنا به امر به معروف و نهی از منکر و حجاب و ربا قلمداد کند؟ آیا اسلام راستین و قرآن مبین که صریحاً به رسول اکرم گفته است: «و کفی بربک بذنوب عباده خیرا بصیرا»<sup>(۱)</sup> و در جای دیگر مسلمانان را منع می‌نماید کسی را که سلام به آن‌ها می‌کند کافر بدانند.<sup>(۲)</sup>

حکم کفر و فسق از ناحیه یک مدعی روحانیت و متشرع درباره امثال آیت‌الله طالقانی، دکتر سحابی و مهندس بازرگان، کسانی که زنده کنندگان ایمان و اخلاص در نسل جوان و درس خوانده ایران بوده، حرکت دینی - اجتماعی را درمتدینین وحتی پیشگامان مبارزاتی روحانیت به وجود آورند و رهبر انقلاب فرمان نخست‌وزیری را با علم و اطمینان به مراتب ایمان و سوابق مبارزات ملی و اسلامی ایشان صادر کرده است. کست که نداند هزاران دانشجوی ایرانی مسلمان که قبل از انقلاب برای تحصیل به آمریکا و خارج رفتند، حفظ اصالت هویت دینی و ایرانی خود را مدیون زحمات شبانه روزی دکتر یزدی و سایر اعضای برجسته نهضت در خارج از کشور می‌باشند.

۱- اسراء / ۱۷ «کافی است که خداوندگارت به گناهان بندگانش آگاه و بی‌با باشد»

۲- نساء / ۹۴ «و لاتقولوا لمن الفی الیکم لت مومنا»



این آقا فکر نمی‌کنند که وقتی مهندس بازرگان و دکتر سحابی و دکتر یزدی را ضد انقلاب می‌نامد، ایراد و اشکال را در مرحله اول به شخص رهبر فقید انقلاب و پایه‌گذار جمهوری اسلامی وارد می‌سازد که از آن‌ها دعوت و تقویت نموده است. نسبت خیانت دادن یا همفکری و همکاری داشتن با آمریکا به آقای دکتر یزدی که در مبارزات علیه شاه در آمریکا از آقای خمینی وکالت دریافت وجوهات شرعی را داشته‌اند و در تمام دوران تبعید و سفر به کویت و پاریس تا مراجعت با ایران مشاور و مصاحب و مترجم ایشان در ملاقات‌ها و مذاکرات سیاسی ایشان بوده و به عنوان اولین عضو شورای انقلاب انتخاب شده و پس از استعفای دولت موقت باز به شورای انقلاب و انجام مأموریت‌های مختلف برگشت، چه طور ممکن است زیر سؤال بردن انقلاب و نظام نباشد؟

۲- در جمله‌های دیگر ناسزنامه آمده است که «امیر انتظام وضع مشابهی با سرتیپ طاهری فرمانده سابق نیروی دریایی و جاسوس زندان فعلی داشته است. او و دکتر یزدی به انقلاب اسلامی عقیده نداشتند؛ بلکه می‌خواستند جای شاه را بگیرند و با حمایت آمریکا بتوانند مملکت را اداره کنند. آن‌ها برای نجات ایران از بحران، بهترین پناه اتکاء را آمریکا می‌دانستند و حالا هم از این تز خود دست برنداشته‌اند.» یرت و پلاگویی‌هایی که داستان حسن و حسین سه دختران معاویه را به یاد می‌آورد.

۳- چه دروغ‌پردازی‌ها و حرف‌های بی‌محتوی راجع به پخش اسلحه در میان کردها، قصد فرستادن قاسملو به مجلس خبرگان، کشتار برادران ارتشی و پاسداران، سر و سر داشتن با مقامات کومله و بعثی‌ها، و طرفداری‌های علنی از آن‌ها ... یا حواله کردن ارزی حقوق‌های عقب افتاده اشرف و طاغوتیان به خارج، به دستور رئیس شرکت ملی نفت، اخراج افراد انقلابی و ملی و اسلامی از شرکت و نگاه داشتن

طاغوتی‌ها و ساواکی‌ها و حقوق‌بگیران درجه یک فراماسون، استاندار کمونیست و سفیر ایران در پاریس کردن یک طاغوتی، دادستان بی‌دادگاه شاه در محاکمه فداییان اسلام و بالاخره سازش محرمانه بازرگان با شاه برای ماندن او در ایران ... جل الخالق! کیست که ندانسته باشد نهضت آزادی ایران بود که برای اولین بار در بحبوحه تسلط شاه و ساواک در داخل کشور در یک اعلامیه امضادار، ندای «شاه باید برود» را سرداد و مهندس بازرگان در یک مصاحبه پنهانی انجام شده در خانه آقای تزیه با تلویزیون بلژیک جمله معروف «در ایران تا شاه هست، آزادی نیست» را در سراسر اروپا و آمریکا به صدا درآورد که بسیار مؤثر واقع شد و مورد تقدیر رهبر فقید انقلاب قرار گرفت.

۴- جهل و افتراء به این حد متوقف نشده، تحویل اسرار مملکت به ضد انقلابی‌ها و آمریکایی‌ها را اضافه می‌نماید. همچنین فرار و راندن بیش از ۲۰۰۰۰ (!) مستشار نظامی آمریکا از فرودگاه و عدم تفتیش اثاثه آن‌ها به صورت عمدی و...

مستشاران نظامی آمریکا بعد از پیروزی انقلاب اولاً: به این اندازه نبودند. و ثانیاً: در روابط آن روز ایران با آمریکا، نه زندانی به شمار می‌رفتند و نه گروگان، که مانع خروج آن‌ها از ایران بشویم؛ بلکه بالعکس مقام رهبری و شورای انقلاب و دولت موقت علاقه داشتند ادامه خدمت و اقامت آن‌ها، جز معدودی آموزش‌دهندگان و تحویل‌دهندگان سلاح‌های پیچیده سفارشی و خریداری شده از زمان شاه، خاتمه یافته و هرچه زودتر با هزینه و هواپیماهای خودشان برگردند.

ثالثاً: کلیه لوازم و صندوق‌های بسته‌بندی شده آنان در فرودگاه مهرآباد، توسط کمیسیون ویژه دولت موقت باز، بازرسی و اشیای متعلق به ایران یا مشکوک جمع‌آوری شده است. یکصد و پنجاه برگ استاد این امر به دادگاه امیر انتظام تحویل داده شد.

۵- شهادت دادن شجاعانه در دادگاه انقلاب به نفع یک متهم مظلوم شرافتمند خدمتگزار، به مصداق آیه شریفه «وَلَا تَكْتُمُوا الشَّهَادَةَ وَ مَنْ يَكْتُمْهَا فَآثَمُ قَلْبِهِ»<sup>(۱)</sup> و گفتن این که اعمال انتسابی باشد به او؛ چون با اطلاع یا به دستور دولت بوده است جاسوسی حساب نمی شود و اگر جرم باشد باید ما را محاکمه کنید، به نظر مفتری جوسازی سند خیانت محسوب شده است و نام مذاکرات یک سفیر رسمی دولت یا دیپلمات های خارجی را ملاقات پنهانی و بیگانه پرستی قلمداد کرده است...

دفتر مهندس بازرگان

مرداد ۷۱

---

۱- شرد / ۲۸۴. «کنماں شهادت کنید و هرکس چنین کند قلب او گناهکار است.»

## نقد ۲

### توضیحات دکتر ابراهیم یزدی پیرامون خاطرات آیت‌الله خلخالی

در «خاطرات آیت‌الله خلخالی» مطالبی عنوان شده است که یا نادرست و خلاف هستند و یا از مقوله تهمت و افتراء و دروغ می باشد. برای روشن شدن اذهان عمومی به تدریج آن قسمت‌هایی را که از آن‌ها مطلع هستیم و یا شخصاً به اینجانب مربوط می شود، ذیلاً توضیح می دهیم:

۱- در خاطرات جناب آقای خلخالی آمده است که:

«... و امام به اتفاق تعدادی از یاران، در نیمه شب نجف را ترک کرده و به بصره رفتند. همراهان امام در این سفر، عبارت بودند از: آقای دیمالی و شهید منتظری و آقای رحمانی و آقای ابراهیم یزدی و آقای هرنیدی پور و حاج احمد آقا ... و ... آن‌ها شب را در بصره ماندند و صبح فردا به طرف صفوان به مرز عراق و کویت رفتند... آن‌ها ناچار شدند که به بصره برگردند. فردای آن روز، آن‌ها با یک هواپیمای نظامی، که در اختیارشان گذاشته شده بود، به بغداد...».

در این قسمت از نوشته که ربطی به خاطرات نویسنده ندارد، اشتباه وجود دارد، که عبارتند از:

اشتباه اول: امام و همراهان نیمه شب نجف را ترک نکردند. آن‌ها صبح بعد از نماز و قبل از طلوع آفتاب حرکت کردند.

اشتباه دوم: مرحوم شهید محمد منتظری جزء همراهان در آن سفر نبود.

اشتباه سوم: آن‌ها یکسره در همان روز به مرز صفوان رسیدند. نه آن‌که شب را در بصره بمانند و روز بعد حرکت کنند.

اشتباه چهارم: همه همراهان امام قصد سفر به کویت را نداشتند. به جز حاج احمد آقا، آقایان فردوسی‌پور و املائی و این راقم و برادران مهری که مهمانداران امام بودند، بقیه همه از مرز صفوان به نجف برگشتند.

اشتباه پنجم: بعد از ممانعت مقامات کویتی از ورود به کویت، و ساعت‌ها به صورت نیمه بازداشت در ساختمان مرکز اطلاعات و امنیت شهر صفوان، مقامات عراقی امام و حاج احمد آقا و آقایان املائی و فردوسی‌پور را، که از نجف آمده بودند، به بصره بردند. تا شب را در آن‌جا به سر بردند. آقایان مهری به کویت برگشتند. و راقم در بازداشتگاه مأمورین امنیتی عراق نگهداری شد تا فردا از بغداد اخراج شود. روز بعد راقم را نیز به هتل بصره نزد امام بردند، به درخواست امام.

اشتباه ششم: امام و همراهان، جمعاً ۵ نفر، نه با یک هواپیمای نظامی؛ بلکه با هواپیمای غیر نظامی مسافربری، شرکت هواپیمایی عراقی به بغداد منتقل شدند.

۲- در همین قسمت آمده است:

«فرح با هواپیمایی پان امریکن از ایران به فرانکفورت و از آنجا به عراق رفت و بدون مقدمه، به دیدن آقا رفت و بار دیگر این اتحاد مثلث زر و زور و تزویر خود را نشان داد.»

با توجه به سوابق مسأله، شخص مورد نظر ایشان آیت العظمی مرحوم حاج سید ابوالقاسم خویی می‌باشد. این بیان نویسنده، صرف نظر از آن‌که با شواهد تاریخی دیگر تطبیق نمی‌کند و نیاز به بررسی جدی دارد، با مواضعی که اخیراً، بعد از درگذشت آن مرجع عالیقدر اعلام شده است تناقض دارد. نویسنده باید این تناقض را برای مردم روشن سازد.

۳- باز در همین قسمت از خاطرات آمده است:

«هنگامی که شریف امامی نخست وزیر شد، امام در پاریس بود.»

اطلاعات نویسنده از حوادث سیاسی بسیار ناقص است، وی حتی اهمیتی نداده است که به روزنامه‌های وقت مراجعه کند. و هرچه به ذهنش رسیده است از قلم جاری ساخته است! شریف امامی در ۴ شهریور ۵۷ به نخست‌وزیری منصوب شد. امام و یارانش در ۱۵ مهرماه ۱۳۵۷ وارد پاریس شدند.

۴- نویسنده، ارتباط و دوستی خود را با یک پلیس عکاس دولت فرانسه و سفر وی را به ایران و ملاقات‌هایش را شرح داده است و با وجودی که می‌نویسد: «نه من زبان فرانسه بلد بودم و نه او به زبان فارسی آشنا بود» و با اشاره و کنایه حرف‌هایمان را به هم تفهیم و تعارف می‌کردیم «اما او آدم بدی نبود».

معیار تشخیص خوبی و بدی در یک آدم چیست؟ ارتباط ایشان با یک پلیس پست فرانسه به چه مورد است؟ سفر او به تهران و ادامه ارتباطش با نویسنده از چه بابی بوده است؟

۵- تنظیم وقت ملاقات‌های امام با مرحوم اشراقی بود، نه با اینجانب؛ البته ایشان به دستور شخص امام، بدون نظر اینجانب به هیچ یک از مراجعین غیرایرانی وقت نمی‌دادند. و اگر هم به هر صورتی حاضر می‌شدند، بدون حضور اینجانب مذاکره و یا مصاحبه نمی‌کردند.

۶- در مورد قضاوت نسبت به شخصیت افراد فعال در نوفل‌لوشاتو، و از آن جمله درباره اینجانب که: «ابراهیم یزدی مرموز و تودار بود». برداشت شخصی ایشان به همان اندازه معتبر است که پلیس عکاس دولت فرانسه در نظرشان آدم خوبی بوده است! به علاوه ایشان در جریان انقلاب و سال‌های اول بعد از پیروزی در مورد اشخاص، بارها تغییر نظر داده‌اند و از طرفدار و مدافع سرسخت به مخالفت‌خوان، تغییر موضع داده‌اند، و این نشان می‌دهد که نویسنده نیازمند تأمل بیشتر در قضاوت درباره آدمیان است.

۷- نویسنده آورده است:

«یک روز ایشان به مخابرات آمده و گفت: آقایان بفرمایید بیرون، من



می‌خواهم تلفن کنم! من گفتم: شما بفرمایید از جای دیگر تلفن کنید، چرا آقایان تلفنخانه را ترک کنند؟ آقای صدوقی... و آقای فردوسی‌پور نیز بودند. من از این که او جسارت کرده و علما را نامحرم می‌دانست خیلی ناراحت شدم، او هم از من دلخور شد. من نزد امام رفتم و جریان را به ایشان عرض کردم و گفتم: برخورد خوبی با آقایان روحانیون ندارد.»

اصل مسأله در تلفنخانه درست است؛ اما موضوع تلفن زدن من نبود. خود ایشان در پاراگراف جلوتر آورده‌اند که: «آقای یزدی همچنین تمام تلفن‌های خبرگزاری‌ها و تلفن‌های حساس را در اختیار داشت و شب و روز با آن‌ها تماس می‌گرفت». بنابراین نیازی نداشتم از تلفنخانه استفاده کنم. بلکه مسأله تلفنی بود که گفته شده بود به آنجا خواهند زد. و این یک تلفن محرمانه بود. و شخص امام، فرزندشان حاج احمد آقا را فرستادند تا حاضرین در اطاق، آنجا را ترک کنند. و ترک کردند. نویسنده که مدعی است مسأله را با امام مطرح ساخته است، درمورد جوابی که دریافت کرده است سکوت نموده است.

اما مسأله احترام به علما، این بنده برای علم و عالم واقعی اهمیت و احترام فراوان قایل هستم؛ خواه علم دین و عالم دینی باشد، یا علم و عالم پزشکی، فیزیک یا ژنتیک؛ اما هر معممی را عالم نمی‌دانم. و هر ملایی و هر عالمی را هم واجد تقوای لازم، انصاف و صداقت و انسانیت نمی‌دانم. به قول معروف، ملا شدن چه آسان، آدم شدن چه مشکل!

۸- در قسمت دیگری از خاطرات آمده است:

«روزهای جمعه مردم، بویژه جوانان... برای استماع سخنان امام به نوفل لوشاتو می‌آمدند و ایشان روزهای جمعه بعد از نماز سخنرانی می‌کرد.»

نویسنده روزهای شنبه و یکشنبه را که تعطیل آخر هفته در اروپاست با روز جمعه که تعطیل آخر هفته در ایران است قاطی کرده است. روزهای جمعه در اروپا، روز کار است و در آن روز کمتر کسی به نوفل لوشاتو می‌آمد. روی قرار قبلی، و توضیحاتی که

برای امام داده شده بود. ایشان روزهای شنبه، که بیشترین جمعیت در محل حاضر می‌شد، بعد از نماز سخنرانی می‌کردند.

۹- در همین قسمت از خاطرات آورده است که:

«در همان روزها معلوم شد که نه تنها در آنجا، بلکه در ایران هم من و آقای ابراهیم یزدی نمی‌توانیم با هم سازگاری داشته باشیم.»

این راقم نویسنده خاطرات را نمی‌شناختم. آشنایی من با او، اولین بار از طریق نامه‌ای بود که ایشان از محل تبعیدگاه خود به سازمان حقوق بشر در آمریکا نوشته بود. (از طریق جمعیت دفاع از آزادی و حقوق بشر در ایران) و جمعیت دفاع ... آن را برای من فرستاده بود من هم ترجمه آن را برای تمام سازمان‌های بین‌المللی، نظیر سایر نامه‌ها فرستادم.

اما در مورد تجربه سفر نامبرده به پاریس، شاید حق به جانب ایشان باشد که نمی‌توانیم با هم سازگاری داشته باشیم. این احساس دوطرفه بود. در پاریس در آن شرایط ویژه حساس و پرهیجان و سربوشت‌ساز، صدها ایرانی دانشجوی، استاد، تاجر، ... کار و درس و زندگی خود را رها کرده و برای پیروزی مبارزات ملت ایران به پاریس آمده بودند و دست به دست هم داده بودند و هر کس کاری و وظیفه‌ای را به عهده گرفته بود و خالصانه انجام می‌داد آن برادری که دکترای شیمی داشت و از هلند برای خدمت آمده بود و مسئولیت آبدارخانه را پذیرفته بود، یک فرد عادی نبود که افراد به او تحکم کنند و با او رفتاری به مثابه یک قهوه‌چی داشته باشند. برای اینجانب و بسیاری از کسانی که آن روزها ناظر حوادث و فعالیت‌های نوفل‌لوشاتو بودند بسیار دردناک و تعجب‌آور بود که فرد معممی که به هر حال می‌بایستی رعایت احترام کسوت روحانیت خود را می‌نمود، در حضور دهها خبرنگار خارجی ناظر بر صحنه و صدها ایرانی بر سر پیاز یا چای با مسئول آشپزخانه گلاویز شود و کار با شکست سر طرف دعوا و فحاشی بیانجامد و ... آبروریزی بشود.

۱۰- در همین قسمت آورده است: «من به حضرت امام عرض کردم که ایشان



(یزدی) با دخترها دست می‌دهد...».

اولاً با همه دخترها نبوده است. شما به امام خلاف گفته بودید. ایشان از من توضیح خواستند و من توضیح دادم. مسأله دست دادن با چند خبرنگار زن خارجی بود. از جمله خانم خبرنگار نیویورک تایمز حدود ۶۵ ساله که خود آنها مقدم در دست دادن شده بودند. و بعد از توضیحات روشن شد که اشکال شرعی هم بر آن مترتب نبوده است. تنها توصیه ایشان این بود که به ذهنیت آنهایی که به اینجا می‌آیند توجه کنید، برخی از روحانیونی که به اینجا می‌آیند مسائل را دست نمی‌فهمند. از باب اجتناب از موضع تهمت حتی الامکان استتکاف بشود بهتر است.

اما نویسندگان خاطرات که بالاجبار به حجم عظیم کارهای تبلیغاتی، دیدارهای سیاسی، مصاحبه‌های مطبوعاتی، رادیویی، تلویزیونی، که همه روزه در جریان بود، اعتراف می‌نماید و به نقش فعال اینجانب نیز اقرار می‌نماید، آن همه را ندیده بود، و فقط دست دادن با یک یا چند زن غیر مسلمان را دیده بود؟  
باید بگوییم:

گر می‌نخوری طعنه مزین مستان را      بنیاد مکن تو حیل و دستان را  
تو فخر بدین کنی که من می‌نخورم      صد کار کنی که می‌غلام است آن را  
اگر به دلیل تلفن و پیاز و غیره از فرد یا افرادی دلخور شده بودید، پا بر روی حق گذاشتن درد درون شما را دوا نمی‌کند و دین خدا را هم بهانه قرار ندهید:  
زیان کسان از پی سود خویش      بجویند و دین اندر آرند پیش

(فردوسی)

در قسمت‌های دیگر خاطرات نیز مطالبی آمده است که انشاء الله در نامه‌های بعدی خواهم نوشت.

با آرزوی توفیق همه کسانی که خالصانه برای بهروزی ایران و پیروزی اسلام کار می‌کنند.

دکتر ابراهیم یزدی

## نقد ۳

### توضیح دکتر شمس الدین امیر علایی در مورد قسمتی از خاطرات آیت الله خلخالی

در پی درج خاطرات آیت الله خلخالی، آقای دکتر شمس الدین امیر علایی نسبت به قسمتی از آن خاطرات که مربوط به ایشان بوده توضیحاتی ارائه کرد. متن توضیحات ایشان به شرح زیر است:

آقای مدیر محترم روزنامه سلام

با عرض سلام

در شماره ۲۴۰ مورّخه سه شنبه، ۲۷ اسفند ۱۳۷۰، خاطراتی تحت عنوان «تکوین مبارزات در قم» از آقای خلخالی چاپ شده است بدین عبارت: «... آقای امیر علایی که اکنون در پاریس زندگی می کند، وزیر دادگستری مصدّق بوده حکم زندانی کردن نواب، واحدی، و دیگران را صادر کرده بود...»

خواهشمند پاسخ این جانب را نیز در آن جریده شریفه درج فرمایید:

اولاً سال هاست که این جانب در تهران زندگی می کنم.

ثانیاً در کتابی که به نام «چند خاطره سیاسی» تألیف و چاپ کرده ام به تفصیل، پاسخ آقای خلخالی را که در مجلس شورای اسلامی بیاناتی فرموده بودند با ذکر مدارک مستند داده ام - ضمناً در تاریخ بازداشت آقای نواب صفوی و دیگران سمت

وزیر دادگستری را نداشته؛ بلکه وزیر اقتصاد ملی بوده‌ام و در خوزستان به عنوان نماینده فوق‌العاده دولت با حفظ سمت وزیر اقتصاد ملی در امر وزارت در خلع ید از شرکت نفت انگلیس و ایران مشغول و انجام وظیفه کردم و به هیچ وجه بازداشت و زندانی شدن آنان به این جانب ارتباطی نداشته است. آقای خلخال‌ی یک اشتباه تاریخی فرموده‌اند که تمنا دارم با درج این پاسخ اصلاح بفرمایید.

با تشکر دکتر شمس الدین امیر علایی

۷۸/۸/۸

## توضیحی دیگر از دکتر شمس الدین امیر علایی

با عرض ادب

آیت‌الله خلخالی برای چندمین بار این بنده حقیر را مورد حمله قرار داده‌اند، از جمله در خاطرات خود نامی از اینجانب برده‌اند و بنده را «طاغوتی» خوانده‌اند و اعتراض کرده‌اند که چرا مرا به عنوان اولین سفیر جمهوری اسلامی ایران به فرانسه اعزام داشته‌اند؟

ابتدا ببینیم «طاغوتی» چیست و طاغوتی کیست؟

در قرآن کریم در بعضی از سوره‌ها کلمه «طاغوت» آمده است که به معنی بت می‌باشد و در لغت نامه دهخدا صفحه ۲۲ حرف ط به معنی بت، لات و عزی، و هر چه جز خداست که پرستند، ثبت شده، این کلمه را ظاهراً حضرت امام خمینی برای اولین بار در مورد شاه به کار برده‌اند و بعداً در افواه رایج شد و از آن صفاتی را لحاظ کرده‌اند و به اشخاص نسبت داده‌اند. و در معنی مجازی و وسیع کلمه اطلاق به ثروتمندانی که ثروت خود را از راه نامشروع تحصیل کرده‌اند، و یا تجمل پرستان و صاحبان زر و زور و یا متجاوزین به اموال و اعتراض عمومی، و یا ساواکی‌ها، و یا غرب‌زدگان، و یا طرفداران «طاغوت» (یعنی شاه) گردید، که امروزه این معانی در جامعه جا افتاده است و در زبان‌ها جاری است.

حال ببینیم به گفته آقای خلخالی این معانی درباره حقیر صدق می‌کند و شامل

حال من می‌شود، و کدام یک به اینجانب و کدام یک احياناً به گوینده باز می‌گردد؟:

۱- بنده ثروتی ندارم و همه می‌دانند که در طول خدمت قضایی، سیاسی و اداری‌ام، جز حقوق دولتی چیزی عایدم نشده و اکنون یک خانه مسکونی تقریباً به مساحت ۲۵۰ متر دارم که ملک پدری من است و در همین مکان تولد یافته‌ام و با حقوق ناچیز بازنشستگی زندگی می‌کنم، حال آن که اگر می‌خواستم از جاده پاک‌ی و درستی خارج شوم، می‌توانستم مانند سایرین ضیاع و عقاری داشته باشم و باتصدی و وزارت در چند وزارتخانه و استانداری و سفارت و مقامات مهم دیگر اندوخته زیادی داشته باشم. حتی از اخذ عواید مشروع هم خودداری کرده‌ام، از جمله در همین مأموریت اخیر سفارت ایران که در تمام مدت اقامت خرج پذیرایی را که حق سفیر است و با رسید ساده سفیر پرداخت و به حساب گزارده می‌شود نیز دریافت نکردم که ایشان می‌تواند از حسابداری وزارت امور خارجه استفسار نماید و در کتاب اخیر خود هم «چند خاطره سیاسی»<sup>(۱)</sup> اشاره به آن کرده‌ام.

۲- تجمل پرست نیستم و با زندگی محقری که دارم و همه کس به آن واقف است و مشهود می‌باشد گرد تجمل پرستی هرگز نگردیده‌ام و مزه آن را نچشیده‌ام.

۳- متجاوز به اموال و اعتراض عمومی نبوده‌ام؛ بلکه برعکس از مقامات قضایی و سیاسی که داشته‌ام از قبیل دادستانی تا عالی‌ترین پست در دیوان کشور و دوبار وزارت دادگستری و غیره همواره متجاوزین را سخت تحت پیگرد قانونی قرار داده‌ام و زورگویان را به جای خود نشانده‌ام و شهرت من هم از همین بابت است (به شهادت کتاب‌هایم که تالیف و منتشر شده و با ذکر مدارک در دسترس عامه می‌باشد).

امید است اگر آقای خلخالی هم مانند اینجانب به متجاوزین اموال عمومی حمله

---

۱- رک چند خاطره سیاسی، تألیف دکتر شمس الدین امیر علایی، صص ۴۸۵ - ۴۷۹.

تهران، انتشارات شرکت سهامی انتشار، چاپ اول، ۱۳۷۰.

کرده باشند و اموال غصبی آنان را حیثاً به خزانه دولت تحویل داده باشند صورت آن را برای اطلاع عامه منتشر نمایند.

۴- غریزده نیستیم؛ زیرا من وطن پرست و تابع مکتب کسی هستم که در وطن پرستی و مردم دوستی، شهره خاص و عام و آفاق بود.

از طرف دیگر با امتیاز «لورا» و انتشار دو تر (رساله) راجع به نفت و علیه طاغوت زمان، که از این بابت گرفتاری هایی را تحمل کردم. حال اگر این عیب است و غریزدگی نام دارد، من به آن اعتراف می کنم و مفتخرم!

۵- طرفدار «طاغوت» (یعنی شاه) نبوده ام؛ بلکه برعکس با او مبارزه بی امانی کرده ام و مکرر به تبعید و زندان دچار شدم (و تفصیل و مدارک آن در کتاب هایم چاپ شده است که همگان می توانند به آن مدارک مراجعه کنند).

با این که آقای خلخالی در مجلس شورای اسلامی علیه اینجانب بیاناتی کرده بودند که جواب آن را مفصلاً در کتاب تألیف اخیر خود «چند خاطره سیاسی» با ذکر مدارک داده ام و نیز در روزنامه سلام شماره ۲۴۴ سال اول، مورخ دوشنبه ۱۰ فروردین ۱۳۷۱ نیز در پاسخ به خاطرات ایشان داده ام که با کمال بی طرفی چاپ شد (و از این بابت سپاسگزاری می نمایم).

باز هم ایشان یا آن را نخوانده اند و یا تجاهل العارف می فرمایند و لبه تیز خنجر خود را به سوی اینجانب حواله داده اند.

اما این که ایشان می نویسند: چرا مرا به سفارت ایران در فرانسه مأمور کردند و به عنوان اولین سفیر جمهوری اسلامی به یکی از حساس ترین پایتخت ها اعزام نمودند؛ یعنی کشوری که حضرت امام، پیام انقلاب خود را از آن دیار به کشور ما فرستادند؟ برای اطلاع ایشان باید عرض کنم که: هنگام عزیمت به فرانسه که حامل پیام حضرت امام به رئیس جمهور فرانسه هم بودم، بین اینجانب و معظم له ملاقاتی به مدت یک ساعت و ده دقیقه در قم دست داد و ایشان مفصلاً از سوابق قضایی،



سیاسی، اجتماعی و اداری و مبارزاتی من به خوبی آگاه شدند و با اطلاع کامل مرا روانه فرانسه کردند، حتی با رضایتی که حاصل فرمودند، بیش از وظیفه یک‌سفیر مامور فرمودند که فرمایشات ایشان را مربوط به مسائل مملکتی به عنوان پیام از رادیو و تلویزیون به ملت ایران اعلام نمایم و چنین کردم که کاست آن هم اکنون نزد اینجانب موجود است. پس اگر اشتباهی به این بزرگی (به قول آقای خلخالی) شده است به اینجانب ایراد و بحثی نیست. آیا آقای خلخالی یک لحظه فکر کرده‌اند که ایراد و اعتراض به انتخاب اینجانب به سفارت ایران، با تصویب و خواست حضرت امام، تخطئه عمل معظم له و توهین به ساحت مقدس ایشان می‌باشد؟

قبولی پست سفارت برای بنده که قبلاً به مقامات بالاتری دست یافته بودم، آتش دهان سوزی نبود؛ بلکه صرفاً به منظور کمک به اهداف انقلاب بود که در آن سهم بودم.

اما اقدامات و کارهای من در فرانسه در کتابی تحت عنوان «دشواری‌های مأموریت من در فرانسه» با ذکر مدارک چاپ شده و در دسترس عموم قرار گرفته است. من ادعا می‌کنم که در آن شرایط حساس اول انقلاب، با همه مشکلاتی که پیش پای من بود، سفارت ایران در فرانسه یکی از ابرومندترین سفارتخانه‌های ایران بوده است، و شاهد آن شرحی است که در کتاب فوق داده‌ام و مدارک دیگری که چاپ شده است.

بنابر مراتب فوق نه تنها من «طاغوتی» نیستم؛ بلکه برعکس به سهم خود با «طاغوت» مبارزه هم کرده‌ام. آن هنگام که «نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان» من وظایف میهنی خود را بدون ترس از خطرات انجام داده‌ام و نزد وجدان خود مباهی هستم و تهمت‌های آقای خلخالی که گویا «طاغوتی» هستم غیرقابل توجیه است و در راهی که پیش گرفته‌ام نه مأیوس می‌شوم و نه هراسناک!

البته آقای خلخالی به معاد معتقد هستند و روز داوری و رستاخیز را باور دارند،

پس خوب است که یکبار دیگر به سوره ۴۹ الحجرات، آیه ۱۲ مروری بفرمایید که در قرآن کریم آمده است:

«یا ایها الذین آمنوا اجتنبوا كثيراً من الظن ان بعض الظن اثم»  
و این گناه را که تهمت و افترا بالاتر از ظن و گمان است باید روز رستاخیز جوابگو باشند!

به جای این که به «طاغوتیان» واقعی حمله کنند، به اینجانب که سرباز قدیمی مبارزه با «طاغوت» هستم حمله می کنند که به هیچ وجه این لباس به قامتم برازنده نیست!

در پایان اینجانب به آقای خلخالی پیشنهاد می کنم که وسیله ای فراهم کنند که در رادیو و تلویزیون مناظره ای بین بنده و ایشان به عمل آید تا معلوم شود اعمال من در گذشته چه بوده و اعمال ایشان چگونه بوده است تا عامه قضاوت نمایند.  
توفیق ایشان را از خدا خواهانم.<sup>(۱)</sup>

۱- دکتر شمس الدین امیرعلایی وزیر کشاورزی در کابینه دوم احمد قوام، وزیر کشور و وزیر اقتصاد ملی در کابینه دکتر مصدق، و سمت های متعددی چون ریاست دادگاه، دادستان کل را به عهده داشت. اما به دلیل تمایلش به جبهه ملی بعد از کودتای ۲۸ مرداد از امور اجرایی و سیاسی کار گذاشته شد و زندگی را در انزوای سیاسی با تنگدستی و سختی معیشت گذراند او رساله دکترای خود را در این دوره در فرانسه نوشت. و رساله خوبی راجع به «ملی شدن صنعت نفت در ایران» به زبان فرانسوی نگاشت.

بعد از انقلاب اسلامی در دولت موقت مرحوم مهندس بازرگان، سفیر ایران در فرانسه شد و چندین اثر منتشر از او به جای مانده است.

او در سال ۱۳۷۳ از پی یک حادثه درگذشت. (ناشر).



## توضیح آقای بادامچیان درباره بخشی از خاطرات آقای خلخالی

مدیر مسئول روزنامه سلام

باسلام از آنجا که در روزنامه سلام، شماره ۲۳۵، مورخه ۷۱/۵/۳، در صفحه ۵ در خاطرات آقای خلخالی مطالبی تحریفی درباره تاریخ انقلاب و کمیته استقبال از امام نوشته‌اند و نیز نامی از این جانب برده‌اند و مرا تحت دستور و مجری نظریات آقای صباغیان و اطرافیانش دانسته‌اند که این دروغ است و شامل نشر اکاذیب و ایراد تهمت و افترا می‌شود.

لذا براساس قانون مطبوعات دستور فرمایید در اولین شماره روزنامه پس از وصول این نامه، توضیحات این جانب را که به پیوست این ورقه ارسال نموده‌ام در جای مناسب و مورد نظر قانون مطبوعات درج شود؛ تا ضمن تصحیح و تحریف تاریخ انقلاب اسلامی آن‌هم در رابطه با ایام یوم‌الله ورود امام و استقبال بی نظیر امت اسلامی از رهبر و مرجع و ولی فقیه زمان و محبوب خودشان، ذهتیت خوانندگان و آقای خلخالی اصلاح شود.

با تشکر و به امید موفقیت خط راستین اسلام ناب محمدی در همه جبهه‌ها  
خاطرات آقای خلخالی در روزنامه سلام چند خاصیت دارد:

۱- در هر حال بیان خاطراتی از انقلاب است و کم و بیش نکته‌هایی دارد.  
 ۲- بیان دیدگاه خاصی از انقلاب است که بهتر است همان «دیدگاه خلخالی» نامیده می‌شود.

۳- موجب می‌شود برخی دیگر، در نقد یا تکذیب یا تصحیح و یا تکمیل مطالب ایشان چیزی بنویسند که در نگارش تاریخ انقلاب مفید می‌افتد.  
 ۴- معرفی دیگری از نویسندگان خاطرات می‌باشد.

لذا با توجه به مطالب فوق، در هر حال کاری است قابل تشکر و توجه؛ لکن این جانب که از سال ۴۱ در محضر امام امت و در متن جریانات انقلاب اسلامی بوده‌ام بسیاری از مطالب ایشان را دارای اشکال می‌یابم. و از همه بیشتر این اشکال که وی اکثر امور را به خودش نسبت می‌دهد و حتی در مواردی نظرش را حاکم بر نظر امام (رحمة الله علیه) می‌داند، مثل ممانعت از خروج امام از منزل در خیابان ایران در شب ۲۱ بهمن، و ممانعت از خروج امام از منزلشان در قم در سال ۴۲ (در جریان فیضیه)، که همه دست اندرکاران انقلاب می‌دانند که امام خمینی، نظریات مختلف افراد را می‌شنیدند؛ اما خودش تصمیم مقتضی را می‌گرفتند، و تصمیم باقی ماندن در منزل در جریان فیضیه را نیز خودش گرفته بودند.

با همه این اشکال‌ها مایل نبودم یا سخی به نوشته‌های ایشان بدهم؛ لکن مطالبی که در خاطرات شماره ۳۵ در روزنامه سلام ۳۳۵، مورخ ۷۱/۵/۳ نوشته شد و نامی از بنده هم برده شد مرا وادار کرد به خاطر حفظ اصالت جریان‌های آن روزهای سرنوشت ساز و مبارک، و منع از تحریف واقعیات تاریخی انقلاب اسلامی، تذکراتی را تقدیم دارم. ان شاء الله تصحیح نمایند. در این نوشته خلاف واقع‌هایی به ترتیب زیر وجود دارد:

۱- بحث بین حدود ۲۰۰ نفر از علماء و روحانیون در تجمع مدرسه علوی درباره رأی‌گیری راجع به دیدار بختیار با امام (رحمة الله علیه).

که معلوم است بختیار برای دیدار امام می‌خواست به پاریس برود که امام در آن روزها در آنجا اقامت داشتند و در آن هنگام مدرسه علوی محل تجمع نبود و مدرسه رفاه محل تجمع بود، و مذاکرات درباره مسائل روز از جمله مسئله دیدار بختیار و تحلیل آن، به صورت تصمیمی که امام مجبور به اطاعت آن باشد نبود، و معمولاً نظرخواهی می‌شد و نتیجه به امام تقدیم می‌شد و آنچه ایشان نظر داشتند دیگران تبعیت می‌کردند.

همانطور که نوشته‌اند افرادی از نهضت آزادی علاقه‌مند به این ملاقات بودند و دکتر یزدی در موارد دیگری هم نظر امام را به گونه‌ای دیگر به تهران اطلاع داده بود. ۲- تهیه بازوبند برای حراست و انتظامات دانشگاه تهران در هنگام تحصن روحانیت، و نیز برای سراسر تهران توسط بخش تبلیغات ستاد مرکزی جریانات سال‌های ۵۶ - ۵۷ طراحی و تهیه و توزیع می‌شد و ایشان در تحصن دانشگاه، امکانات لازم را نداشت چه برسد به این که تهیه کننده برای سراسر تهران باشد. ۳- شعار «در بهار آزادی، جای شهدا خالی» پس از پیروزی انقلاب مطرح گردید، نه پس از خاتمه تحصن.

۴- پس از ورود امام به تهران، در فرودگاه آقایان صباغیان و تهرانچی می‌خواستند سوار ماشین امام شوند که خود امام، اجازه ندادند و به آقای رفیق دوست که تهیه کننده ماشین و راننده آن بود فرمودند: کسی سوار نشود! و ربطی به آقای خلخالی ندارد. شهید عراقی هم همراه امام آمده بودند و مطالب اینجا را کاملاً خبر نداشتند.

۵- این که قرار بود امام در جلوی دانشگاه تهران صحبت نمایند، جزء برنامه مسیر بود و به اصرار برخی اعضای کمیته استقبال، به ویژه اعضای نهضت و جبهه ملی، در برنامه گذاشته شده بود؛ لکن به نظر شهید آیت الله مطهری و شهید آیت الله بهشتی و شهید آیت الله مفتاح، و شهید حجة الاسلام والمسلمین محلاتی و بنده که به

جز شهید بهشتی ما چهار نفر اعضای اصلی شورای مرکزی کمیته استقبال از امام بودیم و شهید بهشتی نیز کارگردان اصلی ماجراها به همراه شهید مطهری بودند، معتقد بودیم که علاوه بر خطرات شدید جانی برای امام، امکان توقف و سخنرانی میسر نیست؛ ولی چون آنها اصرار داشتند حرفی نزدیم و کار توسط شهید مطهری به گونه‌ای هدایت شد که امام مستقیم از فرودگاه به بهشت زهرا آمدند.

بنابراین شلوغی جلوی دانشگاه مانع سخنرانی امام نبود. حسن تدبیر آقایان شهدا بود.

ع‌ا‌م‌ا‌م ساعت حدود ۱۱ شب به رفاه رسیدند، بنابراین این جمله که امام پس از نماز مغرب و عشاء به استراحت پرداختند صحیح نیست.

در ضمن طبقات پایین رفاه نیز در آن شب محل زندانی‌ها نبود، چه برسد به این که پر از زندانی مهره رژیم باشد؛ زیرا هنوز رژیم سقوط نکرده بود.

۷- مسئله بردن امام از مدرسه رفاه به مدرسه علوی، ربطی به آقای خلخالی ندارد و کودتا هم نبود که ایشان امام را از چنگ نهضت آزادی و جبهه ملی درآورند!! و کودتاجی بشوند!! اصل ماجرا این بود.

همان شبی که شهید مطهری اعضای شورای مرکزی جمعیت اداره کننده جریان‌ات سال‌های ۵۶ - ۵۷ متشکل از روحانیت مبارز، و عناصر باسابقه در خط امام و انقلاب اسلامی، و برخی دیگر از یاران انقلاب را به منزل خویش فرا خواند تا نظر امام را درباره آمدن به ایران طرح نماید، در آن جلسه س‌ر‌ی که ساعت ۵ صبح در منزل شخص شهید مطهری تشکیل شد، از طرف آقای شفیق، مدرسه رفاه به عنوان محل استقرار امام پیشنهاد گردید؛ زیرا شهید مطهری فرمود که امام فرموده‌اند: محل استقرار از میدان سپه به پایین باشد، و متعلق به اشخاص نباشد، و امکان دولتی هم نباشد.

از این رو مدرسه رفاه بهترین محل به نظر آمد و مورد تصویب جمع قرار گرفت تا برای تصمیم نهایی به محضر امام عرضه شود.

در همین صبح بحث شد که دو سه جای دیگر نیز در نظر گرفته شود و یکی از برادران پیشنهاد کرد که مدرسه علوی هم جای مناسبی است.

شهید مطهری قرار گذاشتند که بازدیدی از این محل ها به عمل آورند و این کار را کردند. لذا مدرسه علوی از همان روزها به عنوان محل احتمالی در نظر گرفته شد و یک آمادگی مخفی در آنجا به عمل آمد.

ستاد اصلی گرداننده جریانات هم در اختیار نهضت یا جبهه ملی یا گروه های دیگر نبود؛ بلکه تحت هدایت امام از طریق شهید مطهری و شهید بهشتی، و در اختیار روحانیت مبارز و یاران امام که از سال ها قبل امتحان داده و تجربه آموخته بودند قرار داشت.

از همان روزها ستادی از طرف جمعیت اداره کننده جریانات مبارزه برای برنامه ریزی و تهیه امکانات و برگزاری مراسم استقبال از امام در بازگشت به کشور تشکیل شد.

در همین اثنا خبر رسید که گروه های لیبرال، مانند جبهه ملی و نهضت آزادی و امثال آنها که دریافته اند از مرحله عقب مانده اند، جلسه ای در منزل آقای تهرانچی تشکیل داده اند و در کار برنامه ریزی برای استقبال از امام و در اختیار گرفتن این مراسم جهت مقاصد سیاسی جاری و آینده خود هستند.

در مذاکره و چاره جویی با بزرگانی چون شهید بهشتی، از آن جا که مسلم بود اینان حاضر به تمکین از ستاد قبلی که در ارتباط با روحانیت مبارز بود نیستند و مصلحت نیست که در مراسم استقبال از امام اختلاف و درگیری و چند دستگی پدید آید؛ علی رغم مخالفت چند نفر از برادران متعهد، بنا به دستور مستقیم شهید آیت الله بهشتی، این جانب و شهید حجة الاسلام والمسلمین محلاتی به منزل آقای تهرانچی رفتیم و در جلسه آنها شرکت کردیم و گفتیم که قبل از شما ستادی مشغول برنامه ریزی در زمینه استقبال از امام است.

آنها گفتند: ما کار خود را می‌کنیم. و مشغول تقسیم‌کار و ایجاد واحدهای تبلیغاتی، و اجرایی و ... شدند. آنها با رابط خود در پاریس که آقای دکتر یزدی بود ارتباط داشتند.

به آنها گفته شد که امام عنایت به روحانیت مبارز دارند و بدون آنها نمی‌توانید کاری بکنید و بالاخره تفاهم به عمل آمد و مشترکاً قرار شد کار انجام شود. بنده و شهید محلاتی به منزل آقای حاج محسن لبانی که برادران روحانیت مبارز و همراهان آنها و در آنجا جلسه داشتند رفتیم و آنها نیز اعتراض داشتند که اینان مزاحم در کارند!! و نیازی به آنها نیست.

لکن توضیح داده شد که براساس خط مشی ترسیمی از طرف امام؛ یعنی «همه با هم» چاره‌ای جز تفاهم با آنها نیست و آنها بنابر مصلحت، قبول کردند. سپس شورای مرکزی کمیته استقبال از امام تشکیل شد که ۷ عضو اصلی به شرح زیر داشت:

- ۱- شهید آیت‌الله مطهری، رئیس کمیته.
- ۲- شهید حجة الاسلام والمسلمین دکتر مفتاح.
- ۳- شهید حجة الاسلام والمسلمین محلاتی.
- ۴- بنده.
- ۵- مهندس توسلی از گروه نهضت آزادی و همدستانش.
- ۶- هاشم صباغیان، از همان گروه‌ها.
- ۷- شاه حسینی از جبهه ملی و ملی‌گراها.

آقایان دکتر حسین عالی و تهرانچی نیز علی‌البدل بودند.

مسئولیت امور تبلیغاتی و چاپ و انتشار به عهده این جانب بود که در اصل مسئول تبلیغات جریانات سال‌های ۵۶ - ۵۷ و عضو شورای مرکزی جمعیت اداره کننده آن جریانات بودم. کارهای جاری کمیته استقبال زیر نظر شهید مطهری در



هماهنگی کامل با شهید مظلوم بهشتی و روحانیت مبارز انجام می‌شد. بنابراین این‌که آقای خلخالی نوشته‌اند: «صباغیان به اتفاق اطرافیان خویش، امور استقبال از امام را قبضه کرده بود و بدون دستور آنها هیچ‌کس حق نداشت در برنامه‌ها دخالت کنند» کذب محض است و خلاف واقع می‌باشد! آقای صباغیان و دوستانش حتی در کمیته استقبال از امام، اکثریت را نداشتند چه برسد به این‌که امور را قبضه نمایند.

علت دخالت آنها در این مراسم، رعایت مدار و حفظ حرکت جمعی در مقابله با رژیم ستمشاهی بود. کلیه امور هم به دست خود ما ۴ نفر بود و آقای مهندس توسلی در واحد تبلیغات زیر مسئولیت بنده مسئولیت امور مصاحبه‌ها و تعیین مترجم برای خبرنگاران خارجی را داشت که به اتفاق آقای بنی‌اسدی این بخش را اداره می‌کرد و بایستی امور مصاحبه را با شهید دکتر مفتاح هماهنگ نماید.

این‌که آقای خلخالی نوشته‌اند: «برای مصاحبه با آقایان (مقصود آقایان روحانیون است) می‌باید از طریق آقای بادامچی اقدام می‌شد. این وضع برای آقای منتظری و آقای مطهری ناگوار بود؛ زیرا نهضت آزادی و پشت سر آنها جبهه ملی قصد داشتند که امام را مثل آقای کاشانی محاصره کنند و دست ما را از دامن ایشان کوتاه نمایند و...»

این مطالب نیاز به توضیح دارد:

۱- این‌که نوشته‌اند مصاحبه‌ها با خبرنگاران خارجی و داخلی باید با اجازه بنده انجام می‌شد، صحیح است؛ زیرا کلیه امور تبلیغاتی از جمله مصاحبه‌ها بایستی با نظر بنده که مسئول تبلیغات بودم انجام می‌شد. و این کار دقیقاً با اطلاع و نظر شهید مطهری و شهید بهشتی و طبعاً آقای منتظری بود و همان‌طور که نوشته‌ام شهید مطهری رئیس شورای مرکزی کمیته استقبال از امام بود؛ چه برسد به این‌که برای آنها ناگوار!! باشد.

اما اینکه آقای خلخالی نام مرا برده است. به خاطر قضیه خوشمزه‌ای است که هنوز معلوم است ناراحتی آن را دارد. ایشان خیلی علاقه به مصاحبه با خبرنگاران خارجی و مطرح کردن خودش و نظریاتش داشت. خبرنگارهای خارجی نیز به دنبال به دست آوردن مطالب و مسائل پشت پرده نهضت بودند و اطمینان نبود که در بین آنها جاسوس‌های سیا و سایر سازمان‌های جاسوسی استکبار نباشد که مسلماً بودند. لذا ما قدغن کرده بودیم که کسی با خبرنگارها بدون اجازه ما مصاحبه کند. روزی نزدیک ظهر بود، من دیدم آقای خلخالی در یکی از اطاق‌ها در طبقه همکف مدرسه رفاه با خبرنگاری ایتالیایی مشغول مصاحبه است. از آقای توسلی پرسیدم: ایشان اجازه گرفته‌اند؟

گفت: نه.

گفتم: چرا صحبت می‌کند؟

گفت: من از عهده ایشان برنمی‌آیم.

گفتم: ایشان را منع کنید و بگویید مصاحبه را تمام کند و دیگر هم بدون اجازه مصاحبه نکند.

گفت: من نمی‌توانم به ایشان بگویم.

به سراغ آقای محلاتی رفتم و گفتم: شما به آقای خلخالی بگویید مصاحبه را تمام کند و بی‌اجازه مصاحبه نکند.

ایشان گفت: من کار دارم، حوصله برخورد با خلخالی را هم ندارم.

از شهید مفتح خواستم، ایشان هم عذرخواهی کرد و گفت: فقط خود شما از عهده او بر می‌آید.

من هم رفتم و گفتم: آقای خلخالی بیرون بیایید با شما کار دارم.

گفت: دارم مصاحبه می‌کنم.

گفتم: دارم می‌بینم، کار لازمی است.



به ناچار قطع کرد و آمد، گفتم: اینجا هیچ کس و از جمله شما حق ندارید بدون اجازه مصاحبه کنید و باید از آقای دکتر مفتاح اجازه بگیرید.

گفت: مفتاح چه کاره است که من از او اجازه بگیرم و من از کسی اجازه نمی‌گیرم. گفتم: شما مرا می‌شناسی، هم اطلاعیه می‌دهم و هم وسط مصاحبه می‌آیم و می‌گویم که ایشان بی‌خودی دارد مصاحبه می‌کند و آبرویت می‌رود، و من نمی‌توانم تحمل بی‌نظمی را بکنم و اگر امروز شما بی‌اجازه صحبت کنید، هر کسی در اینجا مصاحبه می‌خواهد بکند و دنیا به کام جاسوسان استکبار می‌شود، حالا هم بروید و سریع مصاحبه را تمام کنید و دفعه دیگر هم مصاحبه نکنید، و آلا هر چه دیدید دیگر گله‌ای نداشته باشید!

آقای خلخال‌ی دید چاره‌ای ندارد و با ناراحتی رفت و سروته مصاحبه را هم آورد، و با عصبانیت از در اتاق بیرون آمد و مرا ندید؛ اما من او را دورادور دنبال می‌کردم و او با نهایت خشم در راهرو و اطاق‌های مدرسه رفاه دنبال من و شهید مفتاح می‌گردید که دق دل را خالی کند؛ ولی ما را نیافت!!

۲- این که نهضت آزادی و یا جبهه ملی می‌خواستند امام را محاصره کنند، صحت ندارد، آنها نه جرأت این کار را داشتند و نه در فکر آن بودند، آنها می‌خواستند خودشان هم سهمی داشته باشند و عقب نمانند و کارهای هم نبودند.

۳- در آن روزها کسی در فکر آن نبود که دست آقای خلخال‌ی و امثال او را از دامن امام کوتاه نماید؛ زیرا اصلاً هنوز بختیار بر سر کار بود و همه در فکر مبارزه بودند، و آقای خلخال‌ی هم این قدر مطرح نبود که حالا نهضت آزادی و جبهه ملی طرح و برنامه داشته باشند که دستش را کوتاه نمایند!!

آقای خلخال‌ی نوشته‌اند:

«آنها نیز تلاش می‌کردند، و هیئتی را هم جهت استقبال از امام تعیین نموده و به گونه‌ای عمل می‌کردند که از فرودگاه تا بهشت زهرا، امام در اختیار آنها باشد، و حتی

کارت‌های مخصوصی درست کرده و آن را به دست افراد طرفدار خود داده بودند، و خلاصه به روحانیون چندان توجهی نمی‌شد.

البته چون ما تعدادی از افراد سرشناس بودیم، آنها نمی‌توانستند با ما هم لجبازی کنند؛ ولی گویا یکی دو بار که آقای منتظری به مدرسهٔ رفاه آمده بود، ایشان را راه نداده بودند، و آقای مطهری را هم همچنین.

معلوم است آقای خلخالی خاطرات دیگران را دربارهٔ آن روزها نخوانده‌اند و خودشان هم که کارهای نبوده‌اند تا خبرهای اصلی را داشته باشند و این مطلب خلاف واقع را ننویسند.

دربارهٔ مطالب بالا، تشکیل ستاد و شورای کمیتهٔ استقبال از امام را قبلاً شرح دادم و معلوم است که ربطی به افراد نهضت آزادی و جبههٔ ملی ندارد.

شورای کمیتهٔ استقبال از امام هم که برنامه‌ها را کلاً به دست داشت، از جمله برنامه‌های از فرودگاه تا بهشت زهرا تحت مسئولیت و ریاست شهید مطهری و دو روحانی دیگر روحانیت مبارز بود.

کارت استقبال کنندگان را نیز با طرح بنده، توسط برادر بزرگوار و پدر شهید آقای مهدی سعیدمحمدی که مسئول پخش، چاپ و توزیع بود چاپ گردید.

البته تعدادی از کارت‌ها را به یکی از پدران افراد سازمان منافقین داده بودند و او به جای دادن به افراد مورد نظر و خانواده‌های شهدا، به افراد سازمان داده بود که به ناچار حدود ۵۰ یا ۸۰ کارت دیگر برای خانوادهٔ شهدای آن روزها تهیه و به آنها داده شد.

بنابراین کارها در اساس به دست روحانیت مبارز و تحت رهبری و اشراف امام راحل (رحمة الله علیه) بود و کسی هم با افراد غیر سرشناس روحانی!! لجبازی!! نمی‌کرد.

دربارهٔ راه ندادن آقای مطهری و آقای منتظری، که کلاً دروغ است؛ زیرا شهید

توضیح آقای بادامجیان / ۴۷۳

مطهری خودش رئیس ستاد بود و در مدرسه رفاه کسی نبود که ایشان را شناسد.  
آقای منتظری هم همین طور بود و چنین جسارتی را کسی مرتکب نشد.



راجع به بقیه مطالب خاطرات آقای خلخالی باز هم مطالب و اشکالات دیگری  
هست که فرصت بیان آنها نیست. ان شاء الله آقای خلخالی بعد از این فقط خاطراتی  
که خودشان در آنها حضور داشته‌اند بنویسند و در بقیه ماجراها یا کارگردانان اصلی  
مشورتی بکنند که اعتبار نوشته‌هایشان کم نشود!  
با درود به امام شهدا و همه شهدای اسلام.

## جوابیه آیت الله خلخالی درباره انتقاد آقای بادامچیان

راجع به نوشته‌های آقای بادامچیان باید بگویم که ایشان یک کمبود اساسی دارند و با طرح کردن خود یک هدفی را دنبال می‌کند که خود را قانع نماید و در رأس باشد. ایشان در مجلس هم که بود از این بلوف‌ها می‌زد و خود را هم‌تراز و هم‌فکر با صادق امانی شهید و هم‌راز او معرفی می‌کرد و مدّعی بود شب واقعه ترور منصور آن‌ها را غسل داده و به آن‌ها دعا تلقین نموده است که من وقتی آن مقاله را دیدم به ایشان یادآور شدم که سنّ شما را اگر دست بالا هم بگیریم، در وقت شهادت صادق امانی و هم در زمان او از ۱۴ سال تجاوز نمی‌کرد و شما کسی نبودید که در آن جریان محور و گرداننده باشید! اما راجع به انتقاد از حقیر، ایشان انتقاد نکرده؛ بلکه در همه جا خود را محور نشان می‌دهد و تمام مطالب ناروا را به شهادتی از قبیل مرحوم استاد مطهری و بهشتی و محلاتی و احیاناً به حضرت امام علیه السلام نسبت می‌دهند که جریان از چه قرار بوده که همه‌اش دعوی بر میت می‌باشد که غیرقابل قبول است.

اصولاً کسی به نام بادامچیان نه در کمیته رفاه مطرح بوده و نه در مدرسه علوی شماره یک و یا دو، مرحوم استاد مطهری و حضرت آیت‌الله منتظری فرمودند که بروم مدرسه علوی شماره یک را آماده کنم، اگر مطهری نیست حضرت آیت‌الله منتظری حتی و حاضر است که من نفس زنان به مدرسه علوی رفتم که امام را این دو بزرگوار با

خود آوردند و این در واقع شبه کودتا بود؛ البته افراد نهضت آزادی خیلی یکر بودند؛ ولی امام از آن‌ها در مدرسه علوی شماره یک دلجویی کردند و داخل محوطه مدرسه رفاه پر از اسلحه و اطاق‌ها پر از زندانی بود که قبل از پیروزی قطعی انقلاب، بعضی از سران از جمله: سپهبد رحیمی و آقای کریمی و دیگران از حسن آباد گرفته بودند. آقای بادامچیان ادعا می‌کند که من خیلی حریص بودم که با خبرنگاران خارجی مصاحبه کنم و حال آن‌که خبرنگاران خارجی در به در دنبال من بودند که با من مصاحبه کنند؛ چون آن‌ها فهمیده بودند من از طرف امام در رأس دادگاه‌ها منصوب شده‌ام. و من مجالی برای مصاحبه با آن‌ها نداشتم. ایشان باید مدّ نظر داشته باشند که با نفی دیگران هیچ کس مهم نمی‌شود که ایشان در صدد آن می‌باشند و من این مختصر را نوشتم تا عبرتی برای همه خودم‌محوران باشد.

والسلام

صادق خلخالی

## نقد ۵

### توضیح خانم اعظم طالقانی (دختر مرحوم آیت‌الله طالقانی)

مدیریت محترم روزنامه سلام

با سلام

در روزنامه سلام به تاریخ هفتم مرداد ماه در خاطرات آقای خلخالی مطالبی عنوان شده بود، که به نظر اینجانب کذب محض بوده و آقای خلخالی مثل این که در این اواخر مطالب را خلط کرده‌اند.

البته خاطره‌نویسی خوب است، کسانی هم که این کار را می‌کنند در واقع گوشه‌ای از تاریخ و وقایع را تا حدی همراه با تحلیل ارائه می‌دهند، و این عمل زمانی ارزش پیدا می‌کند که همراه با صداقت و راستی بوده و بیان واقعیات باشد، در غیر این صورت تبدیل به یک حرکت منفی و بدون فایده خواهد شد.

ایشان در متن خاطرات نوشته‌اند که: «... آقای طالقانی به‌باغ علی بابایی درچالوس به اتفاق رجوی واعظم طالقانی و پسر طالقانی وعده‌ای دیگر...»

در حالی که اینجانب آن هنگام در شهرستان بروجرد بودم، از طریق استماع اخبار از تلویزیون متوجه اتفاقی که برای برادرانم افتاده بود شدم، و وقتی به تهران آمدم، مرحوم آیت‌الله طالقانی در تهران نبود، و من هم اکنون به علت عدم اطلاعات کافی وارد ماجرا نمی‌شوم؛ لکن این توضیح را جهت اطلاع آقای خلخالی و



خوانندگان عزیز می‌دهم که: پس از خارج شدن آیت‌الله طالقانی از تهران، حاج سید احمد آقا خمینی چند بار تلفن کردند و سراغ پدر را می‌گرفتند، تا بالاخره به اتفاق برادران نزد مرحوم آیت‌الله طالقانی رفتند و همراه ایشان به قم مراجعت نمودند، پس از آن بود که من هم همراه با یکی از برادرانم به قم رفته و به منزل حاج سید احمد آقا وارد شدیم، در آنجا عده‌ای جمع بودند و پس از ساعتی حضرت امام وارد منزل حاج سید احمد آقا شدند، و صحبتی تحت عنوان این مطلب که مشکلات را چگونه باید حل کرد بود که پدر گفتند: بهترین راه، وارد کردن مردم در امور اجتماعی است؛ زیرا بدین وسیله مردم سرنوشت خود را می‌سازند و در قبال آن احساس مسئولیت می‌کنند، و این هم از طریق ایجاد شوراهای امکان دارد.

حضرت امام فرمودند: پس شما شوراهای را پی‌گیری و به مرحله اجرا درآورید. مرحوم آیت‌الله طالقانی هم فرمودند: من مریض و ناتوانم و پیر شده‌ام؛ زیرا کسان دیگر باید اقدام کنند. حضرت امام از منزل حاج سید احمد آقا رفتند و فردای آن روز آقای خلخالی به منزل سید احمد آقا وارد شدند، و ما را در آنجا دیدند و... همان روز بعد از ظهر بود که مرحوم آیت‌الله طالقانی در مدرسه فیضیه آن سخنرانی تاریخی را کردند، که همه به خاطر دارند.

امید است با توجه به خلاصه‌ای که در بالا گفته شد، ایشان از این پس روی حدسیات و شنیده‌ها تکیه نکنند، و از روی تحقیق خاطره بنویسند!

با تشکر

اعظم طالقانی

## جوابیه آیت‌الله خلخالی به انتقاد خانم طالقانی

مطلبی که در ذیل می‌خوانید توضیحاتی است که آیت‌الله خلخالی پیرامون مطالب خانم اعظم طالقانی ارسال داشته‌اند و یک نکته مهم درباره تشابه اسمی که در متن خاطرات آمده است:

اینجانب تقی روحانی را اعدام نکرده‌ام. آن کس که اعدام شده روحانی وزیر نیروی دستگاه و بهایی بوده است.

اشتباهاً تقی را نیز ذکر کرده‌اند؛ اما راجع به نقد خانم اعظم طالقانی صبیته مرحوم آیت‌الله طالقانی که شرح حالش مفصلاً خواهد آمد، من نخواستم بگویم که خانم اعظم طالقانی در مخفی کردن آیت‌الله دخالت داشته‌اند؛ بلکه می‌خواستم بگویم که او نیز آن شب در منزل آقای حاج احمد آقا حضور داشت. و حالا چه کسی او را خبر کرده بوده که از بروجرد به قول خودشان به آن جمع بییوندد، من اطلاعی ندارم ولی در ساعت ۱۲ شب با تلفن حاج آقا خمینی به منزلشان رفتم و دیدم که چهار نفر به جز آیت‌الله آنجا وجود دارند.

۱- خانم اعظم طالقانی صبیته آیت‌الله

۲- حاج علی بابایی از بازاریان

۳- فرزند آقای طالقانی آقا مجتبی

۴- آقای رجوی سرکرده منافقین

و این سه نفر از باغ علی بابایی از مازندران به منزل حاج احمد آقا در قم آمده بودند و شب هم بود؛ ولی خانم اعظم [طالقانی] که می‌گوید: من در بروجرد بودم از آنجا خبر شده بود که آقا آن شب در بیت امام خواهد بود و من از این که آن شب ملاقاتی از طرف حضرت امام علیه السلام با آیت‌الله بوده، خبری ندارم.



## نقد ۶

### توضیح حجة الاسلام والمسلمین آقای علی حجّتی کرمانی

در پی درج خاطرات آیت الله خلخالی در شماره ۳۰۹ مورّخ سه شنبه ۷۱/۴/۲ صفحه ده که در آن از آقای علی حجّتی کرمانی به عنوان یکی از گردانندگان حزب خلق مسلمان یاد شده بود، جناب حجة الاسلام والمسلمین علی حجّتی کرمانی جوابیه‌ای را ارسال نموده و در آن این مطلب را نسبت به خود تکذیب نموده‌اند که در زیر بخشی از این جوابیه از نظر خوانندگان می‌گذرد:

سردبیر محترم روزنامه سلام

پس از سلام و ادای احترام، مقتضی است نقد ذیل را بر طبق قانون مطبوعات امر به درج و نشر فرمایید:

در شماره ۳۰۹ مورّخ سه شنبه ۲ تیر ماه ۱۳۷۱ روزنامه سلام (صفحه ۱۰)، در مقاله «خاطرات آیت الله خلخالی» بخش: زندان و تبعید - نسبت سراسر کذب و اتهام غیر مسئولانه‌ای به اینجانب وارد شده است که: «گویا» من از گردانندگان «حزب خلق مسلمان» بوده‌ام؟!

بدین وسیله این «نسبت دروغ»! و «تهمت ناروا»! را شدیداً تکذیب نموده و اعلام می‌دارم: اینجانب به هیچ رو در ماجرای «حزب خلق مسلمان» هیچ گونه دخالت و نقشی، نه در تاسیس و نه در گرداندگی آن نداشته‌ام... و این مسئله تا آن اندازه روشن و مبرهن است که هیچ نیازی به اقامه دلیل و برهان نیست ...

جالب توجه این که: اینجانب در همان اوان انقلاب، به طور رسمی و به اتفاق چند تن از نزدیکانم در حزب «جمهوری اسلامی» نام‌نویسی کرده و چند صبحی نیز به همراه برادرم (محمد آقا حجتی کرمانی)، در تشکیلات مزبور اشتغال پیدا کردم؛ ولی با کمال تأثر و تأسف بر طبق یک توطئه حساب شده از سوی «عوامل نفوذی»! در مسیر جدا کردن نیروهای اصیل از یکدیگر! و نیز کم‌التفاتی شدید دوستان و برادران و هم‌زمان ۲۵ ساله! مورد بی‌مهری و بالاخره طردی رنج‌آلود قرار گرفته و کنار رفتم!!...

در عین حال و با وجود آن همه بی‌محبتی! طرد و دفع‌های ظالمانه! حتی یک روز هم به انقلاب مقدس اسلامی (که تمامی هستی و آرمان و ایمانم را می‌ساخت و محور بنیادش و عنصر اصیل و آرزوی متعالی حیات سیاسی و زندگی انقلابی‌ام را تشکیل می‌داد)، پشت نکرده و تا آنجا که در وسع و گستره توانایی و قدرتم بود، در ترویج معیارها و ارزش‌های اصلی «انقلاب اسلامی» از هیچ کوششی دریغ نورزیدم ...

اما در این سال‌های متمادی پس از پیروزی انقلاب چنان «نجات غریق» بودم که هر ساعت و هر روز شاهد و ناظر همراه با درد و رنج غرق شدگانی، که اگر دست‌هایم بسته نبود، قدرت نجات آن‌ها را داشتم؟! ولی چه می‌توانستم بکنم که نه تنها «بسط یدی»! که دست در بدن نداشتم؟!...

همان مقدار مقدور و در حدّ توان هم مسئولیت و وظیفه‌ای بود که انجام داده‌ام، نه بر کسی منت دارم و نه از شخص و مقامی مطالبهٔ مزد می‌کنم!!!

اما این «حق و آزادی» را انسانیت و اسلام و انقلاب و انقلابیون راستین به من می‌دهند که به عنوان یک برادر مسلمان، صمیمانه به آقای خلخالی اندرز دهم:

جناب‌عالی این آیهٔ شریفه را:

«لَا تَقِفْ مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ إِنَّ السَّمْعَ وَالْبَصَرَ وَالْفُؤَادَ كَانَ أَوَّلُكَ عَنْهُ مَسْئُولاً»

ده‌ها بل صدها بار در سخنرانی‌ها و منابع خود، برای مردم ترجمه و تفسیر کرده‌اید، حال چگونه به خود اجازه می‌دهید تنها در یک قسمت از «سلسله خاطرات» خود که در آینده در شکل بخشی از منابع تاریخ انقلاب، مورد استناد قرار خواهد گرفت، بدون نظر گرفتن محتوای روشن آیه شریفه فوق و نیز «امانت و صداقت» در چندین مورد نسبت به چندین نفر مسلمان محترم و ابرومند، اتهاماتی این چنین آشکار را روا دارید؟!

آقای خلخالی! من مدّت‌های مدیدی است که در متن توده‌های مردم، افکار، منویات و داوی‌های آن‌ها برقرار دارم و دارای پست و مقامی هم نبوده‌ام که موجب شود از آن‌ها فاصله بگیرم و لذا ادّعا می‌کنم بیش از شما و بسیاری از مقامات و سمت‌داران، به مردم، اندیشه‌ها، احساسات، حسّاسیت‌ها، دردها و برداشت‌ها و قضاوت‌های آن‌ها نسبت به افراد و جریانات، آگاهی و شناخت دارم و از همین رو چند و چندین بار از برخی مقامات درجه‌اول کشور خواستم اجازه دهند گاه گزارشاتی از اوضاع و احوال مردم تقدیمشان دارم که متأسفانه ترتیب اثر داده نشد؟!

## نقد ۷

### توضیح حجت الاسلام و المسلمین زین العابدین قربانی

در پی درج مقاله خاطرات آقای خلخالی در شماره ۳۰۹ صفحه ۱۰ که در آن آقای قربانی به عنوان یکی از گردانندگان حزب خلق مسلمان معرفی شده بود ایشان طی نامه‌ای این مطلب را تکذیب نموده‌اند که قسمتی از آن نامه را در زیر می‌خوانید:

«... روزنامه سلام، سلام علیکم، روز سه شنبه ۷۱/۴/۲ در سلسله مقالات مربوط به خاطرات آیت الله خلخالی گردانندگان حزب خلق مسلمان را که می‌شمردند بنده را نیز از آن جمع به حساب آورده‌اند. در صورتی که طبق مدارک موجود من جزء بنیانگذاران حزب جمهوری اسلامی و مسئول حزب در منطقه لاهیجان و گیلان بودم ... چرا اجازه می‌دهید حیثیت مسلمان که همانند کعبه محترم است به وسیله افرادی لکه دار شود...»

## نقد ۸

### چند انتقاد متفرقه

محترماً در خصوص انتشار «خاطرات آیت‌الله خلخالی» نظریات مختلفی از طرف خوانندگان گرامی آن روزنامه به استحضارتان رسیده، چنان‌که مدتی راساً «مثنوی» را تعطیل فرمودند تا در این مهلت خون، شیر گردیده و بعضی اصلاحات لازم در آن صورت گیرد و از تاریخ ۲۲ شهریور که کار طبع دنباله خاطرات را از سر گرفته، اظهار امیدواری فرمودند که بعضی مطالب مورد انتقاد برطرف شده باشد. و در مقابل مخالفین با اصل درج چنین خاطراتی هم تذکر فرمودند که: «نباید جانب احتیاط (به تعبیر راقم این سطور: مصلحت جامعه) را از دست داد و هر آنچه را که مخالفیم یا دوست نمی‌داریم ممنوع‌الانتشار بدانیم؛ چرا که اگر چنین شود بر این خواست‌ها حدی وجود ندارد و هر کس می‌تواند خواهان ممنوعیت انتشار مطلبی شود. لذا بهتر است حد و حدود قانون را معیار اصلی چاپ یا عدم چاپ مطلبی بدانیم و اگر در این خاطرات یا هر مقاله و نوشته دیگری مطلبی خلاف واقع (به‌زعم خواننده) مشاهده شود اصلاح شده آن را جهت درج در روزنامه درج کنند.» و حقاً که بهتر از این نمی‌توان تفسیر عملی برای آیه مبارکه «فبشر عباد الذین یستمعون القول و یتبعون احسنه» تصور نمود که سر ترقی ممالک راقیه نیز در همین است که مطبوعات آزاد دارند و چرا تجاهل و یا تغافل ورزیم که بیشتر معاصی در خفا و اغلب خطاها در پناه تاریکی و به دور از چشم بینندگان ارتکاب می‌یابند و بسا خیانت‌ها در پس پرده استتار و سانسور و اختناق افکار عمومی صورت پذیرفته می‌شوند. وقتی

روزنامه‌ها، موافق و مخالف و حق و ناحق همه را به رشته تحریر کشیدند، باطل‌ها و ناحق‌ها خود به خود در مقابل حق‌ها و درست‌ها ذوب می‌شوند که آفتاب حقیقت همیشه تابان است و الباطل يموت ترک ذکره.

حال بنده اجازه می‌خواهم مطلبی را به حضورتان عرض نمایم؛ وقتی کودک بودیم به ما یاد داده بودند که میان سخن بزرگان به اصطلاح ندویم و صد البته که «آیت‌الله»‌ها جای برتر خود را دارند و وقتی کسی صحبت می‌کند ولو اشتباهی در کار باشد، تذکر را بعد از خاتمه سخن باید احاله داد و رویه در سمینارها هم که فرنگی‌ها باب کرده‌اند بر همین متوال است، سؤالات بعد از خاتمه سخن هر سخنران، به نوبت مطرح و جواب داده می‌شوند.

علی‌هذا به لحاظ استفاده کامل و بدون تشّت خاطر از خاطرات آیت‌الله خلخالی استدعای بنده این است که اعتراضات و یا نظرات واصله در آن باب را (حتی در الو سلام) فی الفور چاپ نفرمایند و فرصت بدهند حضرت آیت‌الله به طور طبیعی و بدون قطع صحبتشان، خاطرات خود را با سلاست قول و قلمی که دارند به آخر برسانند و بعد از پایان خاطرات، اعتراضات و یا بهتر است بگوییم نظریات و تذکرها را واصله را به ترتیب وصول به دفتر روزنامه، در روزنامه چاپ نمایند و بعد از خاتمه تمامی این‌ها که طبعاً حضرت آیت‌الله جواب همه را خواهند داد، مجموعه خاطرات تاریخی صحیحی خواهیم داشت که اگر سردمداران دیگر انقلاب نیز از همین رویه پیروی نموده و خاطرات و اقدامات خودشان را قبل از آن که کار به فراموشی و نسیان بکشد و یا روزگاران به ناگهان، مهلت داده شده را بازستانند، به صدق و صفا به ثبت برسانند، گنجینه‌هایی از اطلاعات تاریخی خواهیم داشت که عبرت‌انگیز و تجربیت آموز نسل‌های بعدی کشورمان خواهند بود.

با تجدید احترام

حمید صادق نوبری - وکیل دادگستری



### مدیریت محترم روزنامه سلام

احتراماً و ضمن شرح قسمت ۵۵، خاطرات آیت‌الله خلخالی مندرجه در صفحه پنجم، شماره ۴۳۸ سال دوم، مورخ ۷۱/۹/۳، مطالبی درباره آقایان امام جمعه‌های سابق و اسبق بیجار عنوان شده که به منظور جلوگیری از مخدوش شدن تاریخ متمنی است مقرر فرمایند، توضیحات مشروحه زیر در همان صفحه و ستون درج گردد.

این که مرقوم شده (خود امام جمعه بیجار قبل از انقلاب با ساواک مرتبط بوده و پس از انقلاب هم در بلوای بیجار و اطراف آن با فتودال‌ها همکاری داشته)، همه این اتهامات از طرف و طریق مخالفین و معاندین ایشان به استحضار حضرت آیت‌الله خلخالی رسیده، کما این که مخالفین حجة الاسلام حاج سید محمد امامی امام جمعه سابق بیجار، این اتهامات و خیلی بیشتر از این‌ها را به دادگاه ویژه روحانیت کشاندند که پس از رسیدگی‌های دقیق علاوه بر این که از همه آن اتهامات مبرا شدند، از طرف دادگاه مقرر و تاکید شد: «به کارهایی که در خدمت به علم و انقلاب داشته ادامه دهد». فتوایی حکم دادگاه ضمیمه است و ذکر این نکته ضروری است که ایشان از زمان صفویه تا انقلاب اسلامی ایران، تنها امام جمعه‌ای هستند که از طرف یک مرجع بزرگ جهان اسلام (حضرت آیت‌الله العظمی حکیم رحمته) به این مقام منصوب گردیده.

در مورد مرحوم حاج سید علی آقا امام، امام جمعه بزرگ و اسبق بیجار رحمت الله علیه نیز باید عرض شود که ایشان از مالکین بزرگ منطقه نبودند و زندگی بسیار ساده‌ای داشتند و در مورد ارتباط ایشان با علمای اهل سنت کردستان به نظر می‌رسد که سیاست ایشان در پنجاه سال قبل، مطابق همین سیاستی است که در جمهوری اسلامی برای آن حتی هفته خاصی برگزار می‌شود.

با احترام

موسی شریعتی



حضرت آیت‌الله خلخالی پیرامون خاطراتش مطالبی راجع به هژبر یزدانی درج نموده‌اند. لذا ضمن تقدیر و تشکر از مساعی و تلاش بی‌شائبه ایشان در تهیه چنین خاطراتی مسایلی به شرح زیر را نزد حضرتش مطرح می‌نمایم، امید است معظم‌له پاسخ مقتضی جهت رفع شبهات ابلاغ فرمایند:

۱- متأسفانه مفاد خاطرات مذکور به گونه‌ای تدوین یافته که خواننده به محض قرائت آن این چنین در ذهنش تداعی می‌نماید که «مهدی شهر» سنگر سابق یکی از توابع استان سمنان، ام‌القرای بهائیت! و مرکز پرورش عناصر ستمشاهی بوده است. البته این از بد حادثه و سرنوشت است، اگر افرادی نظیر خانواده روشن، هژبر یزدانی، پرویز ثابتی، ارتشبد اعظمی، همت سیف علیان و دیگران ... از نظر هویت ملی و قومی به این منطقه محروم و اسلامی منتسب شده‌اند؛ زیرا شایسته بود ذکرِ نیز از قهرمانان ملی و انقلابی مهدی‌شهر و خیل عظیم شهدا و جانبازان و مفقودانی که در طول انقلاب و جنگ تحمیلی نهایت ایثار و شجاعت را مبذول داشته‌اند، می‌شد؛ تا این چنین نام مهدی‌شهر (خطه منتسب به ولی‌الله الاعظم (عج)) با نام بهائیت و امثال هژبر یزدانی‌ها قرین نشود!

۲- عشایر مسلح مهدی‌شهر از ابتدای شروع انقلاب اسلامی با نهایت رشادت و از خود گذشتگی، در کلیه فراز و نشیب‌های سیاسی و نظامی کشور حضور همه‌جانبه داشته و به شدت از کیان انقلاب اسلامی دفاع نموده‌اند؛ لذا با عنایت به ظن قریب به یقین اکثریت مطلق عشایر مهدی‌شهر، رجاله‌هایی نظیر هژبر یزدانی، روشن و

ثابتی و غیره را (اهل!) خود نمی‌دانند و تابعیت آنان را با قدرت غالبه انقلابی و اسلامی خود از ملیت طوایف مهدی‌شهر سلب نموده، آنان را به عنوان (نااهلانی!) ضد انقلاب از میهن مطهر و اسلامی خود طرد و رانده‌اند. هکذا مردم سمنان که نصیری معدوم را اهل خود نخواهند دانست، ولو این که اینان از آب و هوا و امکانات زیستی این مناطق نشخوار نموده باشند؛ لذا ثابتی و اعظمی و هژبر یزدانی و دیگران اهل مهدی‌شهر نیستند؛ بلکه اهل واشنگتن یا کاستاریکا! می‌باشند؟!

۳- خوب بود هنگام تدریس چنین مطالبی با حجة الاسلام سید حمید روحانی، یار دیرین حضرت امام علیه السلام و مورخ نامی کشور و اهل مهدی‌شهر و رئیس سازمان اسناد انقلاب اسلامی، هماهنگ می‌نمودید؛ زیرا مهدی‌شهر سرزمینی است که با جمعیت نسبتاً کم عشایری خود تاکنون بیش از یکصد نفر شهید و ده‌ها نفر جانباز و مفقودالثر تقدیم انقلاب نموده و سید حمید روحانی و پدرش مرحوم حضرت آیت الله العظمی زیارتی و حجة الاسلام شیخ محمود اسلامی و مرحوم حجة الاسلام محمود صفایی و مرحوم آقا حسین خان سنگسری و همچنین خیل عظیم شهدا و محرومان و جانبازان و مفقودان، از افتخارات و قهرمانان رشید ملت مهدی‌شهر هستید.

۴- ذکر این نکته نیز لازم است که اصلاً چیزی به نام بهائیت در مهدی‌شهر، دیگر وجود خارجی ندارد. همان کاری را که حضرت تعالی با گور رضاخان قلدر در شهرری تهران نمودید، حجة الاسلام سید حمید روحانی با محافل و اماکن فاسد بهائیت در مهدی‌شهر نمود. در خلال سال‌های اولیه انقلاب، ایشان با حضور مسلحانه خود و هم‌زمانش اماکن بهائیت را با خاک یکسان نمود و اسناد و کتاب‌های آنان را جمع‌آوری و شیرازه تشکّل آنان را به کلی از هم پاشید که در این باره از ایشان تشکر می‌شود و همچنین مهدی‌شهری‌های مقیم تهران نیز با احداث دو حسینیه به نامهای (حسینیه اعظم مهدی‌شهری‌ها و حسینیه قائمیه مهدی‌شهری‌ها) و با تجمعات و برنامه‌های تبلیغی خود در مجامع مذکور به مبارزه

بی‌امان با بهائیت مستقر در تهران نیز ادامه داده و می‌دهند.

۵- جنابعالی چند نفر از وابستگان هژبر یزدانی به نام‌های بدیع‌الله یزدانی (برادر هژبر)، علی‌اکبر معینی (از سران بهایی) و شمس‌الله گوهری را اعدام نمودید. که البته دو نفر اول در نظر مردم افرادی خیانت‌پیشه و جنایتکار بوده‌اند؛ اما راجع به نفر سوم اعدام وی مورد تعجب و ابهام مردم مهدی‌شهر واقع شد. هرچند وی به عنوان پیشکار هژبر یزدانی و از افراد مورد اعتماد وی بود؛ لیکن ظاهراً نقش عمده‌ای در جنایات اربابش نداشته و یا در ارتباط با انقلاب اسلامی معاندتی از وی دیده نشده بود؛ لذا اگر امکان دارد در مورد اعدام فرد اخیرالذکر نیز توضیحاتی جهت رفع شبهات اعلام فرمایید.

۶- اینجانب در پایان بهمن سال ۵۷ (۲۸ یا ۲۹ بهمن ماه) از طریق کمیته شهری جهت ردیابی فرار هژبر یزدانی به مهدی‌شهر اعزام شدم؛ لیکن به محض ورود متوجه شدم هژبر یزدانی به اتفاق چند نفر از افراد مسلح و سرهنگ محرری و ثابتی به منزل همت سیف‌علیان آمده‌اند و شبانه به گنبد رفته و با لباس مبدل یا از مرز پاکستان، و یا ضمن ورود به کردستان از مرز ترکیه عبور نموده و به آمریکا رفته‌اند. همت سیف‌علیان از طرف دادگاه انقلاب تبرئه شد. هرچند مردم مهدی‌شهر خانه و کاشانه وی را آتش زدند؛ لیکن از قهر و خشم انقلاب نجات یافت. درست همان ایامی که روزنامه چپ‌گرای آیندگان در تیتراژ مقاله خود نوشت: «بختیار از مرز بازرگان! گریخت». اینجانب گمان می‌کنم هژبر یزدانی و همدستانش نیز از مرز بازرگان گریختند.

۷- در بهار سال ۱۳۵۸ در میتینگی که در زمین چمن دانشگاه تهران (محل فعلی نماز جمعه تهران) برپا شده بود، جنابعالی طی اطلاعیه رسمی اعلام نمودید که: کلیه فراریان از وابستگان به هزار فامیل در خارج از کشور، طبق محاکمات غیابی محکوم به اعدام شده‌اند. و از تمامی مردم خواستید که نسبت به اعدام آنان رأساً اقدام

نمایند. و فرمودید که: اگر کسی به اعدام این افراد (اگر اشتباه نشود حدود ۱۱۸ نفر) اقدام نماید، موجب پیگرد قانونی قرار نمی‌گیرد. لذا تقاضا دارم در این خصوص نیز توضیح بیشتری ارایه فرمایید و آیا این حکم اجرا شده یا خیر؟ و آیا هژبر یزدانی و وابستگانش در این حکم محکوم به اعدام شده‌اند؟ در هر صورت فکر می‌کنم پاسخ حضرت‌عالی مکمل ذکر خاطرات شما در روزنامهٔ سلام خواهد شد.

در پایان از حضرت‌عالی تقاضا می‌شود، در خصوص مفاد فوق‌الاشاره توضیحاتی به منظور رفع شبهات ارایه فرمایید که موجب امتنان و تشکر خواهد بود.

**محمود جعفری**

## خاطرات یا...؟!

دربارهٔ قسمت ۵۵ خاطرات آقای خلخالی چند نکته را هم خطاب به آقای خلخالی عرض نمایم:

۱- آیا واقعاً فکر می‌کنید همهٔ فساد مالی و اداری که در جامعه‌مان وجود دارد و این که در مملکت ما پول و پارتی حرف اول را می‌زند آثار حکومت ۸ ماه دولت موقت است که این طور تحت خاطرات آقای خلخالی می‌خواهید همهٔ گناهان را به گردن افرادی بیاندازید که بیشتر از یک درصد در این مسائل دخیل نبوده‌اند.

۲- همین که فلانی در فلان سال حرفی را زد، امروز باید در خاطرات آقای خلخالی بدترین فحش‌ها و اهانت‌ها به او بشود؟ آیا نمی‌تواند نشان دهندهٔ این باشد که اگر بنده و جنابعالی و آقای خلخالی را می‌بردند هیروشیما افتضاحی به مراتب بزرگ‌تر از آنچه که آقایان فوتبالیست‌ها مرتکب شدند (از نظر اخلاقی) مرتکب می‌شدیم؟! هرچند روزنامه‌تان جز این نقطه تاریک و سیاه (فحشنامه خلخالی) ضعف چندان قابل توجهی ندارد.

۳- جالب است آقای خلخالی دربارهٔ هرکس که حرف می‌زند می‌گوید به نظر من باید اعدام می‌شد، باید چه می‌شد و چه نمی‌شد، و در هر موضوعی که وارد می‌شود چیزی جز به نظر من ندارند که بگویند! این نشان دهندهٔ آن است که ایشان زمانی که در شغل حساس حاکم شرع بوده است حتماً همهٔ کارهایش سلیقه‌ای و به نظر

ایشان بوده و کوچک‌ترین اعتنایی به قانون نمی‌کردند. حال می‌خواهم خطاب به آقای خلخالی چند کلمه عرض کنم:

۱- آقای خلخالی شما در جایی نوشته‌اید: «... خود سید را بازداشت کردیم و مدت دو روز هم در زندان بود؛ اما او هم با توصیه آزاد و دوباره دست به کار شد» سؤال من این است که آیا افراد با دلیل و مدرک بازداشت می‌شدند یا بدون دلیل و مدرک، اگر بدون دلیل و بدون مدرک بازداشت می‌شدند چرا؟ چرا یک آدم بی‌گناه باید بازداشت می‌شد؛ ولی اگر با دلیل و مدرک بود، چرا شما مجرم را با توصیه آزاد می‌کردید؟

۲- در جای دیگر نوشته‌اید: این افراد از اول تشنه قدرت بودند، قطب‌زاده مثل بنی‌صدر می‌خواست زمام امور را به دست گیرد. اگر واقعاً چنین بود شما چرا در جریان انتخابات اولین دوره ریاست جمهوری به بنی‌صدر رأی دادید و برایشان تبلیغ نمودید؟ بنده از جمله کسانی بودم که به آن لعین رأی دادم و در این گناهی که مرتکب شدم یکی از دلایل انتخابم رأی شما بود و اگر در روز قیامت از بنده بازخواست شود، مسلماً از این که جنابعالی یکی از افرادی بودید که باعث اغفال من شدید از شما نخواهم گذشت!

۳- امیدوارم این تهمت به بنده زده نشود که من از لیبرال‌ها حمایت می‌کنم؛ ولی این که شما در خاطره‌تان این‌طور به راحتی می‌نویسید: فلانی بدتر از قطب‌زاده معدوم بود، در حالی که قطب‌زاده به وسیله قوه قضائیه اعدام شد که بنابر حکم همان قوه قضائیه این آقا به عنوان یک شهروند دارد در این مملکت زندگی می‌کند. آیا این حرف شما جرم نیست؟! ... و حالا اگر پارتی دارید و کسی نمی‌گوید بالای چشمت ابروست در پیشگاه خداوند حرفی برای گفتن دارید؟!

۴- نشان دادن چهره قطب‌زاده چه دردی را از مردم دوا می‌کند؟! آیا بهتر نیست شما در خاطره‌تان اندکی هم از اشتباهات خودتان بگویید.

اگر درباره شما شایع می‌کنند که اول اعدام می‌کرد، بعداً محاکمه و می‌دانم که



دروغ است: اما این بدان دلیل است که همان طوری که جنابعالی هرگونه اتهامی می‌توانید به هرکس بزنید، دیگران هم حق دارند هرچیز که دلشان خواست درباره شما بگویند.

آیا این صحیح و انصاف است که آقای لاهوتی، گلزاده غفوری و مکارم شیرازی به خاطر یک کلمه حرف باید به وسیله شما زیر ضربه قرار گیرند؟ اگر شما را هم به خاطر حمایتی که از بنی صدر می‌کردید، هرچند در یک مدت کوتاه و بعد هم دست برداشتید بکوبند شما می‌پستید؟

در پایان به عنوان یک برادر کوچک به شما آقای سردبیر عرض می‌کنم: احترام به قانون، شامل احترام به حقوق افراد نیز می‌شود. پس رعایت حقوق افراد را بنمایید تا این نقطه ضعف از روزنامه شما زدوده شود. یا این که بیاید این خاطرات را به جای این که تحت عنوان «خاطرات آیت‌الله خلخالی» منتشر کنید، تحت عنوان «فحشیات خلخالی» منتشر کنید تا هم احترام کلمه آیت‌الله را حفظ کرده باشید و هم از کلمه‌ای استفاده کرده باشید که با محتوای این مقاله جور دربیاید!

والسلام

شعبان احمدپور دانشجوی دانشگاه گیلان

آقای خلخالی که می‌گوید هویدا لخت مادرزاد می‌خواید، واقعاً باور کردنی است؟  
چطور چنین چیزی ممکن است؟  
قسمتی از یک نامه؛

آقای خلخالی در خاطرات نوشته است که فرمانده کل ژاندارمری در مقابل دانشگاه به دست مردم کشته شد، در حالی که فرمانده کل ژاندارمری فردی به نام محقق بود که تا روز آخر هم در این سمت باقی بود.

در همان جا نوشته است که امام از بهشت زهرا به یکی از بیمارستان‌ها برای عیادت از مریض‌ها رفتند و از آنجا شب هنگام به مدرسه رفاه آمدند و در طبقه سوم مدرسه اقامت کردند، در حالی که در طبقه زیرین عمارت (زیرزمین) پر از زندانیانی بود که از مهره‌های اصلی رژیم بودند که اولاً رفتن به بیمارستان برای عیادت نبوده؛ بلکه به طور اضطراری به آنجا تشریف بردند و ثانیاً در روز ۱۲ بهمن که روز ورود حضرت امام (س) بود، هنوز کسی از مهره‌های رژیم دستگیر و زندانی نشده بود.

به آقای خلخالی بگویید: امام (س) مخالفت با دولت موقت را مخالفت با دولت امام زمان (عج) می‌دانستند! بهتر است در خصوص مطلب ذکر شده در آن زمان این مطلب را نیز در نظر داشته باشند.

سعی شود کسانی که خاطرات می‌نویسند در نوشتن خاطرات دقت بیشتری به خرج دهند.

در خاطرات شماره ۴۳، (۷۱/۴/۱۶) «مردم در سراسر تهران از خانه‌ها بیرون



آمده و شادمانی می‌کردند و از همان ساعت ۱۰ صبح روز ۲۷ دی ماه که شاه از ایران فرار کرد، شروع به پایین کشیدن مجسمه‌های محمدرضا شاه و رضا شاه کردند و تا ساعت ۱۰ شب، حتی یک مجسمه هم در سراسر ایران نماند.»

باز نوشته است: «خلاصه شاه و ملکه به هنگام شب تصمیم گرفتند به وسیله هوایمای شاهین که بسیار مدرن و جادار بود ایران را ترک کنند. شاه با حال ناراحتی از پلکان بالا رفت...»

در خاطرات قره‌باغی آمده است که: «در حال نگرانی در افق به هوایما که در آسمان ایران از نظر دور می‌شد نگاه می‌کردم تا این که از نظر ناپدید شد. ساعت یک و ده دقیقه بعد از ظهر روز سه شنبه ۲۶ دی ماه ۱۳۵۷ بود.»

«در حدود ساعت ۱۰ صبح روز ۲۶ دی ماه ۱۳۵۷، مشایعت‌کنندگان در پاویون سلطنتی فرودگاه مهرآباد در انتظار اعلیحضرتین بودند و هوایمای اختصاصی شاهین جهت ۷۲۷ آماده در پاویون سلطنتی دیده می‌شد.»

اعترافات ژنرال

خاطرات ارتشبد قره‌باغی

(مرداد - بهمن ۵۷)

## توضیحات آیت الله خلخالی

روزنامه سلام با تقدیر سلام

در روز دوشنبه، ۱۶ آذر ماه ۱۳۷۱، راجع به خاطرات اینجانب چند ایراد کرده‌اند، لازم دانستم جواب آن‌ها را مرقوم دارم که سردبیری درج نمایند. اینجانب مطالبی را که درباره آقای سامی اتفاق افتاده به‌طور اجمال نوشته‌ام و در جراید کثیرالانتشار ۱۲ سال قبل و در مشروح مذاکرات مجلس چاپ شده است و این خاطرات را حقیر به تازگی ننوشته‌ام؛ بلکه این مطالب در خاطرات مربوط به دوازده سال قبل است و بنده هیچ گونه خصومت شخصی با مرحوم سامی ندارم؛ ولی مشی سیاسی ایشان و رفقای او را قبول ندارم.

درباره آقای شریعتمداری درست است که مطالب کهنه شده؛ ولی تاریخ انقلاب ورق نخورده است و این مطالب اگر گفته نشود و مرقوم نگردد نسل جدید و نسل‌های آینده برای یافتن راه صحیح و خطأ مشی بزرگان در حیرت واقع خواهند شد. تاریخ راهنمای بزرگی برای نسل‌های آینده می‌باشد و این مطالب فراتر از مقابله یک روحانی با روحانی دیگر است، مگر این که فراموشکار باشیم.

درباره توهین به مقامات باید بگویم: رویدادهای تاریخ و بیان حقیقت تلخ می‌باشد و مقصد توهین به اشخاص نیست، مگر کسی که از گردونه سیاست خارج شد حتماً و باید خلاف واقعیات بگوید و یا بنویسد. این گونه توقعات را نباید کسی آرزو کند.

والسلام علیکم

صادق خلخالی

۱- در جواب یکی از این انتقادکنندگان که رفتن حضرت امام به بیمارستان برای عیادت نبوده؛ بلکه به‌طور اضطراری صورت گرفته، باید بگوییم این انتقاد کاملاً نادرست است؛ چون حضرت امام خود فرموده بودند که از بهشت‌زهرآ برای عیادت مریض‌ها می‌رود و شاهد مدعا، آقای ناطق نوری ریاست مجلس است که امام را از بیمارستان به رفاه آوردند.

۲- مراد از فرمانده کل ژاندارمری، فرمانده کل ژاندارمری مرکز بوده که او را از جلوی ژاندارمری در چهارراه انقلاب بازداشت کرده بودند و اسلحه او را شهید محمد منتظری مصادره کرده و آقای موحدی ریاست ژاندارمری کل کشور با این که یکی از روحانیون او را پیش امام برده بود، فرار کرد.

۳- راجع به خوابیدن آقای هویدا، من چیزی را ندیدم؛ ولی برادران مراقب مکرراً او را در وضع نامناسب مشاهده کرده بودند.

۴- حرکت شاه چه در روز ۲۷ دی ماه و یا ۲۶ دی ماه باشد مورد قبول است؛ ولی عمده فرار شاه بود که قره‌باغی آن را انکار می‌کند و مطالب ناروا در نوشته قره‌باغی زیاد است. او می‌گوید: شاه را بختیار از ایران فراری داد؛ ولی همه می‌دانیم که بختیار و شاه هر دو را، فریاد پرطنین الله اکبرهای مردم فراری دادند!

۵- اما راجع به انتقاد دفتر محترم آقای بازرگان و آقای ابراهیم یزدی باید بگوییم که با صرف ادعا و بدون شاهد و بینة، هیچ گونه مطلبی اثبات نمی‌شود؛ ولی آن چه که مسلم است حضرت امام سلام‌الله علیه فرمان نخست وزیری را به نام آقای مهندس بازرگان نوشتند و مردم از جمله خود حقیر در مدرسه علوی شماره ۱ داد می‌زدیم:

«بازرگان، بازرگان، نخست وزیر ایران»، «بازرگان، بازرگان، حمایت می‌کنیم» و الی غیر ذلك؛ ولی مطلب به همین جا خاتمه نیافت و عمده، عملکرد دولت موقت بود که نتوانستند طبق روال و مرام حضرت امام به کار خود ادامه دهند که خودشان گفتند که ما چاقوی بی‌دسته هستیم. آقایان محترم باید شهادت بیان حقایق را داشته باشند؛ ولی در عوض خاطرات ما را «ناسزا نامه» قلمداد می‌کنند و معذک حقایق تغییرپذیر نیستند. آقای ابراهیم یزدی مشاور آقای بازرگان و وزیر خارجه ایشان مسلماً به قوانین اسلام و دموکراسی غربی اعتقاد دارند و متمدن و روشنفکر و خارج‌دیده و دارای سعه صدر هستند، نه مانند ما که آخوند هستیم و شاید هم مرتجع! اگر سؤالی از ایشان می‌شود برای روشن شدن زوایای تاریک است، ایشان آقای افجعی مرحوم را به بیت امام فرستادند و وجوهات و پول‌های زیادی را دریافت داشتند، ما که می‌گوییم آن پول‌ها چه شد؟

ایشان عصبانی می‌شوند؛ ولی باید ایشان با سعه صدر جواب قانع‌کننده‌ای بدهند و یا اگر کسی از ایشان سؤال می‌کند که چه طور شد که شما صبح زود در نجف حین حرکت امام به آن قافله بزرگ ملحق شدید، با این که از ماجرا کسی خبر نداشت و نباید ایشان برای جبران این کار مهم متوسل به وکالت از طرف امام شود و بگوید که در خلوت و جلوت با امام بوده است. و ما آن را قبول داریم و سؤال هم همین جاست؛ ولی توضیح این امر نه تنها برای او ضرر ندارد؛ بلکه برای خود او و مردم بی‌اندازه ذی‌نفع می‌باشد و این امر مسلم است که آقای افجعی آن همه اموال را مانند شهید منتظری به لیبیایی‌ها به ادعای خود آن‌ها نداده است. خداوند عاقبت ما را ختم به خیر کند و اگر در صورت ظاهر احتجاج تمام شد، مهم نیست، مهم این است که احتجاج پیش خداوند تمام شود. ما با آقای یزدی و آقای بازرگان اختلاف سیاسی داریم؛ ولی دشمن نیستیم.

اولاً؛ فساد مالی و اداری و پول و پارتی اختصاص به کشور ما و انقلاب ما و به دوره ده ماهه، نه یا هفت ماهه، بازرگان ندارد و کسی هم این چنین ادعایی نکرده است که همه نارسایی‌ها و کاستی‌ها را از حکومت موقت بداند.

ثانیاً؛ اگر فلان کس در فلان جریان حرفی زد نباید به او فحش داد؛ کما این که نویسنده به عنوان دفاع فحش آشکار به اینجانب مرتکب شده است و شما هم آن را درج می‌کنید، و علی ای حال، حقیر به نوبه خود از هر دو طرف تشکر صمیمانه دارم. مسئله هیروشیما و افتضاح فوتبالیست‌ها چه ربطی به موضوع ما دارد؟ بله اگر فوتبالیست بودیم و به ژاپن رفته بودیم، بگویی نگویی می‌شد یقه ما را در ژاپن بگیرند. مقصر قلمداد کردن حقیر مانند مقصر بودن در کربلاست، که اگر در آنجا بودیم جزء عمله و اکره و قتله محسوب می‌شدیم و این امر از اظهر مصادیق قصاص قبل از جنایت است.

ثالثاً؛ اینجانب درباره شما و آقای بازرگان و دیگران حرف می‌زنم؛ ولی خوشبختانه طبق موازین شرع هیچ کدام از شماها را محکوم به اعدام نمی‌دانم و آزاد کردن سیدی را از زندان جرم نمی‌دانم؛ چون که او بعد از این جریان با قطب‌زاده تشریک مساعی داشت، بازداشت و اعدام شد و آن موقع من در سر کار دادگاه‌ها نبودم.

و رابعاً؛ بودن افرادی عاشق و تشنه قدرت چیزی نیست که ما فقط آن را می‌گوییم، پرونده‌های موجود در دادگاه انقلاب بزرگ‌ترین شاهد مدعی می‌باشد و

چندین مرتبه گفته‌ام که رأی بنی‌صدر که یازده میلیون نفر بود تحت تاثیر رأی من نمی‌تواند باشد و ما به شما هم نمی‌گوییم که شما چرا به او رأی دادید و چرا شما از لیبرال‌ها دفاع می‌کنید!؟

خامساً؛ نشان دادن چهره واقعی قطب زاده، خیلی از سوالات و دردها و تارسایی‌ها را جواب می‌دهد و نوشتن یک واقعیت و رویداد تاریخی که بسیار مهم است و درعین حال خیلی دشوار، نمی‌تواند جرم و ذنب لایغفر محسوب گردد و باید نسل‌های آینده این مرز و بوم بدانند که قطب‌زاده با آن همه سوابق مبارزاتی، به دست دادگاه‌های انقلاب اسلامی در کوران انقلاب اعدام شد و جرمش چه بود و تاریخ و خاطرات و رویدادها را هر کس با هر قلمی بنویسد، آیا نباید جواب کافی به این مطلب بدهد که مثلاً چه دردی را دوا می‌کند. باید عرض کنم که بیان عظمت انقلاب که هر روزه به وسیله جراید و صدا و سیما و مجلس و رسانه‌ها گفته و نوشته می‌شود و تداوم انقلاب را قوت می‌بخشد و ما را به آینده درخشان امیدوار می‌سازد همانطور یکی از واجبات است، بیان آفات و بلیه‌ها و توطئه‌های رخ داده براندازی انقلاب نیز حایز اهمیت فوق‌العاده می‌باشد تا این که مردم بدانند این انقلاب به آسانی و مفت به دست نیامده است؛ بلکه خون‌های پاک به پای درخت نوپای این انقلاب ریخته شده است که با خیل شهیدان و خون‌های گرانبها عجین بوده است. روی این بیان که شما فرمودید اصولاً تاریخ‌نگاری و بیان حقایق شیرین و تلخ توأم با هم که مکمل یکدیگر می‌باشد چه فایده‌ای دربردارد و اصولاً خاطرات چرچیل و یا هیتلر و یا موسولینی و روزولت و ترومن چه نقشی برای ما در بر دارد و یا نوشتن مجمع الجزایر گولاک به وسیله سولژونیستی و وقایع سیاه و زندان‌های مخوف کالخوزها (خرده بورژواها) در پشت پرده آهنین و خاطرات خروشچف در باد دادن حیثیت استالین چه فایده‌ای در بردارد و آیا حوادث وحشتناک جنگ دوم جهانی و کشتار دسته جمعی افسران و قهرمانان لهستان به دست دژخیمان استالین و ارتش



سرخ و یا نابود شدن سی میلیون نفر در تبعیدگاه‌ها به دست لنین و استالین چه نقشی را ایفا می‌کند ... و آیا اصولاً انتقاد چه ثمره‌ای و چه نقشی در رشد ما دارد؟ چه در سطح وسیع انجام گیرد و یا در سطح کوچک و در بسته. به طور مثال انتقاد از جریان اسفند و گوسفند به جای اسپند و گوسفند و نوشتن گل و گلاب به جای عطر و گلاب و ... و یا نوشتن بن قاضی به جای بن غازی که در روزنامه سلام دارد چه مشکلی را دوا می‌کند؛ ولی همه این‌ها در یک دیدگاه اجمالی بسیار لازم و ضروری است تا آیندگان بدانند چه کسانی بر فرهنگ و سیاست و اجتماع و مجلس آن‌ها حاکم بوده‌اند، تا نقش خود را چه به عنوان صحیح و چه به عنوان غلط در صحنه سیاست ایران زمین بازی کرده‌اند.

در خاتمه باید بگوییم که چه کسانی انتقاد می‌کردند که فحش را به فحشیات جمع بسته‌اند که در لغت اثری از آن وجود ندارد؛ بلکه فحش مصدر است که به معنی قبیح از قول و فعل می‌باشد و این مصدر جمع ندارد تا به فحشیات آن را جمع ببندیم. خواهشمند است که به طرف اطلاع فرمایید که در صورت امکان با ایشان ملاقات حضوری داشته باشیم؛ چون ممکن است که این‌گونه افراد اصلاً وجود خارجی نداشته باشد و جوابیه آقای امیر علایی را نیز درج فرمایید تا حقایق روشن شود.

والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته

صادق خلیلی





بخش سوم

# تصاویر و اسناد





شماره شناسنامه ۱۵۱

نام آقای محمد صادق

نام خانوادگی - صادق شکیبی

تاریخ تولد: روز بیستم ماه شهریور سال ۱۳۰۵

محل تولد: شهرستان تهران - دهستان ...

تاریخ تنظیم سند: روز بیست و نهم آبان ماه ۱۳۰۷

محل صدور: حوزه ...

نام و نام خانوادگی مأمور صدور: ...

جمهوری اسلامی ایران

سازمان ثبت احوال کشور

شماره شناسنامه ۱۰

نام پدر ...

نام مادر ...

تاریخ تنظیم سند: روز بیست و نهم آبان ماه ۱۳۰۷

محل صدور: حوزه ...

نام و نام خانوادگی مأمور صدور: ...

شماره شناسنامه ۱۰

نام پدر ...

نام مادر ...

تاریخ تنظیم سند: روز بیست و نهم آبان ماه ۱۳۰۷

محل صدور: حوزه ...

نام و نام خانوادگی مأمور صدور: ...

شماره شناسنامه ۱۰

نام پدر ...

نام مادر ...

تاریخ تنظیم سند: روز بیست و نهم آبان ماه ۱۳۰۷

محل صدور: حوزه ...

نام و نام خانوادگی مأمور صدور: ...

شماره شناسنامه ۱۰

نام پدر ...

نام مادر ...

تاریخ تنظیم سند: روز بیست و نهم آبان ماه ۱۳۰۷

محل صدور: حوزه ...

نام و نام خانوادگی مأمور صدور: ...



مادر م شهدی خانم ام البنین



سال ۱۳۳۰، دوران طلبگی



با حضرت امام و سید احمد رحمۃ اللہ علیہم





با آية الله طالقانی و سيد حسين خميني فرزند مرحوم آقا مصطفى رحمة الله



با آقای هاشمی رفسنجانی دوره اول نمایندگی مجلس





با آیه الله منتظری و آقای صانعی



بامرحوم سید احمد و سید محمود دعائی و آقای پرویز دی داماد امام



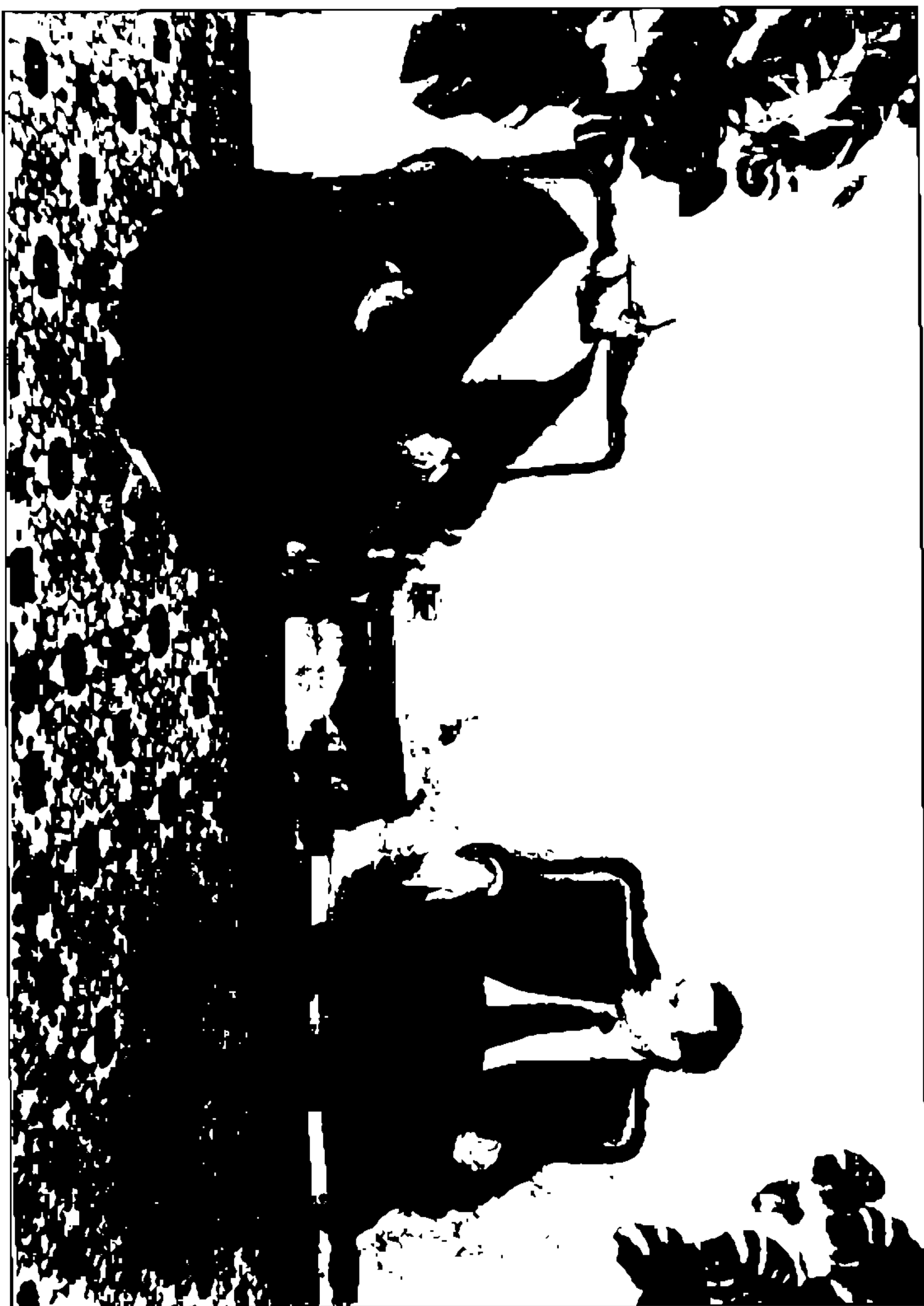
با آیه الله فاضل لنکرانی



بآیة اللہ حاج آقا روح اللہ خاتمی، پیر سید محمد خاتمی، (رئیس جمہور)

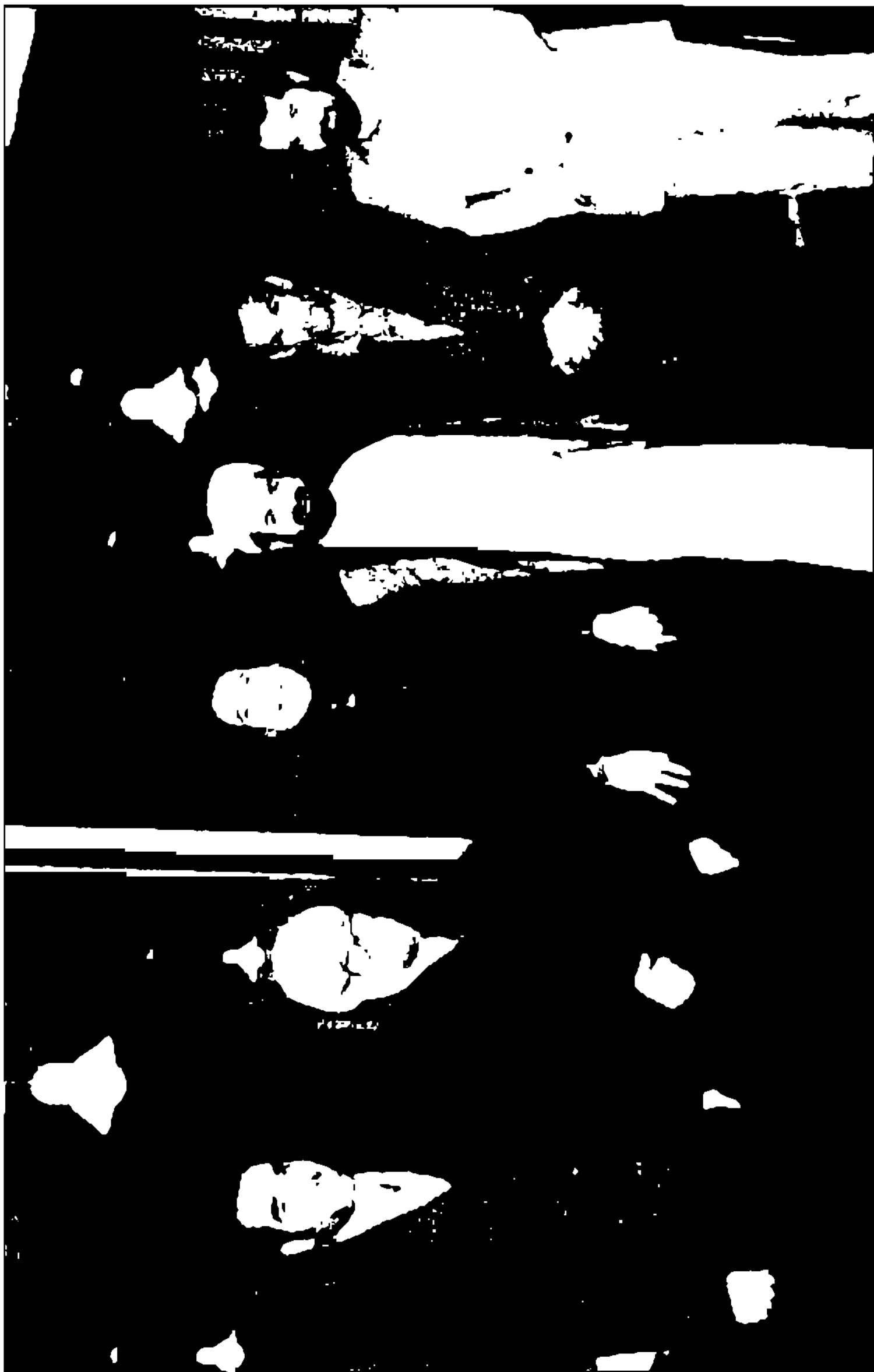


با استاد سید جلال الدین آشتیانی هم دوره دوران طلبگی



با حافظ اسد در سوریه





با معمر قذافی رهبر لیبی



با احمد خطیب





در صحرای عرفات



دیدار از تبعیدگاه امام در استانبول



دیدار از ژنو



ماموریت در گنبد



در جبهه ایلام

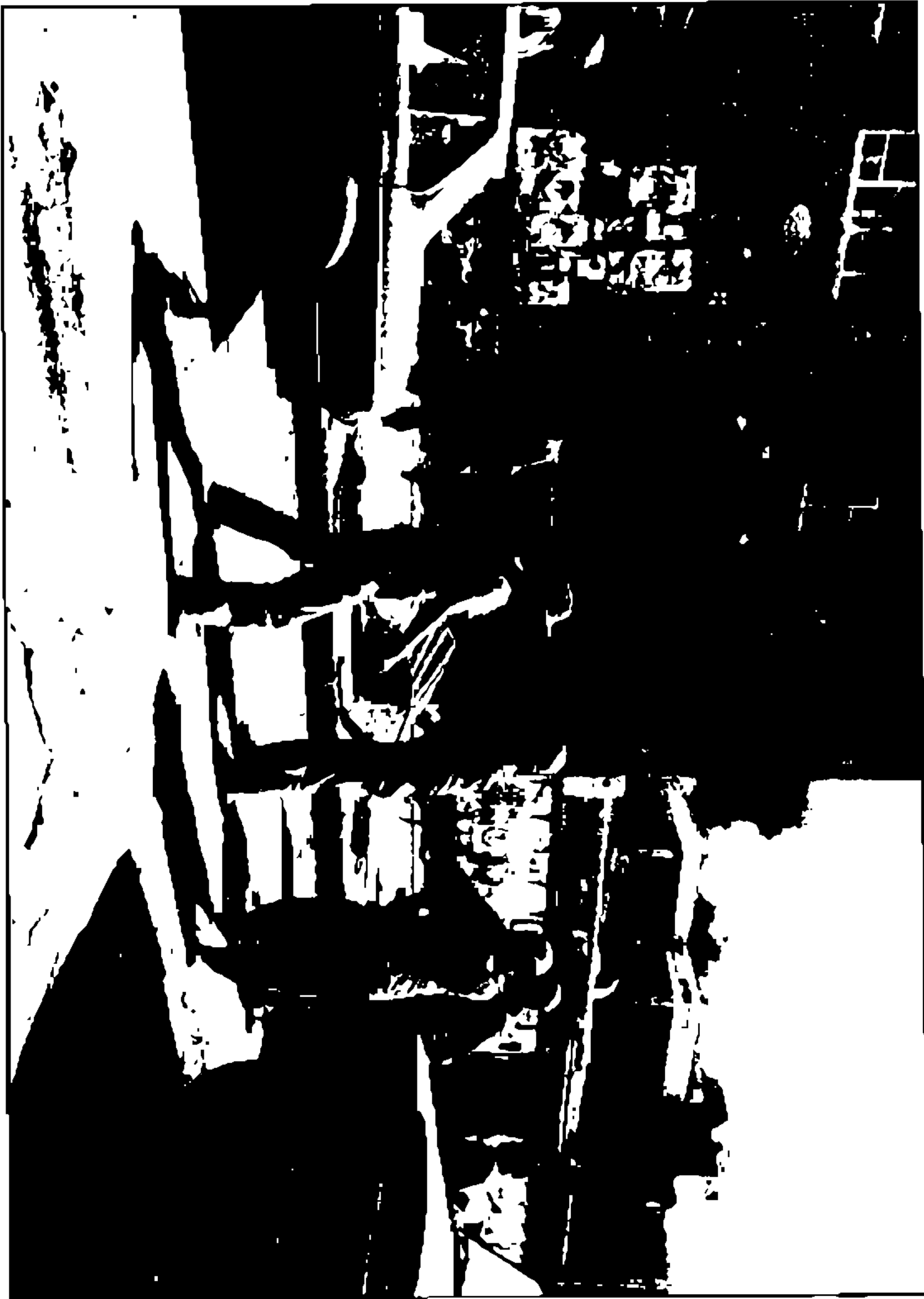


در جنبه مهران





در جبهه مهران



در آبادان

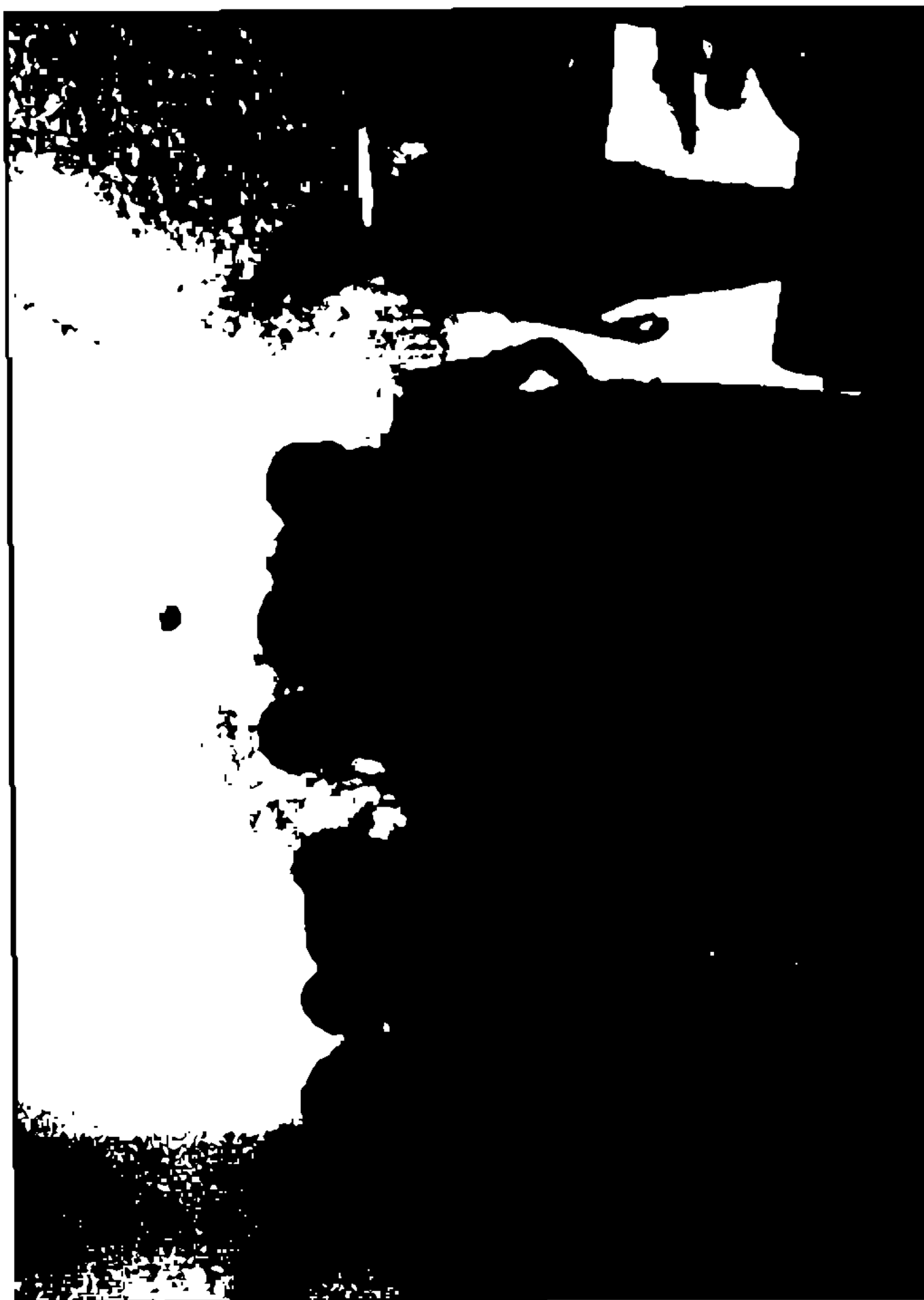




دیدار از مجروحان بمباران خرم‌آباد



در دادگاه انقلاب



در جبهه قتال



در حیاط دانشگاه انقلاب





دوران نمایندگی مجلس از شهرستان قم





در مکه معظمه





## آثار چاپ شده مؤلف:

- ۱- سیر هنر و عرفان در اسلام، ۳ جلد.
- ۲- خاطرات در تبعید با نقش استعمار در کشورهای جهان سوم، ۲ جلد.
- ۳- رسالة في النية.
- ۴- النكاح في شرح شرايع الاسلام (القسم الاول و الثاني).
- ۵- زاد المعاد في احكام الجهاد.
- ۶- الدماء الثلاثة.
- ۷- رسالة توضيح المسائل.
- ۸- مختصر توضيح المسائل.
- ۹- القضاء في شرح شرايع الاسلام (چاپ بيروت).

و اما بعد ...

دفتر دیگری از خاطرات آیت الله خلخالی

ایام انزوا

نازک آرای تن ساقه گلی

که به جان پروردم و به جان دادمش آب

ای دریغا به برم می شکند.